

دیوان
صائب برز

جلد سوم

غزلیات : د

بہ کوشش

محمد قمرمان

شرکت انتشارات علمی و فنی

دیوان صائب تبریزی

جلد

سوم

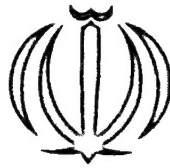
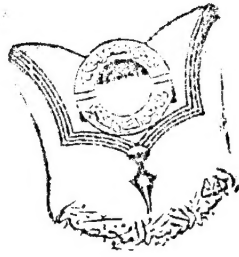


۳/۰۰۰ ن م

۳/۲۵

لطفاً قبل از مطالعه اصلاح نظر نمایید

تصحیح	عنوان	نوع	خط	توضیح
۱۷۷	۳۳۳۹	۶	بند ۱	بند ۱
۰	۱۰	خط	بند ۲	بند ۲
(شماره‌های زیر خارج از حاشیه اصلاح خود)				
۱۷۷۸	—	۳	توانست	توانست
۱۷۷۹	—	۷	توانست	توانست



دیوان

صائب تبریزی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فَبَشِّرْ عِبَادَ الَّذِينَ يَسْتَمِعُونَ الْقَوْلَ فَيَتَّبِعُونَ أَحْسَنَهُ
أُولَئِكَ الَّذِينَ هَدَى اللَّهُ وَأُولَئِكَ هُمْ أُولُوا الْأَلْبَابِ.

پس بشارت ده بندگان مرا، آنان که سخن را می شنوند و بهترینش
را پیروی می کنند، آنان کسانی هستند که خدای هدایتشان کرده و
خردمندان هم آنانند.

محو کی از صفحہ دلہا شود آثار من؟
من همان ذوقم کہ می‌باند از گفتار من



دیوان صائب تبریزی

جلد سوم

غزلیات د

به کوشش

محمد قهرمان

شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

چاپ اول : ۱۳۶۶



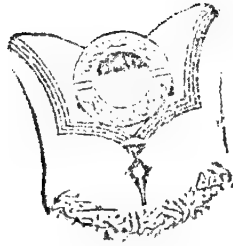
شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

وابسته
وزارت فرهنگ و آموزش عالی

پنج هزار نسخه از این کتاب در چاپخانه شرکت انتشارات علمی و فرهنگی چاپ شد.

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است

غزلیات



۳۳۱۳

کرد گردش را فراموش دریا بان گردباد
می برد آوارگی زود از بیابان گردباد
می رود بیرون ز دنیا پایکوبان گردباد
می فشاند گرد هستی از خود آسان گردباد
تا نفس دارد نیاساید ز جولان گردباد
گرچه شد از گریه ام سرو خرامان گردباد
طی به یک پا می کند چندین بیابان گردباد
در دل شبها نمی باشد نمایان گردباد
می شود در جلوه ای از دیده پنهان گردباد
راست می سازد نفس را در بیابان گردباد
نیست ممکن پای خود پیچد به دامان گردباد
می شود فواره خون در بیابان گردباد
خار و خس را بال و پر سازد ز جولان گردباد
بر نمی آرد سر لاف از گریان گردباد
می شود انگشت زنه ار بیابان گردباد
از چه می باشد غبار آلود و پیچان گردباد؟

شد ز سرگردانی من بس که حیران گردباد
چون ندارد ریشه در صحرای امکان گردباد
ریشه در خاک تعلق نیست اهل شوق را
نیست باتن جان وحشت دیده را دل بستگی
خار خار شوق دارد جنگ با آسودگی
بر نیاید تخم امید من مجنون ز خاک
خار خار شوق در دل کار بال و پر کند
تیره بختی می کند کوه زبان لاف را
دولت سردر هوایان را نمی باشد دوام
تنگنای شهر زندان است بر سرگشتگان
از ره صحرانوردان تا توان برچید خار
چشم خونبارم چنین در گریه گر طوفان کند
می کند زخم زبان شوریدگان را گرمتر
از جنون دوری من بس که دارد پیچ و تاب
چون به جولان گرم گردد شوق آتش پای من
گر ز مدّ آه من در دل ندارد خارها

من به سر طی می کنم صائب ره باریک تیغ
گر به یک پا می کند قطع بیابان گردباد

۲۳۱۴

از لب منصور راز عشق بر صحرا فتاد
عشق بی پروا دماغ خانه آرایسی نداشت
صبر نتوانست پیچیدن غنان راز عشق
چاره جویهای غمخواران مرا بیچاره کرد
روی گرم لاله و آغوش گل زندان اوست
در جهان ساده لوحی رهبری در کار نیست
می کند در سنگ خارا داغ تنهایی اثر
سالاخون خوردن و خامش نشستن سهل نیست
پرده دریا در آمد موجی که بی پروا فتاد
این گره در کار دریا از حباب ما فتاد
این شرر آخر برون از سینه خارا فتاد
این گره در کار من از سوزن عیسی فتاد
هر که چون شبنم به فکر عالم بالا فتاد
خضر شد هر کس که در دامان این صحرا فتاد
بیستون خاموش شد تا کوهکن از یا فتاد
عمر اگر باشد، فلک خواهد به فکر ما فتاد
اختیاری نیست صائب اضطراب ما ز عشق
دست و پایی می زند هر کس که در دریا فتاد

۲۳۱۵

خال موزون است هر جا بر رخ دلبر فتاد
زود می شد محو تبخال از لب چون لعل او
نقش شیرین را چو محمل سر به صحرا داده ایم
چشم زخمی دامگاه عشق را در کار هست
می کشد آخر به خجلت کامجوییهای دهر
با خیال روی گل از صحبت گل ساختیم
از حریم عشق ما را هیچ کس بیرون نکرد
مبتلای شش جهت را چاره جز تسلیم نیست
هر که را راه سخن دادند نعمتها ازوست
پای خواب آلودما از هر دو عالم در گذشت
هیچ جا بیجا نباشد هر که نیک اختر فتاد
از کباب ما مگر اشکی بر این اخگر فتاد؟
شور ما صد پرده از فرهاد شیرین تر فتاد
چون قفس پهلوی ماسهل است اگر لاغر فتاد
خارخار آرزو خواهد به پشت سر فتاد
سیر باغ و بوستان ما به زیر پر فتاد
این سپند از شوخی خود دور از مجمر فتاد
نقش بیکارست هر جا مهره در ششدر فتاد
طوطی ما تا دهن واکرد در شکر فتاد
بند نتواند شدن تیغی که خوش لنگر فتاد
صائب از حسن گلو سوز که می گویی سخن؟
کاتش از کلک جهان سوز تو در دفتر فتاد

۲۳۱۶

بهر گندم از بهشت آدم اگر بیرون فتاد
خون ز سیما می چکد شمشیر زهر آلود را
از سرشك تلخ نقل و باده اش آماده شد
خجلت روی زمین زان ساق سیمین می کشد
در لباس شاخ گل گردد قیامت جلوه گر
کرد دودش روزن چشم غزالان را سیاه
می کند سرگشته چون پرگار اهل دید را
برنخیزد لاله بی داغ نکسود از زمین
گرد کلفت از دل فرهاد جوی شیر شست
روی او روزی که صائب از تقاب آمد برون
آفتاب و ماه از طاق دل گردون فتاد

۲۳۱۷

ترک جانان چون توان از تیغ بی زنهار داد؟
چون مرا می سوختی آخر به داغ دور باش
بهر دنیا با خسیان چرب نرمی مشکل است
از دم گرم تو گل می شود صاحب چراغ
شکوه مغرور ما بر خامشی آورد زور
آن که می بخشد به خون مرده صائب زندگی
می تواند بخت ما را دیده بیدار داد

۲۳۱۸ * (ف، مر)

حسن خواهد رفت و داغت بر جگر خواهد نهاد
از پریشانی سر زلف تو پس خم می زند
ابرویت کاندلر فنون دلربایی طاق بود
چشم صیادت که آهو را نیاوردی به چشم
شور بختان لب ت هریک به کنجی می روند
خواهد آمد خط و قانون دگر خواهد نهاد
کاکلت این سرکشها را ز سر خواهد نهاد
گوشه ای خواهد شد دوستی به سر خواهد نهاد
دام از بی حاصلی در هر گذر خواهد نهاد
خنده ات یک چند دندان بر جگر خواهد نهاد

نخل قدّت کز روانی عمر پیشش لنگ بود هر قدم از ضعف دستی برکمر خواهد نهاد
 رنگ رخسارت که با گل چهره می شد در چمن داغ رنگ زرد بر رخسار زر خواهد نهاد
 شعله خویت که آتش در دل یاقوت زد پشت دستی بر زمین پیش شرر خواهد نهاد
 ساعد سیمین که بودش دلبری در آستین آستین از بیکسی بر چشم تر خواهد نهاد
 تیغ بندان کرشمه تیغ برهم می نهند
 اشک خونین سر به دامن نظر خواهد نهاد

۲۳۱۹

تا ز خط حسن تو عنبر بر سر آتش نهاد مغز ما سوداییان سر بر سر آتش نهاد
 آه ازان رخساره نوخط که از هر حلقه ای عاشقان را نعل دیگر بر سر آتش نهاد
 شد جهان تاریک در چشم، چو عشق تاج بخش از پر پروانه افسر بر سر آتش نهاد
 عشق را دارا لامانی نیست جز آغوش حسن آشیان خود سمندر بر سر آتش نهاد
 هر که چون گل از وفای نوبهار آگاه شد نقد و جنس خویش یکسر بر سر آتش نهاد
 چون پروبال سمندر، عشق اگر یاری کند می توان پهلوی لاغر بر سر آتش نهاد
 دل درون سینه ام از آرزوی خام مرد چند بتوان هیزم تر بر سر آتش نهاد؟
 کم شتابی داشت عمر ما، که از قدّ دوتا دور گردون نعل دیگر بر سر آتش نهاد!
 هر که صائب از خس و خار علائق پاک شد
 می تواند پا چو صرصر بر سر آتش نهاد

۲۳۲۰

بر دل خود هر که چون فرهاد کوه غم نهاد از سبک دستی بنای عشق را محکم نهاد
 از دل پر خون شکایت می تراود بی سخن مهر نتوان بر دهان لاله از شبنم نهاد
 اختیاری نیست در گهواره طفل شیر را دست در مهد زمین باید به روی هم نهاد
 خامسوزان هوس را روی در بهبود نیست ساده لوح آن کس که داغ لاله را مرهم نهاد
 دل ز همدردان شود از گریه خالی زودتر وقت شمعی خوش که پا در حلقه ماتم نهاد
 طی کند هر کس بساط آرزوی خام را می تواند دست رد بر سینه حاتم نهاد
 منع نتوان کرد خوبان را ز خود بینی که گل بر سر زانوی خود آیین شبنم نهاد
 تا سفال تشنه ای را می توان سیراب کرد لب چو بیدردان نمی باید به جام جم نهاد

يك دم خوش قسمت اولاد او صائب نشد
در چه ساعت یارب آدم پا درین عالم نهاد؟

۲۳۲۱

مرگ عاشق بی شمار آن سیمبر دارد به یاد
با دل چون موم، شمع انجمن افروز ما
قست آزادگان از عمر باشد بیشتر
هر کف پوچی ز دریای پر آشوب جهان
با بزرگان کاوش بیجا ندارد عاقبت
بیدلان از چین ابرو دست و پا گم می کنند
عقل می داند قدیم این خاکدان را، ورنه عشق
دل نمی سوزد به داغ دردمندان چرخ را

تشنه از موج سراب افزون درین دامن دشت
صائب این سرچشمه روشن گهر دارد به یاد

۲۳۲۲

کشتی دریایی دیدم دلم آمد به یاد
برق را دست و گریبان گیاهی یافتم
گوهری افتاده دیدم در میان خاک راه
از نشاط بی ثبات غافلان روزگار
سرنگون دیدم در آن چاه زنخدان زلف را
سربهم آورده دیدم برگهای غنچه را

نیست صائب کمتر از منزل حضور راه عشق
کافر من در راه اگر از منزل آمد به یاد

۲۳۲۳

غفلت دل از شراب ناب می گردد زیاد
چشم و دل را پرده های خواب غفلت می شود
شمع در فانوس خود را جمع سازد بیشتر
تیرگی آینه را از آب می گردد زیاد
کم خرد را هر قدر اسباب می گردد زیاد
نور دل در گوشه محراب می گردد زیاد

رومتاب از خلق درد دولت که چون گردد بلند
چشم می گردند چون شبنم سراپا اهل دل
شور عالم نیست مارا مانع از وجد و سماع
خارخار شوق هر کس را به دریا آورد
تشنگان را می گذارد نعل در آتش سراب
عالم آب از دل من زنگ کلفت می برد
در مقام فیض، غفلت زور می آرد به من
شهر پرواز هم باشند روشن گوهران
گر می خورشید عالم تاب می گردد زیاد
غافلان را در بهاران خواب می گردد زیاد
وقت طوفان گردش گرداب می گردد زیاد
از خس و خاشاک چون سیلاب می گردد زیاد
سوزش پروانه در مهتاب می گردد زیاد
گرچه زنگ آینه را از آب می گردد زیاد
خواب من در گوشه محراب می گردد زیاد
نشاء می در شب مهتاب می گردد زیاد
شور دلها بیش شد صائب ز خط سبز یار
در بهاران چشمه ها را آب می گردد زیاد

۲۳۲۴

رغبت می را کند چندان که نوشیدن زیاد
می کند دل را پریشان شادی بی عاقبت
باد دستی کهربای خرمن جمعیت است
نیست بعد از مرگ هم رزق حریص آسودگی
می گشاید هر که چون ناخن گره از کار خلق
منع حرص می فزون سازد که نخل تاک را
کرد میزان در نظرها ماه کنعان را سبک
از نرسیدن شود گر دیگران را درد بیش
نفس کجرو پا به راه راست از پیری نهشت
می شود شوق لب میگون زبوسیدن زیاد
رخنه در دل غنچه را گردد زخندیدن زیاد
حاصل دهقان شود از تخم پاشیدن زیاد
پیچ و تاب مار گردد وقت خوابیدن زیاد
می شود بالیدنش پیوسته از چیدن زیاد
از بریدن می شود هر سال بالیدن زیاد
قدر گوهر گرچه می گردد زسجیدن زیاد
بی دماغان را شود زحمت زپرسیدن زیاد
از عصا گردید ما را پای لغزیدن زیاد
عسر کوتاه گردد از پاس نفس صائب دراز
می کند این رشته را بر خویش پیچیدن زیاد

۲۳۲۵ * (ک، ب، ه، ل)

دل عبت چندین ز تقدیر الهی می تپد
ز اضطراب دل دمی در سینه ام آرام نیست
نیست آسان بحر را در کوزه پنهان ساختن
می شود قلاب محکم تر چو ماهی می تپد
بحر برهم می خورد چندان که ماهی می تپد
عارفان را دل به اسرار الهی می تپد

برق اگر گردد به گرد کعبه نتواند رسید
چشم بد بسیار دارد در کمین اسرار عشق
بی‌زران از دستبرد رهنان آسوده‌اند
پرتو خورشید چون تیغ از نیام آرد برون
تحفه جرمی به دست آور که در دیوان عفو
این جواب آن غزل صائب که می‌گوید ملک
نور در ظلمت، سفیدی در سیاهی می‌تپد

۲۳۲۶

غم زدل بیرون مرا کی باده احمر برد؟
تلخ‌گویان را دهن شیرین کنم از نوش‌خند
بر سبکباران بود موج خطر باد مراد
هر که سازد همچو غواصان نفس دردل‌گره
اهل دولت نیست ممکن ترک خودبینی‌کنند
درخزان بی‌برگ دیدن گلستان را مشکل است
بادل پرخون من ای تندخو کاوش مکن
خاکیان اکثر گرفتارند در بند جهات
زردی از آینه هیئات است روشن‌گر برد
بشکند چون نیشکر هر کس مرا، شکر برد
کف سلامت کشتی از دریای بی‌لنگر برد
از محیط تلخ‌رو دامن پرگوهر برد
زنگ ازین آینه نتوانست اسکندر برد
مرغ زیرک در بهاران سربه‌زیر پر برد
صرفه هیئات است آتش زین کباب تر برد
تا که بیرون مهره خود را ازین ششدر برد؟
نیست کار مرغ صائب سینه بر آتش زدن
نامه ما را به آن بدخو مگر صرصر برد

۲۳۲۷

رخت‌هستی زین جهان مختصر خواهیم برد
راه بی‌پایان و ما بی‌برگ و همراهان خسیس
می‌کند بیتابی دل پیروان را پیشرو
در بهاران سرچرا از بیضه بیرون آوریم؟
باخمار آن به که صلح از باده گلگون‌کنیم
کشتی از خشکی به دریای گهر خواهیم برد
با کد امین توشه این ره را بسر خواهیم برد
ما به منزل رخت‌پیش از راهبر خواهیم برد
درخزان چون سربه‌زیر بال‌و پر خواهیم برد
چون ازین میخانه آخر در دسر خواهیم برد

دیگران در خاک اگر سازند صائب زر نهان
ما به زیر خاک رخسار چو زر خواهیم برد

۲۳۲۸

از حریم ما سخن چین چون سخن بیرون برد؟
شمع را خاکستر پروانه اینجا سرمه داد
در به روی طوطیان آینه از زنگار بست
پرتو لعل لب او گریه فروزد چراغ
دولت تردامنان پا در رکاب نیستی است
شمع تر کرد از عرق پیراهن فانوس را
سرمه خط خامشی گرد لب ساغر کشید
تا مباد از مجلس مستان سخن بیرون برد
باد نتوانست نکبت زین چمن بیرون برد
کیست راز عشق را از انجمن بیرون برد؟
این سزای آن که از خلوت سخن بیرون برد
راه نتواند تبسم زان دهن بیرون برد
زود شبم رخت هستی از چمن بیرون برد
کیست تا پروانه را از انجمن بیرون برد؟
تا مباد از مجلس مستان سخن بیرون برد
هر که می خواهد شود فکر جهانگردش غریب
به که چون صائب گرانی از وطن بیرون برد

۲۳۲۹

آب شد دل تا به آن شیرین شمایل راه برد
دیدن منزل قرار از راه پیمای می برد
با هزاران چشم، سرگردان بود چرخ و مرا
دارد آتش زیر پای خویش در مهد زمین
چون جرس شد سینه صدچالک من زندان او
بیخودی آسوده کرد از بازگشت تن مرا
نیستم نومید با غفلت ز حسن عاقبت
در جهان آب و گل هر کس به دل برد التجا
در محیط پر خطر صائب به ساحل راه برد
خواب در ره کی کند هر کس به منزل راه برد؟
جسم زندان گشت بر جان تا به قاتل راه برد
با دو چشم بسته می باید به منزل راه برد
تا سپند بقرار من به محفل راه برد
نالۀ بی طاقت من تا به محمل راه برد
در محیط بیکران نتوان به ساحل راه برد
تا ره خوابیده را دیدم به منزل راه برد
در جهان آب و گل هر کس به دل برد التجا
در محیط پر خطر صائب به ساحل راه برد

۲۳۳۰

هر که با خود درد و داغ دلستان را می برد
بی تکلف حاصل کون و مکان را می برد

گرددش چشمی اکه من دیدم زدام زلف او
 آه سردی خضر راه ما سبکباران بس است
 حسن را باشد خطر از دیده اهل هوس
 اهل غفلت بر نمی آیند با روشندان
 می برند از بوستان دامن پر گل بیغمان
 مشت خاشاکی چه باشد پیش سیل نوبهار؟
 خانه دنیا بعینه خانه آینه است
 چشم پوشیدن ز درد و داغ غربت مشکل است
 می رسند از همت پیران به منزل رهروان
 یاد بغداد و طواف مرقد شاه نجف
 از دل صائب حضور اصفهان را می برد

۴۴۴۱

زلف مشکین را چرا آن ناز پرور می برد؟
 هر نفس غم پاره ای از جسم لاغر می برد
 ما به چشم مور گندم دیده قانع گشته ایم
 در قیامت می شود شیرین، زبان در کام ما
 از شهیدان يك سرو گردن نباشم چون بلند؟
 عشق عالمسوز بر من مهربان گردیده است
 من به لیمویی قناعت کرده ام از روزگار
 هر که چون صائب دویی را از میان برداشته است
 می کند پی قاصدان را، خامه را سر می برد

۴۴۴۲

جنبش مژگان حضور از دیده ودل می برد
 شکر قطع راه، عارف را کند بیدارتر
 در دل شب دزد را جرأت یکی گردد هزار

می‌شود لطف خدا افتادگان را دستگیر
وای بر آن کس که چون قمری درین بستانسرا
لاله را از دل، سیاهی ابر نتوانست شست
از دل بیتاب يك مو بر تنم آسوده نیست
گرچه می‌داند وسایل پرده بیگانگی است
حسن عالمگیر لیلی نیست درجایی که نیست
عالم پرکور را يك رهبر بینا بس است
شد زيك پیمانه صائب کشف بر من رازها
صحبت آینه‌رویان زنگ از دل می‌برد

۴۴۳۳

عشق اوّل ناتوانان را به منزل می‌برد
نیست سامان تماشا صفحه ننوشته را
بر هدف دستی ندارد تیر، بی‌زور کمان
صبر اگر يك دم عنان‌داری کند پروانه را
سبز از زهر ندامت می‌شود صائب پرش
هر که چون طوطی سخن بیرون ز محفل می‌برد

۴۴۳۴

از فسون عالم اسباب خوابم می‌برد
سبزه خوابیده را بیدار سازد آب و من
از سرم تا نگذرد می‌کم نگرده رعشه‌ام
در مقام فیض غفلت زور می‌آرد به من
نیست غیر از گوشه عزلت مرا جایی قرار
من که چون جوهر به روی تیغ دارم پیچ و تاب
پیش ازین بر روی خاک تیره آرامم نبود
غفلت من از شتاب زندگی خواهد فزود
اضطراب راهرو را قرب منزل کم کند
پیش پای يك جهان سیلاب خوابم می‌برد
چون شوم مست از شراب ناب خوابم می‌برد
همچو ماهی در میان آب خوابم می‌برد
بیشتر در گوشه محراب خوابم می‌برد
در صدف چون گوهر سیراب خوابم می‌برد
کی به روی سبزه سیراب خوابم می‌برد؟
این زمان بر بستر سنجاب خوابم می‌برد
رفته رفته زین صدای آب خوابم می‌برد
در کنار خنجر قصّاب خوابم می‌برد

در حریم وصل حیرت می کند غافل مرا درچمن چون نرگس شاداب خوابم می برد
چون کباب در نمک خوابیده شور من بجاست گاه گاهی گر شب مهتاب خوابم می برد
دارد از لغزش مرا صائب گرانی بی نصیب
در کف آینه چون سیماب خوابم می برد

* ۲۳۳۵ (ف، ل)

شام ازان زلف سیه سنبل به دامن می برد صبح ازان چاک گریبان گل به دامن می برد
آن که بر خار سردیوار حسرت می کشید این زمان از گلشن او گل به دامن می برد
یک سراسر رفت و در گلزار قحط دل فکند طفل ما از بوستان بلبل به دامن می برد
از سرکوی دلاویزش صبا در بوستان خار و خس می آورد، سنبل به دامن می برد
عمرها رفت و صبا از تازگیهای سخن
گل ز خاک طالب آمل به دامن می برد

۲۳۳۶

چشم خونبارم گرو زابر بهاری می برد نبض من از برق دست از ییقراری می برد
در دل آزاده ام گرد تعلق فرش نیست سیل از ویرانه من شرمساری می برد
شبم از فیض سحر خیزی عزیز گلشن است گل به دامن خنده از شب زنده داری می برد
هر که حرف راست بر تیغ زبانش بگذرد از میان چون صبح صادق زخم کاری می برد
گر سر صائب چو مهر از چرخ چارم بگذرد
حسرت روی زمین بر خاکساری می برد

۲۳۳۷

وسعت مشرب زدل اندیشه فردا تبرد این غبار از خاطر من دامن صحرا نبرد
کی شود با ما طرف در عاشقی هر خام دست؟ کوهکن با سخت بازی این قمار از ما نبرد
کیستم من تا دهم از عارض او دیده آب؟ شبنمی زین باغ خورشید جهان آرا نبرد
از ملامت بود فارغ خاطر آزاده ام سنگ طفلان کوه تمکین مرا از جا نبرد
یک سرمو کم نشد از خط غرور حسن او از سر طاوس مستی عیب پیش پا نبرد
از چراغان خلوت گورش شود تاریکتر هر که زیر خاک با خود دیده بینا نبرد
دل ز گرد خاکساری بر گرفتن مشکل است از گهر گرد یتیمی صحبت دریا نبرد

عمر رفت و خارخار دل همان صائب بجاست
مشت خاشاکی به دریا سیل ازین صحرا نبرد

۲۳۳۸

از شکست من دم تیغ تغافل می‌پرد
این گران پرواز از فریاد بلبل برنخاست
از هجوم زاغ جای خنده برگل تنگ شد
زلف و کاکل هم بلند آوازه می‌گردد زحسن
زود خواهد کرد بلبل را کف خاکستری
پیش آن گل از خجالت می‌کشد خط بر زمین
بیقراری لازم افتاده است قرب حسن را
می‌شمارد لامکان را منزل نقل مکان
نالۀ من سبزه خوابیده را بیدار کرد
همچو کبک وحشی از پیش ره سیلاب عشق
گر نوای آتشین صائب تمنا می‌کنی
این شرار از شعله آواز بلبل می‌پرد

۲۳۳۹ * (ف، ل، مر، ل)

چشم برق از اشتیاق خرمن من می‌پرد
شعله آتش اگر سیلی خور خوی تو نیست
داغ ناسور مرا تحریک کس درکار نیست
فتنه دستی ز آستین بر کرد کاندلر شهر و کوی
بلبل ما چون کند آهنگ دوری از چمن
صائب از نظاره ات گلزار اگر شد دور نیست
در تماشای تو رنگ از روی گلشن می‌پرد

۲۳۴۰

می‌خورد با دیگران مستانه بر ما بگذرد
در فرنگ این ظلم و این بیداد حاشا بگذرد!

در دل هر نقطه خالشن سواد اعظمی است
 آب می پیچد ز حیرانی به دست و پای سرو
 وحشیان را دست و تیغش چشم قربانی کند
 سنبل و ریحان توان از دود آتش دسته بست
 سرو بالای که من زنجیری اویم چو آب
 لیلی از اندیشه مجنون به خود لرزد چو بید
 تا قیامت بوی خون آید ز دیوار و درش
 می تواند کرد سیر سینه پر داغ من
 شور صد زنجیر فیل مست می آید به گوش
 کوه و صحرا در سفر بر یکدگر سبقت کنند
 می شود از عقل و هوش و دین و دانش پاکباز
 باعث رقت شود آزار ما نازک دلان
 نشاء می با جوانی آب يك سرچشمه است
 در خراباتی که آید سینه گرم به جوش
 ترك فانی بهر باقی در شمار زهد نیست
 نقش پای رفتگان آینه دار عبرت است
 کشتی غافل خطرها دارد از موج سراب

چون توان دید صائب گذشت از روی خوب؟

از سر خورشید نتوانست عیسی بگذرد

۳۳۴۱

بر جهان هر کس که از روی تأمل بگذرد
 جنگ دارد با توکل، بر توکل اعتماد
 رنگ و بو روشن ضمیران را نگردد سنگ راه
 می شود باد خزان شیرازه جمعیتش
 نکته ها درج است در هر صفحه رخسار گل
 در بهار از باده گلگون گذشتن مشکل است

کیست بر مجموعه حسش سراپا بگذرد؟
 از گلستانی که آن شمشاد بالا بگذرد
 چون به عزم صید بر دامان صحرا بگذرد
 در دل هر کس که آن زلف چلیپا بگذرد
 الا مان خیزد ز رفتارش به هر جا بگذرد
 گر نسیمی تند بر دامان صحرا بگذرد
 کوچه ای کز وی دل صدپاره ما بگذرد
 هر که از دریای آتش بی محابا بگذرد
 هر کجا مجنون ما زنجیر در پا بگذرد
 گر نسیم شوق او بر کوه و صحرا بگذرد
 هر که را از پیش چشم آن پاكسیما بگذرد
 سنگ با چشم پر آب از شیشه ما بگذرد
 از جوانی بگذرد هر کس ز صها بگذرد
 از سرختم جوش می يك نیزه بالا بگذرد
 اوست زاهد کز سر دنیا و عقبی بگذرد
 وای بر آن کس که غافل زین تماشا بگذرد
 تر نگردد پای عارف گر ز دریا بگذرد

از بساط خار با دامان پر گل بگذرد
 آن توکل دارد اینجا کز توکل بگذرد
 چون شود خورشید طالع شبم از گل بگذرد
 عمر هر کس در پریشانی چو سنبل بگذرد
 چون بر این مجموعه در يك هفته بلبل بگذرد؟
 واعظ از ما بگذران تا موسم گل بگذرد

از تواضع می‌توان مغلوب کردن خصم را می‌شود باریک چون سیلاب از پیل بگذرد
 نغمه سنجانی که صائب از مقامات آگهند
 گوش می‌گیرند هرجا حرف بلبل بگذرد

۲۳۴۲

تا به کی در خواب سنگین روزگارم بگذرد زندگی در سنگ‌خارا چون شرارم بگذرد
 چند اوقات گرامی همچو طفل نوسواد^۱ در ورق گردانی لیل و نهارم بگذرد
 بس که ناز کارشناسان ملولم ساخته‌است دست می‌مالم به هم تا وقت کارم بگذرد
 چون چراغ کشته گیرم زندگانی را ز سر آتشین رخساره‌ای گر بر مزارم بگذرد
 از شکوه خاکساری بحر با آن دستگاه می‌شود باریک تا از جویبارم بگذرد
 ز انتظار تیغ عمری شد که گردن می‌کشم آه اگر صیاد غافل از شکارم بگذرد
 در محیط من به جان خویش می‌لرزد خطر کیست طوفان تا ز بحر بیکنارم بگذرد؟
 بار منت بر نمی‌تابد دل آزاده‌ام غنچه گردم گر نسیم از شاخسارم بگذرد
 با خیال او قناعت می‌کنم، من کیستم تا وصالش در دل امشیدوارم بگذرد؟
 چشم دام از صید زیر خاک روشن می‌شود فیض چون از دیده شب‌زنده‌دارم بگذرد؟
 چون کشم آه از دل پر خون، که بادخوش‌عنان می‌خورد صد کاسه خون کز لاله‌زارم بگذرد
 با ضعیفی بر زبردستان عالم غالبم برق می‌لرزد به جان کز خارزارم بگذرد
 از دل پردرد و داغم زهره می‌بازد پلنگ پر بریزد گر عقاب از کوهسارم بگذرد
 من که چون خورشید تابان لعل سازم سنگ‌را
 از شفق صائب به خون دل مدارم بگذرد

۲۳۴۳ * (ف، ل)

بوسه چون محروم از ان لبهای خندان بگذرد؟ مورما چون تلخکام از شکرستان بگذرد؟
 می‌رساند رشته نسبت به آن زلف دراز چشم من چون از سر خواب پریشان بگذرد؟
 طوق هستی برگرفت از گردنم داغ جنون^۲ مهر چون طالع شود صبح از گریبان بگذرد
 خاک می‌مالد به لب تیغش زنگ خون من آه اگر این حرف در بزم شهیدان بگذرد
 شوق چون پا در رکاب بقراری آورد کاروانِ شبنم از ریگ بیابان بگذرد

۱- س، د، پر، ق: بی‌سواد، متن مطابق م، آ.

۲- ل: زورجنون.

ما سبکروحان حریف ناز مرهم نیستیم دوست می‌داریم زخمی را که از جان بگذرد
 دورباشی نیست حاجت قهرمانا عشق را شیر ره وامی کند چون از نیستان بگذرد
 چشمه زمزم نمک در دیده خود ریخته است تا مبادا غافل آن سرو خرامان بگذرد
 امفهان چشم جهان گر نیست صائب از چهره و
 سر مه نتوانست از خاک صفاهان بگذرد؟

۲۳۴۴

سرگران چند از من آن سرو خرامان بگذرد از غبار هستی من دامن افشان بگذرد
 دل زمن می‌گیرد و روی دلش با دیگری است اینچنین ظلمی مگر در کافرستان بگذرد
 مرکز پرگار گردون گردد از آسودگی هر سر آزاده‌ای کز فکر سامان بگذرد
 سر برآرد از گریبان حیات جاسودان هر که زیر تیغ جانان از سرجان بگذرد
 با دوصد امید خاک راه او گردیده‌ام آه اگر از خاک من برچیده دمان بگذرد
 چون من حیران توانم از تماشایش گذشت؟ آب نتوانست از آن سرو خرامان بگذرد
 آه و دود عاجزان از خون بود گیرنده‌تر برق ممکن نیست سالم از نیستان بگذرد
 در حریم وصل از نو میدی من آگه است با دهان خشک هر کس ز آب حیوان بگذرد
 در بیرون باغ بوی گل مرا دیوانه کرد
 در زمین پاک صائب قطره گوهر می‌شود
 از صدف ظلم است خشک آن ابر نیسان بگذرد

۲۳۴۵ * (ف)

جان مشتاقان ز کوی دلستان چون بگذرد؟ کاروان شبنم از ریگ روان چون بگذرد؟
 نقطه‌ها طوطی شوند و حرفها تنگ شکر بر زبان خامه نام آن دهان چون بگذرد
 خار در راه نسیم بی‌ادب نگذاشته است غیرت بلبل ز خون باغبان چون بگذرد؟
 پرزند تا روز محشر در فضای لامکان تیر آهم از ترنج آسمان چون بگذرد
 چون صدف تبخاله‌ای هر گوشه لب واکرده است از لب من گریه آتش عنان چون بگذرد؟
 بگسل از کج بحث تا از صد کشاکش واره‌ی
 هم‌رهان رفتند امّا داغشان از دل نرفت
 بر نشان یابد ظفر تیر از کمان چون بگذرد
 آتشی بر جای ماند کاروان چون بگذرد

چشم را با سرمه پیوندی است از روز ازل
صائب از گلگشت سیر اصفهان چون بگذرد؟

۲۳۴۶

لاله شبم فریبت برگ گل را آب کرد
از نگاه گرم من حسن تو عالمسوز شد
در زمین پاك من ریگ روان حرص نیست
هر که چون شبم به خون دل شبی را روز کرد
می تواند کرد با دل تیغ اورا سینه صاف
خون ز غیرت در وجودم پوست برتن می درد
نعل وارون در طریق بندگی خضر ره است
کعبه مقصود از ما اینقدر دوری نداشت

این جواب مصرع نوعی که خاکش سبز باد!

سایه ابر بهاری کشت را سیراب کرد

۲۳۴۷

خط لب لعل ترا بی آب نتوانست کرد
سوخت خط هر چند در افسانه پردازی نفس
بیقراری می شود در گوهر افزون آب را
دل نیاسود از تپیدن يك نفس در سینه ام
پرده خوابش زبیداری فزونتیر می شود
زیر گردون عمر ما بگذشت در سرگشتگی
بر لب آب حیات از تشنگی جان می دهد
چون به آب زندگی نسبت کنم می راء، که او
روی گرمی از فلك هرگز نصیب ما نشد
از اجل پروا نمی باشد دل بیدار را
چاره داغ دل پروانه جانباز را
آه ما از پستی این خاکدان در دل شکست

نقش، کم آب از عقیق ناب نتوانست کرد
فتنه چشم ترا در خواب نتوانست کرد
وصل درمان دل بیتاب نتوانست کرد
جای خود را گرم این سیماب نتوانست کرد
هر که ترك عالم اسباب نتوانست کرد
موج لنگر در دل گرداب نتوانست کرد
گرم رفتاری که دل را آب نتوانست کرد
تشنه ای را بیشتر سیراب نتوانست کرد
پشت ما را گرم این سنجاب نتوانست کرد
چشم انجم را کسی در خواب نتوانست کرد
مرهم کافوری مهتاب نتوانست کرد
شمع قامت راست در محراب نتوانست کرد

تا دل دریای وحدت صائب از بیطاقتی
هیچ جا آرام چون سیلاب نتوانست کرد

۲۳۴۸

چاره دل عقل پر تدبیر نتوانست کرد
در کنار خاک عمر ما به خون خوردن گذشت
راز ما از پرده دل عاقبت بیرون فتاد
گرچه خطداد سخن در مصحف روی توداد
محو شده هر کس که دید آن چشم خواب آلود را
بی سرانجامی و موزونی هم آغوش همد
درنگیرد صحبت پیر و جوان با یکدگر
نعمت عالم حریف اشتباهی حرص نیست
حلقه در از درون خانه باشد پیخبر
آن شکار لاغرم کز ناتوانی خون من
با بلای آسمانی پنجه کردن مشکل است

از ته دل هیچ کس صائب درین بستانرا
خنده ای چون غنچه تصویر نتوانست کرد

۲۳۴۹

چرخ زنگاری مرا غمناک نتوانست کرد
از گهر گرد یتیمی شست آب چشم من
خاک پیش تشنگان هرگز نگیرد جای آب
بر لب گفتار هر کس مهر خاموشی نزد
گرچه چندین دست بیرون کرد از یک آستین
غنچه دلگیر ما از تنگی این گلستان
وای بر آن کس که در شبها پی تسخیر فیض
می تراود بوی درد از خرقة خونین دلان

از زمین خاکساری پوچ بیرون آمدیم تخم ما نشوونما درخاک نتوانست کرد
 ماه عید از سینه‌ام گرد کدورت را نبرد زنگ ازین آیینہ صیقل پاک نتوانست کرد
 با تهی‌چشمی چه سازد نعمت روی زمین؟
 سیر چشم دام صائب خاك نتوانست کرد

۴۳۵۰

صبح رخسار ترا خط شام نتوانست کرد شعله سرکش بود دود آرام نتوانست کرد
 گرچه شد دامن مجنون خوابگاه وحشیان لیلی صحرانشین را رام نتوانست کرد
 زود دل را می‌زند چون باده لب‌شیرین فتاد بوسه کار تلخی دشنام نتوانست کرد
 تا به سیر کوچه باغ زلف خوبان راه برد يك نفس در سینه دل آرام نتوانست کرد
 در غبار خط همان زلفش بود جویای دل خاك سیر از صید چشم دام نتوانست کرد
 بس که دلها را غم آغاز پرتشویش داشت هیچ کس اندیشه انجام نتوانست کرد
 شبه و آدینه را باهم که خواهد صلح داد؟ می علاج خصمی ایام نتوانست کرد
 زهر چشم یار کم از خنده شیرین نشد قند تلخی دور از بادام نتوانست کرد
 در سیاهی می‌زند چون آب حیوان غوطه‌ها چون عقیق آن کس که ترك نام نتوانست کرد
 تنگنای خاك بر ما زندگی را تلخ ساخت طفل بازی بر کنار بام نتوانست کرد
 طفل بدخو را نسازد نعمت دنیا خموش وصل درمان دل خود کام نتوانست کرد
 تشنگی نتوان به شبنم بردن از ریگ روان دفع سودا روغن بادام نتوانست کرد
 با فراغ بال، خود را چون تواند جمع ساخت؟ مرغ خود را جمع چون در دام نتوانست کرد
 پنبه‌ای برداشت حلاج از سر مینا و رفت هیچ کس این باده را در جام نتوانست کرد

گرچه از حد برد صائب سردمهری را فلك

فكر عالمسوز ما را خام نتوانست کرد

۴۳۵۱

چاره غفلت دل آگاه نتوانست کرد این کتان را پاره از هم ماه نتوانست کرد
 کی شود کوته به شبگیر بلند این راه دور؟ پیچ و تاب این رشته را کوتاه نتوانست کرد
 بعد عمری کز درش ناکام گشتم رفتنی بی مروت همتی همراه نتوانست کرد!

شد ز خط سبز راز آن دهن پوشیده‌تر
کرد مارا عاقبت همواری دشمن خراب
از تزلزل بیش محکم شد بنای غفلتم
اختیاری هست اگر انسان عاجز را، چرا
از کسادی نیست، کز بیم هجوم مشتری
نور حسن او حصاری از خط مشکین نشد
تنگ کرد از بس که میدان را سپهر سنگدل
وای بر آن کس که با عمر سبکرو همچو باد
هاله تا قالب تهی از خویشتن صائب نکرد
دست در آغوش وصل ماه نتوانست کرد

۲۳۵۲ * (ف)

عشق را پنهان دل دیوانه نتوانست کرد
کیست دیگر در دل پروحشت من جاکند؟
لنگر از طوفان نباشد مانع بحر محیط
همچو زلف ماتمی شایسته پیچیدن است
سوخت چشم شور مردم تخم امید مرا
تا نشست از پای ساقی، نشاء از پیمان‌ه رفت
چون تواندیافت صائب خویش را در خاتقاء؟
جمع خود را هر که در میخانه نتوانست کرد*

۲۳۵۳

تا گلستان را نهال قامتش آباد کرد
سنگ را در ناله می‌آرد وداع دوستان
نیست چون جوهر اگر در بال همت کوتاهی
مدتی شد گرچه از جوش نشاط افتاده‌ایم
تاجداران را طریق خسروی تعلیم داد
اینقدر تمهید در تعمیر ما در کار نیست
باغبان چندین خیابان سرو را آزاد کرد
بیستون فریادها در ماتم فرهاد کرد
می‌توان پروازها در بیضه فولاد کرد
می‌توان از خاک ما میخانه‌ها آباد کرد
این که از همدل سلیمان وقت غیبت یاد کرد
می‌توان ما را به‌گرد دامنی آباد کرد

آه اگر ذوق گرفتاری نخواهد عذر ما وحشت ما خون عالم در دل صیّاد کرد
رفت در گنج گهر پایش چو دیوار یتیم چون خضر هر کس که در تعمیر ما امداد کرد
این جواب آن غزل صائب که فتنی گفته است
از فراموشان مباد آن کس که مارا یاد کرد

۲۳۵۴

آنچه روی سخت من با سیلی استاد کرد کی تواند بیستون با پنجه فرهاد کرد؟
بنده مقبل به آزادی سزاوارست، لیک بنده شایسته را چون می توان آزاد کرد؟
ناخن دخل حسودان با سخن هرگز نکرد آنچه در زلف تو با دل شانه شمشاد کرد
درد بر من ناگوار از پرشش احباب شد تلخ بر من عید را رسم مبارکباد کرد
تاروپود عالم امکان به هم پیوسته است عالمی را شاد کرد آن کس که یک دل شاد کرد
شست دستش را به آب زندگی معارضع خضر دیوار یتیمی را اگر آباد کرد
گرچه در آب و گل من عشق آبادی نهست می توان زین مشت گل بتخانه ها آباد کرد
این غزل را پیش ازین هر چند انشا کرده بود
صائب از روح فغانی دیگر استمداد کرد

۲۳۵۵

مرگ نتواند به ارباب سخن بیداد کرد سرو را يك مصرع از قید خزان آزاد کرد
ما دل خود را به نومیدي تسلّی داده ایم ورنه مطلب را به همت می توان ایجاد کرد
خطّ آزادی گرفت از گوشمال روزگار هر که روی خویش وقف سیلی استاد کرد
داغ دشمنکامی از دوران کم فرصت ندید دوستان را هر که در ایّام دولت یاد کرد
می زند زخم نمایان موج جوهر در دلم کاوش مژگان چه با این بیضه فولاد کرد
یادی از صاحب کمالی می دهد اظهار نقص لاف شاگردی مرا شرمنده استاد کرد
روی سرو از سیلی بال تذروان شد کبود سنبل زلف تو تا پیوند با شمشاد کرد
از شکار لاغرم فربه نشد پهلوی دام ناتوانیها مرا شرمنده صیّاد کرد
شست آب زندگی از چهره اش گرد سفر هر که دیوار یتیمی را چو خضر آباد کرد
شد به اندك فرصتی سرخیل ارباب سخن
هر که از روح فغانی صائب استمداد کرد

۲۳۵۶

کاوش مژگان او دل را قیامت زار کرد
صفحه آینه از زنگ کدورت ساده بود
چون زخم مژگان به یکدیگر، که مژگان مرا
می شود پیراهن تن یوسف گم کرده را
در زبان هیچ کس زخم زبان نگذاشتم
چند باشی در شکست کارم ای گردون، بس است
سخت طفلانه است جوی شیر آوردن ز سنگ
[من که باشم تا نمایم صورت احوال خود؟
من که صائب در وطن حال غریبان داشتم
چون تواند درد غربت در دل من کار کرد؟]

۲۳۵۷

مهر خاموشی مرا گنجینه اسرار کرد
از زبان پیوسته خاری بود در پیراهنم
نیستی بر خاطر آزاده من بار بود
می تواند جذبه مجنون صحراگرد من
سنگلاخ آفرینش داشت با من کارها
مستی غفلت ز خواب نیستی بالاترست
دست می شستند از ما چاره جویان جهان
آتش کز عشق شیرین در دل فرهاد هست
خودفروشی با کمال بی نیازی مشکل است
گر نداری چون هوسناکان تمتای دگر
هر که صائب چون هوسناکان تکلف پیشه ساخت
زندگی و مرگ را بر خویشتن دشوار کرد

۲۴۵۸

هر که رو زین خلق ناهموار در دیوار کرد
 شد عبیر جامه یوسف غبار دیده اش
 چون عقیق از دل سیاهی خون خود رامی خورد
 زیر دست و تیغ قاتل حیرت قربانیان
 خواب ناز گل گران خیزست، ورنه ناله ام
 در دل پاکم اثر از قش نتوان یافتن
 نیست آب رحم در تیغ سبک جولان چرخ
 گر ز چشم اعتبار افتد زلیخا دور نیست
 خواب من صد پرده از بخت هنر سنگین ترست
 بند نیکان می شود از ناصبوری سخت تر

خون گلشن صائب آمد از خروش من به جوش

بلبلان را ناله مستانه ام هشیار کرد

۲۴۵۹

هر که رو زین خلق ناهموار در دیوار کرد
 خیره چشمان را اگر محجوب سازد دور نیست
 از تراشیدن غبار لشکر خط شد بلند
 لشکر سنگین غفلت بیجگر افتاده است
 گرد کلفت بس که از دوران به روی من نشست
 چین زدن بر جبهه ای آینه رو انصاف نیست
 گر نمی گشتند زاغان سرمه آواز ما
 بس که در تمثال شیرین برد تردستی به کار
 روی گرم کار فرما گر هواداری کند
 اعتبار ناقص از بی اعتباری بدترست

سنگلاخ دهر را بر خویشتن هموار کرد
 روی شرم آلود او آینه را ستار کرد
 آب تیغ این سبزه خوابیده را بیدار کرد
 مشت آبی می تواند خفته را بیدار کرد
 هر که رو آورد در من، روی در دیوار کرد
 تنگ بر طوطی نباید عرصه گفتار کرد
 می توانستیم فریادی درین گلزار کرد
 در دل آینه خون فرهاد شیرین کار کرد
 می توانم بیستون را زردست افشار کرد
 قیمت نازل به یوسف چاه را هموار کرد

گوشه گیری کشتی نوح است طوفان دیده را ذوق تنهایی ز صحبتها مرا بیزار کرد
 همچو بخت سبز گیرد از هوا زنگار را از نمد آینه ام تا روی در بازار کرد
 عمر خود کوتاه کرد و نامه خود را سیاه
 هر که صائب چون قلم سرد سر گفتار کرد

۴۳۶۰

کعبه را دریافت هر کس خاطری معمور کرد شد سلیمان هر که دست خود حصار مور کرد
 پرتو خورشید تابان پرده دار انجم است خردۀ راز مرا روشندلی مستور کرد
 جذبه دار فنا مشکل پسند افتاده است ورنه چندین سر صدای کاسه منصور کرد
 نفس دل را غوطه در زنگ قساوت می دهد چون گدایی کز طمع فرزند خود را کور کرد
 هر که رخت اینجا به وحدتخانه عزلت کشید می تواند خواب راحت در کنار گور کرد
 بانگ زنجیر عدالت در جهان پیچیده است گرچه عمری شد که کسری طی این منشور کرد
 راهرو چون سیل می باید که بر دریا زند پیش پای خویش دیدن راه ما را دور کرد
 خضر در تعمیر ما چندین چه می ریزد عرق؟ سیل نتوانست این ویرانه را معمور کرد
 نام شاهان را نسازد محو دور روزگار خاصه آن شاهی که ملک عدل را معمور کرد*
 جلوه معشوق در خارا سرایت می کند رقص موسی را درین هنگامه کوه طور کرد*
 نیست صائب چشم در پی لقمه درویش را
 لقمه بخت مرا چشم که یارب شور کرد؟

۴۳۶۱

خانه بردوشی که سیر کوچه زنجیر کرد کی به زنجیرش توان پابسته تعمیر کرد؟
 نشاء می مرگ آب زندگانی دیده است دختر رز چون خضر صد نوجوان را پیر کرد
 شعله گستاخ طرف دامن قاتل مباد! خون گرم ما که آتشکاری شمشیر کرد
 پیش ازین از ننگ صنعت عشق فارغبال بود کوهکن در عاشقی این آب را در شیر کرد!
 شکر لله صائب از فیض محبت عاقبت
 آه ما را عشق شمع خلوت تأثیر کرد

۴۳۶۲

هر که در گلشن چو شبنم چشم عبرت باز کرد بی توقف از جهان رنگ و بو پرواز کرد

داشت بیدردی به زندان تن آسانی مرا
 گر سبک سازی چو عیسی از علایق خویش را
 کرد حلاجی کمانِ دارِ عبرت پنبه اش
 عشق آخر انتقام خویش از یوسف کشید
 گرچه در کهسار خندان بود کبک مست ما
 درد دل است آن کس کز آفاق عالم روشن است
 شد ز چشم شور دریا آب در کامش گره
 از نصیحت ناله گردون نوردم پست شد
 ناخن شاهین سراسر می رود در سینه ام
 جبهه واکرده مفتاح زبان بسته است

هر که صائب معنی رنگین به لفظ تازه بست
 باده شیراز را در شیشه شیراز کرد

۲۳۶۳

روژه نزدیک است می باید کلوخ انداز کرد
 تا رگ ابر بهار و رشته باران بجاست
 گلعداران از هوا گیرند چشم پاک را
 نیست ممکن تا به دامان قیامت دوختن
 داشت بی شیرازه آزادی پرو بال مرا
 نخل نارس در زمین پاک قامت می کشد
 نیست کار هر کسی دل را مصفا ساختن
 وعده دیدار را محشر نقاب دیگرست

زاهدان خشک را رندانه از سر باز کرد
 چنگ عشرت را به قانون می توانی ساز کرد
 پیش شبنم بی تکلف گل گریبان باز کرد
 بر گریبانی که زور عشق دست انداز کرد
 جمع خود را کبک من در چنگل شهباز کرد
 دامن مریم مسیحا را فلک پرواز کرد
 باخت چشم آن کس که این آینه را پرداز کرد
 گر به قدر حسن خواهی بر اسیران ناز کرد

لوح تعلیم است صائب سینه روشن دلان
 صحبت آینه طوطی را سخن پرداز کرد

۲۳۶۴

هر که در دنیای فانی زاد عقبی جمع کرد
 قسمت امروز خورد و دل ز فردا جمع کرد

خویش را پیش از سفر چون راه پیمای جمع کرد
 چون تواند آسمان بال و پر مای جمع کرد؟
 هر که چون شب‌نم‌درین گلزار خود را جمع کرد
 کوه زیر تیغ در دامان خود پای جمع کرد
 روی جمعیت نیند هر که دنیا جمع کرد
 با تیر و دهر که سوزن همچو عیسی جمع کرد
 پرده‌های خواب بهر چشم بینا جمع کرد
 پیش ازین سیلاب می‌بایست خود را جمع کرد
 خرده چندی که در دل سنگ خار جمع کرد
 بس که دل از سادگی تخم تمنا جمع کرد
 ورنه مجنون می‌تواند دل به صحرای جمع کرد
 قسمت پیمانه گردد هر چه مینا جمع کرد
 آنچه از گوهر تمام عمر دریا جمع کرد
 گرد خود مجنون ما گر آهوان را جمع کرد
 خرمنی هر کس درین دامان صحرای جمع کرد

از دلم هر پاره صائب پیش آتشپاره‌ای است
 چون توانم خاطر خود را ز صدجا جمع کرد؟

۲۳۶۵

کبک من در چنگل شهباز خود را جمع کرد
 اینقدر شد کز پی پرواز خود را جمع کرد
 در دل صد پاره‌ام چون راز خود را جمع کرد؟
 هر گلی کز بیم دست‌انداز خود را جمع کرد
 چون توان در عالم ناساز خود را جمع کرد؟

راز صائب در زمان بیخودی رسوا نشد
 بوی می در شیشه سرباز خود را جمع کرد

۲۳۶۶

گرچه ماه مصر را دامن زلیخا چاک کرد
 گرد تهمت چاک‌پیزا هن زرویش پاک کرد

پایکوبان می‌شود ز آوازه طبل رحیل
 مجمر از تسخیر بوی عود و عنبر عاجزست
 غوطه زد در چشمه خورشید تا واکرد چشم
 با سر آزاده این بیهوده گردی تا به چند؟
 حاصل جمعیت دنیا پریشان خاطری است
 عقده‌ای چون آسمان در رشته کارشفتاد
 هر که در جمعیت اسباب عمرش صرف شد
 دست در پیری به هم سودن ندارد حاصلی
 خرج روی سخت آهن شد به اندک فرصتی
 شد سویدا خلقه بیرون در این خانه‌را
 عاقلان را بهر جمعیت پناهی لازم است
 در گره کار تهیدستان نمی‌ماند مدام
 می‌شود يك لحظه خرج چشم گوهر بار من
 نیست از غفلت، خمار چشم لیلی ظالم است
 من همان دیوانه‌ام کز دانه زنجیر من

شد ز آب تیغ گرد خط از آن عارض بلند
 دیده بد دور باد از روی آتشناك او
 آه کز گردنکشی چون تیغ زهر آلود، سرو
 عزم صادق رخنه درسد سکندر می کند
 کاش از غیبت دهان خویش را می کرد پاك
 بحر رحمت را چرا باید غبار آلود ساخت؟
 گر بیاض گردن مینای می آید به دست
 برتباد تنگ ظرفی لقمه بیش از دهن
 گر کند ساقی مسلسل دور جام باده را
 نیست غیر از عقده دل حاصلی پیوند را
 می توان از ذکر حق تا کرد پرگوهر دهان
 آسیای سنگدل با دانه گندم نکرد

گرچه صائب می چکد آب حیات از خامه ام
 دام بتوان از غبار خاطر در خاک کرد

۴۳۶۷ * (ف)

صبح از رشك بناگوش گریبان چاك کرد
 سهل باشد گر لب از خمیازه نتوانیم بست
 تا گل صبح قیامت خار خار من بجاست
 با چنین پیشانی^۱ ز آئینه گل صافتر
 با چنین نظمی که بر آئینه دل صیقل است
 تن به خواری ده که خورشید جهان افروز را
 اشك را بنگر چه با رخسار زردم می کند
 تا توانی دست از فتراك همت برمدار

از برای رقع هر کس کاغذی خوش می کند
 صائب ما رقع خود را ز برگ تاك کرد^۲

۱- فقط ف: پیشانی، متن تصحیح قیاسی است. ۲- ظاهراً به جای فتراك باید کلمه ای دیگر باشد، شاید: افلاك.
 ۳- در این غزل بیت زیرهم آمده است، ولی اصلاح آن ممکن نشد:
 پیش آتش کشتن (گشتن؟) آتش پرستان رسم نیست
 آتشم را سرخی روی تو آتشناك کرد

۲۳۶۸

سبزه خط دود از آن رخسار آتشناك كرد
 سرنوشت جوهر از آيينه خواندن مشكل است
 سربز آورد از زمين در عهد ما بی حاصلان
 ابر رحمت در دهانش گوهر شهوار ریخت
 چون نریزد از زبان ما صفییر دلخراش؟
 مزرع بی حاصل من داغ دارد برق را
 چون تترسد دیده من از غبار خطء او؟
 دیدۀ آيينه را جوهر پر از خاشاك كرد
 آن خطناك رقم را چون توان ادراك كرد؟
 تخم قارونی كه موسی پیش ازین درخاك كرد
 چون صدف هر كس درین دریادهن ریاك كرد
 چون قلم درد سخن ما را گریبان چاك كرد
 كهربایی می تواند خرم نم را پاك كرد*
 زلف صیثادش در اینجا دام را درخاك كرد*
 گرچه صائب می چكد آب گهر از كلك من
 دام بتوان در غبار خاطر من در خاك كرد

۲۳۶۹

ذوق رسوایی مرا بیزار نام و تنگ كرد
 نیست آسان سینه روشن كردن از گرد ملال
 اشك تلخی در بساطش ماند از برگ حیات
 كوه را برق تجلّی در فلاخن می نهد
 بر جبین ما نخواهد ماند گرد معصیت
 می برم در بیضه فولاد بر جوهر حسد
 عشق و شاهی شد یقین هم پلئه یكدیگرند
 در جهان می خواست قحط شبنم جان افكند
 لذت آوارگی بر من زمین را تنگ كرد
 صبح دم را باخت تا آيينه را بی زنگ كرد
 هر كه چون گل زندگانی صرف آب و رنگ كرد
 كوهكن چون صورت شیرین رقم بر سنگ كرد؟
 بحر خواهد سیل را باخوشتن یك رنگ كرد
 بس كه پیکان ستم بردل نفس را تنگ كرد
 چرخ تا پرویز را با كوهكن همسنگ كرد
 آن كه مژگان ترا چون مهر زرین چنگ كرد
 این جواب آن غزل صائب كه می گوید سعید
 بر رم آهو بیابان را ز شوخی تنگ كرد

۲۳۷۰

خاطر جمع مرا پیری پریشان حال كرد
 شد به دست افشاندن از روی زمین حاصل مرا
 با وجود خاكساری سربلند افتاده ام
 تشنه چشمان هوس را سیزی از دیدار نیست
 تاروپود هستیم را رشته آمال كرد
 آنچه اسکندر به زور بازوی اقبال كرد
 چون فروغ مهرومه نتوان مرا پامال كرد
 چون توان آيينه را قانع به يك تمثال كرد؟

فاش شد از يك قدح رازی که درد دل داشتیم
 بر سر خاک شهیدان رنجه سازی گر قدم
 کرد چون مه عاقبت از رنج باریکش هلال
 چرخ سنگین دل بر آتش داشت روی نازکش
 حسن را آرایشی چون چشم پاك عشق نیست
 داشتم از زندگی امید حسن عاقبت
 از دل پر رخنه فیض ابر رحمت یافتیم
 گر به این عنوان شود صائب سخن بی اعتبار
 طوطی گویای ما را زود خواهد لال کرد

۲۴۷۱

سیل اشك من بساط سبزه را پامال کرد
 التفاتی هست با نازك خیالان حسن را
 عندلیب ما ز قید بیضه تا آزاد شد
 در حریم کعبه فانوس، دیگر ره نیافت
 شکوه بی طاقتان یاقوت را سازد کباب
 خنده ات مهر خموشی بر لب پیمانه زد
 گوشمال ناله من بلبان را لال کرد
 ساغر خود را هلال از مهر مالا مال کرد
 در دبستان قفس مشق شکست بال کرد
 تا صبا خاکستر پروانه را پامال کرد
 لعلش از آتش زبانیهای ما تبخال کرد
 چشم شوخت شیشه آتش زبان را لال کرد
 صائب از چشم و دلم افتاد ماه و آفتاب
 تا به صید من نگاه گرم او اقبال کرد

۲۴۷۲

ساقی از يك جرعه می این بینوا را گرم کرد
 می توان افروخت شمع از سایه بال و پرش
 سبزه را در دست زاهد چون سپند آرام نیست
 از شفق زد غوطه در اشك ندامت آفتاب
 زخم صبح از بخیه انجم اگر آید بهم
 باد رنگین از شراب لعل دایم ساغرش
 می روند از جا سبک روحان به اندك نسبتی
 سردی از دوران نبیند هر که ما را گرم کرد!
 استخوان گرم من از بس هم را گرم کرد
 تا دم گرم که محراب دعا را گرم کرد؟
 این سزای آن که زیر چرخ جارا گرم کرد
 می تواند خواب هم مژگان ما را گرم کرد
 هر که در قتل من آن گلگون قبارا گرم کرد
 برگ کاهی می تواند کهربارا گرم کرد

می‌کند برگ اقامت را خزان پادر رکاب سردی ایام عمر بیوفار اگرم کرد
 عشق برد افسردگی بیرون ز طبع خاکیان روی گرم آفتاب این ذرّه‌ها را گرم کرد
 می‌کند روی زمین را از گرانجانان سبک خون من زینسان که آن تیغ جفار اگرم کرد
 می‌برد مرغ هوا غیرت به مرغان کسب صائب از بس آه سوزانم هوا را گرم کرد

۲۳۷۳

دین و دل در کار آن زلف دوتا خواهیم کرد عمر اگر باشد به عهد خود وفا خواهیم کرد
 قصّه شبهای هجران نیست اینجا گفتنی روز محشر این سر طومار وا خواهیم کرد
 چشم ما چون شبنم گل لایق دیدار نیست صلح از ان گلشن به بوی آشنا خواهیم کرد
 شبنم گل تکمه پیراهن خورشید شد ما نمی‌دانیم کی نشو و نما خواهیم کرد
 ریشه بر بازوی موج افتاد در دریای عشق ما به این بی‌دست و پای چون شنا خواهیم کرد؟
 آنچه از آب و گل مازندران بر ما گذشت گرد و خاک اصفهان را تو تیا خواهیم کرد!
 هر نمازی کز صراحی در صفاهان فوت شد بی‌هوای ابر در اشرف قضا خواهیم کرد!
 تا در اقلیم قناعت سایه دیوار هست اجتناب از سایه بال هما خواهیم کرد
 کیمیای صبر صائب خون آهو مشک ساخت نفس رهن را به فرصت رهنما خواهیم کرد

۲۳۷۴

عاقبت تسخیر آن سیمین بدن خواهیم کرد چشم چون دستار خود را پیرهن خواهیم کرد
 دامن یوسف به دست پاک ما خواهد فتاد بر زلیخا مصر را بیت الحزن خواهیم کرد
 پرده‌های چشم خون آلود را چون برگ گل در گریبان نسیم پیرهن خواهیم کرد
 پرده فانوس را چون بال خود خواهیم سوخت دست در آغوش شمع سیمین خواهیم کرد
 عمر اگر باشد، غبار دور گرد خویش را سرمه چشم و عبیر پیرهن خواهیم کرد
 می‌کشد چو گان ما گوی سعادت را به خویش دستبازها به آن سبب ذقن خواهیم کرد
 نیست بی‌یاران گوارا باده‌های چون عقیق چون سهیل این جرعه در کاریمن خواهیم کرد
 دامن ما کعبه جویان خاک نتواند گرفت جامه احرامی خود از کفن خواهیم کرد

۱- هوای ابر، کنایه از حاضر بودن مخلص برهم‌زن کار (مصطلحات الشعراء) و به همین بیت استشهاد شده است.

نور خورشیدیم؛ نعل سیر ما در آتش است تا پنداری که در غربت وطن خواهیم کرد
 چون ز غربت باز گردیم، از نواهای غریب حلقه‌ها در گوش یاران وطن خواهیم کرد
 هر کسی را چون قدح دوری است در بزم سخن
 نوبت ما چون رسد صائب سخن خواهیم کرد

۲۳۷۵ * (ف)

گرچه انفاس گرامی سینه صرف آه کرد اینقدر شد دانه خود را جدا از گاه کرد
 تا نگارین شد زمی دست سب در زیر سر دست ارباب طمع را از طلب کوتاه کرد
 بی وداع ما سفر کردن نه از آداب بود می توانستیم آخر هستی همراه کرد*
 برگ را پنهان کند بسیاری بار درخت کثرت نعمت زبان شکر را کوتاه کرد*
 رنگها در روز روشن می نماید خویش را از سیه کاری مرا موی سفید آگاه کرد
 با خس و خاشاک، صائب موجه دریا نکرد
 آنچه با ما ساده لوحان آب زیر گاه کرد*

۲۳۷۶

شورش سودا مرا از قید تن آزاده کرد از سر خشم خشت را آواره جوش باده کرد
 کم نشد چون غنچه گل برگ عیش از خانه اش هر که از گلشن قناعت بادل نگشاده کرد
 خاکساری سایه را باشد حصار عافیت چرخ نتواند ستم بر مردم افتاده کرد
 بر لبش از مهر تابان مهر خاموشی زدند صبح از نقش کواکب تا ورق راساده کرد
 دامن افتادگی از کف مده کاین کیمیا از برای سربلندان خاک را سجاده کرد
 پشت بر دیوار دادم تا نظر کردم که بحر از صدف گهواره دُر یتیم آماده کرد
 می شود صائب به اندک جنبشی پا در رکاب
 هر که چون نخل خزان برگ سفر آماده کرد

۲۳۷۷

هر که چون آب روان آینه خود ساده کرد سرورا چون بندگان در پیش خود استاده کرد
 کی به گرد من رسد مجنون^۱، که کوه و دشت را دور باش وحشت من از غزالان ساده کرد

نغمه رنگین نبرد از جای خود زهاد را
شد به چشم توتیا گرد یتیمی تا محیط
از ملاحه مستی آن لعل میگون کم نشد
پاك كرد از آرزوها عشق صادق سینه را
تا شود بر پیروان آسان ره دیوانگی
عاشقان پیش تو بیقدردند، ورنه شمع را
کم نشد چون غنچه صائب برگ عیش از خلوتش
هر که از گلشن قناعت با دل نگشاده کرد

۲۴۷۸

تا عبیر افشانی زلف ترا نظاره کرد
نویاز عشق چون فرهاد و مجنون نیستیم
زخم من چون ماه نو تا گوشه ابرو نمود
همچو شبم غوطه در سرچشمه خورشید زدا
کار ما اکنون به لطف بی گمانت بسته است
هیچ کافر را الهی کودک بدخو مباد!
چاره جویهای دل صائب مرا بیچاره کرد

۲۴۷۹

آب حیوان دید لعلت را و ایمان تازه کرد
از پریشان گردی گلشن زهم پاشیده بود
خنده شادی چه می جویی درین ماتم سرا؟
شرکت فیض شهادت بر تنابد رشك عشق
طوق زتار گلوی قمریان را پاره ساخت
با بزرگان باش صائب تا شود نامت بلندا
پیش ازین هر چند شهرت داشت در ملک عراق
سیر ملک هند صائب را بلند آوازه کرد*

۱- ف، ل: از گل خورشید می گیرد به آسانی گلاب.

۲- مقطع ك، مر، ل.

۱- ك، مر، ل: ... باش تا نامت بماند در جهان

۲۳۸۰

نالۀ نی بند بندم را زهم بیگانه کرد
تا قیامت جوهر تیغ زبانه می شود
پیش آن لبها که نی درناخن شکر شکست
عشق تا برد از سرم بیرون غرور عقل را
تا ز خواب ناز مژگان تو قامت راست کرد
هر که دنبال من آید مست گردد در دوگام
نیست آسان زیر کوه درد قد افراشتن
هر که را بر خاک بنشانی به خاکت می کشد
روی گرم عشق دل را کرد صائب بی ادب
می تواند دست زد در دامن منزل چو راه
هر که صائب چون خیال خود سفر در خانه کرد *

۲۳۸۱

یاد باد آن بی حقیقت را که یاد ما نکرد
بوسه ها پیچید در مکتوب بهر دیگران
گرچه آمد نخلش از دست دعای ما به بار
گرچه گردیدیم خاک راهش از روی نیاز
زیر پای خود نگاه از ناز و استغنا نکرد

۲۳۸۲

چارۀ سودای ما پند نصیحتگر نکرد
حیرت رویش به مژگان فرصت جنبش نداد
تا نزد مهر خموشی بر دهن با صد زبان
گرچه چشم انتظار ما ید بیضا نمود
گرچه عمری خویش را هموار کرد از پیچ و تاب
همت ما پست ماند از پستی سقف فلک
تلخی دریا علاج خامی عنبر نکرد
موج دست و پا درین بحر گران لنگر نکرد
بوستان پیرا دهان غنچه را پر زر نکرد
بوی پیراهن^۲ سر از جیب مروت بر نکرد
رشته ما را کسی شیرازۀ گوهر نکرد
شعلۀ ما راست قد خود درین مجمر نکرد

ریخت اشك آتشین در ماتم پروانه شمع
عالم پرشور گلزاری است بر روشندان
دل فرامش کرد در زلف سیاه او مرا
تا غبارم سرمه چشم تماشایی نشد
تنگی گردون پروبال مرا درهم شکست
صائب از تعجیل ایام بهاران غافل است
هر که صاف و در را چون لاله یک ساغر نکرد

* ۲۳۸۳ (ف، ک، مر، ل)

عمرها مشق جنون هر کس که چون مجنون نکرد
جامه سرگشتگی بر قامت من راست است^۲
بیغمی روی مرا بر روی آتش داشته است
عمرها با دختر رز همدم و همخانه بود
زیر بار منت زلفش همین شمشاد نیست
در چنین فصلی که آتش سر برون آرد ز سنگ
دست از ویرانی من پستی طالع نداشت
تا غبار دل مرا هم کسوت قارون نکرد

۲۳۸۴

آه سردی ناتوانان را به فریاد آورد
حسن ناز کدل ندارد طاقت تمکین عشق
گریه بر عاشق گوارا نیست در شیهای وصل
از گرانجانان کاهل جسم دارد شکوهها
از مغیلان گرچه می نالند دایم رهروان
دارد از چوب گدا قفل دهان سگ کلید
بار درد خویش را صائب اگر بیرون دهم
کوه و صحرا و بیابان را به فریاد آورد

۱- س، م، د: درد و صاف.

۲- ک، مر: ... سرگشتگی تا راست بر قامت نشد.

۲۳۸۵

کوه را چون ابر، حکم او به رفتار آورد
جنبش ما ناتوانان است از اقبال عشق
پرده پوشی می کند دریای جوشان را به کف
از دل بی حاصلم هر جا حدیثی بگذرد
شد زیکاری سیه عالم به چشم من، کجاست
مهر عالمتاب در هر جا دچار او شود
هر نهالی را که آبش از گداچشان بود
می تواند با تو در پیری هم آغوشم کند
چون ید بیضا فروغش نور می سوزد به چشم
دفتر گل را دهد بلبل به باد از آه سرد
فردی از دیوان اگر صائب به گلزار آورد

۲۳۸۶

مستمع صاحب سخن را بر سر کار آورد
از حجاب حسن شرم آلوده لیلی هنوز
عشق دل را از تمنا پاک نتوانست کرد
لذت دیدار می بخشد نقاب روی یار^۱
چون نشیند، فتنه آخر زمان ساکن شود
برنگردد در قیامت جان مشتاقان به جسم
دیده بی شرم فیض از روی نیکو می برد
دانه ای کز روی آگاهی نیفشانی به خاک
خودمگر از روی لطف آینه دار خود شود
سنگباران کرد مالک را زلیخا از گهر
می شمارد خار پیراهن رگ جان را تش

غنچه خاموش بلبل را به گفتار آورد
بید مجنون سر به زیر^۲ انداختن بار آورد
این کباب خام آتش را به زهار آورد
پشت این آینه طوطی را به گفتار آورد
چون زجا خیزد، قیامت را به رفتار آورد
کیست این سیلاب را دیگر به کهسار آورد؟
طفل جیب و دامن پر گل ز گلزار آورد
خوشه اشک ندامت عاقبت بار آورد
ورنه ممکن نیست موسی تاب دیدار آورد
این سزای آن که یوسف را به بازار آورد!
چون میان نازک او تاب ز تار آورد؟

۱-ق: گرگوهر ما را، متن مطابق ی.

۲-پر، یو، ق، ت، ل: سر به پیش. ۳-م، ن: روی او.

از دهان مار صائب می‌ریاید مهره را
هر که دل بیرون ازان زلف سیه‌کار آورد

۲۳۸۷

می‌شود دل مضطرب چون گریه‌ام زور آورد
چین زلف مشک بیزی کو، که از تحریک او
بی‌ادب پروانه‌ای دارم که جذب هم‌تش
در خم دام فراموشی به‌خود درمانده‌ایم
ناخدا را شور دریا برسر شور آورد
زخم کافر نعمتم ایمان به ناسور آورد
موکشان صد شعله را از خلوت‌طور آورد
دانه‌ای از بهر مرغ ما مگر مور آورد
هر شرابی نیست صائب با دماغم سازگار
عشق کو تا جرعه‌ای از خون منصور آورد

۲۳۸۸

عجز برسر پنجه اقبال چون زور آورد
حاصل روی زمین بردارد از یک کف زمین
روز محشر چشمه کوثر به‌فریادش رسد
گر نیندازم به‌پای عشق سراز بخل نیست
سربه‌پیش افکنده چوگان رفت از میدان برون
تنگ چشمان بر سر دنیا به‌هم دارند جنگ
عالم آب از سبک مغزان خورد بر یک‌دگر
عارفان مستغنی اند از زهد خشک زاهدان
کوهکن را برق آتش‌دستیم دارد کباب
دیده یعقوب می‌باید قماش حسن را
از شکرخند سلیمان روزی مور آورد
هر سحرخیزی که بردست دعا زور آورد
هر که وقت صبح جامی پیش‌مخور آورد
چون کسی جام سیفالین پیش‌فغفور آورد؟
این‌سزای آن که بر افتادگان زور آورد
از دهان مور بیرون دانه را مور آورد
بحر را باد مخالف برسر شور آورد
کی عصا بینا برون از پنجه کور آورد؟
بیستون راتیشه‌ام دررقص چون‌طور آورد
بوی پیراهن به هر چشمی کجا نور آورد؟
روزگاری شد که از مشق سخن افتاده‌ایم

کیست صائب فکر مارا برسر شور آورد؟

۲۳۸۹

دیده چون تاب صفای آن بناگوش آورد؟
در گلستانی که شمشاد تو آید در خرام
چشم ما بازیچه هر روی آتشناک نیست
شبمی چون خرمن گل را در آغوش آورد؟
بهر سرو از طوق قمری حلقه گوش آورد
دیگ دریارا مگر خورشید درجوش آورد

موج اگر گاهی به ساحل می کشاند خویش را می کشد میدان که دریا را در آغوش آورد
 غنچه تصویر از مستی گریبان پاره کرد تا دل افسرده ما را که در جوش آورد؟
 از گلاب صبح محشر هم نمی آید به هوش هر که در آغوش بکشد شب آن برودش آورد
 صائب از ما ذوق ایام جوانی را می پرس
 کیست تا در خاطر آن خواب فراموش آورد

۲۳۹۰

زخمی عشق تو چون رو در بیابان آورد لاله خونگرم خاکستر به دامن آورد
 آسمان سست پی مرد شکوه عشق نیست رخس می باید که رستم را به میدان آورد
 سخت می ترسم که آخر نارساییهای شرم تشنه ام بیرون از آن چاه زنخدان آورد
 بر سر بالین من هر شب خیال زلف او دسته دسته سنبل خواب پریشان آورد
 بوی پیراهن غباری از دل ما بر نداشت جذبه ای خواهم که یوسف را به کنعان آورد
 گریه ها در پرده دارد عیشهای بی گمان خنده بی اختیار برق، باران آورد
 عشق شور انگیز پیش از آسمان آمد پدید میزبان اوئل نمکدان بر سر خوان آورد
 اینقدر گوهر ز دریای معانی بر کنار
 صائب از عشق سخن سنجان کاشان آورد

۲۳۹۱

عیبجو چندان که عیب از ما بدر می آورد غیرت ما زور بر کسب هنر می آورد
 يك دل آگاه گمراهان عالم را بس است کاروانی را به منزل راهبر می آورد
 لطف عام او عجب دارم نصیب من شود با چنین بختی که از دریا خبر می آورد
 شد برومند از سر منصور چوب خشك دار در چه موسم نخل ما یارب ثمر می آورد؟
 می برد چندان که از هوشم دو چشم مست او موکشانم باز آن موی کمر می آورد
 سیرچشمان را غرض از جمع دنیا ترك اوست سکه بهر پشت کردن رو به زر می آورد
 هر که چون غوث اص می سازد نفس در دل گره
 صائب از دریا برون عقد گهر می آورد

۲۳۹۲

عیبجو چندان که عیب از ما بدر می آورد غیرت ما زور بر کسب هنر می آورد

گر گهر در آتش افتد، به که از قیمت فند
دست کوتاه دار از طول امل کاین شاخسار
هر که را چون رشته دور چرخ پیچ و تاب داد
نخل مومین، میوه خورشید بار آورد و ریخت
آب تیغ او عجب دارم نصیب من شود
بخت ما حاضر جوابی از مزاج کوه برد
حسن در هر جا که باشد چشم زخمی لازم است
صائب از تلخی مذاق عیجو رد می کند
ابر ما گر آب از جوی گهر می آورد

۲۳۹۳

می برون زان چهره شاداب گل می آورد
چون کتان تاب و صالم نیست، ورنه بی طلب
باده را موقوف فصل گل مکن کز خر می
می شود روشن چراغ خاکساران عاقبت
از خجالت آب چون شبنم شود آن ساده دل
نیست دربار من خونین جگر جز لخت دل
هر که افتاده است صادق در محبت همچو صبح
نیست ممکن گل نچیند عاشق از بی طاقتی
اشک و آه ماست بی حاصل، و گرنه از چمن
زاهدی را کان بهشتی روی باشد در نظر
در زمستان صائب از محراب گل می آورد

۲۳۹۴

از سر من مغز را سودا برون می آورد
خرده از سنگین دلان نتوان به همواری گرفت
کوچه زنجیر بشن بست است در ظاهر، ولی
بر سبکباران بود موج خطر باد مراد
زور این می پنبه از مینا برون می آورد
این شرر را آهن از خارا برون می آورد
هر که رفت آنجا سراز صحرای برون می آورد
کف گلیم خویش از دریا برون می آورد

از تماشا دیده هرکس که بر عبرت بود
 سر برآرد همچو سوزن از گریبان مسیح
 از قضا نتوان به دست و پای کوشش شد خلاص
 خون ابر رحمت از لپهای خشک آید به جوش
 نامه شوق مرا هرکس گذارد در بغل
 نیست صائب در زمین شور باران را اثر
 از کدورت کی مرا صبا برون می آورد؟

۲۳۹۵

هر که دل زان پنجه مژگان برون می آورد
 در ریاض حسن او هرکس به گل چیدن رود
 پسته را از پوست امید ملاقات شکر
 خواب پوچ این عزیزان قابل تعبیر نیست
 در طلب هرکس که چون غواص پا از سر کند
 بر ضعیفان جور کمتر کن که جوش انتقام
 شاخ و برگ آرزوها می شود موی سفید
 می کند هرکس به ابنای زمان باز ندگی
 عاشقان را درد و داغ عشق باغ دلگشا است
 هر که صائب گوشه ای از مردم عالم گرفت
 کشتی از دریای بی پایان برون می آورد

۲۳۹۶

خون ما را چرخ عاجز کش به دست زور خورد
 بی نیاز از آب خضرم، عمر درویشی دراز!
 عیش در زیر فلک با تنگ چشمان مشکل است
 آرزو هر ذره جسم را به صحرایی فکند
 برق آتش دست بیجا می دهد تصدیع خود
 ناخن مطرب حنایی شد ز رنگین نغمه اش
 مغز ما را گردش سیاره همچون مور خورد
 کاسه در یوزه ام چندین سر فغفور خورد
 شهد نتوان در میان خانه زنبور خورد
 آفت گستاخی موسی به کوه طور خورد
 خرمن ما را ز چشم تنگ خواهد مور خورد
 تا که در مستی شراب از کاسه طنبور خورد؟*

تابه خون خود نعلطی لب ببند از حرف راست
 باده انگور و آب خضر از يك چشمه اندا
 چون عقیق از زادن مردان نباشند^۱ امتهات؟
 توتیا سازد غبار اگریه و لاهور را
 بردرخت از گفتگوی حق سرمصور خورد*
 مرد دل در سینه هر کس شراب گور خورد*
 آسمان روز نخست از صبحدم کافور خورد*
 چشم من تا خاکمال گرد برهانیور خورد*
 صائب از کلفت سرای هند بیرون می روم
 تا به کی حسرت توان بر باده انگور خورد؟

۲۳۹۷

لعل می از جام زر در سنگ خارا می خورد
 هر که پیش تلخ رویان مهر از لب برنداشت
 بر دل آگاه باشد غفلت جاهل گران
 نیست غیر از بیخودی دارالامانی خاك را
 آب شیرین چون صدف در عین دریا می خورد
 باد دستان را ز جمع مال، مطلب تفرقه است
 هر که از میخانه بیرون پانهد، پا می خورد
 نیست غیر از خوردن دل تنگ روزی را نصیب
 می فشاند ابر اگر آبی زد دریا می خورد
 منت دست نوازش می نهد بر خویشتن
 آسیا بی دانه چون گردید خود را می خورد
 حرص را چون آتش سوزان نمی باشد تمیز
 سنگی از هر کس دل دیوانه ما می خورد
 ناتمامی نیل چشم زخم باشد حسن را
 هر چه می آید به دستش بی محابا می خورد
 مه چو کامل شد به چشم شور خود را می خورد
 آه افسوس از دل ما می شود صائب بلند
 از حوادث هر که را سنگی به مینا می خورد

۲۳۹۸

یار ما در پرده شب باده تنها می خورد
 ساز گارش باد یارب گرچه بی مامی خورد
 سبز نتواند شد از خجلت میان مردمان
 هر که آب زندگی چون خضر تنهامی خورد
 بوالهوس را زان لب شیرین نظر بر نشاء نیست
 این شکم پرور برای ثقل صهامی خورد!

۱- مر، ل، بهار عجم: يك چشمه است، متن مطابق ك. و می نویسد: شراب گور، به کاف فارسی و این رایج هندوستان است و گور در عرف این دیار، قند را گویند، مرادف شراب شکر و شراب قندی. طالب آملی [گوید]:

شراب قندی هندوستان ضرر دارد

قدح پر از می انگور کن که طالب را

۳- فقط مر، ل: نباشد، متن تصحیح قیاسی است.

سیرچشمی در بساط عالم ایجاد نیست
می‌کند خون در دل صیّاد، آهوی حرم
هر که از مهر خموشی می‌تواند جام ساخت
می‌کند از روزی ما کم سپهر تنگ‌چشم
رشته‌را گوهر، گهر را رشته اینجامی‌خورد
هر که پا از حدّ خود بیرون نهد پامی‌خورد
آب شیرین چون گهر در قعر دریامی‌خورد
از قضا گر پیچ‌وتابی رشته مامی‌خورد
صائب از ما ناله افسوس می‌گردد بلند
از حوادث هر که را سنگی به مینا می‌خورد

* ۲۳۹۹ (ف، ل)

شمع ما را عاقبت اشک دمام می‌خورد
می‌خورم خون از سفال و لب به دندان می‌گرم
باده لعلی نهان در سنگ اگر گردد رواست
شعله خاشاک را پا در رکاب رحلت است
لطف حق در سنگ روزی می‌رساند بی‌دریغ^۱
فیض اهل جود یکسان است در موت و حیات
پشت برگل کرد شبنم، دید تا خورشید را
غوطه در خون شفق زد ماه نو تا رزق یافت
موج بی‌پروا ز تعمیر حباب آسوده است
حاصل این بوستان را چشم شبنم می‌خورد
وای بر آن کس که می از ساغر جم می‌خورد
در چنین عهدی که آدم خون آدم می‌خورد
گرمی هنگامه خط زود برهم می‌خورد
بهر روزی آدمی چندین چراغ می‌خورد؟
کاروان روزی همان از خاک حاتم می‌خورد
صحبت زود آشنایان زود برهم می‌خورد
کیست کز گردون لب نانی مسلم می‌خورد؟
کی غم دلهای ما آن زلف پرخم می‌خورد؟
گر نگیرد پنجه‌اش را سیرچشمیهای حسن
تینغ او خون دو عالم را به یک دم می‌خورد

* ۲۴۰۰ (ف، ل)

چون ز باد آن زلف چون زنجیر برهم می‌خورد
چشم او چون ناخن مژگان به یکدیگر زند
رسم آمیزش نمی‌باشد درین وحشت سرا
گر چنین خواهد دو اندن ریشه در دلها تفاق
بیقراریهای زلف از بیقراریهای ماست
چون غرض در آشنایی نیست، می‌دارد بقا
عشق^۲ را سر رشته تدبیر برهم می‌خورد
مجلس آسوده تصویر برهم می‌خورد
از شکر اینجا مزاج شیر برهم می‌خورد
التیام جوهر [و] شمشر برهم می‌خورد
دام از بیتابی نخجیر برهم می‌خورد
صحبت یاران خالص دیر برهم می‌خورد

۱- ف: می‌رساند لعل را .

۲- کذا در ف، ل؛ شاید: عقل.

تا به کی عیب شراب کهنه گوید محتسب^۱؟
 محرم زلفش نشد تا شانه پا از سر نکرد
 بند و زندان را برای عاقلان آماده اند
 زانتظار حشر، ارباب نظر^۲ در آتشند
 تا قیامت صحبت زاهد نخواهد ماند گرم
 چشم شیر و دیده نخجیر می افتد به هم
 راست کیشان را سرانجام سفر باشد یکی
 تلخ دارد یاد محشر زندگانی را به ما
 اختلاط ما و این بی پیر برهم می خورد
 این ره خوابیده از شبگیر برهم می خورد
 ورنه از زور جنون زنجیر برهم می خورد
 شمع می سوزد چو صحبت دیر برهم می خورد
 زود این هنگامه تزویر برهم می خورد
 هر کجا تدبیر با تقدیر برهم می خورد
 در حوالی^۳ هدف^۴ صد تیر برهم می خورد
 خواب ما از دهشت تعبیر برهم می خورد
 جلوه ای از قامتش صائب جهانی را بس است
 عالمی نخجیر از یک تیر برهم می خورد

۴۴۰۱

خون خود یوسف درون چاه کنعان می خورد
 من که روزی از دل خود می خورم در آتشم
 رونمی سازد ترش صاحب طمع از حرف تلخ
 نه همین مهمان خورد روزی زخوان میزبان
 تشنه لب مردن میان آب حیوان همت است
 سوده شد از خوردن نان سر بسر دندان من
 پیش ازین می ماند در خارا نشان پای من
 از گلاب افشانی محشر نمی آید به هوش
 در گلویش آب می گردد گره همچون صدف
 تا مبادا بار باشد برتن سیمین او
 با تهی مغزان حوادث بیشتر کاوش کند
 بیدلان در پنجه خار حوادث عاجزند
 این سزای آن که روی دست اخوان می خورد
 وای بر آن کس که نعمتهای الوان می خورد
 سگ ز حرص طعمه سوزن همراه نان می خورد
 میزبان هم رزق خود از خوان مهمان می خورد
 ورنه ریگ این بیابان آب حیوان می خورد
 دل همان از ساده لوحیها غم نان می خورد
 این زمان پاییم به سنگ از باد دامان می خورد
 بردماغ هر که بوی خط^۵ ریحان می خورد
 هر که روی دست جود از ابر نیسان می خورد
 خون خود را گل در آن چاک^۶ گریبان می خورد
 روی کف بیش از صدف سیلی ز طوفان می خورد
 پنجه شیران کجا زخم نیستان می خورد؟
 چند صائب سر به زانو در غم زلفش نهم؟
 عاقبت مغز مرا فکر پریشان می خورد

۱- عیب شرابی می کند این محتسب. ۲- نظر: هوس. ۳- ف: در هوای بی هدف.

۲۴۰۲

خون عاشق را چو آب آن لعل میگون می خورد
هر که روی دست از اقبال گردون می خورد
ترکتاز عشق از مجنون برآورده است گرد
نیست دامنگیر چون خون حلال ماء، چرا
می توان از آب تیغ آمد سلامت برکنار
کشتی سنگین رکاب از گل نمی یابد خلاص
از گداز عشق مشقت استخوانی گشته است
دوستی از لشکر بیگانه می دارد طمع
استعانت جوید از سیلاب در تعمیر تن
می شود هرنارگوار از کنج عزلت خوشگوار
خون نگرده شیر تا بیرون نمی آید زیوست

آب را نتوان چنین خوردن که او خون می خورد
از تشنگ ظرفی شراب از جام وارون می خورد
محمل لیلی عبث گردی به هامون می خورد
خون مارا در لباس آن جامه گلگون می خورد؟
وای بر آن کس که بردل های پر خون می خورد
در ضمیر خاك آخر غوطه قارون می خورد
رم چرا چندین سنگ لیلی ز مجنون می خورد؟
بهر ترطیب دماغ آن کس که افیون می خورد
هر که از خاکی نهادان باده افزون می خورد
باده ناب از خم خالی فلاطون می خورد
تا به زندان رحم باشد جنین خون می خورد

این جواب آن غزل صائب که راقم گفته است
تیغ دایم آب در جو دارد و خون می خورد

۲۴۰۳

خون مردم را چون آب آن لعل میگون می خورد
عشق مجنون را به خلوتگاه وحدت برده است
پای لیلی را نگارین می کند خونا ب درد
برگ سبزی نیستم ممنون چرخ وانجمش
[سرو دلگیرست از بدگویی مرغان باغ
تا ز ماه نو فلک آرد لب نانی به دست
از شفق هر شام صائب غوطه در خون می خورد]

آب را نتوان چنین خوردن که او خون می خورد
ناقه لیلی عبث گردی به هامون می خورد
گر به سنگی در بیابان پای مجنون می خورد
مرغ در کنج قفس روزی زیرون می خورد
هر چه ناموزون بود بر طبع موزون می خورد

۲۴۰۴

گر به ظاهر جسم را روشن گهر می پرورد
بیکسان را می کند گردآوری حفظ اله
از نگاه گرم معشوق است دل را آب و تاب

بر امید کاستن همچون قمر می پرورد
زال را سیمرخ زیر بال و پر می پرورد
لعل را خورشید تابان از نظر می پرورد

از حرام آن کس که آرد نعمت الوان به دست
از بزرگان روی دل بازیردستان عیب نیست
گلشن آرایبی که دارد از بصیرت بهره‌ای
می‌کند ایّام کاهش را به خود چون مه‌دراز
اندکی دارد خبر از اشک درد آلود من
چرخ سنگین دل کند آهن دلان را تربیت
پشت آینه است صائب زنگیان را پرده پوش
چرخ ازان پیوسته صائب بی‌هنرمی پرورد^۱

۲۴۰۵

غیر را در بزم خاص آن سیمتن می‌پرورد
خون چو گردد مشک هیاهات است مانند در وطن
آن حریف خار زخم من که صحرای جنون
خوشه را هرگز نمی‌باشد دوسر، بگسل طمع
گلرخان را می‌دهد تعلیم عاشق پروری
بی تأمل دم مزن، کز لب گهر می‌ریزدش
پرده‌ای بر روی کار از جوی شیرافکنده است
این غزل را هر که گوید صائب از اهل سخن
می‌گدازد جان شیرین و سخن می‌پرورد

۲۴۰۶

مست ما امروز نقش تازه‌ای بر آب زد
چون بر آرم سرمیان خالک و خون غلطیدگان؟
صبح بیداری ندارد در پی این خواب گران
چون صدف درد امن خود گوهر مقصود یافت
خضر و سیر ظلمت و آب حیات افسانه است^۲
شیشه می را به طاق ابروی محراب زد
بال من سیلی به روی خنجر قصّاب زد
ورنه طوفان بارها بر روی بختم آب زد
هر که گرد خویش دوری چند چون گرداب زد
تازه شد هر کس شراب کهنه در مهتاب زد*

۱- چنین است در نسخه س که این غزل تنها در آن آمده . یکی از دو صائب حشو است و کاتب به جای کلمه‌ای دیگر به سهو آن را مکرر نوشته است.
۲- فقط ف: افتاده است، متن تصحیح قیاسی است.

نیست راه خار در پیراهن عریان تنی شعله آفت سر از خاکستر سنجاب زد*
 شعله خوی تو دست آورد بیرون ز آستین سیلی بیطاقتی بر چهره سیماب زد*
 صائب از بس ساده لوحی بر خیال عارضش
 بوسه ها از دور امشب بر رخ مهتاب زد

۲۴۰۷

از عرق آتش به جانم آن گل سیراب زد
 شمع من امشب کجا بودی، که بریاد رخت
 گرد خجلت از دل بیرحم قاتل می فشاند
 خواب ناز گل گراتر شد ز بخت بلبان
 غم به سروقت من از روشندلیها افتاد
 مهر بر لب زن که از يك خنده بیجا که کرد
 زنگ می گیرد ز آب زندگی آینه اش
 ابر چون گردد طرف بامن، که سیل اشک من
 سختی دل از عبادت کرد روگردان مرا
 رهنوردی را که شد صدق عزیمت خضر راه
 نیست چشم عاقبت بین جوشن تدبیر را
 دیگر آن آینه رو نقشی عجب بر آب زد
 تا سحر پروانه من سینه بر مهتاب زد
 دست و پایی زیر تیغش گر دل بیتاب زد^۱
 هر قدر شبنم به رخسار گلستان آب زد
 دزد بر گنجینه ام زین گوهر شب تاب زد
 غوطه در خون شفق خورشید عالم تاب زد
 کی سکندر می تواند چون خضر بر آب زد؟
 بحر را مهر خموشی بر لب از گرداب زد
 چند بتوان سنگ بر پیشانی محراب زد؟
 در میان راه در دامان منزل خواب زد
 خویش را ماهی ز حرص طعمه بر قلاب زد
 قطع شد در يك نفس^۲ راه هزاران ساله اش
 هر که صائب پشت پا بر عالم اسباب زد

۲۴۰۸

هر که پشت پای چون شبنم به آب و رنگ زد
 چون می انگور، صاف بیخودی غماز نیست
 درد پنهان را زبان عرض مطلب کوتاه است
 خال لیلی جامه در نیل مصیبت می زند
 نیست امید برومندی ز خال نو خطان
 شیر در دست هجوم مور عاجز می شود
 در حریم مهر تابان تکیه بر اورنگ زد
 می توان میخانه ها زین باده بیرنگ زد
 بوی می از شیشه نتواند برون چون رنگ زد
 تا کدامین سنگدل یارب به مجنون سنگ زد
 حاصلش افسوس باشد دانه را چون رنگ زد
 چون تواند پنجه مژگان با خط شبرنگ زد؟

۱- ق، ی: زیر تیغش دست و پایی گر... ۲- پر، ق، ی: دريك قدم .

نامه سربسته از تاراج مضمون ایمن است در حریم بیضه می‌بایست بر آهنگ زد
از شبیخون حوادث لشکرش درهم شکست
هر که صائب در مقام صلح طبل جنگ زد

۴۴۰۹

هر که بر دار فنا مردانه پشت‌پا نزد
چون صدف در دامن خود گوهر مقصد نیافت
خون دل شد در بساط سینه‌اش یا قوت ولعل
هست راهی چون گهر دل‌های سنگین را به هم
گرد آن وحشی به جست و جونی آید به چشم
از سیاهی داغ آب زندگی آمد برون
جوش خون صائب دل‌تنگ مراد هم شکست
شد ز وصل غنچه صائب مشکبو باد سحر
وای بر آن کس که دستی بر در دل‌ها نزد^۲

۴۴۱۰

خاطر آزرده را سیر گلستان می‌گزد
موسی از شرم صفای ساعد سیمین او
هر که را افتاد بر لب‌های میگون تو چشم
آسمان را دل نسوزد بر شکایت پیشگان
[برق می‌خواهد به من تعلیم بیتابی دهد
تا ز کف دیده است صائب دامن وصل ترا
گاه پشت‌دست و گاهی لب‌به‌دندان می‌گزد]

۴۴۱۱

من کیم تا یار بی‌پروا به فریادم رسد؟
دامن صحرا نبرد از چهره‌ام گرد ملال
آه صبح و گریه شب‌ها به فریادم رسد
می‌روم چون سیل تا دریا به فریادم رسد

از سواد شهر خاکستر نشین شد اخگر
کوه غم شد آب از فریاد عالمسوز من
جوش گل را گوش عاشق نغمه من مانده کرد
می روم از خویش بیرون پایکوبان چون سپند
می توانم روز محشر شد شفیع عالمی
در بیابانی که از گم کرده راهان است خضر
تیزتر شد آتش من از نغمه خشک رباب
شعله آواز، صائب برق زنگار دل است
مطربی کو تا درین سودا به فریادم رسد؟

۲۴۱۲

بی علایق چون شود سالک به منزل می رسد
بردباری پیشه خود کن که در راه سلوک
دست رد مارا به درگاه قبول حق رساند
بیقرار شوق در یک جا نمی گیرد قرار
رهنوردان را سبکباری بود باد مراد
من به چندین دستگاه از دست یک دل عاجزم
چون شود بی برگ نخل اینجا به حاصل می رسد
هر که سنگین تر بود بارش به منزل می رسد
حق پرستان را مدد داریم ز باطل می رسد
اوّل سیرست چون سالک به منزل می رسد
کف به اندک سعی از دریا به ساحل می رسد
چون صنوبر با تهیدستی به صد دل می رسد؟
گرچه حاصل نیست صائب تخم آتش دیده را
دانه دلها چو می سوزد به حاصل می رسد

۲۴۱۳

بیشتر دست سبکباران به منزل می رسد
تا نظر پرغیر داری، دوری از درگاه حق
بی پروبالی است در راه طریقت بال و پر
نیست از دنیا خبر از خویش بیرون رفته را
نالۀ من دور گرد محفل قرب است و بس
شد گوارا مرگ تلخ از ناگواریهای دهر
شوخی لیلی گذشته است از بیابان طلب
کف به اندک سعی از دریا به ساحل می رسد
پی چو گم شد راهرو اینجا به منزل می رسد
کشتی بی بادبان اینجا به ساحل می رسد
کی به این دیوانه آواز سلاسل می رسد؟
ورنه آواز جرس گاهی به محمل می رسد
حق پرستان را مدد داریم ز باطل می رسد
تا غبار هستی مجنون به محمل می رسد

غفلت ما کار بر ابلیس آسان کرده است
 خون مرغان چمن را بیغمی افسرده است
 خون صید لاغر ما قابل اقبال نیست
 گر چنین آرند پر زلفش گرفتاران هجوم
 گرچه مارا طالع بزم شراب یار نیست
 بر سر چاه زنخدان ماه کنعان مرا
 صید فربه می شود نازک خیالان را نصیب
 بیش می خواهد ز قسمت، ورنه از خوان نصیب
 هر که را آزادگی صائب ولی نعمت شود
 چون صنوبر با تهیدستی به صد دل می رسد

۲۴۱۴

از حریص افزون به قانع فیض احسان می رسد
 حاصل عالم بود از قانعان، کز کشتزار
 بید می گردد پس از خشکی برومند از نبات
 حلقه درگاه امییدست چشم انتظار
 حسن را دارد سپند از چشم بدبینان نگاه
 وصل می خواهی، تلاش خاکساری کن که گرد
 تیره روزان خوب می دانند صائب قدر هم
 شام زلف آخر به فریاد غریبان می رسد

۲۴۱۵

بس که در زلف تو دلهای اسیران آب شد
 روی او در دور خط دلخوش کن احباب شد
 من چه خاشاکم، که در بحر فلك ماه تمام
 بر لطیفان صحبت گوهر گرانی می کند
 از بزرگان روی دل با خاکساران خوشنماست
 حلقه های زلف یکسر حلقه گرداب شد
 راه خود را پالک سازد خون چومشک ناب شد
 زاشتیاق ماهی سیمین او قلاب شد
 گوش گل را شبنم روشن گهر سیماب شد
 بحر با آن منزلت روشنگر سیلاب شد

صبح پیری کرد خواب غفلت مارا گران
از توکل هر که پشت خویش بر دیوار داد
در همین جا سر بر آورد از گریبان بهشت
شانه از موج طراوت کشتی دریایی است
بادبان بر کشتی ما پرده‌های خواب شد
بی‌سخن خاک مراد خلق چون محراب شد
هر که را زخمی از آن شمشیر فتح‌الباب شد
بس که در زلف تو دل‌های اسیران آب شد
هیچ کس را دل به من از دوستان صائب نِسوخت
گرچه عمرم صرف در دلسوزی احباب شد

۲۴۱۶

از گرفتاری دلم فارغ زیچ و تباب شد
کوته‌است از حرف خاموشان زبان اعتراض
جهل دارد همچنان خم در خم عصیان مرا
بافقیان دست در یک کاسه کردن عیب نیست
چون رگ سنگ است اهل درد را بردل گران
شرم هیئات است خوبان را سپرداری کند
گر بر آرد می ز خود پیمانه ما دور نیست
فکر من صائب جهان خاک را دل زنده کرد
این سفال خشک از ریحان من سیراب شد

۲۴۱۷

دل زپیکان در تن من بیضه فولاد شد
غیرت عاشق ز کار سخت گردد بیشتر
گرچه از خط کم شود گیرایی حسن بتان
شست طومار رعونت را به آب دیده سرو
بس که افشردم ز غیرت بر جگر دندان خویش
خط آزادی است دست خالی از عین الکمال
ساده لوحان از مبارکباد اگر خوشدل شوند
صائب از ادبار خواهد پایمال غم شدن
کوته اندیشی که از اقبال گردون شاد شد

۲۴۱۸

تا تو رفتی عالم روشن به چشمم تار شد
از دهان باز بودم حلقه ییرون در
روسفیدی بود در کردار و عمر من تمام
نیست در دل خاری از منع چمن پیرا مرا
چرب نرمی شد حصار عافیت ز آتش مرا
از خموشی گشت روشن تا دل تاریک من
بر جنون دوری من حلقه دیگر فزود
پیچ و تاب نامرادیها به قدر دانش است
می کشد ناصح زبان از روی سخت من به کام

در شبستان فنا صبح امیدی می شود
آنچه از انقباس، صائب صرف استغفار شد

۲۴۱۹

بر من از روشندلی وضع جهان هموار شد
خود بخود چون غنچه و اشد عقده ها از کار من
دور گردان را وصال پرده داران هم خوش است
گر شود مرکز، بسوزد شهپر پرگار را
هر که را بیماری چشم تو بر بستر فکند
نگ قیمت بر ندارد گوهر روشندان
مستی غفلت میان دیده و دل شد حجاب
در شبستان فنا صبح امیدی می شود
وحشت ارباب ینش را فزاید رنگ و بو
عالم پر شور بر روشن ضمیران دوزخ است^۲
شبم گستاخ گردد حلقه ییرون در

بیش ازین صائب نمی باشد عبادت را اثر
رفته رفته رشته تسبیح من زتار شد

۲۴۲۰

از ملامت عاقبت مجنون بیابان گیر شد
میفزاید هایهوی می پرستان را سرود
در تماشاگاه عالم دیده حیران ما
شبم از دامان گلها خون بلبل را نشست
دل ز بی اشکی به مژگان می رساند خویش را
آبهای مرده می گردد نصیب جویبار
حلقه ماتم شد از هجران او آغوش من
گفتم از خاموشی من خون رحم آید به جوش
زود در روشندان صحبت سرایت می کند
شد ز آزادی زبان ناقصان بر من دراز
نیست از نور حقیقت هیچ چشمی بی نصیب
تشنه دیدار را سیراب کردن مشکل است
صائب از نظاره خوبان نخواهد سیر شد

۲۴۲۱

جذبه شوق تو هر کس را گریبان گیر شد
نوبهار زندگی را در خزان از سر گرفت
عاشق مسکین نظر بندست هر جا می رود
یک دل آشفته عالم را پریشان می کند
اشک چون کم شد، به مژگان زور می آرد نگاه
هر سر مو بر تنش در قطع ره شمشیر شد
چون زلیخا هر که در عشق جوانان پیر شد
دیده آهو به مجنون حلقه زنجیر شد
آخر از دلگیری ما عالمی دلگیر شد
می مکد انگشت خود را طفل چون بی شیر شد
شهر پرواز مرغ روح را در گل گرفت
هر که صائب در جهان آلوده تعبیر شد

۲۴۲۲

حسن خط با حسن خلق و مردمی انباز شد
حرفی از گیرایی مژگان او کردم رقم
بلبل ما گر چنین گرم نواسنجی شود
رفته رفته آخر حسنش به از آغاز شد
نامه بر بال کبوتر چنگل شهباز شد
تخم گل خواهد سپند شعله آواز شد

تا برآمد بر سپهر شاخ، گلچینش ربود شوخی گل چون شرر آخر به یک پرواز شد
 بس که حسرت‌های رنگین دل به روی هم نهاد رفته رفته سینه‌ام چون کلبه بزّاز شد
 صائب از خون جگر خوردن نیا سودم دمی
 تا به روی داغ همچون لاله چشم باز شد

۴۴۳

یار ساقی گشت و مطرب هم نوا پرداز شد چرخ گو ناساز شو چون صحبت ماساز شد
 از تماشای رخت اشکم سبک پرواز شد آفت چشم است چون آینه خوش پرداز شد
 دیده هر کس به کبک خوشخرام او فتاد سینه‌اش از زخم ناخن سینه شه باز شد
 بر نیاید پرده شرم و حیا با حسن شوخ نغمه رسوای جهان از پرده‌های ساز شد
 تا برون کردم ز خاطر خارخار آشیان از قفس بر روی من درهای رحمت باز شد
 از شکستن ساز می‌گردد خلاص از گوشمال ایمن از گردون شدم تا بخت من ناساز شد
 نیست استاد آن که گاهی تیرش آید بر هدف آن کماندارست پیش ما که جمع انداز شد
 ناقصان را در ترقی خود نیایی لازم مشک چون گردید خون می‌بایدش غمناز شد
 هر که چون شب‌نیم درین گلزار خود را جمع کرد بی‌تکلف می‌تواند آسمان پرواز شد*

همچو مغز پسته طوطی در شکر پنهان شده است

کلك شكربار صائب تا سخن پرداز شد

۴۴۴

از خط شبرنگ حسن یار عالم‌سوز شد در ته خاکستر این اخگر جهان افروز شد
 از کمان حلقه نتوان گرچه تیر انداختن ناولك مژگان او در دور خط دل‌دوز شد
 بود همچشمی میان چشم او با آسمان عاقبت آن نرگس نیلوفر فیروز شد
 می‌دهد خاکستر پروانه سامان بال و پسر تا کدامین شمع امشب باز بزم افروز شد
 سیر گل بر گوشه دستار مردم می‌کند در گلستان جهان مرغی که دست آموز شد
 ظلمت دای روشنی از روز عالم برده بود از شکوفه عالم ظلمانی از نو، روز شد

پیش ازین افکار صائب اینقدر گرمی نداشت

از خیال آن عذار آتشین دلسوز شد

۲۴۲۵

بس که دل افسرده زین دریای پر نیرنگ شد
تا رهم در عالم بی منتهای دل فتاد
بور یای فقر پیش مردم بالغ نظر
داشت چون طوطی نهان در زنگ، خود بینی مرا
چون صدف هر قطره آبى که خوردم سنگ شد
آسمان چون حلقه فتراک بر من تنگ شد
از شکوه بی نیازیهای من اورنگ شد
چشم پوشیدم ز خود، آینه ام بی زنگ شد
خاکیان را رحمت حق می کند پاک از گناه
سیل با دریا به اندک فرصتی یکرنگ شد

۲۴۲۶

از خط شبرنگ حسن سرکش او رام شد
سایل مبرم کند شیرین لبان را تلخ گوی
جمع کن خاطر ز تسخیرم که بر پیکر مرا
دلخراشی گر مرا مشهور سازد دور نیست
حسن چون بی پرده گردد پخته سازد عشق را
طالع از لیلی ندارم، ورنه دردشت جنون
صاف نوشان از غم ایام تلخی می کشند
تلخکامی قست شیرین زبانان کم شود
نیست این افتادگی امروز در طالع مرا
کوه اگر گردد، به دامن پای نتواند کشید
بر حیات پوچ گویان نیست صائب اعتماد
می دهد بر باد سر مرغی که بی هنگام شد

۲۴۲۷

تا به تسلیم و رضا قانع دل خود کام شد
کعبه جویان را اگر گردید بی چشمی حجاب
برد اوج اعتبار آرام و آسایش ز من
موجه بیتابی من لنگر آرام اشد
دیده ما را سفیدی جامه احرام شد
خواب شیرین تلخ بر من زین کنار بام شد

چون عقیق ساده دل هر کس که صاحب نام شد
 اشتیاق من فزون از نامه و پیغام شد
 چون ز خط صبح بنا گوش تو خواهد شام شد
 گرچه هر جا بود آهویی به مجنون رام شد
 تا لب شکر فشان یار خوش دشنام شد
 غوطه در خون می زند مرغی که بی هنگام شد
 نفس سرکش از دویدنهای بیجا خام شد
 کامیاب از عمر گردد هر که دشمنکام شد
 می خورد در خواب خون چشمی که خون آشام شد
 خشکی سودای ما را روغن بادام شد

علم رسمی گشت صائب مانع پرواز من
 نقش بر بال و پرم از ساده لوحی دام شد

۲۴۲۸

دل بجان آمد ز وحشت دل شکاران را چه شد؟
 همت دریا رکاب میگساران را چه شد؟
 گردل سوزن ز آهن گشت، یاران را چه شد؟
 پنجه مشکل گشای نوبهاران را چه شد؟
 کس نمی داند که روز و روزگاران را چه شد
 ناله های سینه گرم هزاران را چه شد؟
 همت بی اختیار باده خواران را چه شد؟
 گریه مستانه ابر بهاران را چه شد؟
 یارب این آینه و آینه داران را چه شد؟
 خاطر آسوده چابک سواران را چه شد؟
 کیمیای دلپذیر خاکساران را چه شد؟*

روی سرخ خویش را کرد از تهی مغزی سیاه
 آتش آسوده می گردد ز دامن شعله ور
 غافل ای خورشید طلعت از سیه روزان مشو
 می کند وحشت سگ لیلی همان از سایه اش
 شد مهیّا نقل شیرین و شراب تلخ من
 پاس وقت از تیغ خونریزست حصن عافیت
 از سفر هر چند گردد پخته هر خامی که هست
 دشمنان خویش را خوش وقت کردن سهل نیست
 بر نمی آید ز فکر صید، باز بسته چشم
 مشت خاکی کز سرکوی تو بر سر ریختیم

جان به تنگ آمد ز کلفت غمگساران را چه شد؟
 زاهدان سنگدل بستند اگر کشتی به خشک
 بر نمی آرند خاری هم رهان از پای هم
 دست گلها را اگر بسته است غفلت درنگار
 عافیت در روزگار و روشنی در روز نیست
 سردی از حد می برد باد خزان با گلستان
 عمرها شد خاک از ته جرعه ای لب تر نکرد
 نیست گر آب مروّت در نظر احباب را
 نه زدل مانده است در عالم اثر، نه زاهل دل
 کاروانی را اگر دل می رود دنبال بار
 صحبت گردنکشان کرده است دل را سیم قلب

بخت چون برگشت، برگردند یاران سر بر سر
 تابه کی صائب خبر پرسی که یاران را چه شد؟

۲۴۲۹

راهرو آسوده گردد راه چون پیسوده شد
 بلبلان را در نظر گل چهره نگشوده شد
 طوطی من لال ازین آینه نزدوده شد
 چون قلم پایی که در راه سخن فرسوده شد
 تخم من تا سوخت در زیر زمین آسوده شد
 فتح بابی هر که را شد زین درنگشوده شد
 گرچه دندانم ز نعمت خوارگی فرسوده شد
 عقده ای دیگر به کار مشکلم افزوده شد
 گر چنین خاکستر پروانه خواهد توده شد
 خواب بر من تلخ شد تا راه من پیسوده شد
 آب روی من چو گوهر در صدف پالوده شد
 دامن تیغش به خون من اگر آلوده شد
 کار فرما گشت هر کاری به من فرموده شد
 تا به شهد زندگی بال و پیرم آلوده شد
 گر به ظاهر ناله های زار من نشنوده شد
 بس که پیشانی به خاک آستانش سوده شد
 چشم من بر روی دریای بقا بگشوده شد

صائب از فیض ندامت کار من بالا گرفت

شهر توفیقم آخر دست برهم سوده شد

تا به خط از زلف کار دل فتاد آسوده شد
 چهره خندان او تا در گلستان جلوه کرد
 صحبت زاهد مرا خاموش کرد از حرف عشق
 می کند روشن سواد مردم از نقش قدم
 بود خار پیرهن امید سر سبزی مرا
 بی نظر بستن میسرنیست زین زندان نجات
 می تراود شکوه خونینم از تیغ زبان
 در گشاد کار من هر کس سری در جیب برد
 شمع را در خواب خواهد دید باد صبحدم
 خواب منزل رهنوردان را دلیل غفلت است
 خجلت لب باز کردن پیش نیسان سهل نیست
 اشک شادی زود می سازد مرا پاک از گناه
 غیرت مردانه من بر نتابد کاهلی
 چون مگس طی شد به دست و پا زدن اوقات من
 می توان از جوش خون گل یکایک را شنید
 شد مخطط آستان او ز خط سرنوشت
 سرنیچیدم ز تیغ موج تا همچون حباب

۲۴۳۰

فتنه ها بیدار گردد چون علم خوابیده شد
 تا دهانم چون صدف پر گوهر سنجیده شد
 در بهشت افتاد هر تخمی که آتش دیده شد
 می رسد بازی به آخر مهره چون بر چیده شد
 شانه را صد چاک دل زین زلف ماتم دیده شد
 تا نفس را راست کردم چیده و بر چیده شد

خط عیان شد تا بساط زلف او بر چیده شد
 سالها دندان خاموشی فشردم بر جگر
 در دل عشاق بیم بازگشت حشر نیست
 ریخت چون دندان، امید زندگی بی حاصل است
 پنجه تدبیر از کارم سری بیرون نبرد
 از سبکسیری، بساط زندگی چون گردباد

سازد اسباب توجه را فزون درماندگی چار جانب قبله گردد قبله چون پوشیده شد
فتنه دنیا شدن صائب ز کوته دیدگی است چشم می پوشد ز عالم هر که صاحب دیده شد

۲۴۳۱

بس که از سر گرمی فکرم نفس تفسیده شد از سبک سنگی چوکف باموج بودم همعنان
نرم نتوانست کردن آن دل چون سنگ را شوق تا نعل مرا در آتش سوزان گذاشت
تا غبار خط به روی آتشین او نشست هست بر نقص بصیرت رغبت دنیا دلیل
می فزاید دستگاه طاعت از درماندگی آه کز آتش عنانی مدء عمرم چون شهاب
داشت چون سی پاره بی شیرازه جمعیت مرا رفت جمعیت زد لها تا بریدی زلف را
روی دل درماندگان را بیشتر باشد به حق از غبار خط بجا آمد دل بیتاب من
خاک صائب توتیای چشم طوفان دیده شد

۲۴۳۲

دل پریشان از پریشان گردی نظاره شد روزی سختی کشان از سنگ می آید برون
می زند جوش می گلرنگ خون در پیکرم درد می گردد به مقدار پرستاران زیاد
دستگیری از غریق امید نتوان داشتن در حریم حسن چون آینه محرم می شود
در تماشاگاه او چون دیده قربانیان در جنون گر پوست پوشی کرد مجنون اختیار
از ورق گردانی آخر مصحفم سی پاره شد کی غم روزی خورد مرغی که آتش خواره شد؟
تا لب خون خوار آن شیرین پسر می خواره شد غم نمی گردد به گرد هر که بی غم خواره شد
هر که از اهل جهان شد چاره جو، بیچاره شد هر که از سیمین بران قانع به یک نظاره شد
جمله ایام حیاتم صرف یک نظاره شد پوست از زور جنون بر پیکرم پاره شد

در دل سنگین شیرین رخنه نتوانست کرد
نفس را زخم زبان اندام نتوانست داد
آتش سودای من از چوب گل بالا گرفت
آب زیرگاه را باشد خطر از سیل^۱ بیش
گر نگردد بر مراد ما فلك، آسوده‌ایم
چون کنم صائب نهان در سینه داغ عشق را؟
سینه صبح از شکوه مهر تابان پاره شد

۲۴۳۳

از وصال یار داغ حسرت من تازه شد
تاتو رفتی برگ‌عیش باغ بی‌شیرازه شد
دل پریشان گشت تا شد دور از آن موی میان^۲
دید تا طرف بناگوش و لب خندان تو
خاطری فارغ ز فکر نوبهاران داشتند
می‌شود نام بزرگان از هنرمندان بلند
ساحل دریای بی‌پایان بجز تسلیم نیست
داشت از دندان مرا شیرازه اوراق حیات
گرچه عرفی پرده‌ساز سخن را تازه کرد
این نوا از خامه صائب بلند آوازه شد

۲۴۳۴

هر سخنسازی به آن آینه‌رو همخانه شد
حلقه بیرون در گشتم حریم زلف را
توتیا شد سنگ طفلان و جنون من بجاست
بیخودی از خودپرستیها به فریادم رسید
بر دوپینان کار در دریای وحدت مشکل است
از شراب لعل شد کان بدخشان سینه‌اش
طوطی بی‌طالع ما سبزه بیگانه شد
استخوانم گرچه از زخم نمایان شانه شد
در کدامین ساعت سنگین، دلم دیوانه شد؟
دامنم چون صبح پاك از گریه مستانه شد
ورنه مارا هر حبابی خلوت جانانه شد
چون سبو بادست خالی هر که در میخانه شد

۱- آ: از بحر. ۲- س، م، د، ه: ك: نازك میان، متن مطابق ن.

يك خم می بود عالم تا اثر از ما نبود
برگ عیش حسن از دامن پاك عاشق است
فكر آب و نان برآورد از حضور دل مرا
چشم ما روزی که شد با چین ابرو آشنا
خارخار آرزو در جان هر کس ریشه کرد
دل شد از نظاره روی عرفناکش خراب
حسن از گستاخی ما رفت در ابر نقاب
سرگذشت زندگی و مرگ از صائب می رس
مدتی در خواب غفلت بود تا افسانه شد

۲۴۳۵

آشنای حق شد آن کس کز جهان بیگانه شد
گرچه از زنجیر هر دیوانه ای عاقل شود
کاش برمی داشت از خاکش در ایام حیات
با کدامین آبرو در کعبه آرم روی خویش؟
کار مردم جز فضولی نیست در زیر فلک
یک قلم بیگانه گردد ز آشنایان دگر
هر که صائب آشنا با معنی بیگانه شد

۲۴۳۶

از سیاهی دل به تقصیرات خود بینا نشد
تلخکامان جان شیرین را به رغبت می دهند
تا کف دریا نگرید استخوان - سوده ام
بود دایم فارغ از دنیا دل آزاده ام
در لباس لفظ، معنی خودنمایی می کند
فارغ از کوه غم دنیاست جان بردبار
گریه مستانه نگشود از رگ جانم گره
بخیه پردازست چاك سینه ما همچو صبح
ورنه صائب کوتاهی از سوزن عیسی نشد

* ۲۴۳۷ (ک، مر، ل)

درد من خاطر نشان یار بی پروا نشد
عاشقی، بر خواری و بی اعتباری صبر کن
وقت آن دیوانه خوش کز شهر چون می شد برون
خنده گل چون تواند ساختن بی غم مرا؟
خدمت چشم ترم در راه او مجرا نشد
عندلیب از خنده بیجای گل از جا نشد*
غیر زنجیر جنون با او کسی همپا نشد*
خاطر من از گریه تلخ صراحی وا نشد
صائب از چشم بد کوکب، که یارب کور باد
موسم گل رفت و چشم ساغر ما وان شد*

۲۴۳۸

ماند دلتنگ آن که باغ دلگشای خود نشد
می کند در ناخنش نی، پرده بیگانگی
شد بیابان مرگ غفلت رهروی کز پیچ و تاب
سفره گردون ندارد لقمه ای بی زهر چشم
تا قیامت در حجاب ظلمت جاوید ماند
آشنای خویش گشتن در وطن افتادن است
دوزخ در بسته ای با خود به زیر خاک برد
وای بر پیری که از بار گران زندگی
در رضای حق بود صائب بهشت جاودان
وای بر آن کس که بیرون از رضای خود نشد

۲۴۳۹

از تماشایی صفای روی جانان کم نشد
گرچه ذرات جهان را چشم بینش آب داد
کاسه اهل کرم خالی نمی گردد ز جود
لنگر بیتابی دریا نمی گردد گهر
کام ما را خنده پنهان او شیرین نکرد
در همه روی زمین یک گردن بی طوق نیست
عاشق از پاس ادب در وصل هجران می کشد
عالمی گل چید و برگی زین گلستان کم نشد
قطره ای از چشمه خورشید تابان کم نشد
ماه نو شد بدر و نور مهر تابان کم نشد
شورش اهل جنون از سنگ طفلان کم نشد
ز آب گوهر تلخی دریای عمان کم نشد
حلقه ای هر چند از آن زلف پریشان کم نشد
حسرت طوطی ز قرب شکرستان کم نشد

این جواب آن غزل صائب که نصرت گفته است
شد جهان پر شور و گردی زان نمکدان کم نشد^۱

۳۴۴۰

روی یوسف تا کبود از سیلی اخوان نشد
بر سریر کامرانی تکیه چون یوسف نزد
صادزبان از خوشه درشکر برومندی نگشت
در سخن کی می تواند شد سرآمد چون قلم؟
گرچه شد بازیچه موج خطر هر پاره اش
تا به بوی گل نشد قانع درین بستان سرا
در مذاقش خاک صحرای قناعت تلخ بود
نیکوان را خیره چشمی پرده بیگانگی است
کی ندانم نرم خواهد گشت آن ابرو کمان
نیست در طالع گشایش عقده بخت مرا
برگرفت از لب مرا مهر خموشی آه گرم
ابر صائب مانع برق سبک جولان نشد

۳۴۴۱

هرگز از شاخ گلی آغوش من رنگین نشد
چشم مخموری به خون تلخ من رغبت نکرد
چون نیچد بستر گل را بهم باد خزان؟
از پشیمانی به تیغ کوه خود را می زند
نقش در سیماب نتواند گرفتن خویش را
سبزه امید ما چون نوبر شبنم کند؟
غیرت فرهاد برد از بس که تردستی به کار
اختر اقبال عاشق را عروج دیگرست

۱- محمد نصیر نصرت مشهدی، دستیار امیر محمد صالح رضوی «صدر الممالک» مؤلف مجموعه اشعار موسوم به لطایف الخیال است که دیباچه نویسی و تنظیم فهرست اسامی شعرای کتاب مزبور را عهده دار بوده است. (یادداشت استاد گلچین معانی).

غوطه در سرچشمه خورشید عالمتاب زد شبنم ما خرج دامان گل و نسرین نشد
دل زدیدن منع نتوانست کردن دیده را غیرت بلبل حریف شوخی گلچین نشد*
کرد صائب بس که سنگ کم به کارم روزگار
هرگز از صبح بهاران خواب من سنگین نشد

۲۴۴۲

عشق دل‌های به خاك افتاده را دربر كشد زال را سیم‌رغ می‌باید به‌زیر پر كشد
از نسیم پیرهن می‌بایدش آغوش ساخت هر كه خواهد سرو سیمین ترا دربر كشد
جز در دل نیست راهی كعبه مقصود را پا به دولت می‌زند هر كس كه پازین در كشد
برضعیفان جور كردن، جور بر خود كردن است رشته آخر انتقام كاهش از گوهر كشد
نظم عالم دامنی می‌خواهد از گل پاكتر باده می‌گردد گران چون محتسب ساغر كشد
حسن عالمسوز را از خط سپندی لازم است آتش بی‌دود بر رخ نیل خاكستر كشد
هر نفس بر مردم آگاه صبح محشر است اهل غفلت را به دیوان شورش محشر كشد
جان نادان بر ندارد دست از دامان جسم خجلت از بیرون كشیدن تیغ بیجوهر كشد
دل چو خون گردید نتوانش نهان در سینه داشت جوش این می‌چون صراحی گردن از خم پر كشد
نوبهار برق جولان لاله را صائب نداد
آفتدر فرصت كه يك پیمانه را بر سر كشد

۲۴۴۳

زلف چون قلاب او آب از دل آهن كشد ریشه جوهر برون ز آینه روشن كشد
می‌برد در روز روشن ره به آن تنگ دهن در شب تاریك هر كس رشته در سوزن كشد
از نظر بازان مشو غافل كه هر روز آفتاب با كمال سرفرازی سر به هر روزن كشد
خانه زنبور شد از گردن افرازی هدف این سزای آن كه در این خاكدان گردن كشد
خون من خواهد گرفتن در قیامت دامنش گر در ایام حیات از دست من دامن كشد
نیست صائب گوشه‌ای از گوشه دل امن‌تر
وقت آن كس خوش كه رخت خود به این مامن كشد

۲۴۴۴ * (ك، مر، ل)

نقطه خال لب خط بر سویدا می‌كشد در گوشت حلقه در گوش ثریتا می‌كشد

حسن را در عشق می جوید دل بینای ما
 داغ سودا می زند چشمک به برگ لاله ام
 چون جابم چشم بر سر جوش صاف باده نیست
 تا به فردای جزا زهر ندامت می خورد
 ابر چشمم چون به میدان جگرداری رود
 صائب از افسانه زلف دراز او مگو
 آخر این سر رشته افسون به سودا می کشد

۲۴۴۵

منعم از دلبستگی آزار دنیا می کشد
 در قیامت سر به پیش افکنده می خیزد ز خاک
 جلوه معشوق خوشتر می نماید از کنسار
 در دل من درد را نشو و نمای دیگرست
 رهرو عشق از بلای عشق نتواند گریخت
 بر بزرگان نیست تعظیم سبکرو حان گران
 می کند در پرده گرد از دیده یعقوب پاک
 رهنوردان را سبکباری بود باد مراد
 عقل عاشق را به راه حق دلالت می کند
 لذت پرواز در یک دم تلافی می کند
 سهل مشمر هیچ کاری را که عقل دور بین
 گوشه چشمی که از وحشی غزالان دیده است
 از سواد شهر صائب را به صحرا می کشد

۲۴۴۶

عشق یکسان ناز درویش و توانگر می کشد
 آفتاب روز محشر بیشتر می سوزدش
 تا به کام دل کند جولان سپند شوخ ما
 این ترازو سنگ و گوهر را برابر می کشد
 هر که اینجا درد و داغ عشق کمتر می کشد
 انتظار دامن صحرای محشر^۲ می کشد

دوزخ روشن دلان در بند هستی بودن است
می شود از ناتوانی دشمن عاجز قوی
آتشین رویی که من پروانه او گشته ام
سرمه خواهد کرد چشم خفتگان خاك را
می کشد آن روی نازك از نگاه گرم ما
بیمی از کشتن ندارد شعله بیساک ما
نیست هر ناشسته رویی قابل جولان اشك
پاك گوهر را ز درد و داغ عشق اندیشه نیست
کوری فرزند روشن می کند چشم گدا
می گدازد رشته را گوهر، ولیکن رشته هم

سر زجیب صبح برمی آورد چون آفتاب
هر که صائب در دل شب يك دوسا غرمی کشد

۲۴۴۷

هر که را از خانه بیرون جذبه دل می کشد
نیست در خاطر غبار از قطع دریا موج را
عقدۀ دلبستگی را اندك اندك باز کن
زخم دندان ندامت انتقام خون ما
پنجه مژگان گیرایی که من دیدم ازو
حسن عالمگیر لیلی نیست در جایی که نیست
تا به کی در پرده طاق عاننداری کنم؟
زخمها در چاشنی دارد تملقهای خصم
می کند عاشق دل خود را تهی در بزم وصل
در به رویش می شود چون غنچه باز از شش جهت
در چنین وقتی که می باید به حق پرداختن
هر که صائب نفس را در حلقۀ فرمان کشید
گردن شیر ژیان را در سلاسل می کشد

۲۴۴۸

زخم گل آب از نوای آبدارم می‌کشد
از مروّت نیست مجنون مرا عاقل شدن
گرچه دامن برثمر چون سرو بید افشاند
وحشی کز سایه خود خانه می‌سازد جدا
روی سختی کز دل چون آهن او دیده‌ام
شد نمایان زخم از سیر خیابان بهشت
چون توانم پای درد دامن چو بیدردان کشید؟
آن که دامن بر چراغ عمر من زد، این زمان
صائب آن نخل برو مندم که در فصل خزان
خون گل گردن زجیب شاخسارم می‌کشد

۲۴۴۹

غافل کز دل نفس بی‌یاد یزدان می‌کشد
در بیابانی که ما سرگشتگان افتاده‌ایم
گر به ظاهر زاهد از دنیا کند پهلوتهی
از تزلزل قدر آسایش شود ظاهر که خاک
دیده مغرور ما مشکل‌پسند افتاده است
آتش یاقوت را دست تظلم کوتاه است
تا نگردد غافل از حال گرفتاران خویش
رو نمی‌گرداند از چین جبین نفس خسیس
نخل بارآور ز زیر بار می‌آید برون
می‌رسد آزار بدگوهر به روشن گوهران
تا صف مژگان آهو چشم مارا دیده است
ناتوانان بر زبردستان عالم غالبند
هر که صائب همچو مجنون ذوق رسوایی چشید
مشت رطل گران از سنگ طفلان می‌کشد

۲۴۵۰

بر زمین از ناز زلف او چو دامان می‌کشد
 طرئه شمشاد را در خالک و خون خواهی کشید
 گر خزان بر چهره رنگی دارد از گلزار عشق
 ما سبک روحان به بوی سیب غنغب زنده ایم
 تا نمی باقی بود در جویبار آبله
 یاد مژگان تو هر شب در حریم سینه ام
 در حریم خلد اگر با حور همزانو شود
 خاطر صائب به خوبان صفاهان می‌کشد

۲۴۵۱

کی سر از تیغ شهادت جان روشن می‌کشد؟
 نیست مانع حسن را مستوری از خون ریختن
 یار را از اوج استغنا فرود آورد عجز
 بیدلی مارا گریزان دارد از تیغ اجل
 از رفیقان گرانجان تا چها خواهد کشید
 عشق اگر آشفته گردید از دل پرداغ ماست
 نعمان را حرص روزی گر چنین خواهد فروز
 نیست غیر از آه غمخواری دل تنگ مرا
 حسن از آینه های پاک نتواند گذشت
 نیست غافل آفتاب از حال دور افتادگان
 تا به فکر حسن عالمسوز گل افتاده است
 صائب از هر خار ناز نخل ایمن می‌کشد

۲۴۵۲

تیرگی از مداحسان جان روشن می‌کشد
 نیست خرمن را وجود برگ کاهی پیش حرص
 رشته میل آتشین در چشم سوزن می‌کشد
 قانع از هر دانه جو، ناز خرمن می‌کشد

بس که دارد وحشت از زخم زبان ناصحان از دهان شیر، مجنون ناز مأمّن می‌کشد
می‌کند سنگین دلان را نرم آه عجز من خشک مغزیهای من از ریگ روغن می‌کشد
باتو سرکش بر نمی‌آیم، و گرنه شوق من آتش سوزان زسنگ و آب از آهن می‌کشد
می‌فتد در اوج عزّت طشتش از بام زوال بر زمین چون آفتاب آن کس که دامن می‌کشد
دیده‌ای کز سرمه توحید روشن گشته است از سر هر خار، ناز نخل ایمن می‌کشد
زیر شمشیرست صائب جایش از گردنکشی
از خط فرمان سبک مغزی که گردن می‌کشد

۲۴۵۳

گرچه عمری شد صبا مشق ریاحین می‌کشد خجالت روی زمین زان خط مشکین می‌کشد
بوالهوس را روی دادن، خون عصمت خوردن است وای بر آن گل که خار از دست گلچین می‌کشد
می‌کند بالین ز زانو خاکساران ترا چرخ کز زیر سر بیمار، بالین می‌کشد
چون فلک هر سبزه شوخی که می‌خیزد ز خاک گردنی در راه آن آهوی مشکین می‌کشد
نقش شیرین راه خون خسرو ز لوح خاک شست همچنان فرهاد غافل مشق شیرین می‌کشد
زود خواهد شد نهان در زیر دامان زمین آن که دامن بر زمین از راه تمکین می‌کشد
در سواری حسن می‌آید دو بالا در نظر این نهال شوخ، قد در خانه زین می‌کشد
حرف گیران از خموشیهای ما خونین دلند بی‌زبانی سرمه در کلام سخن چین می‌کشد
صائب از دریوزه تحسین یاران فارغ است
این کلام از دشمن خونخوار تحسین می‌کشد

۲۴۵۴ * (ف)

سروبالای تو فریاد از لب جو می‌کشد آب را بر خاک از رفتار دلجو می‌کشد
بر سر مجنون نمی‌آید دگر لیلی ز ناز گردن بیهوده‌ای از دور آهو می‌کشد
دیده هر کس نشد حیران درین عبرت سرا از سبک سنگی گرانی چون ترازو می‌کشد
بیشتر از طول چون مارست عرض راه تو مستی غفلت ترا از بس بهر سو می‌کشد
گرچه طاق افتاد [ه] صائب ماه نو درد لبری
بر زمین خط پیش آن محراب ابرو می‌کشد

۲۴۵۵

از سر پرآرزو دل زردرویی می‌کشد
قسمت دنیا ز اهل آخرت شرمندگی است
در پتری بیش است خجالت کاسه‌دریوزه‌را
آبروی خاکساری از گهر افزوتترست
رنك درخونم نماند از بس که کاهیدم ز عشق
چون چراغ صبح می‌میرد برای خامشی
شرم همت‌بین که با بخشیدن سر بی‌دریغ
می‌کند پیوند بی‌نسبت عزیزان را ذلیل
عاقل از بالای جاهل زردرویی می‌کشد
حق چو شد بی‌پرده، باطل زردرویی می‌کشد
ماه نو چون گشت کامل زردرویی می‌کشد
بهر پرگوهر ز ساحل زردرویی می‌کشد
صید من از تیغ قاتل زردرویی می‌کشد
بس کز آن رو شمع محفل زردرویی می‌کشد
همچنان از داس، حاصل زردرویی می‌کشد
برگ سبز از دست سایل زردرویی می‌کشد
نیست تا آئینه، هر زشتی بود صائب نکو
از دل آگاه، غافل زردرویی می‌کشد

۲۴۵۶

آن رخ گلرنك می‌باید ز صهبا بشکفد
گر به ظاهر سرکش افتاده است، امثالرباس
عیش این گلشن به خون دل چو گل آمیخته است
می‌ربایندش ز دست یکدگر گل‌های باغ
حرص نوش از نیش گردیده است چشمش را حجاب
خنده‌های بی‌تأمل را ندامت در قفاست
عیش چون شد عام، گردد پرده چشم حسود
گر به خاکم بگذری ای نوبهار زندگی
سهل باشد غنچه گل بشکفد یا نشکفد
یوسف مغرور بر روی زلیخا بشکفد
غوطه درخون می‌زند هر کس که اینجا بشکفد
چون نسیم صبحدم از هر که دلباشکفد
کوتاه اندیشی که از لذات دنیا بشکفد
زود بی‌گل گردد آن گلبن که یکجا بشکفد
وای بر آن گل که در گلزار تنها بشکفد
استخوانم همچو شاخ گل سراپا بشکفد
گوشه گیرانند باغ دلگشا صائب مرا
غنچه من از نسیم بال عنقا بشکفد

۲۴۵۷

حسرت از منقار خون‌آلود بلبل می‌چکد
آب و رنك گلستان حسن افزون می‌شود
پاکدامانی چو شب‌نم از رخ گل می‌چکد
هر قدر خون بیش از تیغ تغافل می‌چکد
اشك شب‌نم در هوای دامن گل می‌چکد
گر نصیب خار می‌گردد گناه قسمت است

نسبت آن طرئه شاداب با سنبل خطاست
حیرت سرشار، ثابت می کند سیاره را
آنچه از گیرایی آن زلف و کاکل دیده ام
زیر طاق آسمانها جای خواب امن نیست
وسمه بر ابروی تلخ آن نگار تندخو
زودخواهد دست گلچین را گرفتن درنگار
از عرق مردم دهد شهری به طوفان چهره اش
با توکل تشنگان را گر بود بیعت درست
صائب از کلك سخن پرداز ما در آتش است
خون گرمی کز سر منقار بلبل می چکد

۲۴۵۸

نه همین از حرف درد آلود من خون می چکد
لاله زاری می شود گر بگذرد بر شوره زار
تا که از داغ غریبی غوطه در خون زد، که باز
گر یمن را نیست دل خون زان عقیق آبدار
بلبل یکرنگ را گر در جگر خاری خلد
زینهار اندیشه چیدن به خاطر مگذران
هر کجا بی پرده گردد روی آشنای او
تا کدامین سنگدل امروز می آید به باغ
می شود فواره خون خامه صائب در کف
بس که از گفتار درد آلود من خون می چکد

۲۴۵۹

از سر خاک شهیدان سبزه گلگون می دمد
سرکشی در آب و خاک مردم افتاده نیست
گر پریشان اختلاطی نیست لازم حسن را
کو هکن هر کاسه خونی که خورد از دست رشک
چون نباشد لاله گون تیغی که از خون می دمد
در زمین خاکساری دانه وارون می دمد
هر سحر که آفتاب از مشرقی چون می دمد
از مزارش در لباس لاله بیرون می دمد

ره ندارد جلوۀ آزادگی در کوی عشق سرو اگر کارند اینجا بید مجنون می‌دمد
 خاکدان دهر را طوفان اگر آبی دهد تا به دامن جزا از خاک، قارون می‌دمد
 داغ مجنون بیابان گرد دارد بر جگر لاله‌ای کز سینۀ صحرا و هامون می‌دمد؛
 نیست بی‌حسن ادا يك نقطه صائب شعر من
 از زمین پاك من هردانه موزون می‌دمد

۳۴۶۰

شمع روشن شد چواشك از دیده‌بینافشانده
 از تجرّد چون مسیحا هیچ‌کس نقصان نکرد
 از بهاران^۱ خلعت سر سبزی جاوید یافت
 تا نپیوستم به تیغ یار، جان صافی نشد
 چشم ما جز حسرت خشك از وصال او نبرد
 برق عالمسوز ما را شهپر پرواز داد
 حاصل ابر از زمین شور، اشك تلخ شد
 نیست عزت مانع کلفت که دست روزگار
 از برومندی دل سودایی ما فارغ است
 قسمت آدم شد از روز ازل سرجوش فیض
 چون گهر دارد همان گرد یتیمی برجبین
 گرچه صائب از رگ ابر قلم دریا فشاند

۳۴۶۱

دست چون عیسی زدنيا پاك می‌باید فشاند
 اتصال بحر بر بی‌دست و پایان مشکل است
 عالم انوار را نتوان غبارآلود ساخت
 دور عیش نقطه از پرگار می‌گردد تمام
 تا به وصل خوشۀ گوهر رسی در نوبهار
 سرو را هرچند سرکش تر کند آب روان
 گسرد ره در دامن افلاك می‌باید فشاند
 در گذار سیل این خاشاك می‌باید فشاند
 گرد هستی را زدامن پاك می‌باید فشاند
 خردۀ جان را برآن فتراك می‌باید فشاند
 فطرۀ چندی به رنگ تاك می‌باید فشاند
 نقد جان در پای آن بیباك می‌باید فشاند

گفتگوی عشق با تن پروران بی موقع است این نمک بر سینه های چاک می باید فشاند
گریه کردن پیش بیدردان ندارد حاصلی تخم قابل در زمین پاک می باید فشاند
می کند ریزش گوارا آب های تلخ را جرعه اول به روی خاک می باید فشاند
هست چون پروانه گر صائب ترا بال و پری
پیش آن رخسار آتشناک می باید فشاند

۲۴۶۲

عمر رفت و خار خارش در دل بیتاب ماند مشت خاشاکی درین ویرانه از سیلاب ماند
عقد دندان در کنارم ریخت از تار نفس رشته خشکی زچندین گوهر سیراب ماند
کاروان یوسف از کنعان به مصر آورد روی دولت بیدار رفت و پای ما در خواب ماند
غمگساران پا کشیدند از سر بالین من داغ افسوسی بجا از صحبت احباب ماند
زان گهرهایی که می شد خیره چشم عقل ازو در بساط زندگی گرد و کف و خوناب ماند
دل زبی عشقی درون سینه ام افسرده شد داغ این قندیل روشن در دل محراب ماند
تن پرستی فرصت مالیدن چشمی نداد روی مطلب در تقاب پرده های خواب ماند
عقل از کار دل سرگشته سر بیرون نبرد در دل بحر وجود این عقده گرداب ماند
اهل دردی صائب از عالم دچار ما نشد
در دل ما حسرت این گوهر نایاب ماند

۲۴۶۳

هر که در زنجیر آن مشکین سلاسل ماند ماند عقده ای کز پیچ و تاب زلف در دل ماند ماند
پاکشیدن مشکل است از خاک دامنگیر عشق هر که را چون سرو اینجا پای در گل ماند ماند
ناقص است آن کس که از فیض جنون کامل نشد در چنین فصل بهاری هر که عاقل ماند ماند
سیل هیئات است ریا کند بجایی مقام یک قدم هر کس که از همراهی دل ماند ماند
چشم قربانی نگرداند ورق تا روز حشر دیده هر کس که در دنبال قاتل ماند ماند
می برد عشق از زمین بر آسمان ارواح را زین دلیل آسمانی هر که غافل ماند ماند
تشنه آغوش دریا را تن آسانی بلاست چون صدف هر کس که در دامن ساحل ماند ماند
نیست ممکن نقش پارا از زمین برخاستن هر گرانجانی که در دنبال محمل ماند ماند
می شود مردم عجبت نقش روز افزون حسن هر که را از حیرت اینجا دست بردل ماند ماند
فرستی تا هست بیرون آی از زندان جسم در بهاران تخم بیدردی که در گل ماند ماند

بی سزانجامی است خضر راه بی پایان عشق هر که در فکر سروسامان منزل ماند ماند
هر دلی کز بیم آتشیهای بی زنهار عشق چون سپید خام در بیرون محفل ماند ماند
راه پیمایی نگردد جمع با آسودگی هر که را دامن ته دیوار منزل ماند ماند*
بر نمی گردد به گلشن شبم از آغوش مهر
هر که صائب محو آن شیرین شمایل ماند ماند

۴۴۶۴

از حجاب عشق دل از وصل او نومید ماند روی مه ناشسته در سرچشمه خورشید ماند
عمر کوته می شود از دستگیری پایدار در بساط زندگانی خضر ازان جاوید ماند
بیقراری خاک را وقت است بردارد ز جای بس که در زیر زمین دلهای پرامید ماند
از اثر دور نکونامان نمی گردد تمام در جهان از فیض جام آوازه جمشید ماند
ناخن تدبیر سر از کار ما بیرون نبرد زیر ابر تیره پنهان این هلال عید ماند
حسن نتوانست کردن خطء مشکین را علاج آخر این ابر تنگ بر چهره خورشید ماند
صائب از داغ عزیزان خضر روز خوش ندید
وای بر آن کس که در قید جهان جاوید ماند

۴۴۶۵

عاقبت در سینه ام دل از تپیدن باز ماند بس که پرزد در قفس این مرغ از پرواز ماند
سوختم و ز خاطر م زنگ کدورت بر نخاست رفت خاکستر به باد، آینه بی پرداز ماند
خامشی بند زبان حرف سازان می شود از لب پیمانه خونها در دل غماز ماند
رفت ایام شباب و خار خار او نرفت مشت خاشاکی ز سیل نوبهاران باز ماند
مرد حق را چون شناسد زاهد خود ناشناس؟ چون رسد در دیگری هر کس که از خود باز ماند
پیش زلف افکند دل را چون نگاهش صید کرد قسمت صیاد گردد هر چه از شهباز ماند
ناخنی بر دل نزد مارا درین عالم کسی نعمه محجوب ما در پرده این ساز ماند
از زبان نرم خاکستر بر آتش دست یافت شمع از آتش زبانی در دهان گاز ماند
خامشی صائب کلید بستگیهای دل است
بلبل ما در قفس از شعله آواز ماند

۲۴۶۶

مال رفت از دست و چشم خواجه درد نبال ماند
از حریصان نیست چیزی در جهان جز آه سرد
رشته طول امل کرده است مردم را مهار
از جوانی نیست غیر از داغ حسرت^۱ در دلم
گوهر دندان ز پیری ریخت چون شبنم به خاک
آب شد دل ز انتظار و چهره مطلب ندید
بیضه دل را برون آورد عشق از دست جهان
نیست غیر از گرد کلفت حاصل ملک جهان
حرص را از ریش دندان غم روزی فزود
شوق لیلی برد ما را صائب از عالم برون
حسرت دیوانه ما در دل اطفال ماند

۲۴۶۷

از غبار خط دهان تنگ او پوشیده ماند
گرچه هر خاری به دامن گل ازان گلزار چید
طاق ابروی ترا تا بست معماری قضا
کرد اگر سیمین بران را پرده پوشی پیرهن
نقش را بر آب، در آتش بود نعل رحیل
راز ما خونین دلان را محرمی پیدا نشد
پلکه نشوونمای دانه در افتادگی است
خام اگر باشد خیال ما نه از تقصیر ماست
نیستم يك جو ز میزان قیامت منفعل
غیرت ما تن به اظهار شکایت در نداد
در بساط زندگی از گرم و سرد روزگار
دیدنی نادیده و نادیدنی در دیده ماند
بیشتر گلهای باغ حسن او ناچیده ماند
روی من از قبله اسلام برگردیده ماند
از لطافت پیکر آن سیمبر پوشیده ماند
حیرتی دارم که چون عکس رخس در دیده ماند؟
در دل دریا گره این گوهر سنجیده ماند
وقت مستی خوش که زیر پای خم غلطیده ماند
دیگ ما از سردی ایام ناجوشیده ماند
کز گرانی جرم من در حشر ناسنجیده ماند
تا قیامت سر به مهر این نامه پیچیده ماند
آه سرد و اشک گرمی در دل و در دیده ماند
عمر کوتاه را کند آزادگی صائب دراز
سرو پابرجا ز فیض دامن برچیده ماند

۴۴۶۸

بدعت برگرد سرگشتن گر از پروانه ماند
من که صد میخانه می کردم تهی دریک نفس
گریه ام درد دل گره شد، ناله ام برب شکست
از گرفتاری به آسانی بریدن مشکل است
عمر رفت و راز عشق ازدل نیامد برزبان
بعد ایثامی که آمد دامن زلفش به دست
مرگ عاشق عمر جاویدان بود معشوق را
از شراب جان ما صائب رگ خامی نرفت
گرچه چندین اربعین این باده در میخانه ماند

۴۴۶۹ * (ک، مر، ل)

از هجوم اشک دل در چشم خونپالا نماند
شوق دل را از حریم چشم تر بیرون کشید
تا خط بغداد جام را ز می لبریز کرد
از قماش پیرهن بی جلوه یوسف چه ذوق؟
چند ریزد صائب از کلک تو ایات بلند؟
در بیاض سینه احباب دیگر جا نماند

۴۴۷۰

از دیار مردمی دینار در عالم نماند
تیشه فولاد انگشت ندامت می گزد
هر کجا خاری است در پیراهن من می خلد
از بنای استوار شرع با آن محکمی
گوشه چشمی نماند از مردمی در روزگار
طالب آمل گذشت و طبعها افسرده شد
کز چهره و آن آتشین گفتار در عالم نماند

۲۴۷۱

چشم شرم آلود و روی گوهرافشانی نماند
 حسن را در پرده عصمت نگهبانی نماند
 در بساط لاله و گل روی خندانی نماند
 طوطی ما را برای حرف میدانی نماند
 عندلیب خوش‌نوایی در گلستانی نماند
 در سفال خشک مغز خاك، ریحانی نماند
 از برای دل تهی کردن بیابانی نماند
 قطره‌ای شیر کرم در هیچ پستانی نماند
 از رگ ابر بهاران مدّ احسانی نماند
 در میان فی سواران برق جولانی نماند
 از برای دادخواهی طیرف دامانی نماند
 اینقدر دانهم درستی در گریبانی نماند
 چهره آفاق را زلف پریشانی نماند

بس که خشکی دیدم از بخت سیاه خویشتن

صائب از ابر سیه امتید بارانی نماند

۲۴۷۲

بادها مشتاطه زلف پریشان تواند
 ابرها چتر پریراد سلیمان تواند
 غنچه‌ها از زلّه‌بندان سر خوان تواند
 دست بر دل محو شمشاد خرامان تواند
 آسمانها طوطیان شکرستان تواند
 صبح خیزان واله چاك گریبان تواند
 سبزه خوابیده طرف گلستان تواند
 از هواخواهان زلف عنبرافشان تواند
 در هوای چیدن سبب زخندان تواند
 پرده فانوس شمع پاکدامن تواند

حیف کز آینه‌رویان پاکدامانی نماند
 سوخت چشم خیره خورشیدهرشبم که بود
 تازه‌رویان گلستان غنچه پیشانی شدند
 سینه روشن‌دلان در گرد کلفت شد نهان
 کرد از بس سرمه‌سای نغمه زاغ و زغن
 پاك شد از آه خون‌آلود لوح سینه‌ها
 کوه درد ما بساط آفرینش را گرفت
 صبح دارد فیض خود را از سحرخیزان‌دریغ
 در بساط آسمان از چشم شور روزگار
 سینه مجنون ما شد خارزار آرزو
 دست ما و دامن شبها، که در روی زمین
 مژده باد سحر با گل نمی‌دانم چه بود
 جز حواس ماکه هرساعت به‌جایی می‌رود

آبها آینه سرو خرامان تواند
 رعدها آوازه احسان عالمگیر تو
 شاخ گلها دست گلچین بهارستان تو
 سروها از طوق قمری سربسرگردیده چشم
 قدسیان پروانه شمع جهان‌افروز تو
 شب‌نشینان عاشق افسانه‌های زلف تو
 سبزپوشان فلك چون سرو با این سرکشی
 نافه‌های مشك کز سودا بیابانی شدند
 بی‌نیازانی که برفردوس دست افشاندند
 از گداز عشق، دل‌هایی که نازك گشته‌اند

سینه‌هایی کز خس و خار علایق پاک شد
آتشین رویان که می‌بردند از دلها قرار
چون صدف جمعی که گوهر می‌فشاندند از دهن
خوش خرامانی که زیر پا نکردندی نگاه
مغزهایی کز پریشانی به خود پیچیده‌اند
صائب افکار تو دل را زنده می‌سازد به عشق
زین سبب صاحب‌دلان جویای دیوان تواند

۴۴۷۳

اهل همت بحر را از خار و خس پل بسته‌اند
در گلستانی که غیرت باغبانی می‌کند
از غبار لشکر خط خال روگردان شود
فیض یکرنگی تماشاکن که گلچینان باغ
بر سفر کردن درین زودی دلیل روشن است
بر نیامد شور صائب از شکرزار سخن
تا زبان ملوطی خوش حرف آمل^۱ بسته‌اند

۴۴۷۴ * (مر، ل)

خاکسارانی که همت بر تحمل بسته‌اند
از ثبات پای خود لنگر به دست آورده‌اند
در چه ساعت در چمن رنگ محبت ریختند؟
تا ز یا جوج هوس باشند ایمن گلرخان
صائب امشب در چمن چندان که خواهی عیش کن
روی گل وا کرده‌اند و چشم بلبل بسته‌اند

۴۴۷۵

از سر زانوی خود آینه‌دارت داده‌اند
توشه‌ای چون پاره دل برمیانت بسته‌اند
بنگر این آینه از بهر چه کارت داده‌اند
مرکبی چون ابلق لیل و نهارت داده‌اند

بادپایی همچو جان بقرارت داده‌اند
 کشتی جسمی که از بهر گذارت داده‌اند
 این سگ نفسی که از بهر شکارت داده‌اند
 گرچه در ظاهر عنان اختیار داده‌اند
 این دم گرمی که چون باد بهارت داده‌اند
 کز برای دیگران این برگ و بارت داده‌اند
 کام بخشان فلک بی انتظار داده‌اند
 رخصت جولان برون زین نه حصار داده‌اند
 حلقه چشمی که بهر اعتبار داده‌اند
 ورنه در روز ازل سامان کارت داده‌اند
 خردۀ جانی که از بهر ثارت داده‌اند
 کوثر تقدی ز چشم اشکبارت داده‌اند
 زان به دست گوشمال روزگارت داده‌اند
 نیل چشم زخم ازین^۱ نیلی حصارت داده‌اند

بال پرواز ترا هر چند صائب بسته‌اند

شکر لله خاطر معنی شکارت داده‌اند

چون پذیرند از تو عذر لنگ، کز بهر سفر
 از گرانی لنگ دریای امکان کرده‌ای
 تا به کی در پوستین بیگناهان افکنی؟
 دیگری دارد عنانت را چو طفل نوسوار
 در گشاد غنچه دل‌های خونین صرف کن
 سرمپیچ از سنگ طفلان چون درخت میوه‌دار
 آنچه نتوان یافت با صدا انتظار از کام دل
 گرچه در ظاهر اسیر چار دیوار تنی
 چند چون نادیدگان دام تماشا می‌کنی؟
 از فراموشی به فکر کار خویش افتاده‌ای
 در گره تا چند خواهی بستن از طبع لثیم؟
 می‌توانی دوزخ خود را بهشتی ساختن
 طفل و بازیگوش و بی پروا و خام و سرکشی
 [یوسف این حسن بسامان ترا هرگز نداشت

۴۴۷۶

تو گمان‌داری که از بهر بیانت داده‌اند
 از چهره و بنگر به این تنگی دهانت داده‌اند
 رخنۀ سهلی که از بهر بیانت داده‌اند
 از چهره و پیمانه‌ای همچون دهانت داده‌اند؟
 ره چو باد صبح اگر در گلستان داده‌اند
 عافیت در زیر گردون گر نشانت داده‌اند
 آنچه از الوان نعمت بی گمانت داده‌اند
 چند روزی سر برای امتحانت داده‌اند
 چون گل و سوسن از آن گوش و زبانت داده‌اند

بهر قطع گفتگو تیغ زبانت داده‌اند
 مهرزن بربل چومینا، معرفت کم خرج کن
 شارع عام دوصد گفتار باطل کرده‌ای
 چهره پردازان ترا پرگو اگر می‌خواستند
 پرده پوشیده رویان حقایق را مدر
 طفل را از بیضه عنقا تسلّی کرده‌اند
 گریقین گردد ترا، خواهی زخجلت آب شد
 تا بینندت چه می‌سازی درین عبرت سرا
 شکر حق کن، ذکر حق بشنو درین بستان سرا

گر توانی سیر در مصر وجود خویش کرد
از تو می‌بالد به‌خود صد پیرهن مصروعود
پا منه از راه بیرون همچو طفل نی‌سوار
زیر بال توست دولتها دل خود را مخور
شکوه از بی‌حاصلی چون سرو کفر نعمت است
آب اگر بر آتش شهوت زنی همچون خلیل
گر نمی‌خواهند کز زیر فلک بیرون روی
چون سکندر با سیاهی صلح کن از آب خضر
نیست ممکن پخته گردد بی‌دویدن اسب خام
چند فرمانبر ترا ای بنده فرمان‌پذیر

صائب از همصحبان بگذر به‌تنهایی بساز

کز قلم در کنج خلوت هم‌بانت داده‌اند

۲۴۷۷

نال‌های گیراتر از چنگ عقابم داده‌اند
از زروسیم جهان گردست و دامانم تهی است
سالها ته کرده‌ام زانو در آتش همچو زلف
خورده‌ام صد کاسه خون از دست گل‌های چمن
گو ممکن نازک به‌من بالین مخمل پشت چشم
شیوه من نیست چون گردنکشان استادگی
یک جهان لب‌تشنه را بر من حواله کرده‌اند
سایل مغرورم، از قسمت ندارم شکوه‌ای
گریه خونین ز خرسندی شراب من شده است
پرده شرم است سد راه، ورنه گلرخان
کرده‌اند ایمن زبیداد غلط‌خوانان مرا
با دهان خشک قانع شو که من مانند تیغ
تا قیامت پایم از شادی نیاید بر زمین

گریه‌ای سوزاتر از اشک کبابم داده‌اند
شکر لله درد و داغ بی‌حسابم داده‌اند
تا به کف سر رشته‌ای از پیچ و تابم داده‌اند
تا چو شبنم ره به بزم آفتابم داده‌اند
کز سر زانوی خود بالین خوابم داده‌اند
سر چو موج از خوش‌عنانی در سراپم داده‌اند
مشت آبی گر ز دریا چون سحابم داده‌اند
گشته‌ام ممنون به تلخی گر جوابم داده‌اند
تکیه گر بر روی آتش چون کبابم داده‌اند
رخصت نظاره زان روی نقابم داده‌اند
جا اگر بر طاق نسیان چون کتابم داده‌اند
غوطه در خون خورده‌ام تا یک دم آبم داده‌اند
رخصت پابوس تا همچون رکابم داده‌اند

آب حیوان را کند همکاسه بد ناگوار
تنگ ظرفان توبه صائب از شرابم داده‌اند

۲۴۷۸

عشق بالا دست و جان بیقرارم داده‌اند
آفتاب عالم افروزم که از بیم گزند
از سر هر خار صد زخم نمایان خورده‌ام
گرچه چون مژگان تهیدستم ز اسباب جهان
چون نباشم منفعل از صورت کردار خویش؟
گر بیازم هردو عالم را پشیمان نیستم
چون گذارم دامن بی‌اعتباری را زدست؟
از رگ من بیشتر بی‌رنگ می‌آید برون
نزل خاصان است درد و داغ این مهمانسرا
ساغر لبریز و دست رعه دارم داده‌اند
نیل چشم زخم ازین نیلی حصارم داده‌اند
تا دم جان بخش چون باد بهارم داده‌اند
همتی چون گریه بی‌اختیارم داده‌اند
با همه زشتی دوصد آینه دارم داده‌اند
بوالعجب دست و دلی در این قمارم داده‌اند
من که عمری خاکمال اعتبارم داده‌اند
تنگ چشمان جهان از بس فشارم داده‌اند
با چه استحقاق داغ بی‌شمارم داده‌اند؟
کار من صائب چنین از بدگمانی درهم است
ورنه در روز ازل سامان کارم داده‌اند

۲۴۷۹

منت ایزد را که طبع بی‌نیازم داده‌اند
گرچه دست و دامنم خالی است از نقد مراد
کوتهی چون ناله نی نیست در انداز من
گشته‌ام صد پیرهن نازکتر از موی میان
در شکارستان عالم مدتی چون شاهباز
از گریبان دو عالم دست کوتاه کرده‌ام
تا به کف سر رشته زلف درازم داده‌اند
جان آگاه و زبان نکته سازم داده‌اند
گوهر بی‌قیمتی چون امتیازم داده‌اند
در خراش سینه‌ها دست درازم داده‌اند
آتشین رویان ز داغ از بس گدازم داده‌اند
بسته‌ام چشم طمع، تا چشم بازم داده‌اند
از گریبان دو عالم دست کوتاه کرده‌ام
تا به کف سر رشته زلف درازم داده‌اند

۲۴۸۰

ساده لوحانی که درد خود به درمان داده‌اند
محرمان کعبه مقصود، از تار نفس
یک گل بی‌خار گردیده است در چشم جهان
دامن یوسف زدست از مکر اخوان داده‌اند
جامه احرام خود چون صبح سامان داده‌اند
تا مرا چون شب‌نم گل چشم حیران داده‌اند

نیست غافل عاشق از پاس ادب در بیخودی
نالۀ زنجیر دارد حلقۀ چشم غزال
اهل دنیا حلقۀ بیرون در گردیده‌اند
عارفان را شکوه‌ای از گردش افلاک نیست
زیر بار منت گردون دوتا گردیده‌ام
گفتگوی ماست بی حاصل، و گر نه مور را
از دل پر خون و آه آتشین و اشک گرم
آنچه می‌باید مرا صائب به سامان داده‌اند

۲۴۸۱

از سپهر نیلگون خاکستر ما کرده‌اند
پردۀ خواب است چون پروانه‌ما را سوختن
بحر لنگردار ما را نیست پروای حساب
نیست بر ما بار یقدری که درمهد صدف
باده‌های صاف را پیشینیان پیموده‌اند
چشم ما از شسته رویان موج کوثر می‌زند
قطره‌ایم اما نمی‌آریم پای کم ز بحر
می‌دهد مدء سکندر کوچه پیش تیغ ما
عندلیبانی کز ایشان باغ پرآوازه است
برزمین ناید زشادی پای ما چون گردباد
نیست آه غمزدا در سینۀ صدچاک ما
از سبک جولانی عمرست خواب ما گران
عالم روشن سیه صائب به چشم ما شده است
تا زلال زندگی در ساغر ما کرده‌اند

۲۴۸۲

حسن را پوشیده در خطء چو عنبر کرده‌اند
خاکساران محبت را به چشم کم مبین
چشمۀ آینه را خس پوش جوهر کرده‌اند
گنجها را پادشاهان خاک برسر کرده‌اند

ره‌نوردانی که از خود راه بیرون برده‌اند
رفته‌ام از دست بیرون تادرین دریای تلخ
جای حیرت نیست جسم ما اگر جان شد ز عشق
تلخ‌کامانی که دندان بر جگر افشوده‌اند
در چنین دریای بی‌زنهار، مردم چون حباب
آرزوی خام مردم را به دوزخ می‌برد
از وجود ما چنین تیره است دریای حیات
سخت‌جانان بر حریر عافیت آسوده‌اند
نقد خود را از کسالت نسیه می‌سازند خلق
شعله‌رویان چون نمی‌گیرند در یک جا قرار
چند در زیر فلک سرگشته باشم، سوختم
ذرّه‌ای از خار خار عشق فارغبال نیست

از سخنه‌ای تو صائب صفحه‌های ساده دل
دامن خود چون صدف لبریز گوهر کرده‌اند^۱

۲۴۸۳ * (ل، مر، ل)

خنده‌ات را چاشنی از شیروش‌کر کرده‌اند
کاکلت را پیچ و تاب از زلف سنبل داده‌اند
نامه‌پردازان که از مضمون غیرت آگهند
از ضعیفان گوشه چشم مروّت و امگیر

از گناه میکشان خواهد گذشتن کردگار
چون شفیع خویشتن ساقی کوثر کرده‌اند

۲۴۸۴

گوشه‌گیری که رودرخلوت دل کرده‌اند
اهل دنیا در نظربازی به اسباب جهان
رشته جان را خلاص از مهره گل کرده‌اند
حلقه‌ای هر لحظه افزون بر سلاسل کرده‌اند

۱- ف اضافه دارد :

عاشقان تا از حریم وصل دور افتاده‌اند می به جام از سرخی چشم کبوتر کرده‌اند

۲- غزل دیگری نیز با همین مطلع در صفحه ۳۸۴ ل آمده که بسیار مغلوط است و اصلاح آن ممکن نشد.

کارافزایان که دنبال تکلف رفته‌اند
 بر رخ بی‌پرده مقصود، کوه دیدگان
 مدینه احسان می‌شمارند این گروه تنگ چشم
 از ورق گردانی افلاک فارغ گشته‌اند
 دوربینانی که نبض ره به دست آورده‌اند
 گوشه‌گیریانی که دل را از هوس نزدوده‌اند
 از پی روپوش، واصل گشتگان همچون جرس
 لنگر تسلیم از دست تو بیرون رفته است
 کشتگان عشق اگر دستی برون آورده‌اند
 در بهار بی‌خزان حشر، با صدشاخ و برگ
 چشم می‌پوشند صائب از تماشای بهشت
 رهنوردانی که سیر عالم دل کرده‌اند

۲۴۸۵

خشم را روشندلان در حلم پنهان کرده‌اند
 چشم خود جمعی که از رخسار نیکو بسته‌اند
 چون صدف آنان کز انجام قناعت آگهند
 عشق‌بازان از صفای دیده‌های پاک بین
 پنجه خونخواهی مرغان ناحق کشته است
 رخنه در ملک وجود از شوق سربازی کنند
 درد و داغ عشق در زنجیر دارد روح را
 کاسه دریوزه شد ناف غزالان ختن
 می‌پرستان فارغند از جستجوی آب‌خضر
 تا رسانند از صدف خود را به تاج خسروی
 گوه‌ر شهوار گردیده است صائب قطره اش
 هر که را در عالم ایجاد حیران کرده‌اند

۲۴۸۶

گلرخان از خون ما رخساره گلگون کرده‌اند
 صدجگر افشرده تا یک جام پر خون کرده‌اند

از غبار خاکساری دیده رغبت میوش
 سهل باشد سر بر آوردن زجیب آسمان
 درنظر بازی سرآمد چون نباشند آهوان؟
 آنچه می پیچد درین دریا به خود، گرداب نیست
 جامه خاکستری از سوز دل پوشیده اند
 دریابان جنون هر جا که جوش لاله ای است
 عارفان صائب ز سعد و نحس انجم فارغند
 صلح کل با ثابت و سیار گردون کرده اند

۲۴۸۷

وقت جمعی خوش که دفتر را در آب افکنده اند
 کرده اند آنها که خود را در چمن گردآوری
 ساده لوحانی که دارند از جهان راحت طمع
 رهبر عشق حقیقی می شود عشق مجاز
 شستشوی دیده منظورست بهر دیدنش
 تا ز خود پهلوی تهی روشن ضمیران کرده اند
 غافل از افسانه نتوان کرد اهل عشق را
 موی آتش دیده گردیده است مژگانها تمام
 کوتاه اندیشان که دل بر قصر دولت بسته اند
 هوشیاران صائب از دوزخ محابا می کنند
 میکشان صدره بر این آتش کباب افکنده اند

۲۴۸۸

از لبش آنها که خود را در شراب افکنده اند
 تا گل رخسار شبنم خیز او را دیده اند
 سر به معشوق حقیقی می کشد عشق مجاز
 خاکسارانی که راه عشق را طی کرده اند
 خویش را از آب حیوان در شراب افکنده اند
 عندلیبان مهر گل را بر گلاب افکنده اند
 زین سرپل تشنگان خود را در آب افکنده اند
 آسمانها را مکرر در رکاب افکنده اند

قطره‌هایی کز سرانجام فسردهن آگهند
از صدف خود را در آغوش سحاب افکنده‌اند
جز ره باریک دل در دامن دشت وجود
تا نظر جولان کند دام سراب افکنده‌اند
هوشیاران می‌رمند از چشم شیر حادثیات
میکشان صدره بر این آتش کباب افکنده‌اند
ساده‌لوحانی که دل بر قصر دولت بسته‌اند
دست خود چون موج بردوش حباب افکنده‌اند
چون نخیزد شور محشر صائب از گفتارشان؟
اهل معنی کم نمک در چشم خواب افکنده‌اند؟

۳۴۸۹

شوخ چشمان درد بیش و کم به دل افزوده‌اند
شور محشر را صفیر نی تصور می‌کنند
هر که دید آن خالها بر دور چشم یار، گفت
این غزالان بین که برگرد حرم آسوده‌اند
کیستم من تا به گرد محمل لیلی رسم؟
برق و باد از دور گردان قدم فرسوده‌اند
با چنین عجزی که بیکاری نمی‌آید ز ما
کار دنیا را و عقبی را به ما فرموده‌اند
این جواب آن غزل صائب که می‌گوید حکیم
بر بنا گوشت مثال کفر و دین بنموده‌اند

۳۴۹۰

دوربینانی که در پرداز دل کوشیده‌اند
از دو چشم دوربین در زندگی روشندان
نیستند از فکر صید خلق غافل زاهدان
گر به ظاهر دیده‌چون باز از جهان پوشیده‌اند
کثرت خلق است از وحدت حجاب دیده‌ها
از علم غافل ز گرد لشکری گردیده‌اند
بوته از بهر گداز خویش سامان داده‌اند
ساده‌لوحانی که همچون مه به خود بالیده‌اند^۲
نیست در روی زمین یک کف زمین بی انقلاب
وقت آنان خوش که در زیر زمین خوابیده‌اند
می‌کند زیر و زبر صائب خزان در یک نفس
بر گعیشی را که چون گل خلق بر هم چیده‌اند

۱- س، م، د: ننموده‌اند، متن مطابق ل.

۲- س، د: ... که برخود همچو مه... متن مطابق آ (خط صائب)، ت.

۲۴۹۱

تن پرستانی که در تضييع آب و دانه اند
 در مذاق عارفان خون و می گلگون یکی است
 اهل همت رخنه در سد سکندر می کنند
 نیست چندان ره به ملک بیخودی از عارفان
 اهل وحدت را نظر بر اختلاف جامه نیست
 دیر می گردند رام و زود وحشی می شوند
 هیچ کس در کاروان زندگی بیدار نیست
 بر نمی دارد شراکت ملک تنگ بیغمی
 صد بیابان در میان دارند ز هژاد از تفاق
 در ریاض آفرینش سبزه بیگانه اند
 بس که محو لذت دیدار صاحبخانه اند
 این سبکدستان کلید فتح را دندانده اند
 تا برون از خویش می آیند در میخانه اند
 در گلستان بلبل و در انجمن پروانه اند
 آشنا رویان عالم معنی بیگانه اند
 ماندگان در خواب غفلت رفتگان افسانه اند
 زین سبب اطفال دایم دشمن دیوانه اند
 گرچه در پهلوی هم چون سبزه صد دانه اند
 دیده بد صائب از نازک خیالان دور باد!
 کز دل صد چاک خود زلف سخن را شانه اند

۲۴۹۲

از مروت نیست منع صوفی از ذکر بلند
 روح قدسی در تن خاکی چسان خامش شود؟
 اختیاری نیست وجد و نعره ارباب حال
 حلقه ذکرست، اگر در گاه حق را حلقه ای است
 می کند مغشوش جوهر صفحه آئینه را
 بی حثدی ممکن نگردد قطع راه دور عشق
 از فلاخن سنگ بی گردش نمی گردد خلاص
 جان علوی در تن سفلی چسان گیرد قرار؟
 مهر خاموشی در آتش چون زند بر لب سپند؟
 طشت بام افتاده را آواز می باشد بلند
 در گسستن ناله بیتابانه می خیزد ز بند
 پامنه زین حلقه بیرون تاشوی اقبال مند
 صوفیان صافدل از علم رسمی فارغند
 سالکان واصل نمی گردند بی ذکر بلند
 جان زندانی به وجد آزاد می گردد ز بند
 صید وحشی چون شود آسوده در دام و کمند؟
 از نمند بر سنگ صائب می خورد دندان مار
 هر که شد پشمینه پوش آزاد گردد از گزند

۲۴۹۳

تا برون آمده به سیر ماه آن مشکین کمند
 وعده لطف و پیام بوسه ای در کار نیست
 بر فلک ماه تمام از هاله شد ز تار بند
 می کند مکتوب خشکی زخم مارا خشک بند

سردمهری لازم چرخ کبود افتاده است
 ای که می‌خواهی برآیی چون مسیحا برفلك
 از ته دل گوش کن ای آتش سوزان، که من
 صحبت نیکان، بدان را چون تواند کرد نیک؟
 سیل را خاشاک در زنجیر نتواند کشید
 زلف صائب بردل خونبار من رحمی نکرد
 از غبار خط مگر این زخم گردد خشک بند

۲۴۹۴

پای رفتن از حریم او کجا دارد سپند؟
 گر برآرد عشق دود از خرمن ما گو برآر
 بیقراران را نظر بر منتهای مطلب است
 در حریم عشق عالمسوز خاموشی است باب
 بی‌محابا سینه بر دریای آتش می‌زند
 جستن از دام گرگیر تعین سهل نیست
 برب ما مهر خاموشی زدن انصاف نیست
 سالها شد بستر و بالین ز آتش کرده‌ایم
 پیش ما کز آتشین رویان جدا افتاده‌ایم
 اختیاری نیست صائب اضطراب ما ز عشق
 تانسوزد پاک، هیئات است صائب واشود
 عقده‌ای درد دل کز این وحشت سرا دارد سپند

۲۴۹۵

از دل سنگین لیلی کعبه جان ساختند
 زلف کافر کیش او گردی که از دامان فشانند
 در سر آن زلف جان عالمی برباد رفت
 دست شستند از حیات خود به آب زندگی
 هر کجا دیوانه‌ای را دید از جا می‌رود
 از غبار خاطر مجنون ییابان ساختند
 خاکبازان عمارت کافرستان ساختند
 آب شد دلها چو آن چاه ز نخدان ساختند
 نقد جان جمعی که صرف تیغ جانان ساختند
 شیشه دل را مگر از سنگ طفلان ساختند؟

می‌زند موج قیامت سینه‌های زخم‌دار
گریه زندانی افلاک از هم نگسلد
خضر را زخم نمایان گشت عمر جاودان
در لباس دشمنی کردند با ما دوستی
از هوسناکان حذرکن کاین گروه بی‌ادب
می‌توان دامان بوی گل گرفت از دست‌باد
غافلند از دستگاه مور قانع زیر خاک
و چه صیادی که از سهم تو شیران جهان
بر لب دریا زشوخی خیمه چون تبخال زد
همچو مژگان سالها دست دعا برداشتم
اهل دل چون ناامید از دامن مطلب شدند
همچو دست غنچه صائب با گریبان ساختند

۲۴۹۶

در سر پرشور ما تا رنگ سودا ریختند
من کشیدم بی‌تأمل باده منصور را
شعله شوق مرا شد بال پرواز دگر
ظرف داغ آتشین عشق، گردون را نبود
هر که از نخل تمتا روزه مریم گرفت
کوری چشم حسودان بینش ما شد زیاد
از دورنگیها که پنهان داشت دوران در لباس
ریخت آخر غمزه یوسف به تیغ انتقام
بر سر هر خار و خس چون موج می‌لرزد دلش
همت ما بود بود عالی، ورنه در روز ازل
صائب آن روزی که رنگ نوبهاران خام بود
در قدح چون لاله مارا دُرد سودا ریختند

لاله‌ها پیمانه خود را به صحرایختند
ورنه صدفبار این می‌از ساغر به میناریختند
هر خس و خاری که در راه تماشاریختند
عاقبت این طشت آتش بر سر ماریختند
نقل انجم در گریبانش چو عیسی ریختند
همچو آتش خار اگر در دیده ماریختند
جرعه‌ای در دامن گل‌های رعناریختند
مصریان خونی که در جام زلیخاریختند
هر که را چون بحر، گوهر در ته پاریختند
حاصل کونین را در دامن ماریختند*

۳۴۹۷

خانه آریان ز تعمیر درون غافل شدند
خشك مغزانی که نشکستند خود را چون حباب
نغمه پردازی کنند از سیلی باد خزان
جای حیرت نیست اهل عقل اگر مجنون شوند
سبز شد در دست مردم دانه تسبیحها
نیست صائب دولتی بالاتر از خلق نکو
از چنین دولت چرا اهل جهان غافل شدند؟

۳۴۹۸

لاله‌ها از پرتو رخسار او گلگون شدند
خنده بر خمیازه صبح قیامت می‌زنند
خرده بینانی که در دامن دل آویختند
سیرچشمانی که بوی آدمیت داشتند
خاکساران در هوای نیستی چون گردباد
در بهار حشر چون برگ خزان باشند زرد
نظم عالم شد حجاب دیده حق بین خلق
ز پرستانی که تن دادند زیر بار حرص
حکمت اندوزان عالم از خرابات جهان
در فضای لامکان اکنون سراسر می‌روند
رتبه دیوانگی را نسبتی با عقل نیست
از ره سیلاب صائب رخت خود برداشتند
ره‌نوردانی که از قید خودی بیرون شدند

۳۴۹۹

اهل همت جنس خواری را به عزت می‌خرند
از کساد نیشکر انگشت حسرت می‌مکد
آه از این افسردگان، فریاد ازین دلمردگان
خاک ره را از تهیدستان به قیمت می‌خرند
مردم از کام مگس شهد حلاوت می‌خرند
شمع کافوری پی گرمی صحبت می‌خرند

با کباب تر نمک را التیام دیگرست
 ناامید از آبروی جبهه خجلت مباش
 حج خریدن در دیار عشقبازان رسم نیست
 هر که مشرد اینجا، برای او شهادت می‌خرند
 گوهر سیراب را صائب درین خاک سیاه
 گر به نرخ خاک بفروشی، به نفرت می‌خرند^۱

۲۵۰۰

هر که بر دار فنا مردانه پشت پا زند
 پشت پا بر جسم زد جان تا هوای عشق کرد
 از که دیگر می‌توان چشم نوازش داشتن؟
 کُشد سازد تیغ دشمن را سپر انداختن
 دامن دشت قناعت باغ و بستان من است
 بر نیاید دوزخ سوزان به روی سخت ما
 چون قلم شق در سر فرهاد سنگین دل فتاد
 عشق و تعمیر دل عاشق، چه امیدست این؟
 سر به یک بالین فرو ناید غیوران را، مگر
 کلک گوهر بار صائب چون گهرریزی کند
 گوشها چون گوش ماهی غوطه در دریازند

۲۵۰۱

در دل شب هر که جامی از می احمر زند
 وقت رفتن زرد روی می برد با خود به خاک
 بایدش اوّل به گردن خون صد بلبل گرفت
 داغ محرومی بر آرد دود از خرمن مرا
 ناامیدی را به خود خواند به آواز بلند
 آب حیوان شهنشاهان بود اجرای حکم
 صبحدم با آفتاب از یک گریبان سرزند
 هر که چون خورشید تابان حلقه بر هر درزند
 کوتاه اندیشی که در گلزار گل بر سرزند^۲
 شمع چون پروانه را آتش به بال و پرزند
 جز در دل حلقه هر کس بر در دیگرزند
 قطره بیهوده در ظلمات اسکندرزند

۱- ل اضافه دارد :

این گرانخوا بان گرو از نقش دیبا برده‌اند

۲- پر: کوتاه اندیشی که گل در بوستان بر...

بر سر بازار محشر خواب غفلت می‌خرند

خشك چون موج سراب از شوره زار آید برون غوطه گر لب تشنه دیدار در کوثرزند
 طی شد ایّام جوانی از بناگوش سفید شب شود کوتاه چون صبح از دو جانب سرزند
 سگ به يك در قانع از درها شد و نفس خسیس حلقه دم لابه هردم بر در دیگرزند
 صائب از تیغ زبان هرجا شود گوهر فشان
 مهر خاموشی به لب شمشیر از جوهر زند

۲۵۰۲

ناله ممکن نیست از دل‌های پر خون سرزند چون شود لبریز جام، از وی صد چون سرزند؟
 از مزار ما حجاب آلودگان معصیت سرو موزون در لباس بید مجنون سرزند
 صلح می‌باید به روی تازه از حاصل کند مصرعی چون سرو از هر کس که موزون سرزند
 می‌توان تا در ته يك پیرهن با گنج بود از ضمیر خاك هیئات است قارون سرزند
 سبزه می‌آید به دشواری برون از زیر سنگ از لب لعل تو حیرانم که خط چون سرزند؟
 چون شراب پشت‌دار افزون شود کیفیتش خط مشکین چون از ان لب‌های میگون سرزند
 بر کبودی می‌زند چون رنگ آتش صاف شد ورنه خط زود دست از آن رخسار گلگون سرزند
 حسن خواهد مهر بان شد بر سیه روزان خویش
 چون از آن رخسار صائب خط شبگون سرزند

۲۵۰۳

جام خالی غوطه در خم بی‌محابا می‌زند ابر چون بی‌آب شد بر قلب دریا می‌زند
 در زوال خویش چون خورشید می‌سوزد نفس مهر خود از نامجویان هر که بالا می‌زند
 می‌کند طی راه چندین ساله را در يك قدم راه پیمایی که پشت پا به دنیا می‌زند
 چون خروس بی‌محل بر تیغ می‌مالد گلو هر که در بزم بزرگان حرف بیجا می‌زند
 در دل شیرین به زور دست نتوان جای کرد تیشه بیجا کوهکن بر سنگ خارا می‌زند
 باخت سر زلفِ ایاز از سرکشی با خسروان دل سیه بر دولت خود عاقبت پا می‌زند
 بیقارای در حریم وصل عاشق را بجاست موج، پیچ و تاب در آغوش دریا می‌زند
 هر که بردارد به دوش از بردباری بار خلق سینه چون کشتی به دریا بی‌محابا می‌زند
 سوخت مجنون مرا سودا و عشق سنگدل همچنان بر آتشم دامن صحرای می‌زند
 می‌کند ضبط نفس در زیر آب زندگی
 صائب از تیغ شهادت هر که سروا می‌زند

۲۵۰۴

نه همین برقلب ایمان یا دل ما می زند
جام چون خالی شود سرمی نهد در پای خم
اینقدرها شوربختی را اثر می بوده است؟
جان مشتاقان نمی سازد به زندان بدن
کشتن ما نیست مطلب از شکست آستین
گرچه هر بندم ز بار درد کوه آهنی است
مدّتی شد خطّ او فرمان عزل آورده است
می تواند گل زروی دولت بیدار چید
هر که چون صائب می روشن به شبهای زند

۲۵۰۵

در گلستانی که بلبل جوش غیرت می زند
می شود از سنگ طفلان چون تن مجنون کبود
در شبستانی که می سوزد برون در سپند
عشق از هر کس که می خواهد حدیثی واکشد
هر که چون عنقا کنار از مردم عالم گرفت
می شود چون لاله روشن شمع امّیدش ز سنگ
هر که در دولت نبیند پیش پای خویش را
گرچه از طوفان کثرت هر زمان در عالمی است
هر که را چون خال، حسن عنبرین خط روی داد
ابر رحمت، شست صائب نامه اعمال من
اشک گرم من همان جوش ندامت می زند

۲۵۰۶

با دهان خشک هر کس خنده تر می زند
سیرچشمان را نسازد تنگدستی در بدر
ساغر تبخاله اش پهلوی به کوثر می زند
حلقه خود را از تهی چشمی به هر در می زند

می‌کند خاکسترم در لامکان پرواز و شوق
شد ز سودا استخوان پهلوی من بس که خشک
در زمان عقد دندان و لب جان بخش تو
می‌فزاید حرص را نعمت که در دریای شهد
آن که گل بر سر زند، غافل که هنگام زدن
چون علم در راستی هر کس سر آمد گشته است
هر که می‌گوید حدیث عشق با افسردگان
همچنان بر آتشم دامان محشر می‌زند
گر کنم بستر زسنگ خاره مسطر می‌زند
در صدفها پیچ و تاب رشته گوهر می‌زند
دست و پا مور حریص از بهر شکر می‌زند
دست را با شاخ گل یکبار بر سر می‌زند
بی محابا غوطه در دریای لشکر می‌زند
از تهی مغزی به خون مرده نشتر می‌زند
گرچه صائب بسترو بالین من از آتش است^۱
مرغ روح من زخامی همچنان پر می‌زند

۲۵۰۷ * (ک، مر، ل)

هر که دامن بر میان در چیدن گل می‌زند
هر که بر خود تلخ می‌سازد شکر خواب صبح
نعمه اش از بس گلو سوزست درد لهای شب
همستی در کار ما ای عارفان و عاشقان
آستین بر شعله آواز بلبل می‌زند
بوسه تر همچو شبنم بر رخ گل می‌زند
بوسه ها پروانه بر منقار بلبل می‌زند
بر در دل حلقه شوق سیر کابل می‌زند
هر که چون صائب به طرز تازه، دیرین آشناست
دم به ذوق عندلیب باغ آمل می‌زند

۲۵۰۸

با لب خاموش هر کس غوطه در خون می‌زند
نیست لیلی را بغیر از پرده دل محملی
گوشه گیری شهپر پرواز باشد فکر را
سرو را هر چند آورده است زیر بال و پر
مهر خاموشی مرا دل سرد از گفتار کرد
می‌کند بیدار صائب فتنه خوابیده را
کوتاه اندیشی که بر دشمن شیخون می‌زند
بوسه چون ساغر بر آن لبهای میگون می‌زند
در بیابان قطره بیهوده مجنون می‌زند
جوش صها در خم خالی فلاطون می‌زند
همچنان قمری ز کوکو نعل وارون می‌زند
تب به يك تبخال از تن خیمه بیرون می‌زند

* ۲۵۰۹ (ک، مر، ل)

چون زتاب می رخت بر لاله پهلوی می زند
 چون شود از عارضش آب طراوت موج زن
 از شبیخون خزان سنگش به مینا می خورد
 درخلاف وعده ابرویت سرآمد گشته است
 کیست تا همچشم یار شوخ چشم ما شود؟
 پاک‌طینت از حدیث سرد از جا کی رود؟
 غنچه در پیش گل روی تو زانو می زند
 از خجالت دست خود آینه بر روی می زند
 باغ کز بادام خواب چارپهلوی می زند
 در کجیها این ترازو راستی مو می زند
 هرنگاهش بر صف صد دشت آهو می زند
 آب گوهر از صباکی چین بر ابرو می زند؟
 صائب از بس سینه را از مهر صیقل داده ایم
 پیش ما صافی دلان آینه زانو می زند

۲۵۱۰

شانه چون بر زلف خود آن عنبرین مو می زند
 در تپیدنهای دل عاشق ندارد اختیار
 همچو مژگان هر که را دل می دهد آن چشم مست
 سرو را در حلقه آغوش دارد گرچه تنگ
 عاشقان پنهان نمی سازند داغ عشق را
 از نزول آیه رحمت بود در پیچ و تاب
 در بیابان داغهای لاله را بو می زند
 بال و پر در شیشه دل آن پریو می زند
 بی محابا سینه بر شمشیر ابرو می زند
 نعل وارون همچنان قمری زکوکو می زند
 هر که از فرماندهان شد مهر بر رو می زند
 هر که زیر تیغ جانان چین بر ابرو می زند
 از نظر بازان نگردد حسن اگر صائب تمام
 گرد مجنون حلقه از بهر چه آهو می زند؟

۲۵۱۱

دامن آنها کز گرانجانان دنیا می کشند
 همچو بار طرح می باشند بر دلها گران
 می کشند آنان که خار از پاچوسوزن خلق را
 می دهندش همچو مژگان جابه چشم خویشتن
 حسرت عشاق افزون می شود در عین وصل
 گرچه لیلی عمرها شد تا ازین صحرا گذشت
 بار کوه قاف آسان همچو عنقामी کشند
 شوره پشتهانی که دست از کار دنیامی کشند
 سر برون از یک گریبان بامسیحامی کشند
 عاشقان گر خار راه عشق از پامی کشند
 موجها خمیازه در آغوش دریامی کشند
 آهوان گردن همان بهر تماشامی کشند
 قمریان از جلوه اش ناز دوبالامی کشند
 داده ام تا نسبت آن قامت موزون به سرو

نیست صائب رنگی از می زاهدان خشک را
گردنی از دور گاهی همچو مینا می کشند

۲۵۱۲

می پرستان در بهشت نقد ساغر می کشند
خود حسابان از کتاب و از حساب آسوده اند
حسن را با بی سروپایان بود روی نیاز
خامشان را هست در میخوارگی ظرف دیگر
غافل از شیرینی گفتار خود افتاده اند
پاکبازانی که دست از رشته جان شسته اند
می رسانند از دل دریا به ساحل نامه ها
چون صدف لب پیش ابر نوبهاران باز کن
حسن عالمسوز را بی پرده دیدن مشکل است

در ترازو عارفان را نیست صائب سنگ کم
کعبه و بتخانه را اینجا برابر می کشند

۲۵۱۳ * (ف)

پرده پوشی عشق عالمسوز را پیدا کند
خرده راز محبت می شکافد سینه را
بر نیاید هر تنگ ظرفی به حفظ راز عشق
تنگدستی نفس سرکش را شود رهبر به حق
کی خیالش می شود در دل مصور بی نقاب؟
حسن محجوبی که بر آینه استغنا کند

نیست از غرض تجمل تنگ چشمان را گزیر
دانه صد تیغ زبان در خوشه ای پیدا کند

۲۵۱۴

عشق شورانگیز اگر جا در دل خارا کند
کعبه را چون محل لیلی جهان پیمای کند

در سر اندیشه او عقل آخر سر گذاشت
جرات برگرد سر گردیدن شکر کجاست؟
جان مشتاقان به پابوس قیامت می‌رسد
از لباس ظاهر آزادم، سبکدستی کجاست
رتبه آزادی بنگر که نخل میوه‌دار
در فضای لامکان از تنگی جا شکوه داشت
شیخ شهر از گوشه‌گیری شهره آفاق شد
سوزن عیسی تواند لاف بینایی زدن
تیغ بردارد به انداز سرش هر موجه‌ای
گرنگردد از شنیدن طبع اهل دل ملول
صائب از هر قطره خون دفتری انشا کند

۲۵۱۵

هر که بال‌وپر چو سرو از همت والا کند
از دل پر خون بود در گریه چشم من دلیر
کار چون افتاد شیرین، کارفرما می‌شود
درفشاندن گر کند تقصیر از دون‌همتی است
منع دل‌های دونیم از ناله کردن مشکل است
می‌کند یاد گرانجانان سبک چون برگ‌کاه
می‌تواند کرد بر گردن‌فرازان سروری
نیست عیب خویش دیدن کار هر نادیده‌ای
این دم گرمی که من از چرب‌نرمی دیده‌ام
شهر زندان می‌شود صائب به چشم وحشتم
گردبادی چون نفس را راست در صحرای کند

۲۵۱۶

می به جرات در قدح در پای خم مینا کند
از حجاب حسن شرم‌آلوده لیلی هنوز
دخل دریا ابر را در خرج بی‌پروا کند
بید مجنون را میسر نیست سربالا کند

می‌کند همواری من خصم را شیرین زبان
 رهنورد شوق را منزل شود^۱ سنگ‌فسان^۲
 نفس سرکش گردد از اقبال دنیای خسیس
 سرگرانی لازم حسن است در هر صورتی
 آن‌که مصرف می‌کند پیدا برای سیم‌وزر
 کاش نقد وقت را هم مصرفی پیدا کند
 گر نپردازد به حال سینه درد و داغ عشق
 کیست صائب این زمین مرده را احیا کند؟

۲۵۱۷

پیش ابر نوبهاران چون صدف لب وا کند
 زود عالم را کند زنگار در چشمش سیاه
 می‌دهد داد سراسر، دشت‌پیمای جنون
 می‌کند تأثیر در دل‌های سنگین اشک و آه
 نیست میدان جنون ما جهان تنگ را
 شاهد آینه رخساری درین بازار نیست
 سرو سرتاپا ز طوق قمریان گشته است چشم
 لاله‌زاری شد به چشم من جهان از نور عشق
 بامن رسوا چه سازد پرده‌سوزیهای حسن؟
 شمع کافوری فروزد پیش راه جان من
 گفتم از خطر رحم او افزون شود، غافل که خط
 شور غیرت زندگی را تلخ بر دریا کند
 هر که چون آینه عیب خلق را پیدا کند
 گر غبار خاطر من را دامن صحرا کند
 آب و آتش جای خود در سنگ و آهن وا کند
 کشتی طوفانی ما رقص در دریا کند
 طوطی ما را مگر ذوق سخن گویا کند
 تا مگر نظاره آن قامت رعنا کند
 کیمیای شعله خس را آتشین سیما کند
 ساده لوح آن‌کس که خواهد مشک رارسوا کند
 چون به قصد کشتن من آستین بالا کند
 جوهر دیگر فزون بر تیغ استغنا کند
 تا نفس را راست سازد بلبل آتش زبان
 کلک صائب می‌تواند صد غزل انشا کند

۲۵۱۸

آه از آن روزی که عاشق شکوه راسروا کند
 گل درین گلزار می‌ریزد ز استغنا به خاک
 می‌توان زیر فلک آهی به کام دل کشید
 مهر بردارد ز لب دیوان محشر واکند
 نامه ما را که از بال کبوتر واکند؟
 بال اگر در بیضه فولاد، جوهر واکند

بر شکوه دل فلک در غنچه خسی تنگ بود
فرد شب را گرچه از مشق گنه کردم سیاه
گوهر دل تا بود در قید تن ناسفته است
من گرفتم بحر سرتاپا شود ناخن ز موج
کاروان شوق هیئات است از هم بگسلد
هر طرف موری کمند جذبه ای چین کرده است
دستگاه شکوه ما نیست این غمخانه را
زین جهان ننگشود کار دل، مگر این عقده را
شد ز خط سبز، لعل یار صاحب دستگاه
شوق عالم گرد در جایی نمی گیرد قرار
حسن عالم سوز را دود سپندی لازم است

شکوه دل را به آه سرد صائب می برم
غنچه در پیش نسیم صبح دفتر وا کند

۴۵۱۹

هر که چین منع از ابروی دربان وا کند
گوهر شهوار گردد آبرو چون شد گره
می توان در گوشه عزلت به خود پرداختن
اختر اقبال خال و خط بلند افتاده است
مهره گل گردد از گرد کسادی آفتاب
در دل پرناوک من نیست جای عشق، تنگ
هر که دست خود کند پیش تهیدستان دراز
می کند بی خانمان چندین دل آشفته را
هرگز از مژگان گشادی دیده ما را نشد
نوبهار برق جولان بلبل ما را نداد
شرم رخسار تو گلها را سراسر غنچه کرد
خنده رویان چمن سر در گریبان می کشند
می شود ملک سلیمان، خانه ای چون چشم مور

از دم عقرب گره را هم به دندان وا کند
کس چه لازم چون صدف لب پیش نیشان وا کند؟
یوسف ما را مگر دل چاه وزندان وا کند
جای خود را مور در دست سلیمان وا کند
هر کجا حسن گلوسوز تو دگان وا کند
برق جای خویش آسان در نیستان وا کند
بر امید میوه زیر سرو دامان وا کند
عقده ای هر کس از آن زلف پریشان وا کند
کی گره از کار دریا دست مرجان وا کند؟
آنقدر فرصت که بالی در گلستان وا کند
پیش دیوان قیامت کیست دیوان وا کند؟
در گلستانی که یار ما گریبان وا کند
گر در دل میزبان بر روی مهمان وا کند

از هوای تر شود آئینه ما بی غبار رشته باران گره از کارستان وا کند
در فضای لامکان از غنچه خسان بود دل بال و پر چون در سپهر تنگ میدان وا کند؟
می تواند سرمه در کار سخن سنجان کند
هر که صائب بال شهرت در صفاهان وا کند

۲۵۲۰

زلف مشکینت دهان شانه پر عنبر کند سرمه خاموش را چشمت زبان آور کند
آن که می گوید قیامت بر نمی خیزد، کجاست؟ تا در آن مژگان تماشای صف محشر کند
اشتیاق صفحه رخسار شبنم زیب او دامن گل را به شبنم آتشین بستر کند
از عدالت نیست افکندن در آتش روز حشر عود خامی را که خون در دیده مجمر کند
سینه خود عالمی چون صبح صیقل داده اند آفتاب معرفت تا از کجا سر بر کند
رنج باریک است جان را قسمت از تن پروران چربی پهلوی گوهر رشته را لاغر کند
جان به کوشش بر نمی آید ز زندان جهات رخنه هیئات است زور نقش در شدر کند
بس که بسته است آسمان سفله کشتی را به خشک دیدن خورشید ممکن نیست چشمی ترکند
آتش غیرت سراسر می رود در جان خضر تا مباد از چشمه حیوان کسی لب ترکند*
چون نگردد قالب بی جان دل تن پروران؟ کاسه چون افتاد فربه کیسه را لاغر کند*

از نگاه تلخ صائب زهر می ریزم بر او
دایه بیدرد در شیرم اگر شکر کند*

۲۵۲۱

عشق خوش سودا کف بی مغز را عنبر کند آه را ریحان، سرشک تلخ را گوهر کند
خار در پیراهنش می ریزد از زخم زبان عشق هر کس را که می خواهد زبان آور کند
شد دل افشاری فزون از حلقه گشتن زلف را دام را بسیاری روزن سیه دل ترکند
می کند از مهربانی شیر مادر را زیاد طفل بدخو هر قدر خون در دل مادر کند

۱- در نسخه ی - که بیت هرگز از مژگان ... را ندارد - صائب در کنار این مقطع نوشته است «زیاد» و بیت مزبور را به صورت زیر مقطع قرار داده است:

صائب از مژگان گشادی دیده ما را نشد

کی گره

۲- مقطع ف، ل

فکر صائب گرسخن را این حلاوت می دهد

خامه را بند نبات و فرد را شکر کند

۳- س، م، ت: در، متن مطابق آ (خط صائب).

در رگ جان هر که را چون رشته پیچ و تاب هست
 شبم از همت به خورشید بلند اختر رسید
 تا نگردد استخوانم توتیا، آن سنگدل
 در دل سخت تو راهم نیست، ورنه آه من
 رنگ عشق تازه ای ریزد ز دلسوزی به خاک
 کی غم همراه دارد هر که در منزل رسید؟
 بی کشاکش سربرون از روزن گوهر کند
 چون بلند افتاد همت کار بال و پر کند
 نیست ممکن درد سنگین مرا باور کند
 ریشه محکم در دل فولاد چون جوهر کند
 شمع اگر پروانه را يك مشت خاکستر کند
 خضر چون سیراب شد کی یاد اسکندر کند؟
 استخوان را کرد صائب در تن من جوی شیر
 خون گرم من نمی دانم چه با نشتر کند

۲۵۲۲

رخنه سیل اشک من در سد اسکندر کند
 مهر خاموشی چه سازد با دل بیتاب من؟
 از حدیث تلخ ناصح شد گرانتر خواب من
 حاصل تن پروری غیر از گداز روح نیست
 مبتلای شش جهت را چاره جز تسلیم نیست
 سینه چون بی آرزو شد روضه جنت شود
 ناقصان را خلق خوش سازد زارباب کمال
 آرزوی آب حیوانش شود صورت پذیر
 خون گرم ریشه در فولاد چون جوهر کند
 سنگ خارا را شرار شوخ من مجمر کند
 بادبان را کشتی پربار من لنگر کند
 چربی پهلوی گوهر رشته را لاغر کند
 رخنه زور نقش هیئات است درشدر کند
 دل چو گردد آب، کار چشمه کوثر کند
 در نظرها عیب خامی را هنر غبر کند
 روی در آینه زانو گر اسکندر کند
 حرص صائب تلخ دارد زندگانی را به مور
 ورنه اکسیر قناعت خاک را شکر کند

۲۵۲۳

چون به یاد آشیان مرغم صغیری سر کند
 ناله من این چنین پست از فضای عالم است
 هر رگم چون برق می تابد ز زیر ابر جسم
 نامه اعمال چون برگ خزان ریزد به خاک
 قطره ای اشک مروّت نیست در چشم سحاب
 دانه را سازد سپند و دام را مجمر کند
 شعله ام ضبط نفس از تنگی مجمر کند
 خون گرم من نمی دانم چه با نشتر کند
 آه مردم گر گذاری بر صف محشر کند
 دانه امید ما از خاک چون سربر کند؟

صبح از رویش دهد خورشید تابان چشم آب
 خشت خم سر کلاه با خورشید تابان می زند
 روزگار غنچه خسبی خوش کز استغنای فقر
 گر کند تیغ نگاه خویش بر مو امتحان
 راز دل گاهی به خاموشی نهان ماند که موم
 گر نه صائب داغدار از رفتن پروانه است
 شمع خاکستر چرا در انجمن بر سر کند؟

۲۵۲۴

جلوه ای سر کن که خون از چشم بلبل سر کند
 می توان بر تیرباران ملامت صبر کرد
 پرده خود پیش هر ناشسته رو نتوان درید
 می دهد یاد از سواد هند فیل مست را
 لنگر بیتابی دریا نمی گردد گهر
 خیره چشمی بین که پیش عارض گلرنگ او
 می توان در پرده شب حال خود بی پرده گفت
 فتنه ها زیر سر تیغ زبان خوابیده است
 خضر را از لوح دل چون زنگ می باید زدود
 پیش دیوانهای صائب بلبل رنگین سخن
 شرم بادش گر سخن از دفتر گل سر کند

۲۵۲۵

هر که قطع راه مطلب در رکاب دل کند
 خاک در دستش بود، چون باد، هنگام رحیل
 هر که می داند به سعی این راه را نتوان برید
 از میان حرص هیئات است بگشاید کمر
 از جواب تلخ در میزان همت کمترست
 آفت سرسبزی از مور و ملخ افزو ترست
 هفتخوان چرخ را چون آه یک منزل کند
 هر که اوقات گرامی صرف آب و گل کند
 خواب در هر جا که سنگینی کند منزل کند
 مور اگر از خوشه چینی خرمنی حاصل کند
 بحر را منعم اگر در دامن سایل کند
 دانه ما خواب آسایش مگر در گل کند

خودنمایی در میان بحر کردن مشکل است
موج ازان صائب تلاش صحبت ساحل کند

۴۵۲۶

باطلان را گفتگوی حق اثر در دل کند
چون جواب تلخ از احسان خود باشد خجل
نعل در آتش گذارد هر که را درد طلب
باده لعلی نماید در صراحی خویش را
خطّ مشکین در فسون بیهوده می سوزد نفس
از گرانسنگی سبک جولان شود سیل ضعیف
روح را خواب گران در سیر مستعجل کند

۴۵۲۷

خط مگر با آن لب میگون مرا همدم کند
گرچه دارد حجت ناطق ز عیسی در کنار
گر بود طوطی، که زنگ خاطر من می شود
سبزه خاکش برآید سرمه آلود از زمین
خون کند کفران نعمت باده را در ساغرش
اشک بلبل را به دامن رهنمایی می کند
هر که صائب فرگس خندان او را دیده است
چشم آهو را خیال حلقه ماتم کند

۴۵۲۸

آسمان از برق آهم دست و پا را گم کند
از بهشت جاودان آورد آدم را برون
هر که را پهلوی چربی هست از خوان نصیب
زندگی را تلخ سازد پختگی بر کاملان
شور اشک من نمک در دیده انجم کند
تا چه با اولاد آدم خوردن گندم کند
از مروّت نیست پهلوی خالی از مردم کند
باده تا نارس بود جوش طرب در خم کند

نیک و بد یکسان بود پیش سپهر سنگدل نیست ممکن آسیا فرق جو از گندم کند
 پرده ناموس خود را می‌درد بیش از کسان کوتاه‌اندیشی که چون عقرب علم از دم کند
 می‌تواند چین زابروی بخیلان دور کرد هر که با دندان گره باز از دم کژدم کند
 از صراط المستقیم شرع پا بیرون منه چون گسست از رشته سوزن زود خود را گم کند
 نیست صائب مطلب هر کس که شهرت از سلوک
 در زمین نرم چون ریگ روان پی گم کند

۲۵۲۹

تا به کی گرد کدورت زیر دیوارم کند؟ عشق کو تا از غم عالم سبکبارم کند
 با خیال یار در یک پیره‌ن خوابیده‌ام بر ندارد سر ز بالین هر که بیدارم کند!
 شد ز زنگ سینه من ناخن صیقل کبود سعی خاکستر چه با آینه تارم کند؟
 چون رگ سنگ است از خواب گران‌مژگان من سیلی دوران عجب دارم که بیدارم کند
 عاشقان با درد از روز ازل خو کرده‌اند
 درد بیدردی مگر صائب خبردارم کند

۲۵۳۰

نیستم آتش که هر خاری به زنجیرم کند آفتاب بی‌نیازم تا که تسخیرم کند؟
 تا دغل از دوستداران دیده‌ام رنجیده‌ام پاکبازم، بد حریفی زود دلگیرم کند
 آبروی سعی را گوهر کند ویرانه‌ام گنج بردارد سبکدستی که تعمیرم کند
 چون قفس درهر رگم چاکی سراسر می‌رود سوزن عیسی به تنهایی چه تدبیرم کند؟
 دایه بیدرد شکر می‌کند در شیر من شیر مردی کو که آب تیغ در شیرم کند؟
 کی به مردن آسمان از خاکالم بگذرد؟ بالم از پرواز چون ماند پرتیرم کند
 منت روزی چرا از خرمن دوان کشم؟ من که چشم‌مور گندم دیده‌ای سیرم کند
 آرزویی می‌کند صائب شکار لاغرم من کیم تا صید بند عشق نخجیرم کند؟
 این جواب آن که می‌گوید شفایی در غزل رشک معشوقی چه شد، مگذار تسخیرم کند!
 می‌کنم از سر برون صائب هوای خلد را
 بخت اگر از ساکنان شهر کشمیرم کند؟*

۲۵۳۱

مطربی خواهم که مست از نغمه سازم کند
فکر آغاز و غم انجام تاکی، می کجاست؟
در دل آینه تاریک من خورشیده‌هاست
بوی گل را غنچه نتواند نهان در پرده داشت
جوش دریا کم نمی گردد ز سرپوش حباب
در لباس زنگ آزادم ز صد نادیدنی
سالها شد چون شرر در سینه می دزدم نفس
رتبه افکار من صائب ز شعری بگذرد
گر به تحسین شاه دریادل سرافرازم کند

۲۵۳۲

صحبت روشن ضمیران جسمها را جان کند
حیرت روشندان را نقشند دیگرست
فیض مردان در زمان بیخودی افزوتترست
می شود خار ملامت شهپر پرواز او
عشق سیل گوهر رازست در هر جا که هست
چون زند جوش زبردستی محیط اشک من
دامن شادی چو غم آسان نمی آید به دست
برتابد قهرمان عشق استغای حسن
باد دستان را به احسان دستگیری کن که بحر
کوه را برق تجلی آتشین جولان کند
نقش هیئات است این آینه را حیران کند
تیغ چون گردید عریان بیشتر طوفان کند
گردبادی را که شور عشق سرگردان کند
شمع نتوانست اشک خویش را پنهان کند
پنجه خورشید را سرپنجه مرجان کند
پسته را دل می شود خون تالابی خندان کند
ماه کنعان را به جرم ناز در زندان کند
در سخای ابر با روی زمین احسان کند
غیرت پروانه چون صائب برآید از لباس
شمع را از جامه فانوس در زندان کند

۲۵۳۳

دیده پر خون من گر این چنین طوفان کند
در تن خاکی چه بال و پر گشاید جان پاک؟
می شود مطلق عنان نفس از وفور مال و جاه
پنجه خورشید را سرپنجه مرجان کند
در سفال تشنه چون نشوونما ریحان کند؟
عرض میدان اسب سرکش را سبک جولان کند

زاشتیاق آن لب شکرشان شد دل دونیم
جامه فانوس را بر پیکر سیمین شمع
آبداری می‌کند شمشیر را خونریزتر
زاهد از داغ محبت بی نصیب افتاده است
پسته را در پوست امّید شکرخندان کند
دورباش غیرت پروانه ناچسبان کند
در لباس شرم خوبی بیشتر طوفان کند
این تنور سرد هیئات است حفظ نان کند
شعله را صائب به آسانی توان خس پوش کرد
نیست ممکن عشق سرکش را کسی پنهان کند

۲۵۳۴

زلف مشکینت که خون در ساغر ایمان کند
همچو نرگس دیده خورشید عالمتاب را
چهره راز نهان پیداست از سیمای من
تا قیامت چشم نتواند فکندن پیش پا
چشم امّید جهانی می‌پرد چون آفتاب
خاک را میدان فکر دورگرد عشق نیست
مردخون خوردن نه‌ای، همکاسه گردون مشو
گردباد ازدشت ایرون رفت تاقد راست کرد
خاک اگرما را برون افکند جای طعن نیست
بیشتر از گردش افلاک می‌نالد خلق
مور نتواند به گردش درنیام خاک گشت
می‌تواند کرد با ما مهربان اغیار را
شوق آتش‌دست را لازم که بی تحریک آب
سوزن عیسی بیوشد^۲ چشم از نظاره‌اش
این جواب آن غزل صائب که مَلا گفته است
اینک آن رویی که مهر و ماه را رخشان کند

۲۵۳۵

چون کسی درد دل خیال آن کمر پنهان کند؟
نیست ممکن رشته را کس در گهر پنهان کند

می‌نماید تلخی بادام آخر خویش را
 نیست ایمن هیچ سرسبزی ز چشم شور خلق
 از خم چوگان گردون گوی بیرون برده‌است
 صبر و طاقت بر نمی‌آید به کوه درد و غم
 خودنمایی لازم افتاده است درد عشق را
 حال مادر دی‌کشان بر هیچ کس پوشیده نیست
 خرده راز محبت پرده سوز افتاده است
 می‌تراود گریه از رخسار اهل درد را
 می‌شود روشن ز آتش بوی هر هیزم که هست
 از فریب خال او ایمن مشو صائب که حسن
 در دل هر دانه‌ای دام دگر پنهان کند

۲۵۳۶

کی زلیخا را منور بوی پیراهن کند؟
 سوختم ز افسرد گیها، آتشین رویی کجاست؟
 چشم بینا شهر پرواز باشد روح را
 پرده غفلت شود از نرمی بستر زیاد
 بر برومندان مبر غیرت که دهقان فلک
 از تحمّل می‌توان مغلوب کردن خصم را
 صبر کن صائب به درد و داغ چون مردان که عشق
 بر سمندر آتش سوزنده را گلشن کند

۲۵۳۷

بوی پیراهن زلیخا را کجا روشن کند؟
 چشم بر راهند در کنعان دوصد امّیدوار
 می‌کند تأثیر در آهن دلان هم حرف سخت
 از نسیم صبح چون خورشید روشن تر شود
 شمع هیات است پای خویش را روشن کند
 تا نسیم پیرهن چشم که را روشن کند
 چشم سوزن را اگر آهن ربار روشن کند
 هر چراغی را که آه گرم مارو روشن کند

نیست دلسوزی درین ظلمت سرا از رهبران
کار مردم نیست غیر از جستجوی عیب هم
سوختم از رشك، تاکی در حضور چشم من
می کند فانوس، صائب پرده داری شمع را
گرم رفتاری مگر راه مراروشن کند
تا به عیب خود خدا چشم که راروشن کند
آن خود آرا خانه آینه راروشن کند؟
چهره آینه رویان را حیا روشن کند

۲۵۳۸

نالۀ آتش عنانم رخنه در گردون کند
دامن فکر بلند آسان نمی آید به دست
دست لیلی را غرور حسن دارد در نگار
پای ما از خار صحرای جنون را ساده کرد
کار با عثمّاه و دور شکم افتاده است
رزق ما لب بستگان را بی طلب خواهد رساند
گریه پا در رکابم شهر را هامون کند
سرو می پیچد به خود تا مصرعی موزون کند
پنجه شیران مگر دلجویی مجنون کند
وای بردستی که خار از پای ما بیرون کند
خیم درین محفل بزرگیها به افلاطون کند
آن که خاک بی زبان را طعمه ازقارون کند
صفحه را جیب و بغل گنجینه گوهر شود
خامۀ صائب چو دست از آستین بیرون کند

۲۵۳۹

کجی گره باز از دل من باده گلگون کند؟
خارخاری هر که را در دل بود چون گردباد
چشم پوشیدن زدنیا برخیشان مشکل است
سالها می بایدش زد غوطه در دریای خون
گردد از چین جبین حرص طمعکاران زیاده
کوتهی دست درازش را بود در آستین
نیست ممکن تشنه را سیراب سازد آب تلخ
می دهد روزی به ارباب قناعت بی طلب
گوشه گیرانند ایمن از غبار حادثات
می کند در خانه گلگشت خیابان بهشت
هر که صائب می تواند مصرعی موزون کند
نی مگر دست نوازش ز آستین بیرون کند
ریشه هیئات است محکم دردل هامون کند
نیست ممکن کاسه خود را گداوارون کند
هر سبکدستی که خار از پای ما بیرون کند
پیچ و تاب تشنه را موج سراب افزون کند
هر که می خواهد به احسان خلق رامنون کند
تا خط ظالم چها با آن لب میگون کند
آن که خاک بسته لب را طعمه ازقارون کند
آب گوهر را کجا سیلاب دیگر گون کند؟

[۲۵۴۰]

ترك ياران كرده‌ای ای بیوفا، یار این کند؟ دل زپیمان برگرفتی، هیچ دلدار این کند؟
 ترك ما کردی و کردی دشمنی با دوستان شرم بادت زین عملها، یار با یار این کند؟
 جور تو با عاشق سرگشته امروزینه نیست آزمودم عشق را صدبار، هربار این کند
 طالب عشق رخ خوب تو بودم سالها خود ندانستم که بامن آخرکار این کند
 نرگست در عین بیماری کند قصد دلسم
 کس ندانم در جهان با هیچ بیمار این کند

۲۵۴۱

گر نه دل را زلف مشکینش نگهداری کند کیست این بیمار را يك شب پرستاری کند؟
 حسن را از دیده بد، شرم می‌دارد نگاه مهر تابان را همان پرتو سپرداری کند
 می‌تراود بوسه زان لبهای نوخط بی‌طلب میوه چون شد پخته، ممکن نیست خودداری کند
 چون هدف در پیش ابروی تو اندازد سپر ماه نو صدسال اگر مشق که انداری کند
 ایمنی خواهی، سبك‌کن کشتی خود را که کف پنجه با دریای خونخوار از سبکباری کند
 نیست پروا سیل بی‌زنهار را از کوچه‌بند آستین چون گریه مارا عنانداري کند؟
 جان‌کند در تن ز آب‌خضر خون مرده را چشم پر خون آنچه از شب صرف بیداری کند
 سرگرانی با فرودستان ز نقص گوهرست گوهر غلطان می‌تر نیست خودداری کند
 می‌تواند ساخت از دست سلیمان پایتخت
 مور ما صائب اگر بخت سخن یاری کند

۲۵۴۲

هر که اوقات گرامی صرف خودسازی کند خانه‌اش سازست چون جان‌خانه پردازی کند
 همچو اخگر زود خاکستر نشین خواهد شدن هر سبك مغزی که چون آتش سرافرازی کند
 هر که خواهد بر سر زانوئی خوبان جای خود به که چون آینه چندی خانه پردازی کند
 غوطه در خون شفق زد مهر از تیغ زبان این سزای آن که با عالم زبان بازی کند
 آهوان را وحشت مجنون ز وحشت تو به داد چون بود میدان تهی هر کس سبکتازی کند
 شد کف خاکستری بلبل ز سوز ناله‌ام وای بر خاری که با آتش زبان بازی کند

آن که از آینه می پوشید رخسار از حیا این زمان در ساغر می چهره پردازی کند
 خودنمایی لازم نودولتان افتاده است خون چو گردد مشک ناچارست غمنازی کند
 دلربایی شیوه هر مرغ کوتاهال نیست نقش بندد بر زمین کبکی که شهبازی کند
 بلبلان چون غنچه بر لب مهر خاموشی زنند
 در گلستانی که صائب نغمه پردازی کند

۲۵۴۳

زلف دلها را به دور خط نگهبانی کند چون شود معزول عامل سبجه گردانی کند
 دست گلچین می شود هر خار مژگانی که هست از عرق چون چهره ساقی گل افشانی کند
 شکر قاتل را به خاموشی ادا کردم که نقش خامه نقاش را تحسین به حیرانی کند
 چون صنوبر در سر هر موی دارد ناله ای هر که دلهای پریشان را نگهبانی کند
 معنی فرمانروایی نیست جز اجرای حکم در سرای خویش هر موری سلیمانی کند
 شرط مهمانی غذای روح سامان دادن است اهل دل را هر که می خواهد که مهمانی کند
 از گرانجانان سبکروچی که کلفت می کشد با سبکروحان نمی باید گرانجانی کند
 زندگانی تلخ بر دریا شود هر که صدف دست خود را باز پیش ابر نیسانی کند
 قد چو خم شد، زود می آید بسردوران عمر وسعت میدان چه با این اسب چو گانی کند؟
 زخمی شمیر زهر آلود منت، از کریم
 نغمه داودی اینجا در پس صد پرده است
 پیش صائب کیست بلبل تا غزلخوانی کند؟

۲۵۴۴

با خیال دوست هر کس مجلس آرایی کند گرچه با معشوق باشد یاد تنهایی کند
 تخته مشق حوادث می شود هر پاره اش کشتی آن را که شور عشق دریایی کند
 پنبه داغش بود ناف غزالان ختن هر که را زنجیر زلف یار سودایی کند
 رقعه الحیب کلیم الله با مردم نکرد آنچه رخسار تو با چشم تماشایی کند
 شیشه خالی نمی گردد نفس را سنگ راه ناله من تا چه با گردون مینایی کند
 قبله ذرات عالم می شود چون آفتاب پیش خاک تیره هر کس جبهه فرسایی کند
 خاک راته جرعه اش چون طور در رقص آورد عشق دریا دل چو عزم باده پیمایی کند

می‌شود از سنگ طفلان استخوانم توتیا تا دل دیوانه من خو به‌رسوایی کند
 می‌گذارد داغ محرومی به دل آینه را سیر حسن خود گر از چشم تماشایی کند
 عشق برهم می‌زند هنگامه تدبیر عقل پیش صرصر، پشته چون عزم صف آرایی کند؟
 قمریان از شهر خود ارّه بر پایش نهند سرو اگر پیش قدش اظهار رعنائی کند
 عندلیبان خرده گل را بر آتش افکنند
 کلك صائب هر کجا هنگامه آرایی کند

۲۵۴۵

جذبه عاشق اثر در سنگ خارا می‌کند کوهکن معشوق خود از سنگ پیدا می‌کند
 هر که بر خود سخت گیرد کارهای سهل را سنگ بهر شیشه هستی مهیّا می‌کند
 دامن همت به دست آور درین گلشن که سرو طئی راه عالم بالا به يك پا می‌کند
 کار روشن گوه‌ران هرگز نیفتد در گره کشتی می بادبان از ابر پیدا می‌کند
 دست ناشستن ز دنیا بیجگر دارد ترا ورنه ماهی بستر و بالین زدیرا می‌کند
 جمع می‌سازد دل صدپاره را سودای عشق لاله از داغ درون شیرازه پیدا می‌کند
 قهرمان عشق را آیین و رسم دیگرست دار منصور از کلام راست برپا می‌کند
 صحبت همت‌بلندان کیمیای دولت است تاج بخشی ساغر از بالای مینا می‌کند
 می‌تواند بر کمر زد دست در دیوان حشر هر که امروز از بصیرت کار فردا می‌کند
 خامشی از هرزه‌گویان است در دیوان عشق دل همان از ساده‌لوحی نامه انشا می‌کند
 گر رگ خامی نباشد با جنونش دور نیست
 روزگاری شد که صائب مشق سودا می‌کند

۲۵۴۶ * (ك)

سیل اشکم گوهر راز آشکارا می‌کند آنچه پنهان کرده‌ام سیما هویدا می‌کند
 لعل نوشین خنده‌ات کار مسیحا می‌کند یعنی از عیسی بمیرد باز احیا می‌کند
 نیست زور بازوی دولت درین ره دستگیر می‌خورد خضر آنچه اسکندر تمنا می‌کند
 گر به ظاهر گریه بلبل ندارد اعتبار دامن خود را به این امّید، گل وا می‌کند
 صدمه‌هاست از عشق در هر گوشه‌ای آماده‌است
 زاهد کوتاه نظر جنت تمنا می‌کند

۲۵۴۷

هر که آن لبهای میگون را تماشا می کند
 ازنگاهی می دهد جان چشم او عشاق را
 روی آتشناك خون بوسه می آرد به جوش
 بی حجابی آرزو را می کند مطلق عنان
 اینقدر تعجیل در دلسوزی عاشق چرا؟
 چون گل از خمیازه آغوش می ریزد زهم
 از صراحی گردنان دارد کسی را در نظر
 آن که رو در خلوت آینه تنها کرده است
 کوه غم بر سینه من ابر رحمت می شود
 هر سرخاری چو مجنون گردنی افراخته است
 چشم می پوشد ز حیرانی دهن وامی کند
 نرگس بیمار اینجا کار عیسی می کند
 جلوۀ مستانه حشر آرزوهای کند
 خنده گل دست گلچین را به خود وامی کند
 بیش ازین با چوب خشك آتش مدار می کند
 هر که آن سرو خرامان را تماشا می کند
 شاخ گل دستی که در گلزار بالامی کند
 کاش می دانست تنهایی چه با مامی کند
 در دل من داغ کار چشم بینامی کند
 ناقه لیلی مگر آهنگ صحرای کند؟

صائب این حسن بسامانی که من دیدم ازو
 دیده آینه را سیر از تماشا می کند

۲۵۴۸

عشق! جا در سینه های تنگ پیدا می کند
 با سبک قدران نمی گردد طرف تمکین عشق
 نیست جان پاک را چون بیقراری صیقلی
 آرزو در طبع پیران از جوانان است بیش
 می شود از خط دل سنگین خوبان چرب نرم
 هر که دارد ناخن مشکل گشایی چون نسیم
 باش با نان تهی قانع کز الوان نعم
 غافلان را پرده غفلت بود در آستین
 در کلام عاشقان هم ربط پیدا می شود
 آن که جنگ او بود شیرین تر از حلوائی صلح
 نیست خوبان را به از شرم و حیا گلگونه ای
 جای خود را این شر در سنگ پیدا می کند
 کوهکن از بیستون همسنگ پیدا می کند
 آب چون ماند از روانی زنگ پیدا می کند
 درخزان هر برگ چندین رنگ پیدا می کند
 عذرخواه از مومیایی سنگ پیدا می کند
 در گلستان غنچه دلتنگ پیدا می کند
 آرزو گلهای رنگارنگ پیدا می کند
 پای خواب آلود عذر لنگ پیدا می کند
 نعمه بلبل اگر آهنگ پیدا می کند
 بی سبب تقریب بهر جنگ پیدا می کند
 شیشه حسن از باده گلرنگ پیدا می کند

نیست صائب فکر روزی عاشق دیوانه را
دانه خود کبک مست از سنگ پیدا می کند

۲۵۴۹

دل در آن زلف زره سان جای خود و امی کند
موشکافان زود در دلها تصرف می کنند
طوطی از شیرین زبانی محرم آینه شد
شد خراباتی گل از روی گشاد خویشتن
روی شرم آلود در گلزار جنت محرم است
ناخن جوهر شود در بیضه فولاد بند
از هوا گیرند چشم پاک را سیمین بران
حرف روشن گوهران هرگز نیفتد بر زمین
از سخن آخر به دولت می رسند اهل سخن

دورباشی نیست حاجت قهرمان عشق را
برق صائب در نیستان جای خود و امی کند

۲۵۵۰ * (ف، ل)

سیرچشمی خاک در چشم سخاوت می کند
ای دل بیدرد، چندین درد را صاحب مشو
در گلستانی که جولانگاه سرو همت است
نیستی طاوس، در قید خود آرایی مباش
شیوه اهل محبت نیست دل برداشتن

صائب از قید تعلق فرد شو آسوده باش
باغ چون بی برگ شد خواب فراغت می کند

۲۵۵۱

آن که از اوضاع خود دایم شکایت می کند
می شود سر حلقه روشندان روزگار
نیست ایمن از گزند شوخ چشمان جهان
خاطر دشمن فزون از خود رعایت می کند
هر که چون چشم آشنایی را رعایت می کند
عاشق مسکین که اظهار شکایت می کند

ابر احسان می‌کند در خاك تیغ برق را باد دستی خرمن ما را حمایت می‌کند
 کارفرمای غضب را خشم می‌سوزد نخست بعد از آن در دیگران گرمی سرایت می‌کند
 نور خود را بر زمین هرگز نماند آفتاب
 عشق صائب عاقبت دل را هدایت می‌کند

۲۵۵۲

مست ناز من زساغر تا بسی تر می‌کند از لب‌میگون دوچندان می‌به‌ساغرمی‌کند
 بلبل از افغان رنگین سرخ دارد روی باغ بوستان پیرا دهان غنچه پر زرمی‌کند
 صبح پیری کرد خواب غفلت ما را گران بادبان بر کشتی ما کار لنگرمی‌کند
 آب روشن می‌کند ظاهر ضمیر خاك را نغمه در دل هر چه می‌باشد مصوتمی‌کند
 روی گردان زاهد از دنیا برای شهرت است سکه از بهر روایی پشت بر زرمی‌کند
 از تلاش پایه رفعت شود دین پایمال پشت بر محراب واعظ بهر منبرمی‌کند
 بس که افتاده است گیر حرف شوق آمیز من نامه من کار شاهین با کبوترمی‌کند
 خواب مرگش را نسازد بستر بیگانه تلخ در حیات آن دورین کز خاك بستمی‌کند
 در گذر از کشتن صائب که صید ناتوان
 تیغ را دندان از پهلوی لاغر می‌کند

۲۵۵۳

تشنه‌جانان را کجا سیراب ساغر می‌کند؟ ریگ دریا آب خوردن بحر را برمی‌کند
 شمع ما تا سیلی دست حمایت خورده است می‌فشاند اشک گرم و یاد صرصرمی‌کند
 شکوه را در دل مکن پنهان که این آتش عنان بیضه فولاد را همچشم مجرمی‌کند
 زاهدان را ترك دنیا نیست از آزادگی سکه از بهر روایی پشت بر زرمی‌کند
 در بزرگان هیچ عیبی نیست چون نقصان حلم سنگ کم میزان دولت را سبکسرمی‌کند
 سده راه قرب یزدان است اوج اعتبار پشت بر محراب واعظ بهر منبرمی‌کند
 در حریم حسن گستاخ است چشم پاك بین شبنم از دامان گل بالین و بستمی‌کند
 بوته خاری است در چشم خدا جویان بهشت کی علاج تشنه دیدار، کوثر می‌کند؟
 می‌کند آخر ز راه تنگ چشمی لاغرش رشته را فربه در اوّل گرچه گوهرمی‌کند
 سایه دستی به هر کس قهرمان عشق داد بستر و بالین ز آتش چون سمندرمی‌کند

دام و در را چون سلیمان کرد مجنون رام خویش چون بلند افتاد سودا کار افسرمی کند
 ترک دنیا کن که در بحر پر آشوب جهان دست شستن کار بازوی شناور می کند
 می فشاند بر مراد هر دو عالم آستین
 بی نیازی هر که را صائب توانگر می کند

۲۵۵۴

سیرچشمی تنگدستان را توانگر می کند موم را این بحر گوهرخیز غنبر می کند
 داغ دارد سینه ام را بیقرارای دل این سپند شوخ خون در چشم مجرم می کند
 لعل سیرابش کجا دارد غم لب تشنگان؟ چشمه حیوان کجا یاد سکندر می کند؟
 عندلیب از بیقراری سینه می مالد به خار شبنم بی شرم گل بالین و بستر می کند
 می دهد اهل نظر را بر سر خود عشق جای از حباب این بحر گوهرخیز افسرمی کند
 تا غبار خط لب لعل ترا دربر کشید گوهر از گرد یتیمی خاک بر سرمی کند
 جسم زار ما نخواهد ماند زیر دست و پای شوق خرمن مور ما را صاحب پرمی کند
 این چه حسن عالم آشوب است کز هر جلوه ای صفحه آینه را صحرای محشر می کند
 لا مکان سیران خبر دارند از پرواز ما شعله ما رقص در بیرون مجرم می کند

این جواب آن غزل صائب که می گوید مثال
 عالمی را يك نگاه گرم کافر می کند^۱

۲۵۵۵

محو جانان خویش را جانان تصوّر می کند قطره خود را بحر بی پایان تصوّر می کند
 هر که در سرگشتگی ثابت قدم گردیده است کوه را ابر سبك جولان تصوّر می کند
 سرو سیمین ترا دیده است هر کس در لباس جان بی تن را تن بی جان تصوّر می کند
 باده جان بخش را مخمور در دل های شب در سیاهی چشمه حیوان تصوّر می کند
 هر که آتش زیر پا دارد درین وادی چو برق خار و خس را سنبل و ریحان تصوّر می کند
 حیرت دیدار روی هر که را با خود کند عالمی را همچو خود حیران تصوّر می کند
 بس که در خون جگر غلطیده ام، نظارگی

۱- ل اضافه دارد :

خون آتش دست ما را نشتری در کار نیست

در رنگ بیطاقتان خون کار نشتر می کند

در تماشای تو از بس کرده‌ام قالب تهی هر که می‌بیند مرا بی‌جان تصوّر می‌کند
 هر که چون صائب دلش گوهر شناس وقت شد
 دم زدن را عمر جاویدان تصوّر می‌کند

۲۵۵۶

خال موزونت سویدا را زدل حک می‌کند
 دل چنین گر بر در و دیوار خود را می‌زند
 مدّ آهم دشت را پیچد بهم چون گردباد
 این خیال آباد را نتوان به چشم باز دید
 دشمن خارج نمی‌خواهد سبکسر چون هدف
 هر که از صدق طلب آتش ندارد زیر پا
 وقت حاجت می‌برد عاقل به خصم خود پناه
 نطق یاران موافق را زهم سازد جدا
 مردمک را در نظرها نقطه شک می‌کند
 خانه‌ام را زود چون مجمر مشبک می‌کند
 سیل اشکم کوه را با کبک هم‌تک می‌کند
 چشم پوشیدن زدنی کار عینک می‌کند
 کز رگ گردن زخود ایجاد ناوک می‌کند
 خار در پی کردنش کار بلارک می‌کند
 چون قلم شد کنند، گردن کج به گزlk می‌کند
 صد زبان مختلف را خامشی یک می‌کند
 خار خار شوق اگر صائب سبکدستی کند
 خاک سنگین پای را با باد هم تک می‌کند

۲۵۵۷

گر چنین آن چشم جادو رخنه در دل می‌کند
 بس که می‌آید به ناز از چشم او بیرون نگاه
 چون تواند دل به پایان برد راه زلف را؟
 چون کشم‌آه از جگر، کز بیم خوی نازکش
 می‌دهد از حسن عالمگیر مجنون را خبر
 دیدن آینه را بر طاق نسیان می‌نهی
 حفظ آب روی خواهش کن که گردون خسیس
 سالکان را صحبت تن‌پروران سنگ ره است
 از دلم هر رخنه‌ای را چاه بابل می‌کند
 چند جا تا خانه آینه منزل می‌کند!
 کاین ره پرپیچ و خم کار سلاسل می‌کند
 شمع دود خود گره چون لاله در دل می‌کند
 این که لیلی هر نفس تغییر محمل می‌کند
 گر بدانی شوق دیدارت چه با دل می‌کند
 نان خود را تر به آب روی سایل می‌کند
 سیل را این خاکهای مرده کاهل می‌کند
 می‌کند عمر مؤبّد هستی ده روزه را
 هر که جان صائب نثار تیغ قاتل می‌کند

۲۵۵۸

شوق را آتش عنان دوری^۱ منزل می کند
 همت پستی که در دامان ما آویخته است
 تن پرستی همچو خون مرده بند دست و پا است
 آرزوی خام گردآلود دارد سینه را
 از دلم هر پاره ای محوست در هنگامه ای
 می کند نیکی^۲ و در آب روان می افکند
 ناولک تقدیر فی در ناخنت نشکسته است
 ناتوانی در طریق شوق سنگ راه نیست
 شیرۀ جان می کشد چرخ از وجود خاکیان
 اضطراب دل بجان می آورد جسم مرا
 ناتوانی بس که پیچیده است بر اعضای من
 [عقدۀ دل را به دست ناامیدی واگذار

صائب از خاطر بشو نقش امید و بیم را
 ورنه دل را این رقمها زود باطل می کند

۲۵۵۹

خضم غالب را زبون صبر و تحمل می کند
 از ترحم حسن جولان می نماید در نقاب
 با خود آریان بسر بردن جنون می آورد
 نیست حسن و عشق اگر یکرنگ باهم، از چه رو
 رتبۀ افتادگی از کیمیا بتالاترست
 خرده ای چون غنچه هر کس را که باشد در گره
 می خورد در زق حلال، آن کس که در ملک وجود
 از دل پر خون بود گفتار دردآلود من
 قامت خم یش می سازد شتاب عمر را

از تواضع سیل را مغلوب خود پل می کند
 ساقی از بی ظرفی ما آب در مل می کند
 طرۀ دستار اینجا ناز کاکل می کند
 خندۀ گل رخنه در منقار بلبل می کند؟
 قطرۀ ناچیز را گوهر تنزل می کند
 زیر چندین پرده از رخسار او گل می کند^۱
 کسب خود را پرده روی توکل می کند
 در بساط شیشه تا می هست قلقل می کند
 سیل را پا در رکاب سرعت این پل می کند

حسن صائب رام می گردد زاستغناى عشق
چاره این صید وحشی را تغافل می کند

۴۵۶۰

گر جلا آینه‌های تیره را نم می کند
می کند در سخت رویان صحبت نیکان اثر
می کند بیگانه وحشت آشنایان را ز هم
در گلستان جلوه مستانه آن شاخ گل
می کند جا در دل معشوق پیچ و تاب عشق
در ضمیر خالک خواهم غوطه چون قارون زدن
زندگی خوانمی، خموشی پیشه خود کن که شمع
می شوند از گرمخونی دوست صائب دشمنان
کار روغن در چراغ لاله شبنم می کند

۴۵۶۱

فکر جمعیت عبث دل را پریشان می کند
نرم کن دل را به آه آتشین کاین مشقت خون
هر که زد بر آتش خشم آب، مانند خلیل
می کند از راه احسان بنده صد دیوانه را
لذت آزادگی یارب بر او بادا حرام
خرج ابر از کیسه دریاست، حیرانم چرا
غیرت آرد خون بحر پاک گوهر را به جوش
در چنین وقتی که می ریزد زهم اوراق عمر
صائب از غفلت همان ترتیب دیوان می کند

۴۵۶۲

عمر را کوتاه نفسهای پریشان می کند
خون حنای عید باشد کشتگان عشق را
عاشقان را اختیاری نیست درافشای راز
ختم قرآن را ورق گردانی آسان می کند
شمع بیجا گریه بر خالک شهیدان می کند
عشق در دل کار اخگر در گریبان می کند

سینه را دل چاك می سازد به امّید وصال
 باده را از بیخودان دست تعدّی کوتاه است
 می شود از جلوّ محشر دو بالا حیرتش
 سینه های گرم می گردد خنك از آه سرد
 كجروی از مار راه تنگ بیرون می برد
 از زلیخای جهان بگریز کاین بی آبرو
 از تن آسانی شود هر کس که صائب خرّقه پوش
 پای خواب آلود پنهان زیر دامن می کند

۲۵۶۳

نفس را مطلق عنان رزق فراوان می کند
 ناقصان را صحبت روشن ضمیران کیمیاست
 تازه می گردد ز چشم اشکباری جان ما
 می گشاید دل ز آه سرد اهل درد را
 از مروّت نیست تنّدی با پناه آوردگان
 زال دنیا سخت می گیرد به ارباب صلاح
 خون حنای عید باشد کشته معشوق را
 قرب نیکان خاکساران را کند با آبرو
 چوب منع از قرب مانع نیست دوراندیش را
 از لباس زر چه حاصل فلس روی اندود را؟
 ظلمت شب چشم رهن را جواهر سرمه است
 سایه اقبال مندان است مفتاح امید
 مور را صاحب سخن صائب سلیمان می کند

۲۵۶۴

دیده ها را چهره گلرنگ گلشن می کند
 بی حجابی بر فروغ حسن باد صرصرست
 خانه چشم زلیخا شد سفید از انتظار
 روی آتشناك، شمع کشته روشن می کند
 شرم، خوبی را چراغ زیر دامن می کند
 بوی پیراهن به کنعان خانه روشن می کند

می‌شوند از گرمخونی آشنا، بیگانگان
 دردمندان را حصار آهنی در کار نیست
 غافل است از پای خواب آلود من در زیر سنگ
 سرکشی و ناز را بر طاق نسیان می‌نهی
 می‌دهد میدان به سیل تندرو از سادگی
 دیده باریک بین را می‌شود مویی حجاب
 قامت خم می‌شود مانع ز رفتن عمر را
 می‌کند با اهل دل صائب سپهر نیلگون
 آنچه با آئینه تاریک، گلخن می‌کند*

۲۵۶۵

گر به ظاهر حسن میل آرمیدن می‌کند
 گر چمن پیرا کند منع تماشایی بجاست
 چشم از آن سیب ذقن در پرده شرم آب ده
 زانفعال قامت او سرو با آن سرکشی
 گرچه صد دل هست چون تسبیح در هر رشته اش
 از مکیدن تشنگی را کم اگر سازد عقیق
 در کهنسالی ندارد بدگهر دست از ستم
 شکوه از قسمت ندارد جز پشیمانی ثمر
 زاهد خشکی که می‌لافتد ز تأثیر نفس
 هست در میزان ینش هر سبک مغزی گران
 از تأمل می‌شود گفتار صائب بی‌گهر
 باده ناصاف را صافی چکیدن می‌کند

۲۵۶۶

ساغر پر می‌علاج جان مجزون می‌کند
 گرد پاک از چهره سیلاب جیحون می‌کند

۱- ف اضافه دارد :

سنگ را گلریز، روی سخت آهن می‌کند
 در حریم بیضه بلبل سیرگلشن می‌کند

نیست مفتاحی بجز ابرام قفل بخل را
 شوق را مانع نکرده پرده بیگانگی

دفتر آداب را در بزم می شیرازه نیست
کوه تمکین خم از جوش شراب آسوده است
هر کجا آتش شود از دامن هامون بلند
شعله نتواند لباس رنگ را تغییر داد
از غبار خط مشو ایمن که چون برگشت نقش
بنده می سازد دل آزاده ای را بی گناه
عشق می سازد هوس را سینه پر شور من
جغد را ویرانه ام صائب همایون می کند

۲۵۶۷

گر چنین نشو و نما آن نخل موزون می کند
قرب و بعدی در میان عاشق و معشوق نیست
چاره ای گر هست درد عشق را، بیچارگی است
می تواند از دل ما خار غم بیرون کشید
وصل جای اضطراب شوق نتواند گرفت
تا ز زخم ما جدا شد خنجر او خون گریست
نیست غیر از دست خالی پرده پوشی سرور را
بی بری را خاطر آزاده ای باید چو سرو
چین ابرو عاشقان را می کند گستاختر
هر که می گوید به گردون از گرفتاری سخن
اندکی دارد خبر از درد ارباب سخن
هر که صائب مصرعی چون سرو موزون می کند

۲۵۶۸

خط غزال چشم را آهوی مشکین می کند
در گلستانی که چشم بلبان بیدار نیست
نیست يك ساعت هوس را تاب خودداری فزون
چهره های ساده را بتخانه چین می کند
پای خواب آلود کار دست گلچین می کند
این ستمگر آفرین را زود نفرین می کند

گر کند در دادن تشریف، شیرین کوهی
می‌توان دیدن ز کشتی اضطراب بحر را
شکوه کردن از حیات تلخ، کافر نعمتی است
سینه شیرین کلامان در غبار غم خوش است
می‌کشد در خاکدان جسم، خواری جان پاک
این نگاه آشنارویی که من دیدم ازو
زود صائب خلق را بیگانه از دین می‌کند

۲۵۶۹

تیشه را از خون خود فرهاد رنگین می‌کند
در چراغ گرمخونی رحم چون روغن کند
بس که ترسیده است چشم غنچه از غارتگران
خار خار اشتیاق گوشه دستار او
تا نهادی پا به عزم سیر بر چشم رکاب
عرش و کرسی معنی در پیش پا افتاده ای است
چون به وقت فکر صائب دست بالین می‌کند*

۲۵۷۰

غارت صبر از دلم آن آتشین رو می‌کند
چشم مجنون بس که از وحشی نگاهان پر شده است
آن که چون شبم ز گل بالین و بستر ساختی
چشم می‌گونی که من زان باده پیما دیده ام
چون صبحی کرده در گلشن در آیی، عندلیب
حرف پهلودار اگر از خط چنین سرمی‌زند
صائب از بخت سیاه خود ندارم شکوه ای
هر چه بامن می‌کند آن خال هندو می‌کند

۳۵۷۱

شرم حسن شوخ را کی پرده سازی می کند؟
 حسن را روشنگری چون دیده های پاک نیست
 نگذرد چون از سرشك تلخ من دامن فشان؟
 تا سگ لیلی به مجنون آشنا گردیده است
 ساده کن^۱ از نقش لوح سینه خود را که صبح
 قدر منزل را بیابانگرد می داند که چیست
 روی گرم دولت آن کس را که از جامی برد
 حسن غافل نیست از دلجویی افتادگان
 می برم غیرت به ماه نو که بر خوان سپهر
 مهر خاموشی زبان شکوه ما را نبست
 پرده فانوس اگر پروانه را مانع شود
 پیش دریا چشم آب از چشمه پل می دهد
 نیست درد عشق را صائب به درمان احتیاج
 ساده لوح آن کس که ما را چاره سازی می کند

۳۵۷۲

عشق او جا در دل دیوانه خالی می کند
 درد دل هر کس که مهمان می شود عشق فضول^۲
 عشق بر می دارد از دل بار کلفت حسن را
 گریه بر خاک شهید خویش کردن عار نیست
 گر نباشد زهر چشم آن نگیاه آشنا
 در هوای آن لب میگون، لب مخمور من
 بر سریر خم مربع می نشیند همچو خشت
 گریه خواهد کرد صائب محرم بزمش مرا
 سیل جای خویش در کاشانه خالی می کند

۱- س، د: پاک کن.

۲- م، د: عقل فضول، متن مطابق اصلاح صائب در نسخ.

۲۵۷۳

تا خدنگ غمزه بال و پر فشانی می‌کند
 از تپیدن نیست فارغ، دل درون سینه‌ام
 ذوق عریانی مرا از خاک تا برداشته است
 گر به‌ظاهر لیلی از احوال مجنون غافل است
 خون ما افسردگان رقص روانی می‌کند
 این شرر در سنگ مشق جانفشانی می‌کند
 بر تنم پیراهن یوسف گرانی می‌کند
 در لب‌س چشم آهو دیده‌بانی می‌کند
 ابر نیسان می‌کشد سر در گریبان صدف
 کلک صائب هر کجا گوهر فشانی می‌کند

۲۵۷۴

دخل ناقص بر سخن‌سنگان گرانی می‌کند
 بر بخیلان گر قدوم میهمان باشد گران
 می‌خورد برهم می‌روشن زدست‌انداز موج
 هر کف‌دستی که از ریزش ندارد بهره‌ای
 می‌شود پیمان محکم باعث دل‌بستگی
 ما زبوی پیرهن قانع به یاد یوسفیم
 بر سبک‌روحان عصمت بندوزندان بار نیست
 تیغ لنگردار باشد سایه بال هما
 برگ کاهی مانع از پرواز گردد چشم را
 بر تن آزاده زنجیرست نقش بوریا
 صحبت افسردگان افسردگی می‌آورد
 سنگ کم در پلّه میزان گرانی می‌کند
 بر کریمان رفتن مهمان گرانی می‌کند
 سبزه خط بر لب جانان گرانی می‌کند
 بر جهان چون ابر بی‌باران گرانی می‌کند
 سست چون شد پردهن دندان گرانی می‌کند
 بر غیوران منت احسان گرانی می‌کند
 بار تهمت بر مه کنعان گرانی می‌کند
 بر سری کاندیشه سامان گرانی می‌کند
 پند ناصح بر نظر بازان گرانی می‌کند*
 موج بر سیل سبک جولان گرانی می‌کند*
 دیدن هشیار بر مستان گرانی می‌کند*
 خاک صائب در صفاکاری نگیرد جای آب
 توتیا بر دیده گریان گرانی می‌کند

۲۵۷۵

دیده ما سیرچشمان‌شان دنیا بشکند
 بر سفال جسم لرزیدن ندارد حاصلی
 گوهر مارا شکستن مومیایی کرده است
 خود شکن را از شکست دیگران اندیشه نیست
 همچو جوهر نقش را آئینه مابشکند
 این سبو امروز اگر شکست فردا بشکند
 سبز گردد خار اگر در دیده مابشکند
 فارغ است از سنگ چون بی‌سنگ مینا بشکند

وای بر آن کس که خاری بی‌محابا بشکند
در کنار لطف هر کشتی که دریا بشکند
جلوه گل خار در چشم تماشا بشکند
دست بیداد فلک دیگر چه از ما بشکند؟
می‌کشد دریا نفس هر گاه ما را بشکند
وقت موجی خوش که در آغوش دریا بشکند
پای سوزن در گریبان مسیحا بشکند
عشق کو کاین شیشه‌ها را جمله یکجا بشکند؟
یوسفی باید که بازار زلیخا بشکند
این خماری نیست کز هر جام صها بشکند
آسمان گر شیشه خود بر سر ما بشکند
می‌کند بر خود ستم هر کس که ما را بشکند

بال پروازش در آن عالم بود صائب فزون
هر که اینجا بیشتر در دل تمنا بشکند

هر سر خاری کلید قفل چندین آبله است
تخته تعلیم ما دلبستگان ساحل است
عندلیبی را که از گل با خیال گل خوش است
از شکستن تیغ مادر موج جوهر گم شده است
از حباب ما گره در کار بحر افتاده است
کشتی ما چون صدف در دامن ساحل شکست
حیرت این خار نایابی که در پای من است
از شکست آرزو هر لحظه دل را ماتمی است
همت مردانه می‌خواهد گذشتن از جهان
چشم آهو شوق لیلی از دل مجنون نبرد
حیرتی داریم کز خاریدن سر فارغیم
پرتو آینه ما پرده پوش عیبهاست

۲۵۷۶

بی‌تردد پای در دامان منزل بشکند
سخت می‌ترسم که آخر شهر دل بشکند
آه اگر زور جنون ما سلاسل بشکند
سنگدل آن کس که بال مرغ بسمل بشکند
کاسه در یوزه را بر فرق سایل بشکند
شوخی لیلی مگر دامان محمل بشکند
دل ز عصیان سخت چون گردید مشکل بشکند
موج را بریکدگر چندان که ساحل بشکند
راهرو را زیر پا گر خار غافل بشکند
کی خمار من به آب تیغ قاتل بشکند؟
می‌زند بر هم جهان را هر که يك دل بشکند

هر که خار آرزو در دیده دل بشکند
از هجوم آرزو جای نفس در سینه نیست
با دوصد بندگان عالم زما پر شور شد
از مروّت نیست حرف سخت با عاشق زدن
هر که بیش از ظرف می‌بخشد به ارباب سؤال
دست مجنون از حجاب عشق بر دل نقش بست
سنگ گردد شیشه چون راجع به اصل خویش شد
خویش را بشکن، که برگردد به دریا زودتر
به که از سر گیرد احرام حریم کعبه را
تشنه دریا به هر موجی تسلی کی شود؟
تار و پود موج این دریا بهم پیوسته است

نیست در طالع دل بی حاصل ما را قبول
کیست صائب گوشه این فرد باطل بشکند

۲۵۷۷

از نزاکت رنگ اگر بر چهره گل بشکند
نخل ماتم می دهد سامان برای خویشتن
نیست از آتش عنانی در بساط نوبهار
دست شوخی چون بر آرد ز آستین آن شاخ گل
این گره کز زلف او افتاد در کار چمن
بر نیاید با دل خود کام، صد دریا شراب
قامت خم^۱ مانع عمر سبک رفتار نیست
نیست ممکن راه یابد در گلستانش نسیم
می شود چون تیغ کوه از ابر رحمت آبدار
هر که صائب پا به دامان توکل بشکند

۲۵۷۸

سایه تا بر گلستان آن قامت رعنا فکند
آنچنان کز خط کشیدن صفحه باطل می شود
چون سپند آید سویدا درد دل عاشق به رقص
با وجود مغز، لایق نیست پیچیدن به پوست
شد ره خوایده هم پرواز با موج سراب
هر که پشت پا نزد بر خواب در راه طلب
من به آهی کوه غم از پیش دل برداشتم
سوزنی صائب بود در عالم تجرید بار
در میان راه بار خود ازان عیسی فکند

۲۵۷۹

گر نمک در بادیه آن کان ملاحظت افکند
در میان میکشان شور قیامت افکند

چون به سیر ماهتاب آید مه شبگرد من
استخوان در پیکرش صبح سعادت می شود
تا توان در کنج عزلت با سر آزاده زیست
می کند ناز دوبالا بعد ازین بر قمریان
هست از دنیا نظر بستن نظر واکردنش
زیر سقف آسمان صائب چو خونی زیر تیغ
چشم بر هرکس به امید شفاعت افکند

۴۵۸۰

کو نواسنجی که در مغز جهان شور افکند؟
گردش پرگار گردون گردد از مرکز تمام
خاطر معشوق شوراندن نه کار عاشق است
راهرو را لنگر آرام در منزل خوش است
غافل از آه ضعیفان با زبردستی مشو
تیره بختی شعله ادراک را سازد خموش
از کشاکش خانه اش هرگز نمی گردد تهی
دیدن سیمین بران سازد مرا بی اختیار
با دل آزاران مدارا کن که هیچ از شان شهد
از تأمل می توان دریافت صائب عیب خویش
وای بر آن کس که این آینه را دور افکند

۴۵۸۱

سایه بر هرکس که آن سروخرامان افکند
عشق بالادست هرکس را که برگیرد ز خاک
پرده ناموس نتواند حریف عشق شد
از گلوی خود بریدن وقت حاجت همت است
هرکه را شرم کرم در زیر دامان پرورد

هر که اینجا جمع سازد خویش را، فردای حشر
 رحم کن بر ناتوانان کز دهان شکوه مور
 خویش را چون قطره در دریای غفران افکند
 می تواند رخنه در ملک سلیمان افکند
 برضعیفان رحم کردن، رحم بر خود کردن است
 وای بر شیرینی که آتش در نیستان افکند
 من چسان صائب نگهداری کنم خود را، که خضر
 خویش را دانسته در چاه زندان افکند

۲۵۸۲

گریه من آب در جوی سحر می افکند
 آن لب حرف آفرین چون می شود گرم عتاب
 گر تبسم این چنین بر لعل او زور آورد
 رشته بیتابانه از شرم میان لاغرش
 گر نخواهی کام خود را تلخ، خوش گفتار باش
 هر چه با ما می کند عقل سبکسر می کند
 من کیم تا دفتر دعوی گشاید بال من؟
 بنده باد بهارانم که از شرم کرم
 هر که رد خلق می گردد قبول خالق است
 پای بر سر می گذارد سرکشان خاک را
 شد سر منصور آخر گوی چوگان فنا
 دور گردان را به احسان یاد کردن همت است
 هر که چون صائب دل از گرد تعلق پاک کرد
 از دهن همچون صدف دایم گهر می افکند

۲۵۸۳

محو شد نور خرد تا شد مرا سودا بلند
 چشم ارباب کرم در جستجوی سایل است
 روزها کوتاه گردد چون شود شبها بلند
 زانتظار جام باشد گردن مینا بلند
 کز نسیمی در نیستان می شود غوغا بلند
 در محیط عشق اگر گردید دست ما بلند
 غافلان را رهنمایی می کند، از عجز نیست

برق عالمسوز گردد تا به کشت ما رسد
 خشت خم خواهد شکستن شیشه افلاک را
 کوچه‌ها در رود نیل آسمان پیدا شود
 بر امید محمل لیلی بیابانی شدیم
 پایه هرکس به ارباب بصیرت روشن است
 دل زبیتابی درین محفل به یک آتش ساخت
 رهنوردی بر گرانباران منت مشکل است
 غن‌لییان از خجالت سر به زیر پر کشند
 هرکجا صائب شود گل‌بانگ کلک ما بلند

۲۵۸۴

آه افسوس از دل خونگرم ما گردد بلند
 بوی خون می‌آید از فریاد دردآلود من
 گوی چوگان فنا شد از تهی مغزی حباب
 همت مردانه ما از دو عالم درگذشت
 موجّه بحر خطر گردد دعای جوشنش
 اهل دولت زبردستان را فرامش می‌کنند
 چنگ خاموشم ولی همدست اگر باشد مرا
 پیش راه‌حرص، پیری چوب‌تواند گذاشت
 از شکست شیشه هرکس صدا گردد بلند
 چون غباری کز زمین کربلا گردد بلند
 زود می‌ریزد بنایی کز هوا گردد بلند
 گرد این تیر سبکرو تا کجا گردد بلند
 پایه تختی که از دست دعا گردد بلند
 بر ندارد سایه خود چون هما گردد بلند
 ناله‌ای از هر سر مویم جدا گردد بلند
 بیشتر دست طمع‌کار از عصا گردد بلند
 می‌فتد شور قیامت در میان بلبلان
 ناله پرشور صائب هرکجا گردد بلند

۲۵۸۵

برق ما نگذاشت دود از خار و خس گردد بلند
 تا ز دریا سر برون آورد فانی شد حباب
 صبر چون دندان نومی‌دی گذارد برجگر
 اضطراب دل به اسباب گرفتاری فزود
 از سر مستی صراحی گردنی افراخته است
 پیش ما چون ناله اهل هوس گردد بلند؟
 زود می‌ریزد بنایی کز نفس گردد بلند
 ناله مظلوم از فریاد درس گردد بلند
 از کشاکش صید وحشی را مرس گردد بلند
 آه اگر دست گلوگیر عس گردد بلند!

می‌فتد چون میوه‌های پخته در یکدم به خاک هایهویی کز شراب نیمرس گردد بلند
 آنچنان لبریز افغانم که از هر زخم من ناله چون چاک‌گریبان جرس گردد بلند
 جذبه بلبل چودست از آستین بیرون کند
 آتش گل صائب از چوب قفس گردد بلند

۲۵۸۶

خنده چون زان غنچه مستور می‌گردد بلند از جگرگاه بدخشان شور می‌گردد بلند
 دیگران را سرمه شب‌گرچه مهر خامشی است ناله ما در شب دیجور می‌گردد بلند
 دور گردان را به دریا رهنمایی می‌کند دست ما گاهی اگر از دور می‌گردد بلند
 بهر عبرت مردم آزاران عالم را بس است آتشی کز خانه زنبور می‌گردد بلند
 هست تا آینه‌ای روشن درین عبرت‌سرا از سر خاک سکندر نور می‌گردد بلند
 عشق شورانگیز در هر جا نمک‌پاشی کند از دل صد پاره ما شور می‌گردد بلند
 اختیاری نیست در گفتار حق حلاج را ناله زین پشت کمان بی‌زور می‌گردد بلند
 کاسه چوبین‌گذارا ناله افسوس نیست این صدا از کاسه فغفور می‌گردد بلند
 شعله آواز بلبل می‌شود صائب خموش
 ناله ما گر به این دستور می‌گردد بلند

۲۵۸۷

حرف آن زلف از دل دیوانه ما شد بلند این شب کوتاه از افسانه ما شد بلند
 حلقه‌ها در گوش مرغان حرم خواهد کشید بانگ ناقوسی که از بتخانه ما شد بلند
 نغمه شوخی که زد بر کاسه منصور سنگ دور اوّل از لب پیمانه ما شد بلند
 آسمان سنگدل را چشم اشک‌آلود ساخت دود آهی کز مصیبت‌خانه ما شد بلند
 کرد شهری هر کجا دیوانه‌ای در دشت بود شورشی کز بازی طوفانه ما شد بلند
 خون دل را پیش ازین می‌داشتند از هم دریغ این صلا از گوشه میخانه ما شد بلند
 خاکساری بود چون اکسیر مستور از نظر این غبار از آستان خانه ما شد بلند
 خودستایی نیست کار عشق، و رنه دست‌شمع بهر دام‌گیری پروانه ما شد بلند
 گردن آهونگهان اینقدر رعنا نبود از تماشای دل دیوانه ما شد بلند
 ناله جانسوز، صائب در غبار سرمه بود
 این ترثم چون سپند از دانه ما شد بلند

۲۵۸۸

نور شمع طور کی گردد زهر محفل بلند؟
 دوری راه طلب از همت کوتاه ماست
 کی شود این شعله جانسوز از هردل بلند؟
 دانه امید ما چون سر برون آرد ز خاک؟
 چون بود شبگیر کوتاه، می شود منزل بلند
 ما زبان شکوه را بر یکدگر پیچیده ایم
 ابر تردستی نشد زین بحر بی حاصل بلند
 مهر بر لب زن که در خاموشی جاوید ماند
 چون سپند آن کس که کرد آواز در محفل بلند
 خضر را ما سبزه این بوم و بر پنداشتیم
 گردبادی هم نشد زین دشت بی حاصل بلند
 در زمان کلك صائب رفته رفته پست شد
 بود اگر آوازه سحر از چه بابل بلند

۲۵۸۹

گوشه گیران در سخاوت بی نظیر عالمند
 با کمال بی نیازی ناز مردم می کشند
 چون دعا با دست خالی دستگیر عالمند
 خسروان در یوزة همت ازیشان می کنند
 با همه فرماندهی فرمان پذیر عالمند
 در نمد هر چند پنهان کرده اند آئینه را
 مرجع شاهان با تاج و سریر عالمند
 از لب خشکند سوهان درشتیهای نفس
 از صفای سینه آگاه از ضمیر عالمند
 وز دو چشم خون نشان ابر مطیر عالمند
 می کنند از جان فارغبال سیر لامکان
 گرچه از جسم گران لنگر اسیر عالمند
 خود فروشی را به بی سرمایه بخشیده اند
 بی نیاز از اعتبار زود سیر عالمند
 فارغ از رد و قبول و دارو گیر عالمند
 کرده اند از دولت دنیا به خواب امن صلح
 در گداز جسم خود بدر منیر عالمند
 هر هلالی را به همت گرچه می سازند بدر
 در گشاد کار مردم بی نظیر عالمند
 دستشان هر چند کوتاه تر بود از آستین
 پیش ارباب بصیرت ناگزیر عالمند
 گرچه بیکارند پیش مردم کوتاه بین
 صائب از دامان ایشان دست رغبت بر مدار
 کاین عزیزان وقت حاجت دستگیر عالمند

۲۵۹۰

هر کجا باشند رنگین فطرتان در گلشنند
 از ملک پهلوی تهی سازند از خود رقتگان
 خوش خیالان با پری در زیر یک پیراهنند
 خود پرستان روز و شب محشور با اهریمنند

ناقصان از تندخویی در گذار برق و باد
 ظلمت آبادی است از ناشسته رخساران زمین
 تا سر بی مغز خود را بوالفضولان جهان
 گوشه گیرانی که از دنیا نظر پوشیده اند
 عاقبت جانهای روشن محفل آرا می شوند
 عاجزان را دستگیری کن که موران ضعیف
 خانه بردوشان که دارند از توکل پشیمان
 پیش مردانی که ناموس قناعت می کشند

نیل چشم زخم افتاده است لازم حسن را
 زین سبب دیوانگان صائب مقیم گلخند

۳۵۹۱

خامدستانی که پشت پا به دنیا می زنند
 بندگی را می کنند از خط آزادی سچل
 زود خواهد طشتشان افتادن از بام زوال
 چاره جویان را غم بیچارگان بار دل است
 رهنوردانی که بردارند بار از دوش خلق
 می کنند آماده اول در جگر جای خراش
 یافتند از ذوق کار آنها که مزد کار خویش
 در گداز انتظار روز محشر نیستند
 خانه بردوشان زطوف کعبه برگردیده اند
 اهل وحدت را نباشد جنگ باخضم برون
 عاشقان درعین وصل، از بیقراریهای شوق

دردمندان صائب از پا گر برون آرند خار
 غوطه در خونابه دل نیزه بالا می زنند

۲۵۹۲

باکنند زلف، خوبان برصف دل می زنند
 رهروان کعبه دل بی مروت نیستند
 نقش حق چون موج آب زندگانی در نظر
 می نهند آنان که دندان خموشی بر جگر
 از تنور لاله طوفان خزان سر می کشد
 غنچه خسانی که سردرجیب فکرت پرده اند
 آه ازین دزدان که ره را باسلاسل می زنند
 کاروان را می کنند آگاه و غافل می زنند
 ساده لوحان بردل خود نقش باطل می زنند*
 بخیه آسودگی بر رخنه دل می زنند
 عندلیبان رخنه دیوار را گل می زنند
 باده گلرنگ را در پرده دل می زنند

صائب آن جمعی که زخم زندگانی خورده اند
 بی تأمل سینه بر شمشیر قاتل می زنند

۲۵۹۳

هر که خود را بشکند در دیده هایش جاکنند
 پاك اگر شویند دست از چرك دنیا خاکیان
 آبروی خود به خاک تیره یکسان کرده اند
 از شکست گوهر خود شاد گشتن سهل نیست
 صحبت یاران یکدل رهنمای مطلب است
 بیغمان باشند باغ دلگشای یکدگر
 شور مارا نیست با فرهاد و مجنون نسبتی
 پرگه شد سینه تنگ صدف تا لب گشود
 هیچ مرغ از بیضه نتواند برون آورد سر
 گرد عالم چرخ این بیهوده گردان می زنند
 صفحه آینه را سامان این تعلیم نیست
 آنچه می خواهند از دنیا به ایشان رونهد

جلوه دنیا بود در دیده اش موج سراب
 هر که را صائب درین عبرت سرا بینا کنند

۲۵۹۴

با دهان تلخ، ناکامی که خرسندش کنند
 تلخکامان کام شیرین از شکر خندش کنند

هر که پیچد همچو مجنون گردن از زنجیر عشق
در حریم حسن هر شمع می که برخیزد ز خاک
بی دل خرسند در فقر و غنا آرام نیست
زان به سالک زهر پیمایند از جام وجود
هست اگر آسایشی، چون سرود در دست تھی است
آب در روغن بر آرد از دل آتش فغان
چون صدف هر کس که شد افتادگان را دستگیر
برنخیزد، عالم ایجاد را هر کس که دید
هر که چون صائب شود قانع به درد و داغ عشق
بی نیاز از لاله دامن الوندش کند

۲۵۹۵

نقش پردازان میسر نیست تصویرش کنند
چون شرر از سنگ آسان است بیرون آمدن
غافل از حال دل، ترسم که این ویرانه را
بال اقبال هما را بهر دور انداختن
نعمت الوان عالم را کند خون در جگر
رحم کن بر خود، زبان شکوه ما را پند
خط آزادی بود مشق جنون در ملک عشق
کشتگان را از خط تسلیم سرپیچیدن است
کودکی کز جود بی بهره است در مهد زمین
این جواب آن غزل صائب که می گوید ملک
بال جبریل از به دست افتد پرتیرش کند

۲۵۹۶

کی به هر چشمی نظر بازان تماشايش کنند؟
هم مگر نور اقتباس از روی زیبایش کنند
حلقه چشمی چو دور آسمان باید وسیع
تا تماشايش جمال عالم آرایش کنند

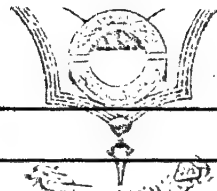
باخیال از وصل قانع شو که آن حسن لطیف
چون الف در مدء بسم الله پنهان می شود
در گرانی عقل اگر پهلوی زند با کوه قاف^۱
هر که چون شبنم ز ندر ساغر گل پشت دست
دیده صاحب بصیرت می برد در هر نظر
نقطه ای کز خامه صائب چکد، صاحب دلان
در نظرها مردمک، در دل سویدایش کنند

۲۵۹۷

من نه آن دریای پرشورم که خس پوشم کنند
از فروغ مهر تابان زندگی گیرم ز سر
شور من حق نمک بسیار دارد بر جهان
می مرا بیخود نمی سازد، مگر سیمین بران
درمی روشن رگ تلخی شود رگهای خواب
سالها شد پیچ و تاب بیقراری می زنم
چون چراغ روز نوری نیست در سیما مرا
مصرع برجسته ام دیوان موجودات را
آسمان صائب عبث خم درخم من کرده است
من نه آن شمع که پنهان زیر سر پوشم کنند

۲۵۹۸

کو جنون تا خالك بازیگاه طفلانم کنند
هست بیماری مرا صحت چو چشم دلبران
روی گل شد آتشین از شعله آواز من
می کنم گنجینه گوهر صدقها را تمام
تازه چون ابرست از تردستیم روی زمین
همچو مور از خاکساری دارم آتش زیر پا



گر به دست افتد چو ماه نو لب نانی مرا
خلق از انگشت اشارت تیربارانم کنند
بسته‌ام چشم از تماشای زلیخای جهان
چشم آن دارم که بایوسف به زندانم کنند
می‌فشارم چون صدف دندان غیرت بر جگر
گر به جای آبرو گوهر به دامانم کنند
زان لب می‌گون به پیغامی قناعت کرده‌ام
جای آن دارد که خوبان بوسه بارانم کنند
نور من چون برق صائب پرده سوز افتاده است
نیستم شمع‌ی که پنهان زیر دامانم کنند

۲۵۹۹

غنچه خسانی که از زانوی خود بالین کنند
از شکست تن کمند شوق را پیرچین کنند
گرچه در ظاهر به زیر دست و پا افتاده‌اند
بگذرند از نه‌فلک چون رخسار همّت زین کنند
سالها در خرقه پشمینه خون خود خورند
تا دم خود را چو آهوی ختا مشکین کنند
در محیط تلخ، دندان بر سر دندان نهند
تا چو گوهر استخوان خویش را شیرین کنند
کوههای درد چون رطل گران بر سر کشند
تا زطاعت پلّه میزان خود سنگین کنند
سنگ را سازند لعل از روی دل چون آفتاب
خانه‌ها را زرنگار از چهره زرتین کنند
بر چراغ مرده از نور یقین عیسی شوند
دردهای کهنه را درمان به درد دین کنند
در هوا چون خرده جان شرر رقاصان شود
گر ز روی شوق خون مرده را تلقین کنند
می‌شود در یکدم از اوتاد، چون کوه گران
گاه برگی را که آن دریادلان تمکین کنند
گرچه دارند اختیار بالش زانوی حور
چون سبو دریای خم از دست خود بالین کنند
مایه‌داران مروّت با لب خندان چو گل
خون خود با خونبها در دامن گلچین کنند
صائب از دامان ایشان دست رغبت برمدار
کآبهای تلخ را این ابرها شیرین کنند

۲۶۰۰

هر کجا خوبان چراغ دلبری برمی‌کنند
شمع را پروانه، آتش را سمندر می‌کنند
عشق را با ناتوانان التفات دیگرست
فر به انصافان شکار صید لاغرمی‌کنند
آه ازین خورشید رخساران که از تردامنی
از گریبان دگر هر صبح سر برمی‌کنند
غافلان را عمر در امروز و فردا می‌رود
عارفان امروز را فردای محشر می‌کنند

نامه پردازان در ایام فراق دوستان
 در زمین پاک خرسندی قناعت پیشگان
 هوشیاران را غم ایام می سازد زبون
 پخته شو تا روز محشر ایمن از دوزخ شوی
 با کدامین دست و دل یارب قلم سرمی کنند
 خاک می لیسند و استغنا به شکر می کنند
 دُر دَنوشان زود غم را خاک بر سرمی کنند
 ورنه عود خام را در کار مجرمی کنند
 صحبت دریادلان صائب بهار رحمت است
 موم را در یک نفس این قوم غبر می کنند

۳۶۰۱

نیستم غمگین که خالی چون کدویم می کنند
 دست من چون برگ تالک از ریشه ساغر گیر نیست
 گرچه می سازم جهانی را ز صها تر دماغ
 می شود بر دیده من عالم روشن سیاه
 گرچه بی قدرم، ولی از دیده چون غایب شوم
 می کنند از من توقع صد دعای مستجاب
 کار سوزن می کند با سینه صد چاک من
 می کنم شکر بخیلان از کریمان بیشتر
 کز می گلرننگ صاحب آبرویم می کنند
 باده چون مینا دگرها در گلویم می کنند
 هر کجا سنگی است در کار سبویم می کنند
 جای می گر آب حیوان در کدویم می کنند
 همچو ماه عید مردم جستجویم می کنند
 مشت آبی گر کرم بهر وضویم می کنند
 رشته مریم اگر صرف رفویم می کنند
 کز ره امساك حفظ آبرویم می کنند
 از ره تسلیم چون شکر گوارا می کنم
 زهر اگر صائب حریفان در گلویم می کنند

۳۶۰۲

سالکان خود نما قطع بیابان می کنند
 گوشه عزلت گلستان است بر ارباب فقر
 سنگ طفلان است باغ دلگشا دیوانه را
 طاق ابرویی که من دیدم ازین سنگین دلاں
 واصلان چون آسمان در خویش جولان می کنند
 شیر مردان در قصص عیش نیستان می کنند
 پسته ما را به زخم سنگ خندان می کنند
 قبله را در گوشه گیری طاق نیان می کنند
 از همان گلبن که مردم گل به دامن می کنند
 شهر طائوس را آخر مگس ران می کنند
 جلوه رنگین ندارد عاقبت، هشیار باش
 قسمت ما سینه چاک و دل صد پاره است
 گر چنین صائب به شور آیند ارباب سخن
 شور محشر را حصار می درنمکدان می کنند

۳۶۰۳

رهنوردانی که چون خورشید تنها می‌روند
 روح مجنون را ز تنهایی برون می‌آورند
 خانه بردوشان مشرب از غریبی فارغند
 موج را سر رشته می‌گردد به دریا منتهی
 دامن مادر به آغوش پدر بگزیده‌اند
 خانه پردازان چو سیلاب از جهان آب و گل
 رهروان را چشم شور صبح می‌سازد خنک
 از گرانجانان چو کوه قاف ایمن نیستند
 فارغ از همراه گردد هر که خود را جمع ساخت
 چون زبان شانه از فیض خموشی اهل دل
 آرزوی خام، عالم را بیابان مرگ کرد

تن پرستانی که صائب از خودی نگریختند
 زیر دیوارند اگر بیرون زدنی می‌روند

۳۶۰۴

گوشه گیران کامیاب از عالم بالا شوند
 توتیای چشم روزنها بود نور چراغ
 قطره‌ها چون صدف روزی که بگشاید دهن
 صاف کن آینه دل را درین بستان سرا
 محو شد در روی او هر چشم بینایی که بود
 در میان این گهرها رنگ سنگ تفرقه است
 شد پریشان مغز ما از فکر، صائب کوجنون؟

سالها اهل سخن باید که خون دل خورند
 تا چو صائب آشنای طرز مولانا شوند^۱

۲۶۰۵

بی زبان جمعی که از حیرت چو ماهی می شوند
 محرم دریای اسرار الهی می شوند
 چون سرفکرت به جیب و پای در دامن کشند
 بی نیاز از تاج و تخت پادشاهی می شوند
 از پریدن باز می دارند چشم حرص را
 چهره هایی کز قناعت زرد و کاهی می شوند
 چیست دنیا تا کند آزاد مردان را اسیر؟
 این نهنگان کی زبون دام ماهی می شوند؟
 همچو شمع آنان که دارند از دل روشن نصیب
 زود آب از خجلت زرین کلاهی می شوند
 ظلمت از هستی است، ورنه رهنوردان عدم
 شمع جان خاموش می سازند و راهی می شوند
 صائب آن جمعی که پاس خویش دارند از گناه
 مبتلا آخر به عجب بیگناهی می شوند

۲۶۰۶

کی به کوشش عاقلان را نشاء سودا دهند؟
 عشق تشریفی بود کز عالم بالا دهند
 عارفان چون دل به آن یکتای بی همتا دهند
 هر دو عالم را طلاق اوئل به پشت پا دهند
 دست در دامان همّت زن که گوهر می شود
 قطره آبی اگر از عالم بالا دهند
 هر که چون پیکان زبان او بود با دلی یکی
 راست کیشان چون خدنگش بر سر خود جاد دهند
 آتش دوزخ زنگ ما نهان در سنگ شد
 نامه ما را مگر فردا به دست ما دهند
 پایه عزّت بلندی گیرد از افتادگی
 از قلم چون حرفی افتد در کنارش جاد دهند
 مستی غفلت عنان صائب زدست ما ربود
 چون عنان اختیار ما به دست ما دهند؟

۱- غزلهای ۲۶۰۶ و ۲۶۰۷ تنها در مطلع تفاوت داشتند و سایر ابیات آنها یکسان بود. دو غزل را -پس از چاپ- یکی کردم، ولی چون حروف چینی کتاب به پایان رسیده بود و تغییر دادن شماره مسلسل غزلهای مشکلاتی پیش می آورد، بنابراین از اصلاح شمارهها چشم پوشیدم.

۲۶۰۸

درگذر از گفتگو تا ساغر هوش دهند
 سرمپیچ از گوشمال آن دو زلف عنبرین
 پاره دل را چو عود خام بر آتش گذار
 تا نگردهد خانه زنبور، دل از زخم نیش
 لنگر تمکین این بزم است بیهوشی ترا
 برتواز گوش گران این وحشت آبادست خوش
 چون نجوشی درخم گردون ز روی اختیار
 جوش بیتابی مزن صائب اگر جوش دهند

۲۶۰۹

کی به ارباب تجرد مال دنیا می دهند؟
 کیست تا سیراب سازد این سفال خشک را؟
 با زبردستی جوانمردان میدان وجود
 می دهند از کف به سیم قلب ماه مصر را
 دوربینانی که آگاهند از طغیان نفس
 پوچ مغزانی که بر گفتار می آرند زور
 رتبه دیوانگی گر نیست بالاتر ز عقل
 گوشه گیران ایمن از آسیب شهرت نیستند
 شهر صائب بر شکوه عشق تنگی می کند
 زین سبب دیوانگان را سربه صحرای دهند

۲۶۱۰

گر چنین خوبان صلاي جام الفت می دهند
 حیرتی دارم که کافر نعمتشان درد و داغ
 طفل طبعان چون مگس بر شهد جان چسبیده اند
 خون ما را روز محشر شاهی در کار نیست
 بلبل محجوب ما را بال جرأت می دهند
 چون به دست آه طومار شکایت می دهند؟
 تلخکامان جان شیرین را به رغبت می دهند
 لاله رخساران به خون ما شهادت می دهند

دولت حسن غریب آسان نمی آید به دست
از برای عاقلان نزل بلا آماده اند
خضر راحت گر کنند از راهزن ایمن مباش
عاشقان در حسرت تیغ شهادت سوختند
روزگاری خاکمال گرد غربت می دهند
غافلان را سر به صحرای فراغت می دهند
در خور بیداری اینجا خواب غفلت می دهند
آب این لب تشنگان را خوش به حکمت می دهند
صائب آن جمعی که تحصیل مروّت کرده اند
سر اگر خواهد به خصم بی مروّت می دهند

۴۶۱۱

داغ ناسور مرا گر بر دل صحرا نهند
از لب پیمانه ها خیزد نوای العطش
این عزیزانی که من در مصر دولت دیده ام
کشتی جمعی که دارد از توکل بادبان
پرتو رویش چنین گر مجلس افروزی کند
غنچه خسانی که سرپیچیده اند از روزگار
سر چو صائب بر سر زانوی استغنا نهند
از خجالت لاله ها بر کوه پا بالا نهند
پنبه مغز مرا گر بر سر مینا نهند
در ترازو جنس یوسف را به استغنا نهند
بیشتر در غیر موسم روی در دریا نهند
زود باشد شمعها سر را به جای پا نهند
سر چو صائب بر سر زانوی استغنا نهند

۴۶۱۲

منکران چون دیده شرم و حیا برهم نهند
ساده لوحانی که دل بر زندگانی بسته اند
نام رنگین فکرتان بر گرد عالم می دود
سیرچشمان قناعت با لب تبخاله ریز
اینقدر استادگی در زخم ناخن می کنند
کیمیای سازگاری خار را گل می کند
نیست حیف و میل در میزان عدل کردگار
زود باشد حشرشان در خاک باقارون شود
تهمت آلودگی بر دامن مریم نهند
بر سر ریگ روان بنیاد از شبنم نهند
بر دل خود دست اگر یک چند چون خاتم نهند
داغ های بسی نیازی بر دل زمزم نهند
وای اگر این ناکسان بر زخم ما مرهم نهند
غم چه سازد با حریفانی که دل برغم نهند؟
هر چه زین سر بر تو افزودند زان سر کم نهند
این گرانجانان که سیم وزر به روی هم نهند*
صائب ارباب هوس دارند جوش العطش
روی اگر بر روی گل چون قطره شبنم نهند

۳۶۱۳

اهل همت خردۀ خود پیش درویشان نهند
 با جگر خوردن قناعت کن که این دون همتان
 شد سخن در روزگار ما چنان کاسد که خلق
 محضر روی عرفانک است بر پاکی دلیل
 نیست دست اهل غیرت دست فرسود طیب
 مایه داران مروت گنج در ویران نهند
 کفش پیش پای مهمان پیشتر از خوان نهند
 در شنیدن بر سخنور منت احسان نهند!
 ساده لوح آنان که تهمت برمه کنعان نهند
 منت درمان به جان از درد بی درمان نهند
 داغ نومیدی است صائب گوهر بحر سراب
 وای بر جمعی که دل بر وعده خوبان نهند

۳۶۱۴

بر دل بی آرزو زندان تن صحرا بود
 بر ندارد دانه در زیر زمین چشم از سحاب
 خون همت را به جوش آرد لب خشک سؤال
 تا ز همراهان بریدم واصل منزل شدم
 خاک در چشمش اگر تقصیر در ریش کند
 شورش عشق است در فرهاد از مجنون زیاد
 گرچه جوهر نیست در آینه های صیقلی
 سده راه جرأت عاشق شود صائب حجاب
 چشمه سوزن به تار بی گره دریا بود
 خاکساران را نظر بر عالم بالا بود
 دست بی ساغر و بال گردن مینا بود
 زور بر راه آورد چون راهرو تنها بود
 هر که خرجش همچو ابر از کیسه دریا بود*
 سیل در کهسار پرغو غا تر از صحرا بود
 راز عشق از جبهه روشن دلان پیدا بود
 عشق می گردد هوس چون حسن بی پروا بود

۳۶۱۵

دم ز خواش چون مصفا شد دم عیسی بود
 هیچ روزن بی فروغ آفتاب فیض نیست
 در سواد شهر نتوان عشق را پوشیده داشت
 چشم ما از خاک عزلت می پذیرد روشنی
 هر که از خود شد تهی، پرشد ز آب زندگی
 مجلس آرای بی دستوری که باید کرده اند
 مدعا از وصل، لب از بوسه شیرین کردن است
 دست چون شد از طمع کوتاه ید بیضا بود
 دیده سوزن به کار خویشتن بینا بود
 پرده اسرار عاشق دامن صحرا بود
 صیقل آینه ما شهپر عنقا بود
 از سبکباری کدو تاج سر دریا بود
 نور آگاهی اگر در دیده بینا بود
 روز ماتم بهتر از عیدی که بی حلوا بود

پرتو شمع تجلی را نپوشد لاله‌زار
فکر صائب در میان فکرها پیدا بود

۲۶۱۶

رزق هرکس چون صدف از عالم بالا بود
از دو عالم درگذشتم تا شدم فرد از جهان
محو گردد نقش هستی دل چو گردد صیقلی
سرمه بیداری دزدست خواب پاسبان
گر فتد بینا و نابینا به چاهی از قضا
نیست صدر و آستان در مجلس روشندان
از تبسم چون دهد پیوند دلها را به هم؟
گفتگوی طوطیان صائب سراسر قالبی است
هر که بی تعلیم می گوید سخن گویا بود

۲۶۱۷

آسمان تا بود، با ما بر سر یی‌داد بود
آستین‌چندان که افشان‌دیم دست از ماندداشت
سرو چون شمشیر زهر آلود می آمد به چشم
زینهار از خرقة آرایان مشو غافل که من
می‌کنند اهل هنر نام بزرگان را بلند
یاد ایامی که ما را بر سر از آزادگی
از قبول خلق دل سر رشته را گم کرده بود
اختر ما تا فروغ دولت یی‌دار داشت
از ندامت سوخت هرکس بردل ما زخم زد
ناله‌ای کردیم و آتش در نهاد خود زدیم
کم بلایی نیست صائب پرسش ارباب رسم
چشم زخم عید ما دایم مبارکباد بود

۲۶۱۸

ای خط بیرحم از ان عارض آمدیدن زود بود
 کشت امید مرا^۱ می داشت شرمش تازه رو
 زلف مشکین بود از دیوان رحمت آیتی
 دست بیداد سیه مستان بلند افتاده است
 چشم او را فرصت نظاره می بایست داد
 داشت تسخیر هزاران ملک دل را در نظر
 با دل صدپاره عشاق چندین کار داشت
 برگلستانی که از صد گل یکی نشکفته است
 از سر رغبت به حرف دادخواهان می رسید
 بر سر آن غمزه خونخوار در عین غرور
 در زمین سینه ها تخم محبت می فشاند

خط ظالم برد از حد دل سیاهی را برون
 ورنه صائب از دل وحشی رمیدن زود بود

۲۶۱۹

از سعادت در دماغش بیضه پندار بود
 عشق در هر دل که شمع بقراری بر فروخت
 خانه ما در پناه پستی دیوار ماند
 گفتم از گردون گشاید کار من، شد بسته تر
 تا دماغ ما به هوش آمد جهان افسرده گشت
 سرو در قید رعونت ماند از آزادگی
 پرده گوش اجابت شبم از سیماب داشت
 شب که بی روی تو در پیمانه می ریختم
 تا فکندم بار خلق از دوش، افتادم ز پای
 تا نیفتادم، ندیدم کعبه مقصود را

مغرور هما را استخوان در کار بود
 اولین پروانه اش مهر لب اظهار بود
 ورنه سیلاب حوادث سخت بی زنهار بود
 آن که روشنگر تصویر کردمش زنگار بود
 عید طفلان بود تا دیوانه در بازار بود
 عجب ما را گوشمال بندگی در کار بود
 بلبل بی طالع ما تا درین گلزار بود
 خنده مینا به گوشم ناله بیمار بود
 کشتی من در گرانباری سبک رفتار بود*
 در میان ما همین استادگی دیوار بود*

نیست حق تربیت صائب به من آینه را
طوطی من در حریم بیضه خوش گفتار بود

۴۶۴۰ * (ک، مر، ل)

یوسف ما در دل چه بر سر بازار بود این گل از صبح ازل شیدایی دستار بود
پیشطاق شهرت از شعر بلندم رتبه یافت اینچنین زلفی رخ این صفحه را در کار بود
کوه و صحرا پرشد از آوازه زنجیر من پای صحراگردمجنون کی به این پرگار بود؟
صائب این طرز سخن را از کجا آورده‌ای؟
هرکه را دیدیم داغ طرز این اشعار بود

۴۶۴۱

جان مشتاقان غبار جسم را صرصر بود زودتر آخر شود شمعی که روشنتر بود
مردم کوتاه نظر در انتظار محشرند دیده روشن دلان آیینۀ محشر بود
باد هستی را ز سر بیرون کن از طوفان مترس بادبان چون جمع سازد خویش را النگر بود
پرده امید باشد ناامیدیهای ما خیمۀ تبخالۀ ما بر لب کوثر بود
در زمان ما که بیمهری قیامت می‌کند دامن مادر به طفلان دامن محشر بود
بیشتر شکرلبان عهد دشمن پرورند ورنه از خط نسبت طوطی چرا کمتر بود؟
نیست صائب راه بر افلاک جان تیره را
قسمت خاک است هر دُر دی که در ساغر بود

۴۶۴۲

تا خیال آن بهشتی رو مرا منظور بود پرده‌های چشم حیرانم نقاب حور بود
در کدوی من می وحدت به کام دل رسید خام بود این باده تا در کاسۀ منصور بود
بی تأمل مهر خاموشی زلب برداشتم شهد را شان دگر در خانۀ زنبور بود
این زمان در قبضۀ قارون بود روی زمین رفت آن عهدی که قارون در زمین مستور بود
آبروی فقر را می‌داشتم دایم عزیز کاسۀ در یوزۀ من کاسۀ فغفور بود
داد ما را چون نمی‌دادی تو ای بیدادگر شکوۀ ما را شنیدن از مروت دور بود
سرد شد از رفتن فرهاد دست و دل مرا پنجه من قوتی گر داشت از هم زور بود
از کشاکش یک زمان آسوده‌ام نگذاشت چرخ فرش دایم چون کمان در خانۀ من زور بود

[ن...]۱ دارد کنون از خودنمایی تکیه گاه آن سری کز بیخودیا در کنار حور بود*
 از کمال خود ندیدم بهره جز عین الکمال هاله ماه تمام من ز چشم شور بود*
 کرد صائب تلخی زهر فنا شیرین به خود
 هر که از خوان جهان قانع به تلخ و شور بود

۲۶۳۳

یاد ایثامی که بزم عیش ما معمور بود مغز ما از نشاء می پرده دار حور بود
 شیشه می نیم هوشی داشت از همصحبان روی مجلس در نقاب بیخودی مستور بود*
 لاله رویان را دل ما تشنه نظاره ساخت آب این سرچشمه آینه گویا شور بود
 قرب منزل نعلِ مارا بر سر آتش گذاشت داشتیم آسایشی تا منزل ما دور بود
 خاطر روشن در فردوس بر رویم گشود قحط یوسف بود تا آینه ام بی نور بود
 آنچه ما چشم از حباب آب حیوان داشتیم در حجاب پرده زنبوری انگور بود*
 آب لعل او ز خط شد تیره، و رنه پیش ازین
 صافی این شهد، شمع خانه زنبور بود*

۲۶۳۴

ذوق خاموشی مرا روزی که دامنگیر بود گردِ راهم سرمه سای ناله زنجیر بود
 این زمان منزل پرستم، و رنه چندی پیش ازین نقش پای خضر در چشم دهان شیر بود
 دست معمار فلک را کوتاهی پیچیده داشت تا دل ویرانه من قابل تعمیر بود
 زهر چشم عشق هر پیمانه خونم که داد چون به رغبت نوش کردم کاسه پر شیر بود*
 عشق آتش دست تا در پیکر من خانه داشت سینه من گرمتر از خوابگاه شیر بود*
 تخته مشق حوادث نیست صائب این زمان
 سینه او چون هدف داریم نشان تیر بود*

۲۶۳۵

در کنار دایه حسن او جهان افروز بود در دل سنگ این شرار شوخ عالمسوز بود
 رشته پیوند من با گلرخان امروز نیست مرغ من در بیضه با اطفال دست آموز بود

تاشدم روشن به چشم من جهان تاريك شد
 داغ سودا در حريم سينه سوزان من
 زنگ بر آيينه من طالع فيروز بود
 منفعل از جلوه خود چون چراغ روز بود
 در نيستان خامه من در ميان خامه ها
 همچو چشم شير از گرمی جهان افروز بود
 گرچه صائب روشن از من گشت اين ظلمت سرا
 اعتبارم در نظرها چون چراغ روز بود

۲۶۲۶

ريزش اشك ندامت غافلان را بس بود
 می شود پشت کمان از آتش سوزنده نـریم
 مـشت آبی لشکر خواب گران را بس بود
 آه گرمی روی سخت آسمان را بس بود
 آه سردی ریزش برگـخزان را بس بود
 کرم شب تابي چراغ اين دودمان را بس بود
 باد در فرمان سليمان زمان را بس بود
 پنجه مردانگی شیر ژيان را بس بود
 طوق قمری دیده بان سروروان را بس بود
 مهر خاموشی سپر تيغ زبان را بس بود
 جذبه منزل دليل اين کاروان را بس بود

می توان بردن زسیما ره به کُنه هر کسی
 صائب از مکتوب، عنوان نکته دان را بس بود

۲۶۲۷

دوش بزم از شور ما يك سينه پر جوش بود
 نرگس مخمور خون عقل در پيسانه داشت
 تلخی می مجو در گلبانگ نوشانوش بود
 جلوه مستانه سيلاب متاع هوش بود
 باغ برگل تنگ از خميازه آغوش بود
 شمع مجلس با زبان آتشين خاموش بود
 از فروغ می در و دیوار اطلس پوش بود
 شعله آواز ما در گلستان خس پوش بود
 خون گل از شعله آواز ما در جوش بود

هیچ کس را صائب از اهل سخن روزی نشد
 آنچه از اسباب عشرت قسمت ما دوش بود

۲۶۲۸

شب که دامان سر زلف توام در چنگ بود دامن صحرای محشر بر جنونم تنگ بود
 در گلستانی که شبنم قفل بیرون درست بلبل گستاخ ما پهلونشین رنگ بود
 عالمی را دشمن جان کرد با من نامه‌اش امن بودم تا جواب نامه من جنگ بود
 در بهارستان وحدت سبزه ییگانه نیست دست برهر تار این قانون زدم آهنگ بود*

تا غبار خودپرستی شستم از لوح بصر
 رو به هر وادی که کردم خضر پشاهنگ بود*

۲۶۲۹

تا عنان اختیار ناقصم در چنگ بود تا به زانو پایم از خواب گران درسنگ بود
 عاجزان را رحمت حق پرده‌داری می‌کند بودم از صیاد ایمن تا شکارم لنگ بود
 سرمه خواب گران در چشم پر خون داشتم بستر و بالین من چون لاله تا از سنگ بود
 از صفای سینه در چشمم جهان تاریک شد دیو یوسف بود تا آینه‌ام در زنگ بود
 عدل ایزد بر گرفت از من عذاب قبر را بس که بر من چار دیوار عناصر تنگ بود
 بود در قید محبت تا دلم خود را شناخت از حلاوت این شکر دایم اسیر تنگ بود
 آهنم روزی که منزل داشت در دل بسنگ را چون جرس آوازه‌ام فرسنگ در فرسنگ بود

نیست صائب همچو طوطی قالبی گفتار ما
 بلبل ما در حریم بیضه سیر آهنگ بود

۲۶۳۰

از قبول نقش، دل دایم پریشان حال بود گر غباری داشت این آینه از تمثال بود
 از تهی چشمان گره در کار من امروز نیست آب کشت من مدام از چشمه غریال بود
 از گشاد لب در تشویش و اشد بر رخسار در رحم از فکر روزی طفل فارغبال بود
 خاک زن در چشم خود بینی که از آب حیات سد اسکندر همین آینه اقبال بود
 آهوان از تنگ میدانسی به من گشتند رام بس که از شور جنونم دشت مالامال بود
 داغ خوش‌یرگاری من بود خال نوخطان تا دل سوداییم در حلقه اطفال بود
 دل خنک شد تا دهن بستم ز حرف نیک و بد مهر خاموشی تب گفتار را تبخال بود

عمر من شد صرف صائب در تمتای محال
 تار و پود هستی من رشته آمال بود

۴۶۳۱

آبروی کعبه گر از چشمه زمزم بود
از خود آرا، دست بردنیا فشاندن مشکل است
می کند عالم به چشم سوزن عیسی سیاه
هر که نتواند زدوش خلق باری برگرفت
صبح، وصل مهربانان از دم جان بخش یافت
غنچه خسیان بیخبر از راز عالم نیستند
آن که اوّل شعر گفت آدم صفی الله بود
کعبه دل را صفا از دیده پر نم بود
در ته سنگ است هردستی که با خاتم بود
تار و پود این جهان گر رشته مریم بود
از گرانجانی حیاتش بسار بر عالم بود
می شود روشن چراغش هر که صاحب دم بود
کاسه زانوی اهل فکر، جام جم بود
طبع موزون حجت فرزندی آدم بود
هر که صائب نفس سرکش را نسازد زبردست
در حقیقت کمتر از زال است اگر رستم بود

۴۶۳۲

خنده سوفار با دلگیری پیکان بود
صحت نیکان، خسیان را دعای جوشن است
دولت دنیا گوارا نیست بر روشندان
بر نمی دارد زمین خاکساری امتیاز
گر بسوزد هر دو عالم را نیاساید شرار
بی نیازان را سپهر سفله می دارد عزیز
گفتگوی عشق می آرد دل مارا به وجد
عالم افسرده از آزاد مردان تازه روست
دل زسیمای سخن سازست دایم در عذاب
حرص از دل سردی من روی پنهان کرده است
در دل صائب ندارد عالم پر شور راه
آب گوهر را چه غم از تلخی عمان بود؟

۱- ف اضافه دارد :

نیست ممکن آدمی زیر فلک خرم بود
در گلستانی که اشک بلبلان شبنم بود
از بخیلان می شمارندش اگر حاتم بود

حقّه حنظل چه دارد غیر زهر جانستان؟
دیده خورشید باشد حلقه بیرون در
بی طلب هر کس که سایل را نسازد بی نیاز

۳۶۳۳

پایه نظم بلند از علم کمتر چون بود؟
 گردبادش جلوۀ انگشت زنهاری کند
 کنج عزلت کرد مستغنی مرا از احتیاج
 نیست ممکن نخل احسانی کند نشوونما
 گر بیند محتسب میخانه را در، گو بیند
 می شود هم پلۀ قارون به اندک فرصتی
 علم موزون کم چرا از علم ناموزون بود؟
 دامن دشتی که گرم از سینۀ مجنون بود
 خم لباس و خانه و گلزار افلاطون بود
 تا به مغز خاک پنهان ریشۀ قارون بود
 ساقی و نقل و شراب ما لب میگون بود
 دوش هرکس زیر بار منت گردون بود
 جوش گل سازد خروش بلبلان صائب زیاد
 عشق روزافزون شود چون حسن روزافزون بود

۳۶۳۴

شب نه آه سرد را دل عرش پیما کرده بود
 جان چه می دانست از دنیا چها خواهد کشید
 لنگر تمکین کوه غم به فریادم رسید
 از دل شیرین خیالی داشت در مدّ نظر
 از نگاه عجز شد چون طوق زیب گردنم
 از جوانمردی سراسر بادۀ گلرنگ کرد
 رشته جان با دل آزاده من می کند
 از شکرخند صدف شد خام، ورنه پیش ازین
 آتشین رویی که شمع مجلس ما بود دوش
 عمرها شد در لباس لاله بیرون می دهد
 جان چه خونها خورد تا از صفحه دل پاک کرد
 دید تا آن سروسیم اندام را، بردل گذاشت
 آسمان از صبح محشر دفتری وا کرده بود
 خاکبازیهای طفلان را تماشا کرده بود
 ورنه بیتابی مرا در عشق رسوا کرده بود
 کوهکن در بیستون شغلی که پیدا کرده بود
 تیغ او دستی که بهر قتل بالا کرده بود
 عشق هر خونی که در جام زلیخا کرده بود
 آنچه سوزن با گریبان مسیحا کرده بود
 ابر ما عادت به روی تلخ دریا کرده بود
 حلقۀ بیرون در را چشم بینا کرده بود
 اشک مجنون آنچه بادامان صحرا کرده بود
 نقطه سهوی که نامش را سویدا کرده بود
 شاخ گل دستی که بهر رقص^۱ بالا کرده بود
 حسن بازیگوش او صائب نشان تیر کرد
 دل به خون دیده مکتوبی که انشا کرده بود

۲۶۳۵

دوش بر من سایه آن سرو روان افکنده بود
 شرم رویش از عرق صد دیده بیدار داشت
 گرچه آب از سایه اش چون ابر رحمت می چکید
 صبر و عقل و هوش را باد بهار جلوه اش
 جلوه مستانه اش از طرّه عنبر فشان
 نرگس مستانه اش از سرمه شرم و حیا
 از حجاب عشق بودم حلقه بیرون در
 مهر خاموشی حجاب چهره مطلب نبود
 از شکوه حسن، خورشید جهان افروز او
 سرو بالادست او از خار خار پای بوس
 در زمین از جلوه مستانه، نقش پای او
 راست بوده است این که ریزد در در عضو ضعیف
 از حجاب عشق صائب بود جایم زیر تیغ
 گرچه بر من سایه آن ابرو کمان افکنده بود

۲۶۳۶

شب که سرو قامت او شمع این کاشانه بود
 صاحب خرمن نگشتم تا نیفتادم ز پا
 طرّه موجم، نو آموز کشاکش نیستم
 روزی آتش شود نخلی که دست آموز کرد
 شیوه عاجز کشی از خسروان زینده نیست
 قامت او در نمی آید به آغوش کسی
 کوه را چون ناقه لیلی بیابانگرد ساخت
 بی تو رضوانم به سیر گلشن فردوس برد
 نسبت کیفیت آن چشم با آهو خطاست
 نیست تقصیری اگر ز تار ما نگسته ماند
 تا سحر گه بر گریزان پر پروانه بود
 مور من تادست و پایی داشت قحط دانه بود
 عمرها از ارّه پشت نهنگم شانه بود
 سنگ طفلان را که رزق مردم دیوانه بود!
 بی تکلف، حیلۀ پرویز نامردانه بود
 ورنه هر تیری که دیدم با کمان همخانه بود
 ناله گرمی که در زنجیر این دیوانه بود
 طرّه حوران به چشمم دود ماتمخانه بود
 در تماشاگاه او آینه ها میخانه بود
 دست ما در زیر سنگ سبحة صد دانه بود*

شمع ایمن راه در ویرانه‌ام صائب نداشت
شب که مهتاب خیالش فرش این غمخانه بود

۲۶۳۷

پیش ازین روی دو عالم در دل دیوانه بود
داشت نقصانهای عالم روی در اوج کمال
مطرب از خود داشت جوش سینه گلهای باغ
عشق ازین هنگامه مطلب جز شکست دل نداشت
یاد ایّامی که نور شمع با آن سرکشی
تا نشد کشت جهان از دانه دل بارور
این زمان ویرانه از خواری نقاب گنج شد
کشتی انصاف را اکنون به خشکی بسته‌اند
عشق تا پروای تعلیم و دماغ درس داشت
عشق تا مهر خموشی عقل را بر لب نزد
کعبه اول سنگ صندل سای این بتخانه بود
هوشیاران را تلاش همت مستانه بود*
نالۀ بلبل درین بستان سرا بیگانه بود
گردش نه آسیا از بهر این يك دانه بود
زیر يك پیراهن فانوس با پروانه بود
آسمانها در شمار سبزه بیگانه بود
پیش ازین گنج از عزیزی پرده ویرانه بود
پیش ازین دور فلکها گردش پیمانه بود
سرنوشت آسمانها ابجد طفلانه بود
هر دو عالم چشم خواب آلود این افسانه بود
باده مطرب داشت از جوش نشاط خویشتن
تا سر پرشور صائب فرش این میخانه بود

۲۶۳۸

روح را در تنگنای جسم کی شادی بود؟
راحت منزل نگردد سنگ راهش همچو سیل
سالکان را سرمه آه و فغان باشد وصول
دلربایی حسن را در پرده شرم است بیش
شد به آزادی علم تا رفت در گل پای سرو
مرغ دام افتاده را شادی در آزادی بود
شوق هرکس را که در راه طلب هادی بود
تا نپیوندد به دریا سیل فریادی بود
چشم خوابانیدن به ظاهر شرط صیادی بود
يك قدم راه از گرفتاری به آزادی بود
فکر عقبی نیست صائب در دل دنیا پرست
جغد را ویران گواراتر ز آبادی بود

۲۶۳۹

اهل دل را خواب تلخ مرگ بیداری بود
سنگ راهی نیست چون تعجیل در راه طلب
شب زشکتر خواب ما را خطه بیزاری بود
ریگ دایم در سفر از نرم رفتاری بود

بی شعوران را نسازد بیخبر رطل گران
 ما عبث در عشق دندان بر جگر می افشریم
 در صدف گوهر ز سنگینی گره گردیده است
 می توان پوشید چشم از هر چه می آید به چشم
 مست گردیدن ز صها فرع هشیاری بود
 بخیه بیکارست زخم تیغ چون کاری بود
 کف به روی دست دریا از سبکباری بود
 آنچه نتوان چشم از آن پوشید بیداری بود
 سختی ایثام را صائب گوارا کن به صبر
 چاره این راه ناهموار همواری بود

۳۶۴۰

چند دستم شانه زلف پریشانی بود؟
 می شود ز اشك ندامت دانه امید سبزا
 کوجنون تاسر به صحرایم دهد چون گردباد؟
 خار را بر دامن اهل تجرد دست نیست
 جبهه واکرده يك گل در گلستان نهشت
 سبزه زیر سنگ نتوانست قامت راست کرد
 از کشاکش صائب ارباب تجرد فارغند
 خار را کی دست بر دامن عریانی بود؟

۳۶۴۱ * (ك، مر، ل)

یاد ایثامی که گلچین در گلستان نبود ✓
 بوسه از یاقوت آتش مشرب رنگی نداشت
 بوی پیراهن یکی از سینه چاکان تو بود
 کاکلت پهلوی تهی می کرد از باد صبا
 العطش می زد تمنا در بیابان طلب
 زهر بی پروایی از تیغ نگاهت می چکید
 لوح رخسار تو از نقش تماشا ساده بود
 بوالهوس را دست بر سیب ز نخدانت نبود
 طوطی خط خوش نشین شکرستان نبود
 نکهت گل محرم چاك گریبان نبود
 شانه را دستی به زلف عبر افشان نبود
 محشر لب تشنگان چاه ز نخدانت نبود
 سرمه را دست سیه کاری به مژگان نبود
 دست یغمایی در آغوش گلستان نبود
 این زمان گردید وقف عام، ورنه پیش ازین
 غیر صائب بلبلی در باغ و بستانت نبود

۳۶۴۲

پیش ازین حسن مجرد تشنه زیور نبود
 بلبل ما هر زمان بر شاخساری می نشست
 در گلستانی که ما گلبانگ عشرت می زدیم
 خطه او این نقش زد بر آب، ورنه پیش ازین
 رفته رفته آب شد آینه از تاب رخس
 خاطری از موی سر آشفته تر می خواستند
 تنگدستی قسمت صاحبان امروز نیست
 در صدف تا داشت صائب گوهرم آرامگاه
 کوه غم بر خاطر از سنگ بدگوهر نبود^۱

۳۶۴۳

هر دلی را طره جانان نمی گیرد به خود
 در دل عاشق ندارد راه غیر از فکر دوست
 می پذیرد گرچه لوح ساده هر نقشی که هست
 دل به راهش خالک شد با آن که می داند یقین
 خاکیان بیجا دلی در مهر گردون بسته اند
 بر بیاض گردن او نقطه ای از خال نیست
 عشق را با بی سروپایان بود روی نیاز
 در حریم فکر صائب دور باش منع نیست
 خانه روشندان دربان نمی گیرد به خود

۳۶۴۴

حسرت اوقات غفلت چون زدلی بیرون رود؟
 داغ فرزند دست فوت وقت، از دل چون رود؟
 چون کسی سالم برون از ورطه گردون رود؟
 از شکار جرگه صید خسته بیرون چون رود؟*

۱- ل اضافه دارد :

آستین موم را دیدیم بی نشتر نبود

۲- ک: ... خسته کی بیرون رود، متن مطابق ف، ل.

فیض یکرنگی تماشاکن که گر سنگین دلی
فکر دنیا هر که را سر در گریبان غوطه داد
چشمه کوثر دهان را غنچه سازد از حباب
زخم من از رشته مریم نگرده بخیه گیر
بر سر آب آورد قصر صدف را چون حباب
تا به گنج شایگان خم تواند راه برد
آه من کی عرض حال خود به گردون می کند؟
فکر صائب چون شکر ریزی کند، کلک بلند
در شکر تا سینه از شیرینی مضمون رود

۳۶۴۵

صورت شیرین اگر از لوح خارا می رود
می دود مجنون به زور عشق برگرد جهان
بر نمی آید غرور حسن با تمکین عشق
عمر چون سیل و عدم دریا و ما خار و خسپ
مرگ را آلودگی کرده است بر ما ناگوار
از خیال بازگشت گلستان آسوده است
نیست صحبت را اثر در طینت آهن دلان
در طریق عشق خار از پاکشیدن مشکل است
در قیامت هم نمی یابد حریم سینه را
شرم مجنون شوخی از چشم غزالان برده است
می رود داغ کلف صائب اگر از روی ماه
فکر خال و خط او هم از دل ما می رود

۳۶۴۶

کی ز سیل گرمرو بر روی صحرا می رود؟
عشق را در کشور ما آبروی دیگرست
آنچه از مژگان تر بر چهره ما می رود
یوسف اینجا بر سر راه زلیخا می رود

بر امید وعده شب در میان زلف او روز گاری شد که روز از کیسه ما می رود
 رفتی و از بدگمانیهای عشق دوری بین تا تومی آیی به مجلس دل به صدجا می رود
 بیشتر ارباب دنیا زر به منعم می دهند آب این بی حاصلان یکسر به دریا می رود
 سرو مشرب در زمین هند بالا می کشد آب می آید به این گلزار و صها می رود*

کی نهد صائب قدم بر دیده گریان من؟
 آن که از رنگ حنايش خار در پا می رود.

۲۶۴۷

چون خرامان از نظر آن سرو قامت می رود همچو سیل از پیش پای کوه طاقت می رود
 این سر سختی که از سنگ ملامت خورده است زود دل در حلقه اهل سلامت می رود
 دریابان جنون از راهزن اندیشه نیست کاروان در کاروان سنگ ملامت می رود!
 در خرابات مغان بی عصمتی را راه نیست دختر رز با سیه مستان به خلوت می رود
 سوخت از گرمی نفس در سینه باد سموم گردباد از وادی ما کی سلامت می رود؟
 در حقیقت متنی دارد به ارباب کرم هر که بی منت به زیر بار منت می رود
 پیرویهای خضر ما را بیابان مرگ کرد این سزای آن که در دنبال شهرت می رود*
 رنگ پرواز وداع از چهره گل یافتم چشم حسرت و اکن ای بلبل که فرصت می رود*

از دل صدپاره صائب چه می پرسی نشان؟
 مدتی شد در رکاب اشك حسرت می رود

۲۶۴۸

می کند یادش دل بیتاب و از خود می رود می برد نام شراب ناب و از خود می رود
 هر که چون شبنم درین گلزار چشمی باز کرد می شود از آتش گل آب و از خود می رود
 از محیط آفرینش هر که سرزد چون حباب می زند یک دور چون گرداب و از خود می رود
 پای در گل ماندگان را قوت رفتار نیست یاد دریا می کند سیلاب و از خود می رود
 شوخی میخانه مشرب نمی باشد مدام می زند جوشی شراب ناب و از خود می رود
 بیخودی می آورد با گلرخان همخانگی می نماید چشم او در خواب و از خود می رود
 هر که در گلزار بیدردانه خندد، می زند غوطه درخون چون گل سیراب و از خود می رود
 زاهد خشک از هوای جلوه مستانه اش می کشد خمیازه چون محراب و از خود می رود

وصل نتواند عنان رفتن دل را گرفت
نیست این پروانه را سامان شمع افروختن
گر فتد زاهد به فکر قامت او در نماز
ماهیی کز ورطه قلاب يك ره جسته است
لوح خاك آئینه، سیمابند روشن گوهران
دست و پایی می زنده رکس درین دریا چو موج
هر که یابد لذت تنهاروی و بیخودی
هر که آگاه است چون شبنم ز تعجیل بهار
می دهد چشم از رخ گل آب و از خود می رود*
بی شرابی نیست صائب را حجاب از بیخودی
جای صهبا می کشد خونا ب و از خود می رود

۳۶۴۹

مفلس از بزم شراب ما توانگر می رود
چشم ما در حشر خواهد داد شکر خواب داد
عشق را با صبر و ملاقا جمع کردن مشکل است
تا گشودی چاک پیراهن، زدست انداز رشك
نیستم ممنون مرغ نامه بر يك رشته تاب
در شبستانی که ما رنگ محبت ریختیم
معنی پیچیده صائب در زمان ما نماند
برق تیغ ما به خون زلف جوهر می رود^۱

۳۶۵۰

از نظر يك دم که آن شکل و شمایل می رود
در بیابانی که نعل شوق ما در آتش است
کوچه باغ زلف اگر پایان ندارد گو مدار
در ته هر خار بن صیّاد دام افکنده ای است
حاصل دریا و کان از دیده و دل می رود
نقش پای ناقه پیشاپیش محمل می رود
می توان رفتن به مژگان هر کجادل می رود
آهوی مغرور را بنگر چه غافل می رود

۱- مقطع ل:

دیده بد از نهال کلک صائب دور باد

کز خرام او دل از دست صنوبر می رود

از زمین گیری برآ، سنگ نشان خود نیستی جاده با افتادگی منزل به منزل می رود
 طعن نسیانم مزه، شرم از رخ آینه کن خودبین آن چهره هرگز از مقابل می رود؟
 گر به فردوس از سرکوی تو صائب را برند
 می رود اما چو مرغ نیم بسمل می رود

۲۶۵۱ * (ف)

چون رخ از می بر فروزی آب گلشن می رود چون شوی سرگرم، تاب نخل ایمن می رود
 دانه تا در خاک پنهان است رزق برق نیست سر به دنبالش گذارد چون به خرمن می رود
 نیست آسان غم برون بردن زدل احباب را بر سر خاری چه خون از چشم سوزن می رود
 رنگ رخسار چمن در فکر بال افشاندن است آب ده چشمی که فصل سیر گلشن می رود
 يك طرف با خاکسار خویش افتادن چرا؟ پرتو مه تنگ در آغوش روزن می رود
 ماه می خواهد که گردد چهره با رخسار او کرم شب تابی به جنگ شمع ایمن می رود
 حال صائب دور از ان مژگان چه می پرسی که چیست
 با دل مجروح بر مژگان سوزن می رود

۲۶۵۲

در چمن چون حرف آن بالای موزون می رود سرو چون دزدان ز راه آب بیرون می رود!
 دیده اهل بصیرت کاروانگاه بلاست هر که زخمی می خورد، از چشم ماخون می رود
 عشق بالادست از معشوق دامن می کشد ناقه لیلی عبث دنبال مجنون می رود
 دانه ای در صیدگاه عشق بی رخصت مچین کز بهشت آدم به يك تقصیر بیرون می رود
 آهوانش در سواد چشم خود جا می دهند
 هر که صائب از سواد شهر بیرون می رود

۲۶۵۳

در بیابان خار اگر در پای مجنون می رود جوی خون از دیده لیلی به هامون می رود
 بر نمی گردد به ساغر می چو شد جزو بدن کی ز خاطر یاد آن لبهای میگون می رود؟
 گر نه از خلوت شود اسرار حکمت منکشف چون می نارس چرا در خم فلاطون می رود؟

گردن افزای به اوج اعتبار از عقل نیست کرسی دار از ته پا زود بیرون می رود
می شود عالم سیه ضائب به چشم مهر و ماه
گر به این دستور آه ما به گردون می رود

۲۶۵۴

دل زبی برگی جگردارانه درخون می رود گردبادش جلوه فواره خون می کند
می شود اسباب راحت مایه آزار من طالع خوش قسمتی دارم که در بزم بهشت
می کند دیوانه در سنگ ملامت سیر گل می شود شیرین به امید گهر دریای تلخ
بس که زلف اوست از دلهای خونین مایه دار از رعونت می شود خون هولجویان هدر
همچو داغ لاله مادر خون حصاری گشته ایم می کند از سایه آن جامه گلگون احتراز
تازه می گردد چو داغ لاله ضائب داغ من
هر که را بینم جگردارانه در خون می رود

۲۶۵۵

هر کجا حرف شراب ارغوانی می رود ناامیدی می دواند موسی ما را به طور
هیچ کس از کاروان شوق در دنبال نیست حاجت دام و کمندی نیست در تسخیر من
کعبه چون برتن لباس شبروان پوشیده است؟ گرنه شبها بر سر کویش نهانی می رود
صائب از دل می رود بیرون خیال وصل او
گر ز خاطر یاد ایام جوانی می رود

۲۶۵۶

شورش عشقم ز تدبیر نصیحتگر فزود کعبه بر زنجیر مجنون حلقه دیگر فزود

هرچه از جان کاستم افزود بر جسم ضعیف
 خصمی بخت‌سیه ما بیکسان را بس نبود
 مهربانی آب در جوی هنر می‌آورد
 جوهر ذاتی رهین منت مشتاطه نیست
 آه صائب رو به صحرای قیامت چون نهاد
 شعله‌ها بر گرمی هنگامه محشر فزود

۲۶۵۷

دستگاه شور من از دامن هامون فزود
 می‌نماید گوهر شب‌تاب در شب خویش را
 از دو صد قانون نگردد کشف بر حکمت شناس
 گاه باشد خرمنی از دانه‌ای فاسد شود
 زود عالمگیر گردد چون دومصرع شد بلند
 از فرب ک‌نعل و ارون فلک غافل شدند
 جای حیرت نیست، خرمنها تمام از دانه‌ای است
 بود راز آن دهن پوشیده صائب، از چه روی
 خط‌ظالم پرده دیگر بر آن مضمون فزود

۲۶۵۸

چون نماند از دل بجاییزی ز دل‌داری چه سود؟
 کوه طاقت بر نمی‌آید به موج حادثات
 پیش این سیلاب بی‌زنهار خودداری چه سود؟
 مطلب از بیدار خوابی نیست جز اصلاح خود
 چون به فکر خود نمی‌افتی ز بیداری چه سود؟
 زخم شمشیر قضا از سینه می‌روید چو گل
 از زره پوشی چه حاصل، از سپرداری چه سود؟
 می‌کند هموار سوهان تیغ ناهموار را
 هر کجا باید درشتی کرد همواری چه سود؟
 فرصتی تا هست دل را کن تهی از اشک و آه
 وقت چون گردید فوت از گریه وزاری چه سود؟
 چند بتوان ساخت موی خویش چون قیر از خضاب؟
 چون نمی‌گردد جوان دل‌زین سیه کاری چه سود؟
 نیست حرف تلخ را تأثیر در دلمردگان
 کور چون شد چشم باطن غوره افشاری چه سود؟

پیش سیلاب فنا یکسان بود چون کوه و کاه از گرانجانی چه حاصل، از سبکباری چه سود؟
 یار را نتوان به مکر و حیل و رام خویش کرد چون طرف عیارتر از توست عیاری چه سود؟
 چشم بینا می کند نزدیک راه دور را نیست چون دردیده نوری از طلبکاری چه سود؟
 در جوانی می توان برخورد صائب از حیات
 در بهار این چنین تخمی نمی کاری چه سود

۲۶۵۹

در سخن گفتن خطای جاهلان پیدا شود در سخن گفتن خطای جاهلان پیدا شود
 چون صدف هر کس که دندان بر سردندان نهد چون صدف هر کس که دندان بر سردندان نهد
 اهل دل را صحبت بی نسبتان مهربان است اهل دل را صحبت بی نسبتان مهربان است
 سخت جانی سده راه اتحاد سالک است سخت جانی سده راه اتحاد سالک است
 دست و پای باغبان بوسیدن از دون همتی است دست و پای باغبان بوسیدن از دون همتی است
 ناخن غیرت کند ناسور داغ لاله را ناخن غیرت کند ناسور داغ لاله را
 گر به خاطر بگذراند چشم خونبار مرا گر به خاطر بگذراند چشم خونبار مرا
 مهر خاموشی چه سازد با دل پر شور من؟ مهر خاموشی چه سازد با دل پر شور من؟
 از لب شیرین او هر جا که حرفی بگذرد از لب شیرین او هر جا که حرفی بگذرد
 گوهری دارم که گر از جیب بیرون آورم گوهری دارم که گر از جیب بیرون آورم
 پرده پندار سده راه وحدت گشته است پرده پندار سده راه وحدت گشته است
 نسبت خفّاش با عیسی، چو عیسی با خداست نسبت خفّاش با عیسی، چو عیسی با خداست

دست رد بر سینه دریا گذارد چون صدف

هر که صائب آشنای عالم بالا شود

۲۶۶۰

در دل هر کس که ذوق جستجو پیدا شود در دل هر کس که ذوق جستجو پیدا شود
 پرده بیگانگی باشد به قدر آشنا پرده بیگانگی باشد به قدر آشنا
 از زلیخای جهان بگریز تا هر جا دری است از زلیخای جهان بگریز تا هر جا دری است
 در سر بی مغز دولت را عروج دیگرست در سر بی مغز دولت را عروج دیگرست
 از پریشانی فتد دامان جمعیت به دست از پریشانی فتد دامان جمعیت به دست

قطره اش در عین گوهر واصل دریا شود
 وقت آن کس خوش که از خلق جهان یکتا شود
 بی کلید سعی چون یوسف به رویت و اشود
 در نیستان آتش بی بال و پر رعنا شود
 زلف از آشفستگی شیرازه دلهاشود

صیقل چشم است دیدار عزیز دوستان
ترك تدیرست درمان در خطر افتاده را
وحشت مجنون زمام ناقه لیلی گرفت
پرده پوشی کرد عریان گوهر راز مرا
کار چون باجذب افتد رهنما سنگ ره است
می شود هر گردباد انگشت زنهار دگر
عجز خود خاطر نشان دور گردان می کند
هر گرانخواهی نمی گردد به صائب هم خیال
قاف هیات است هم پرواز با عنقا شود

۴۶۶۱

هر که پیوندد به اهل دل، به جان بینا شود
حسن بالادست رامشاطله ای چون عشق نیست
حلقه بر در کوفتن چون مار دل را می گزد
می فشاند آستین بی نیازی بر جهان
از نظربازی نمی گردند اهل دل ملول
لازم حسن است بیباکی به هر صورت که هست
چون رگ سنگ از کشاکش باز ماند موجه اش
دست خود صائب کسی که چرک دنیا پاک شست
بر فلک همکاسه خورشید چون عیسی شود

۴۶۶۲

دل زقید جسم چون آزاد گردد و شود
قفل دل رانیست مفتاحی بغیر از دست سعی
چون حباب از خود کند قالب تهی دریا شود
سنگ زن برسینه تاین در به رویت و اشود

۱- در هر چهار نسخه س، م، د، ک: دستی اگر پیدا شود، و ظاهراً سهوالقلم کاتبان است. به قرینه موارد متعدد، از جمله دوبیت زیر، متن اصلاح شد:

شاهد عجزست هردستی که بالا می شود

دست بردل نه که در بحر پر آشوب جهان

دست هر کس که درین قلم خضراست بلند

جای رحم است نه غیرت، که بود شاهد عجز

گر به سنگ و آهن از چشم بدان گیرم پناه
می توان روز سیاه از خصم داد خود گرفت
در مقام حیرت دیدار، حرف و صوت نیست
چون نیفتد دل به حال مرگ بی شور جنون؟
شور عشق است این که بی سرگرد صد منصور را
هر طلسمی را به نام باددستی^۱ بسته اند
آبرو صائب به گوهر دادن از دونه هم می است
وقت ابری خوش که دست خالی از دریا شود

۲۶۶۳

سرکشی از طاق ابروی بتان پیدا شود
می شود خون خوردن من ظاهر از رخسار یار
سروها گردند آب و آبها گردند خشک
در حریم وصل، عاشق راست می سازد نفس
شادی کز دل نباشد شعله خار و خس است
بر نمی خیزد به تنهایی صدا از هیچ دست
می شود قدر سخن سنجان پس از رفتن پدید
از سخن ظاهر شود گر جوهر تیغ زبان
بیم غمنازان مرا مهر دهن گردیده است
جنبش نبض است بر بیماری و صحت دلیل
گرچه ممکن نیست دیدن از لطافت روح را
نیست ممکن تیر در بحر کمان لنگر کند
غفلت دل نفس را صائب کند مطلق عنان
دزد را جرأت ز خواب پاسبان پیدا شود

۲۶۶۴

عشق راهی نیست کان را منزلی پیدا شود
این نه دریایی است کاورا ساحلی پیدا شود

۱- ف: به نام دست و پایی، ل: به نام دوستی، اشتباه کاتبان بوده است. این مصراع عیناً در غزل شماره ۲۶۸۹ آمده.

سالها باید چو مجنون پای در دامن کشید
وحشت تنهایی از همصحب بد خوشترست
می توانم سالها با دام و دد محشور بود
نعل وارون و کلیدفتح از يك آهن است
گر کند غربال صد ره دور گردون خاك را
رتبه گفتار ما و طوطی شیرین زبان
تخم درهرشوره زاری ریختن بی حاصل است
هیچ قفلی نیست نگشاید به آه آتشین
تا زدامان بیابان محملی پیدا شود
سربه صحرا می نهم چون عاقلی پیدا شود
می خورم بریکدگر چون جاهلی پیدا شود
تن به طوفان می دهم تا ساحلی پیدا شود
نیست مسکن همچو من بی حاصلی پیدا شود
می شود معلوم اگر روشندلی پیدا شود
صبر دارم تا زمین قابلی پیدا شود
دامن دل گیر هر جا مشکلی پیدا شود
گوهر خود را مزن صائب به سنگ ناقصان
باش تا جوهر شناس کاملی پیدا شود

۲۶۶۵

کی دل غمگین به زور آه وافغان واشود؟
ریزش پوشیده می خواهد گدای بی سؤال
از هلال عید دارد دل عبث چشم گشاد
تیره روزانند باغ دلگشای یکدگر
چرخ از بیم فضولی روترش دارد مدام
مانده ای ز آلوده دامانی تو در زندان جسم
کارهای بسته را درمان بجز تسلیم نیست
دردل سنگین، علایق می دواند ریشه سخت
بیغمان را نیست ره درخوت ارباب حال
گرچه نگشاید گره از رشته های پر گره
از گشاد تیر هیئات است پیکان واشود
عاشقان را دل زشکر خند پنهان واشود
کی گره با ناخن شیر از نیستان واشود؟
دل چو پیوندد به آن زلف پریشان واشود
میزبان سفله کی بر روی مهمان واشود؟
ورنه از دیوار در بر ماه کنعان واشود
دیده پوشیده چون گردید حیران، واشود
از سلیمانی کجا زتار آسان واشود؟
غنچه خسان را کجا دل از گلستان واشود؟
دایم از باران گره از کار مستان واشود
بهر گوهر دار را صائب بود تلخی بجا
چین مناسب نیست از ابروی دربان واشود

۲۶۶۶

در جهان بی نیازی خاك سیم وزر شود
جان روشن از گداز جسم می بالد به خود
آبرو را چون کنی گردآوری گوهر شود
می زند ناخن به دلها ماه چون لاغر شود

شکر می‌سازد شکایت را دل خرسند ما
 حسن لیلی در بیابان گرچنین شور افکند
 خطه آزادی است سرو و بید را بی‌حاصلی
 تا چه گلها بشکفتد از خار در پیراهنش
 بلبل ما در حریم بیغنه سیر آهنگ بود
 بی‌وجودی آدمی را می‌کند صاحب وجود
 چون هوا مغلوب شد تخت سلیمان می‌شود
 منتهای ناامیدی اول امیده‌هاست
 از دهان پاک می‌گردد سخن کامل عیار
 نیست اهل حال را صائب زبان قیل و قال
 برنمی‌آید نفس از نی چو پر شکر شود

۳۶۶۷

بر سبکروخان چو عیسی سوزنی لنگر شود
 جان کامل را نباشد در تن خاکی قرار
 تیره‌روزان سرمه چشمند اهل دید را
 هر که را چون شب‌بنم گل چشم خواب آلود نیست
 روسیاهی شد دلیل کعبه مقصد مرا
 نقطه بردارد چو دست خویش از گردآوری
 نیست قیل و قال را جا در دل عارف که موم
 سینه پیش ناخن الماس می‌سازد سیر
 سنبل جنت شود در سینه چون بشکست آه
 آقادر دست از جلای دیده و دل برمدار
 تشنه خون می‌شود با تیغ چون پیوست آب
 بر گه‌گاهی چشم را مقراض بال و پر شود
 می‌شود زندان صدف بر قطره چون گوهر شود
 کی غبار خاطر آئینه خاکستر شود؟
 غافل از خورشید کی از نرمی بستر شود؟
 تیرگی آئینه را رهبر به روشنگر شود
 صفحه خاك از پریشان‌گردیش دفتر شود
 از قبول نقش گردد ساده چون عنبر شود
 هر که خواهد چون عقیق ساده نام آور شود
 گریه چون در دل گره شد چشمه کوثر شود
 تا سر زانو ترا آئینه محشر شود
 هر که با آهن دلان آمیخت بد گوهر شود
 شمع می‌دزدد زبان خویش را صائب به کام
 در شبستانی که کلک من سخن گستر شود

۳۶۶۸

هر دلی کز عشق گوهر آب شد، گوهر شود
 گوشه گیری فیضها دارد درین وحشت سرا
 ناقصان را شهیر دعوی است دنیای خسیس
 راستی دامن جمعیت به دست آوردن است
 جلوۀ سرو لب کوثر کند مژگان او
 آتش سوزان بود نزدیکی سیمین بران
 دیده از وضع مکرر خون خود را می خورد
 می شود بر کاملان اوضاع دنیا خوشگوار
 هر که را سوزد درین دریائفس، غنبر شود
 قطره از دریا چو رو پنهان کند گوهر شود
 چون شرر با خار آمیزد زبان آور شود
 رشته چون هموار شد شیرازۀ گوهر شود
 دیده هر کس که از اشک ندامت تر شود
 رشته در عقد گهر هر روز لاغر تر شود
 ورنه دل در هر تپیدن عالم دیگر شود
 تلخی از دریا نبیند قطره چون گوهر شود
 در دل پر آتش خود جای صائب چون دهم؟
 نازنینی را که گل در پیرهن اخگر شود

۳۶۶۹

چون صنوبر بادپیما گر سراپا دل شود
 می گدازد غیرت همچشم صاحب درد را
 دار نتواند سر منصور را در بر گرفت
 حسن عالمگیر لیلی چون بر اندازد نقاب
 در شمار نقطه سهوست در دیوان حشر
 هر که بردارد سر از نخوت زیای اهل فقر
 همچو چشم بد بلایی نیست حسن و عشق را
 خوش عنانی لازم دیوانگی افتاده است
 پرده وحدت مقام نغمه منصور نیست
 سیل دریا دیده هرگز بر نمی گردد به جوی
 میوه مقصود هیئات است از و حاصل شود
 آب گردم چون به دریا قطره ای واصل شود
 شاخ زندان می شود بر میوه چون کامل شود
 دامن صحرا به مجنون دامن محمل شود
 خون گستاخی که داغ دامن قاتل شود
 خاک چون شد کاسه دریوزه سایل شود
 در میان بلبل و گل شبنمی حایل شود
 بید مجنون از نسیمی هر طرف مایل شود
 بی محل چون مرغ بر آهنگ زد بسمل شود
 نیست ممکن هر که مجنون شد در غافل شود
 می زند صائب به چوب دار حدش روزگار
 از می منصور هر کس مست و لایعقل شود

۳۶۷۰

هر که در راه طلب صادق بود واصل شود راههای راست آخر محو در منزل شود

زردرویی در شراب بی‌خمار عشق نیست
جسم خاکی چون کهن شد قابل تعمیر نیست
آب جوهر می‌شود در جوی تیغ آبدار
چربی پهلوست آبتن به رنج لاغری
سرعت سیلاب در آغوش پل گردد زیاد
لفظ نتواند حجاب معنی روشن شدن
روز محشر خون ما گلگونه قاتل شود^۱
راست نتوان ساختن دیوار چون مایل شود
هر که با صاحب‌دلان پیوست صاحب‌دل شود
روی در نقصان گذارد ماه چون کامل شود
چون دوتا گردید قامت، عمر مستعجل شود
کی غبار خط میان ما و او حایل شود؟
گر دوصد عاقل شود دیوانه صائب فارغم
می‌شوم دیوانه گر دیوانه‌ای عاقل شود!

۲۶۷۱

هرسبك مغزی که غافل شد زدل باطل شود^۱
از غبار جسم پروا نیست سالک را که سیل
می‌برد از دیدن هر ذره فیض آفتاب
موش با جاروب در سوراخ نتوانست رفت
در بیابان سهل باشد چشم پوشیدن زخضر
لعل گردد سنگ اگر از انقلاب روزگار
می‌کشد هرکس که آهی ما پریشان می‌شویم
جان ز قرب جسم در رفتن گرانی می‌کند
جبهه واکرده بر محتاج ابر رحمت است
مد آهی^۲ می‌کند زیر و زبر افلاك را
مشت خاکی چون شود سیلاب را مانع ز بحر؟
در زوال خویش دارد سعی همچون آفتاب
از تراشیدن نگردد صاف روی نوخطان
نیست در یکتایی حق هیچ کس را اشتباه
داغ چون شد کهنه بر خاطر گرانی می‌کند

۱- سن، د: خون ما گلگونه رخساره قاتل ... ، متن مطابق آ (خط صائب)، ی.

۲- سن، د: پر: می‌شود با خاک یکسان جسم چون بی‌دل شود، متن مطابق آ (خط صائب)، ی، ل.

۳- سن، د، ی، ل: آه گرمی.

سیل را هر موجۀ دریا عنان دیگرست رهنورد شوق کی آسوده در منزل شود؟
 دست از تعمیر تن بردار در پیرانه‌سر راست نتوان ساختن دیوار چون مایل شود
 دیدۀ پوشیده را صائب گشاد از حیرت است
 بر خط تسلیم سر نه، کار چون مشکل شود

۲۶۷۲

جز رخس کز وی زمین و آسمان پر گل شود کسی ندارد یاد کز يك گل جهان پر گل شود
 خار خار سیر جنت از دلش بیرون رود دیدۀ هر کس ز روی دوستان پر گل شود
 تا بدچند ای غنچه لب در پرده خواهی حرف گفت؟ دست بردار از دهان تا بوستان پر گل شود
 تا چه گلها بشکفد از غنچه منقار او بلبل کز خار خارش آشیان پر گل شود
 بخیه زخم نمایان من از اشک من است از کواکب کوچه باغ کهکشان پر گل شود
 حسن هیبت است حق عشق را ضایع کند بلبلان را از حدیث گل دهان پر گل شود
 گر بر آید ماه مصر از چاه باین آب و تاب کوه و دشت از نقش پای کاروان پر گل شود
 برگ عیش عاشقان از برگریزان فناست از فروغ ماه دامان کستان پر گل شود
 چار دیوار قصص از نغمه رنگین من
 هر نوا سنجی که سر در زیر بال خود کشد
 خلوتش چون غنچه صائب درخزان پر گل شود

۲۶۷۳

ساغر می دور از ان لبها اگر يك دم شود خط به گرد ساغر می حلقه ماتم شود
 دست ارباب مروت درحنای غفلت است زخم ما را خون گرم ما مگر مرهم شود
 عشق دارد دامها در خاک در هر ذره‌ای ورنه تنها دانه‌ای چون رهن آدم شود؟
 فرگس مست تو از می می شود هشیارتر سرمه خواب گران در چشم آهو رم شود
 برق را آسودگی در جامۀ فانوس نیست راز عاشق اخگر پیراهن محرم شود
 در خم هر حلقه يك عالم پیریشان خفته است آه اگر آن زلف از باد صبا درهم شود
 سرکشی تا چند خواهی کرد ای ابرو کمان؟ صبر آن دارم که زور این کمانها کم شود
 بیستون را جان شیرین کرد در تن کوهکن عشق اگر بر سنگ اندازد نظر آدم شود
 دیدۀ امید ما از آرزو پر می شود ساغر خورشید اگر لبریز از شبنم شود

هر که رو آرد به طوف کعبه با اشك نیاز
فکر روشن می کند آئینه ادراک را
از غبار غم فلکها مهرة گل گشته اند
بابکش چون کعبه در دامن که در ملک وجود
نقش پایش پیروان را چشمه زمزم شود
سر میچ از کاسه زانو که جام جم شود
دل درین ماتم سرا چون می شود بی غم شود؟
هر که در دامن کشد پا قبله عالم شود*

وادی نام است سنگ راه ارباب کنزم
هر که صائب طی این وادی کند حاتم شود

۳۶۷۴

کی به وصل از سینه عاشق تمنا کم شود؟
دامن صحرا نبرد از خاطر مجنون غبار
می کند شور محبت را خموشی مایه دار
گر به روغن کشتن آتش بود صورت پذیر
از دورویان در جهان آثار یکرنگی نماید
گرچه در سنگ ملامت چون شرر گردد نهاز
نیست ممکن پختگی تحصیل کردن در وطن
با نفس توان غبار از سینه آئینه برد
دیده آئینه را در خواب کردن مشکل است
رشته طول امل را حرص می سازد دراز

نیست ممکن تشنگی از آب دریا کم شود
این نه آن گرد است کرد امان صحرا کم شود
چون سرختم باز باشد جوش صها کم شود
ممکن است از روغن بادام سودا کم شود
کاش زین گلزار این گلهای رعنا کم شود
از سردیوانه هیاهات است سودا کم شود
خامی عنبر کجا از جوش دریا کم شود؟
عشق دردی نیست کز تدبیر عیسی کم شود
خیره چشمان را کجا ذوق تماشا کم شود؟*

حرص هیاهات است از پیران دنیا کم شود *

برق اگر درهم نوردد صائب این گلزار را

نیست ممکن خاری از باغ تمنا کم شود

۳۶۷۵

نیست ممکن هر که تنها شد حضورش کم شود
رتبه آزادگی بالاترست از بندگی
سالک افسرده فانی می شود پیش از وصول
در سبک مغزان اثر کمتر کند رطل گران
در طلب چون صبح عالم تاب هر کس صادق است
گوشه عزلت بهشتی نیست حورش کم شود
هر که فهمیده است، درد دولت غرورش کم شود
روزی خالك است هر سلی که زورش کم شود
نیست هر کس را شعوری، چون شعورش کم شود؟
نیست ممکن قرص خورشید از تنورش کم شود

بحر پرشور جنون لنگر نمی گیرد به خود کی ز سنگ کودکان دیوانه شورش کم شود؟
 از فروغ عاریت بگذر که مه با آفتاب می شود نزدیکتر چندان که نورش کم شود
 از کهنسالی^۱ نمی گردد ملایم آسمان تا کمان حلقه است هیئات است زورش کم شود
 هر که داغ لاله رخساری برد با خود به خاک نیست ممکن روشنی از خاک گورش کم شود
 نشأه گفتار صائب گشت در پیری^۲ زیاد
 می شود پرزورتر چون باده شورش کم شود

۲۶۷۶

حاش الله از ملامت شوق جانان کم شود خارخار کعبه از خار مغلان کم شود
 نیست در پیکان سرایت خنده سوفار را تنگی دلها کی از لبهای خندان کم شود؟
 خون به خون شستن ندارد جزندامت حاصلی عشق دردی نیست کز سیر گلستان کم شود
 وسعت مشرب کند هموار وضع چرخ را شور سیلاب بهاران در بیابان کم شود
 تا بود پیوسته با لعل لب سیراب یار آب هیئات است از آن چاه زندان کم شود
 گر به بلبل واگذارد دیده بانسی باغبان نیست ممکن برگ سبزی از گلستان کم شود
 می کند خم باده کم جوش را پرزورتر خوبی یوسف کجا از چاه وزندان کم شود؟
 حسن کامل می کند کوتاه دست زلف را در بلندی سایه خورشید تابان کم شود
 دیده شور سکندر تا بود در چاشنی خضر را کی تشنگی از آب حیوان کم شود؟
 عرض نعمت دستگاه حرص را سازد زیاد نیست ممکن حرص مور از شکرستان کم شود
 گر کند صد ماه نو را هر زمان ماه تمام نیست ممکن ذره ای از مهر تابان کم شود
 لنگر بیتابی دریا نمی گردد گهر کی جنون دیوانه را از سنگ طفلان کم شود؟
 باده نتوانست صائب زنگ غم از دل زدود
 از گهر گرد یتیمی کی به طوفان کم شود؟

۲۶۷۷

گفتگو از عقد دندان گوهر غلطان شود پوچ گو گردد کهنسالی که بی دندان شود
 مگذران در خواب غفلت زندگانی را که عمر چون فلاخن از گرانجانی سبک جولان شود
 نیست اهل عشق را اندیشه ای از درد و داغ بر خلیل الله آتش سنبل و ریحان شود

می برد گیرایی از کف روی تلخ میزبان
از عزیزی می شود فرمانروای رود نیل
غافلان را تنگدستی می شود رهبر به حق
لب به شکر خنده مگشا همچو بیدردان که زود

از دل روشن توان صائب به عیب خود رسید
وای بر آن کس کز این آینه روگردان شود

۴۶۷۸

حسن چو بی پرده شد دلها به خون غلطان شود
عشق عالِم سوز را تسلیم سازد مهربان
نالۀ عشاق سازد حسن را بیرحم تر
در غبار خط نهان گردید آن چشم سیاه
می گران گردیده است از می پرستیهای من
در نگیرد صحبت زاهد به صوفی مشربان
می کند نان بخیل آینه دل را سیاه
جنگ دارد ظالم از بی آلتی با خویشان
سیل بیکارست چون از خود برآرد خانه آب
مرگ نتواند ز کوی پای من کوتاه کرد
می رسد فیض سبکروخان به اطراف جهان
عشق مارا بی نیاز از درد و داغ زخم ساخت

خامۀ صائب چو آغاز گهریزی کند
زنده رود تازه ای پیدا در اصفاهان شود

۴۶۷۹ * (ف، ه، ل)

حرف زن تا بر لب عیسی نفس سوزن شود
دل چه خونها می خورد دور از شراب لاله رنگ
ای صبا، جان تازه می گردد ز تغییر لباس
آه بی لخت جگر از دل نمی تازد به چرخ
روی بنما تا سواد طوطیان روشن شود
مرگ عیدست آن چراغی را که بی روغن شود
چند اوقات تو صرف بوی پیراهن شود؟
سخت می ترسم بر این مجمر که بی روزن شود

گرد رنگ سایه نتوانست گردیدن خزان خاکساری سده راه جرأت دشمن شود
چشم مجنون چشم لیلی را سخنگو می کند عشق چون پسر کارافتد حسن صاحب فن شود
چون بصیرت نیست، باشد حلقه بیرون در
آفتاب و ماه اگر در دیده روزن شود

۴۶۸۰

خاک نتواند حجاب دیده روشن شود دیده روشن چراغی نیست بی روغن شود
می کشد سر رشته خواری به عزت عاقبت رد گلشن هرچه شد پیرایه گلخن شود
هر نسیمی می تواند خضر راه او شدن هر که چون برگ خزان آماده رفتن شود
چرب نرمی رتبه ای دارد که با حکم روان آب روشن زیر دست موجه روغن شود
نفس سرکش را کند مغرور، دنیای خسیس در بساط شعله خار و خس رگ گردن شود
عارفان را دل قوی گردد ز موج حادثات بحر از باد مخالف صاحب جوشن شود

این جواب آن غزل صائب که می گوید مسیح
یاد روی او کنم تا خانه ام روشن شود^۱

۴۶۸۱

چند قرب یار از غفلت حجاب من شود؟ آب دریا پرده چشم حباب من شود
گر نصیب آتشین رویی کباب من شود گریه خونین ز خوشحالی شراب من شود
شورش من پرده افلاک را برهم درید^۲ من نه آن بحر که این کفها نقاب من شود
آن که دارد اعتماد خیرگی بر چشم خویش سخت می خواهم دچار آفتاب من شود!
آن گران خوابم که نتوانم زجا برخاستن دامن محشر اگر بالین خواب من شود
زور بازوی حوادث در بساط روزگار آنقدر باشد که صرف پیچ و تاب من شود
شور عشق از پرده دل عاقبت بیرون فتاد این نمک تا چند پنهان در کباب من شود؟
بیقراری در فلاخن می گذارد کوه را کیست طاقت تا حریف اضطراب من شود
جلوه شبم کند در دیده اش طوفان نوح هر گلستانی که سیراب از سحاب من شود
از کباب خامسوز لاله می گیرد دماغ

۱- مقطع این غزل با غزل قبلی یکسان است، از آنجا حذف شد.

۲- ت، چاپ مدراس: کم نشد شوم از گفتار پوچ ناصحان ■ س، م، ن، ت، ب، ک، ه: نتواند، متن مطابق ف و چاپ مدراس.

من نه آن پروانه ام کز شعله دارم جان درین
 در کتاب هستی من نقطه ای بی سهو نیست
 مردم آبی که موجش از رگ تلخی بود
 نیست با خورشید نسبت سوز پنهان مرا
 با تهیدستی به سایل تازه رو برمی خورم
 برق نتوانست با من گشت صائب همعنان
 کیست مجنون تا تواند هم رکاب من شود

۳۶۸۲

از حریصان تشنه چشمی حرص را افزون شود
 حسن را مشاطه ای چون چشم پاک عشق نیست
 سینه چاک از نقش می گردد عقیق آبدار
 می شود چون گل به اندک فرصتی پا در رکاب
 می کند جوش بهاران آهوان را شیر مست
 عشق اگر بی پرده سازد لذت آزار را
 از کمال نو خطان ظاهر پرستان غافلند
 می دهد از چشم لیلی یاد داغ لاله اش
 تا توان حاجت روا گردید از درگاه عشق
 از چه صائب آدمی از چون خودی ممنون شود؟

۳۶۸۳

حق طلب آسوده در دنیای باطل کی شود؟
 ذکر از جسم گرانجان می کند دل را خلاص
 می شود اشک سحر خیزان برومند از اثر
 شد یکی صد از طواف کعبه بی آرامیم
 پاکدامنی کلید قفل های بسته است
 حرف و صوت از دل نیارد ریشه غم را برون
 چون گره در موفتد واکردن او مشکل است
 سنگ راه سیل بی زنهار منزل کی شود؟
 دانه غافل از بهاران در ته گل کی شود؟
 در زمین پاک، ضایع تخم قابل کی شود؟
 شوق مجنون ساکن از لیلی به محمل کی شود؟
 ماه کنعان را در و دیوار حایل کی شود؟
 زردی رخسار زر از سگته زایل کی شود؟
 دل رها از قید آن مشکین سلاسل کی شود؟

سختی ره می شود سنگ فسان سیلاب را از سلامت رهنورد شوق کاهل کی شود؟
 باده نتوانست زنگار از دل مینا زدود تلخی هجران به شهد وصل از دل کی شود؟
 می شود از کاوش بسیار آب چشمه بیش چشمه انعام خشک از جوش سایل کی شود؟
 قسمت روشندل از هنگامه دنیا است غم
 اشک و آه شمع صائب کم به محفل کی شود؟

۲۶۸۴

یار ما از کشتن عشاق درهم کی شود؟ آنچنان باغ و بهاری نخل ماتم کی شود؟
 زاهد از طاعت به راز عشق محرم کی شود؟ من گرفتم شد ملک ابلیس آدم کی شود؟
 عشق هر ناقص بصیرت را نمی گردد نصیب مهر عالمتاب با خفتاش همدم کی شود؟
 مهر خاموشی نگردد پرده اسرار عشق بوی گل را مانع از پرواز شبنم کی شود؟
 شوخ چشمی پرده شرم و حیا را می درد سوزن عیسی نهان در جیب مریم کی شود؟
 از گهر گرد یتیمی بحر نتوانست شست کلفت عاشق کم از اشک دمام کی شود؟
 صبح دارد خنده بر اخترفشانیهای چرخ زخم چون کاری بود از بخیه درهم کی شود؟
 پیش گوهر در صدف آویختن دون همتی است همت عاشق تسلّی با دو عالم کی شود؟
 دست ما گستاخ و آن موی میان نازک مزاج رشته پیوند ما و یار محکم کی شود؟
 اضطراب دل زغمخواران ظاهر بیش شد چاره این زخم پنهانی به مرهم کی شود؟
 در دل سنگ این شرار شوخ جولان می کند سخت جانی مانع آمد شد غم کی شود؟
 از دو حرف قالبی کز دیگران آموخته است دعوی گفتار بر طولی مسلم کی شود؟
 عقل را در بارگاه عشق راه حرف نیست هر فضولی در حریم شاه محرم کی شود؟
 عقده گردون چه باشد پیش آه عاشقان؟ سد راه گیرودار نیزه، پرچم کی شود؟
 آدمی را عشق صائب می کند کامل عیار
 نیست هر کس را که درد عشق، آدم کی شود؟

۲۶۸۵

تا نگردد محو انجم مهر تابان کی شود؟ تا نریزد اشک گردون صبح خندان کی شود؟
 جلوه عدل است در چشم ستمگر ظلم را آسمان از کرده های خود پشیمان کی شود؟
 گردباد آسمان در وادی عشق است محو در چنین دشتی غبار ما نمایان کی شود؟

سینه عاشق نمی باشد تهی از درد و داغ
هر هوسناکی که سوزد داغ، اهل عشق نیست
چشم ما در گریه بیجا دست می دارد نگاه
تشنگی نتوان به شبنم بردن از ریگ روان
می رود چون موج از آب گهر دامن فشان
شد جهان کان نمک از خنده پنهان او
عاشق پردل نمی اندیشد از زخم زبان
توشه راه است برق گرمرو را خار و خس
با چراغ برق می جوید ضعیفان را سحاب
فکر صائب در غریبی می نماید خویش را
پیش مردان می گشاید عشق، صائب راز خویش
هر کجا مردی نباشد تیغ عریان کی شود؟*

۲۶۸۶

عیب پاکان زود بر مردم هویدا می شود
زشت در سلك نکویان می نماید زشت تر
می کند خلق بزرگان در هواخواهان اثر
دل چوبی غم شد نمی گردد به درمان دردمند
حرص را شیر برومندی بود موی سفید
هر که چون شبنم درین گلزار خود را جمع کرد
نقش شیرین کوهکن را ساخت از دعوی خموش
باده های تلخ می گردد به فرصت خوشگوار
نیست ممکن برنگرداند ورق عشق غیور
می خلد چون تیر زهر آلود در دل سالها
نقد اوقاتی که می داری ز کار حق دریغ
می زنم از بیم جان بر کوچه بیگانگی

در میان شیر خالص موی رسوا می شود
پای طاوس از پر طاوس رسوا می شود
ابرها مظلّم ز روی تلخ دریا می شود
گل نگردد غنچه نشکفته چون وا می شود
قد دوتا چون شد، غم روزی دوبالا می شود
همسفر با آفتاب عالم آرا می شود
لاف بیکارست هرجا کار گویا می شود
ذوق کار عشق آخر کار فرما می شود
عاقبت یوسف خریدار زلیخا می شود
هرنگه کز چشم ما خرج تماشا می شود
چون زرمسک به کوری خرج دنیا می شود
آشنایی چون مرا از دور پیدا می شود!

نیست صائب عشق را اندیشه از زخم زبان
آتش ما از خس و خاشاک رعنا می شود

۲۶۸۷

باوجود مرگ، کی هستی گوارا می شود؟
برسر بازار چون آینه های ساده لوح
هر بلندی پست می گردد به تدریج زمان
کوهکن از نقش شیرین پشت خود پرکوه داد
از هجوم آهوان صحرا به مجنون تنگ شد
می فتد در رشته کارم ز گوهر صد گره
گر چنین بالد به خود باغ از نوید مقدمت
سنگ راه اتحاد سالک است افسردگی
دیده هرکس که روشن شد به نور اتحاد
بیضه از فریاد بلبل چون جرس نالان شده است

بر دودام است خون عاشقان صائب حرام
در دهان شیر مجنون بی محابا می شود

۲۶۸۸

دل به دشمن چون مالیم شد مصفا می شود
ای نسیم بی مروّت باددستی واگذار
چون رود بیرون زباغ آن یوسف گل پیرهن
گرد عصیان بحر رحمت را نمی آرد به جوش
خاکساران قدردان صحبت یکدیگرند
خیره می گردد نظر از پرتو خال رخس
باخیال یار صحبت داشتن خوش دولتی است
اینقدر کیفیت دیدار هم می بوده است؟

صائب از اندیشه آن زلف و کاکل درگذر
فکر چون بسیار در دل ماند سودا می شود

۲۶۸۹

خانه‌ای کز نور حسن او مصفا می‌شود
هر طلسمی را به نام باددستی بسته‌اند
شرط قطع وادی هستی مجرد گشتن است
می‌زند غیرت نمک بر دیده خونبار من
چون نگرداند رخ از تیغ شهادت مرده دل؟
خودنمایی کار مارا در گره انداخته است
صد تماشا هست در پوشیدن چشم از جهان
می‌زند خود را به ساحل، باز می‌گردد به بحر
می‌فتد در رشته جان صد گره از پیچ و تاب
صائب از زلف سخن تا یک گره وامی‌شود

۲۶۹۰

هر که می‌گردد ز اهل ذکر، دانا می‌شود
ضعف بر مجنون من کرده است عالم را وسیع
هر که شد در عالم انصاف از صاحب‌دلان
کف نگردد راهزن غواص گوهرجوی را
دوربین از جامه فانوس یابد فیض شمع
دست بردل نه که در بحر پر آشوب جهان
خواب را بر کوهکن تصویر شیرین تلخ کرد
در کهنسالی جوانیهاست در سر عشق را
حسن عالمسوز بیتاب است در ایجاد عشق
شد خط سبز از لب میگون ساقی دلپذیر
حسن زندانی بود در حلقه فرمان عشق
محض دلسوزی است و اعظاف دوزخ گرزند
حلقه ماتم شود بر سرو طوق قمریان
می‌گشاید شوق صائب عقده‌های سخت را
آب گوهر عاقبت واصل به دریا می‌شود

حلقه ییرون در محو تماشامی‌شود
چشم یعقوب از نسیم پیرهن وامی‌شود
زور می‌آرد به ره رهرو چو تنهامی‌شود
در سر هر کس که شور عشق پیدامی‌شود
زشت با آینه چون شد چهره، رسوامی‌شود
قطره چون برداشت دست از خویش دریامی‌شود
وای بر چشمی که غافل زین تماشامی‌شود
از محیط عشق هر موجی که پیدامی‌شود*

خاک چون تسبیح شد بینا و گویامی‌شود
هر کف خاکی مرا دامان صحرایم شود
در نظر هر نقطه سهوش سویدامی‌شود
چشم عبرت‌بین کجا محو تماشامی‌شود؟
از نسیم پیرهن یعقوب بینامی‌شود
شاهد عجزست هر دستی که بالامی‌شود
کار چون دلچسب شد خود کار فرامی‌شود
یوسف آخر فتنه حسن زلیخامی‌شود
شمع چون روشن شود پروانه پیدامی‌شود
چون رگ تلخی به می پیچد گوارامی‌شود
طوق قمری سرو را انگشتر پامی‌شود
زان که در هر جا دهن وا کرد سرمایم شود!
قد موزون تو در گلشن چوپیدامی‌شود

۳۶۹۱

گر به این دستور قدّ یار رعنا می شود
عمر باقی در زوال عمر فانی بسته است
حسن آتش دست بیتاب است در ایجاد عشق
سرفرازی از زمین پاک باشد نخل را
می کشد عشق غیور از حسن سرکش انتقام
شاهد از خارج نمی باید خیانت پیشه را
سرکشی شد از خشن پوشی یکی صد نفس را
از سفر گردد دل از نور بصیرت بهره مند
نالۀ بیتابی عاشق دوبالا می شود
قطره چون واصل به دریا گشت، دریا می شود
شمع چون روشن شود پروانه پیدامی شود
دامن مریم پرو بال مسیحا می شود
عاقبت یوسف گرفتار زلیخا می شود
دزد از تغییر رنگ خویش رسوا می شود
از خس و خاشاک، آتش بیش رعنا می شود
در غریبی گوهر ناسفته بینا می شود
جاده با افتادگی صائب به منزل می رسد
گردباد از بیقراری خرج صحرا می شود

۳۶۹۲

آن لب رنگین سخن بی خواست گویامی شود
حسن بالادست را مشاطه ای در کار نیست
کوهکن در بیستون چون تیشه سربالانکرد
نیست از ما راه چندان تا جهان اتحاد
روز بازار زر قلب است شبهای سیاه
در جوانی حرص دنیا از دل خود دور کن
مهر خاموشی نمی گردد حجاب راز عشق
می کشد قامت به آن نسبت نوای بلبلان
می تواند عشرت روی زمین در پرده کرد
غنچه چون افتاد بازیگوش خود وامی شود
چشمهای شوخ بی تعلیم گویامی شود
کار چون شیرین فتد خود کار فرمامی شود
شست چون گرد رها از خود سیل دریامی شود
بیشتر دلهای غافل خرج دنیامی شود
ورنه از قدّ دوتا این غم دوبالامی شود
بوی گل در زیر چندین پرده رسوامی شود
شاخ گل در بوستان چندان که رعنامی شود
هر که را داغ از درون چون لاله پیدامی شود*
بر نمی دارد نظر صائب ز پشت پای خود
هر که چون نرگس درین گلزار بینامی شود

۳۶۹۳

عشقبازان را طرف بسیار پیدا می شود
رخنه در سدّ سکندر می کند اقبال حسن
کاراگر عشق است پثر همکار پیدا می شود
در برای یوسف از دیوار پیدا می شود

شور مغز از پیچش دستار پیدا می‌شود
 نرمی از سوهان ناهموار پیدا می‌شود
 مور چون پیوست باهم مار پیدا می‌شود
 زیر گردون هم دل بیدار پیدا می‌شود
 خویش را گر بشکنی بازار پیدا می‌شود
 کاین گهر در سینه کهسار پیدا می‌شود
 در دل هر خار صد گلزار پیدا می‌شود
 گنجه در زیر این دیوار پیدا می‌شود
 از میان سبزه هم زتار پیدا می‌شود
 کز بخاری ابر گوه‌ربار پیدا می‌شود
 زور منصور از کمان‌دار پیدا می‌شود
 راستی در راه تنگ ازمار پیدا می‌شود
 ذوق کار از غیرت همکار پیدا می‌شود

می‌نماید حسن شوخیهای خود را از نقاب
 از بلند و پست عالم شکوه کافر نعمتی است
 می‌دهد تشریف هیت عاجزان را اتفاق
 بیضه خورشید اگر در کلبه خفتاش هست
 از گرانی سنگ راه مشتری گردیده‌ای
 گر سلامت خواهی از سنگ ملامت سرمی‌پچ
 گر به چشم دل درین گلشن تماشایی شوی
 از تن خاکی توانی گر بر آوردن غبار
 کفر پوشیده است در ایمان، اگر کاوش کنی
 از مال تیره روزان جهان غافل مشو
 از سلاح جنگ گردد جوهر مردی عیان
 می‌شود در تنگدستی نفس کجرو مستقیم
 خونچکان شد ناله مرغ چمن از ناله‌ام

می‌توان از ناله صائب شنیدن بوی خون
 هر چه در دل هست از گفتار پیدا می‌شود

۴۶۹۴

دست چون افتاد از کار این گره‌وامی شود
 این گره چون باز شد چندین گره‌وامی شود
 کی ز خون مرده از تلقین گره‌وامی شود؟
 دلبران را از دل سنگین گره‌وامی شود
 تا مرا زان جبهه پرچین گره‌وامی شود
 چون سپند از آتش آخرین گره‌وامی شود
 هر که را از چهره زرین گره‌وامی شود
 از دل ما کی بهر تحسین گره‌وامی شود؟

کی به ناخن از دل غمگین گره‌وامی شود؟
 بر گشاد دل بود موقوف هر مشکل که هست
 گفتگوی عشق با افسردگان بی‌حاصل است
 عشق‌بازان گر به آه آتشین زور آورند
 رشته عرم زیپچ و تاب می‌گردد گره
 در گشاد دل نفس بیهوده می‌سوزد نسیم
 قرب زر چون سکه نگشاید زابرویش گره
 هیچ تحسینی سخن را نیست چون فهمیدگی

غنچه‌خسبی فیضها دارد درین بستانسرا
 صدهزاران عقده صائب زین گره‌وامی شود

۳۶۹۵

محنت امروزه، فردا جمله راحت می شود
 تلخی بیداری شبهای این محنت سرا
 در لباس آب کوثر می کند جولان سرشک
 ناامید از آه سرد و ناله سوزان مباش
 دست هر کس را که می گیری درین آشوبگاه
 تا پریشان است دل در شهر بند کثرتی
 پیش اهل دل ندارد فوت مطلب ماتمی
 عشق را سنگ ملامت می شود سنگ فسان
 می کند بیهوده گویی خانه دل را سیاه
 هر کسی را حد خود باشد حصار عاقبت
 گوشه گیری را بلایی همچو شهرت در قفاست
 می شود شیرین به مهلت آب دریا در صدف
 اشک خونین آب صحرای قیامت می شود
 در شبستان لحد خواب فراغت می شود
 آه های سرد سرو باغ جنت می شود
 کاین بخار و دود آخر ابر رحمت می شود
 بر چراغ زندگی دست حمایت می شود
 خویش را هرگاه سازی جمع، وحدت می شود
 بیشتر از فوت وقت اینجا مصیبت می شود
 عقل خام است آن که دلسرد از نصیحت می شود
 چون نفس در سینه دزدی نور حکمت می شود
 جغد در ویرانه از اهل سعادت می شود
 چاره این درد بی درمان به صحبت می شود
 میگساری مایه اشک ندامت می شود*

هر سرایی را چراغی هست صائب در جهان
 خانه دل روشن از نور عبادت می شود

۳۶۹۶

زر و بال منعمان روز قیامت می شود
 تا برآمد از وطن یوسف عزیز مصر شد
 از تماشا دیده عاشق نمی گیرد قرار
 می رسد آخر به جایی بیقارایهای ما
 شورش سیلاب از کهسار می گردد زیاد
 می کنندش باسگان در قسمت روزی شریک
 بوی خون می آید از تیغ زبان اعتراض
 می گذارد هر که پا فهمیده بر روی زمین
 از سر عادت مکن طاعت که این قدسی نژاد
 عاقبت هر فلس ماهی داغ حسرت می شود
 دانه گوهر در زمین پاک غربت می شود
 لنگر این بحر خون آشام حیرت می شود
 پیچ و تاب عشق زنجیر عدالت می شود
 سد راه من کجا سنگ ملامت می شود؟
 چون هما هر کس که از اهل سعادت می شود
 خرده گیری عاقبت تخم عداوت می شود
 بر سرش ابر بلا دست حمایت می شود
 می شود شیطان پابرجا چو عادت می شود

صائب از هر کس که داری رنجشی اظهار کن
شکوه چون درد دل گره شد تخم کلفت می شود

۲۶۹۷

پرده بر هر کس که پوشی پرده داری می شود
چشم چون برهم نهی شمع مزارت می شود
هر کف پوچی درین دریا، کنارت می شود
روز حشر از آتش دوزخ حصارت می شود
وحشی فرصت به آسانی شکارت می شود
دل اگر مایل به هر نقش و نگارت می شود
خار صحرای جنون باغ و بهارت می شود
بستر و بالین چشم اشکبارت می شود
جوشن داودی جسم نزارت می شود
ملك دل ویران اگر زان شهسوارت می شود
کشتی نوح دگر بهر گذارت می شود
تلخی عالم شراب خوشگوارت می شود
حلقه دام دگر بهر شکارت می شود
لنگر تمکین جان بیقرارت می شود
گرچنین در خواب غفلت روزگارت می شود
پشت پای شرم اگر آینه داریت می شود
دل همان مایل به اوج اعتبارت می شود
کی ندانم دل خنک زین کاروبارت می شود
هر که را پامال می سازی سوارت می شود
همچنان از حرص افزون خارخارت می شود

هر که را غمخوار گردی غمگسارت می شود
گر نگاهی گرم سوی خاکساری کرده ای
چون خس و خاشاک اگر خود را سبک گردانده ای
از هوای نفس اگر خود را کنی گردآوری
کوتهی گر در کنند آه آتشبار نیست
دست افسوس است از آن دست نگارین قسمت
همچو مجنون از تهی پایان اگر گردیده ای
پاك اگر سازی چو شبنم چشم خود، دامان گل
گر به هم پیوسته سازی حلقه های داغ را
می شوی فرمانروا در هفت اقلیم جهان
لنگر تسلیم پیدا کن که هر موج خطر
گرتو چون طوفان زهر تلخی نسازی روترش
هر پررنگین که چون طاوس سامان می دهی
گر نسازی چون سبک مغزان نفس نشمرده خرج
در شبستان لحد مشکل که خواب آید ترا
زود می گردی چو طاوس از سیه کاری خجل
از بلندی بارها دیدی زوال آفتاب
موی کافوری نزد بر آتش حرص تو آب
سرکشان را خاکها در کاسه سر کرد خاک
پوست چون ماهی شود گر فلس بر اندام تو

هر چه را دانی سبک صائب ز اسباب سفر
می گذاری چون قدم در راه، بارت می شود

۲۶۹۸

شرم پیش چشم من سده سکندر می شود
 نامه من پرده چشم کبوتر می شود
 هر سر مو برتش کبریت احمر می شود
 بیستون از کوهکن آخر مصور می شود
 چون زمین افتاد قابل دانه گوهر می شود
 شعله چون پرواز کرد از خود سمندر می شود
 خون چومی میرد خلاص از زخم نشتر می شود
 ذره ای با چشم خواب آلود رهبر می شود
 زیر گردون خواب راحت هم میسر می شود
 هر چه دارد شیشه صرف جام و ساغر می شود
 جامه باد صبا از گل معطر می شود
 سنگ می گردد صدف تا قطره گوهر می شود
 زنگ بر آئینه رخسار، جوهر می شود*
 بر چراغ ما نگاه گرم صرصر می شود*
 هر که قانع [شد] به دل خوردن، توانگر می شود*

ناتوانیهای ما صائب دلیل وحشت است
 صید چون افتاد وحشی زود لاغر می شود

۲۶۹۹

چون زمین افتاد قابل دانه گوهر می شود
 تشنه دیدار کی قانع به کوثر می شود؟
 شمع را دست حمایت باد صرصر می شود
 نامه هرکس که محتاج کبوتر می شود
 چون سبوز می تهی گردد گرانتر می شود
 خویش را گم می کند مومی که عنبر می شود
 خضر غافل از لب خشک سکندر می شود
 هر قدر نزدیکتر گردید لاغر می شود

بعد عمری گر وصال او میسر می شود
 تیره بختی کار خود را می کند هر جا که هست
 کیمیای عشق هرکس را که سازد بی نیاز
 نیست غیر از نقش جانان عشق را مشغولی
 از رخسار چون دانه یاقوت رنگین شد عرق
 نیست حسن و عشق را از هم جدایی جز به نام
 هر که شد تسلیم، از تیغ حوادث برد جان
 از تو تا خورشید تابان نیست ره چندان دراز
 گر میسر می شود آرام در کام نهنگ
 خاکساران می برند از گردش افلاک فیض
 صحبت پاکیزه رویان نوبهار دولت است
 نیست آسان حرف را سنجیده در دل ساختن
 مهر سازد کینه را افتاد چون دل ساده لوح
 خاطر ما از نسیم لطف برهم می خورد
 نشکند صفرای حرص از نعمت روی زمین

زان رخ گلگون عرق یاقوت احمر می شود
 پیش بلبل جای گل هرگز نمی گیرد گلاب
 پرتو منت کند دلهای روشن را سیاه
 حجت ناطق بود بر نارساییهای شوق
 از گرانجانان سبک روحان گرانی می کشند
 سفلگان را می کند پیرایه دولت غیور
 لازم دولت بود نسیان، که چون سیراب شد
 با نگاه دور قانع شو که مه با آفتاب

برگذشت خود ز دنیا غره کم شوکز گذشت رشته را دلبستگی افزون به گوهر می شود
می دهد صائب حباب از پوچ گویی سر به باد
از دهن بستن دهان غنچه پرزر می شود

۴۷۰۰

زان رخ گلگون عرق یاقوت احمر می شود
گر چنین مجنون مارا عشق در شور آورد
آب جای باده گلرنگ نتواند گرفت
از گریبان خموشی هر که آرد سر برون
با سر آزاده ام فارغ زد دولت کاین هما
خجلت از حرف مکرر لازم فهمیدگی است
نیست ممکن هیچ کس ز افتادگی نقصان کند
جلوه های مختلف دارد می دولت که آب
آه خون آلود را چندان که می دزدم به دل
نیست خوان پرز نعمت را به سرپوش احتیاج
کی سر آزادگان قانع به افسر می شود؟

۴۷۰۱

سبزه زنگار در تیغ تو جوهر می شود
در دیار اهل غیرت قاصد و پیغام نیست
غیر بیرنگی که حسنش رنگ بست افتاده است
هر که دل بر رنگ و بوی باغ چون شب نم بست
گرمی رفتار اگر این است مجنون مرا
صحبت روشن جبینان آفتاب رحمت است
گنج خرسندی نهان در زیر پای عزلت است
سعی در تسخیر دلهاکن که چون این دست داد
طالع شهرت متاع کاروان دیگرست
کف درین دریای گوهر خیز غنبر می شود
نامه مقراض پروبال کبوتر می شود
دل به هر رنگی که بستم رنگ دیگر می شود
تکمه پیراهن خورشید انور می شود
خار صحرای جنون کبریت احمر می شود
سنگ در میزان ماه مصر گوهر می شود
در صدف چون قطره لنگر کرد گوهر می شود
ملك آب و گل به آسانی مسخر می شود
ورنه در هر گوشه صدمنصور بی سر می شود

گر به خاطر آورد فرهاد صد نقش غریب تیشه چون بر سنگ زد شیرین مصور می شود
 پنجه تدبیر را بشکن که چون برگشت نقش موج دریا بند بازوی شناور می شود*
 عود بی پروای ما تا آید از خامی برون آتش سوزنده خون در چشم مجرم می شود*
 نقش پای خامه من سوخت صائب نامه را
 گرم تازان را چراغ از نقش پابر می شود

۲۷۰۲ * (ف)

گر شکر در جام ریزم زهر قاتل می شود چون صدف گر آب نوشم عقده دل می شود
 چون سکندر می خورد آینه عمرش به سنگ از خضر يك آب خوردن هر که غافل می شود
 جامه برتن کعبه را مجنون ما خواهد درید کی ز سنگ کودکان دیوانه عاقل می شود؟
 زیر هر برگ گلی صد نیش خار آماده است با تن آسانی مکن عادت که مشکل می شود
 قطره اشکم اگر از دل چنین چیند غبار تا سر مژگان رسیدن مهره گل می شود
 جان نخواهد برد صائب آفتاب از آه ما^۱
 وای بر شمع که با صرصر مقابل می شود

۲۷۰۳

جان بی مغزان به خاک تیره واصل می شود کاروان کف بیابان مرگ ساحل می شود
 می شود تن، روح تن پرور به اندک فرصتی قطره ناصاف آخر مهره گل می شود
 جسم هر کس را فلک چون رشته پیچ و تاب داد عاقبت شیرازه جمعیت دل می شود
 جامه فتح است آگاهی درین وحشت سرا غوطه در خون می زند صیدی که غافل می شود
 زیر بار منت از بدخویی خلقم که موج واصل دریا زدست رد ساحل می شود
 دوستی با ناتوانان مایه روشن دلی است موم چون بارشته سازد شمع محفل می شود
 شبنم از روشن روانی^۲ محو شد در آفتاب
 هر که صائب صاف گردد زود واصل می شود

۲۷۰۴

دل به تن یکرنگ چون گردید باطل می شود گوهر از گرد کسادی مهره گل می شود

۱- ظ: شوید. ۲- دراصل: جرم ما، متن تصحیح قیاسی است.

۳- د، ن، ب، ه، ل: روشن ضمیری.

از خودی تا ذره ای باقی است سالک در ره است
 خرج خاک تیره می گردد دل دنیا پرست
 از طواف کعبه کی ماند خداجو از طلب؟
 سر به صحرا می دهد غمهای عالم را جنون
 خار و خس می آید از دریا سلامت برکنار
 نقد جانش خرج ره می گردد از بی توشگی
 آنچنان کز کاوش آب چشمه می گردد زیاد
 فیض حق در قطع امید از خلاق بسته است
 می شود سیلاب چون پیوست با هم چشمه ها
 هر چه را برداشت حق، باز حق اندازد به خاک
 دست نه بر روی هم صائب که هر جا عقده ای است
 بیشتر از ناخن تدبیر مشکل می شود

۲۷۰۵

دل خراب از خنده پنهان آن گل می شود
 ساحل دریای آشوب است ترك اختیار
 در طریق ما که نعل واژگون خضر ره است
 سیل را کوتاهی دیوار عاجز می کند
 سنگ این مینای خالی پرتو مل می شود
 موج بر خاشاک از افتادگی پل می شود
 بیشتر خون بر سر تیغ تغافل می شود
 سد راه دشمن غالب تحمّل می شود
 پاك گردد هر که صائب دامن پاكان گرفت
 اشك شبنم سرخ رو از دامن گل می شود

۲۷۰۶

گلشن حسن از بهار عشق خرم می شود
 پیش پا دیدن بلاگردان سنگ تفرقه است
 دشمن خود را به کام خویش دیدن مشکل است
 سینه ای چون صبح می خواهد قبول داغ عشق
 بس که پیکان ترا در جان و دل دزدیده ایم
 سازگار طبع انسان نیست عیش و بیغمی
 اشك بلبل رنگ چون گرداند شبنم می شود
 ایمن است از سنگ طفلان شاخ چون خم می شود
 می شوم من منفعل چون خصم ملزم می شود
 دیو پندارد سلیمانی به خاتم می شود
 در رگ ما سخت جانان بیشتر خم می شود
 می رود بیرون زجنت هر که آدم می شود

نیست صائب آفت باران بیجا کم زبرق
مزرع ما خشك ازین اشك دمامد می شود

۲۷۰۷

می شود عارف خجل نادان چوملزم می شود
کیمیای تازه رویی در بغل داریم ما
نیست از زخم زبان پروا اسیران ترا
در گلستانی که بلبل خون خود را می خورد
سایه رحمت مگیر از ما که افتد در زوال
فارغ است از دیده بد، حسن چون کامل فتاد
مصرع رنگین به مطلع می رساند خویش را
مرگ تواند گستن فیض اهل جود را
می کشد ناموس عالم هر که آدم می شود
خار در پیراهن ما سبز و خرم می شود
در رگ این سخت جانان نیشترخم می شود
دامن گل داغدار از اشك شبنم می شود
سایه خورشید عالمتاب چون کم می شود
کعبه کی ویران ز چشم شور زمزم می شود؟
هر که کسب آدمیت کرد آدم می شود
کاروان منعم هنوز از خاك جاتم می شود*

خاطر آزرده را هر لاله داغ حسرتی است
کی دل صائب زسیر باغ خرم می شود؟

۲۷۰۸

هر چه در دل نقش بندد آدمی آن می شود
لاله و ریحان نگیرد جای درد و داغ عشق
از مروّت نیست ما لب تشنگان راسوختن
ریزش افزون می کند جمعیت روشن دلان
می کند اشك ندامت نامه دل را سفید
يك دل بیدار می آرد جهانی را به وجد
دولت بیدار با این تاروپود انتظام
من چه دارم در نظر تا دل به آن خرم کنم؟
تشنه چشمان را زپیری نیست سیری از جهان
آب حیوان جای آب تلخ تواند گرفت
در دل اهل جهان دارد شکوه کود قاف
خاك مجنون زود بازیگاه طفلان می شود
ورنه بر پروانه هم آتش گلستان می شود
آخر آن چاه زنخدان چاه نسیان می شود
خرمن مه را پریشانی نگهبان می شود
صبح از اخترفشانی پاکدامان می شود
شور مجنون باعث شور بیابان می شود
چشم تا برهم زنی خواب پریشان می شود
پسته از یادشکر در پوست خندان می شود
قطره در کام صدف از حرص دندان می شود
تشنه دریا کجا قانع به باران می شود؟
هر که چون عنقا ز چشم خلق پنهان می شود

در شبستانی که گردد كلك صائب شعله ریز
شمع در زیر پر پروانه پنهان می شود

۳۷۰۹

از گلستانی که بلبل روی گردان می شود
 نیست جان کاملان را در تن خاکی قرار
 نیست ممکن آب با آینه گردد سینه صاف
 مهر خاموشی کند بی پرده راز عشق را
 حجت قاطع کند کوه زبان لاف را
 حرص در تنگ شکر بر خاک می مالد زبان
 مست گشتم تا زمینا پنبه ساقی برگرفت
 عیب خود را می کند پوشیده نادان در لباس
 تن به تسلیم و رضا دادن بود بردل گران
 قطره چون گوهر شود، ایمن شود از انقلاب

سنگ طفلان است^۱ کوه قاف در میزان عقل

کوه غم صائب به مجنون سنگ طفلان می شود

۳۷۱۰

هستی ظاهر حجاب قرب یزدان می شود
 در دل ما خاکساران عشق می گردد هوس
 عشق را گراختیاری هست در واقع، چرا
 کوه و صحرا آمد از شور جنون ما به تنگ
 در دیار ما که خود بینی حجاب مطلب است
 ذره اینجا پرده خورشید تابان می شود
 در سفال ما خس و خاشاک ریحان می شود
 چون زلیخا بدکند یوسف به زندان می شود؟
 تنگ جا بر سفره اینجا از نمکدان می شود
 چون شکست آینه را طوطی سخندان می شود

هر که معراج فنا را صائب آرد در نظر

چون شرر از صحبت آتش گریزان می شود

۳۷۱۱

جان ز ترک جسم چون گوهر فروزان می شود
 ترک خواهش را حیات جاودانی لازم است
 در هوای دانه نعلش همچنان در آتش است
 چون بخار از گل بر آید ابر نیسان می شود
 آبرو چون جمع گردد آب حیوان می شود
 پایتخت مور اگر دست سلیمان می شود

بیگناهی کم گناهی نیست در دیوان عشق
محوروی دوست از خواب پریشان ایمن است
از نشاط اهل دل ظاهر پرستان غافلند
اهل غفلت را رهایی نیست از زندان خاک
عشق دارد در لباس شرم پنهان حسن را
نور چشم من چو شمع از گریه گرم من است
هر که را از دست می گیرد هوای دل عنان
گردباد دامن صحرای امکان می شود

۲۷۱۲

زودتر دل جمع گردد چون پریشان می شود
زخمی تیغ تو شادی مرگ گردد از نشاط
مصحف ناطق شد از خط صفحه رخسار یار
سروها چون سبزه خوابیده می آید به چشم
آب ورنک چهره او را اگر قسمت کنند
می شود در لقمه اول زجان خویش سیر
کفر را زتار من شیرازه جمعیت است
از ضعیفان می شود پشت زبردستان قوی
آه گاه از دل زداید زنگ و گاه زنگ آورد
از ستون هر چند می گردد عمارت پایدار
می رود از یاد مردم هر که شد قدش دوتا
قامت خم گشته صائب طاق نسیان می شود

۲۷۱۳

گر زریحان خواب بیدردان به سامان می شود
از اطاعت عاقبت محمود می گردد ایاز
حسن چون بی شرم شد زنهار گرد او مگرد
خواب من آشفته زان خطر چو ریحان می شود^۲
قامت خم خاتم دست سلیمان می شود
بوی خون می آید از تیغی که عریان می شود

۱- مقطع این غزل چون با غزل ۲۷۱۴ یکسان بود ، حذف شد. ۲- م: آشفته چون سنبه زریحان...

پرده‌داری می‌کند از سوختن پروانه را شمع اگر در جامهٔ فانوس پنهان می‌شود
 در زمین پاک ریزد دانه دهقانِ امید سینهٔ بی‌آرزو آخر گلستان می‌شود
 نیست چون گرداب بهردانه گردیدن مرا آسیای من به آب خشک گردان می‌شود
 سرو از شرم قدت در دود آه قمریان چون الف در مدء بسم الله پنهان می‌شود
 از دل بی‌مدءا صائب فلک داغ من است
 تخم چون سوزد غنی از ابر احسان می‌شود

۲۷۱۴

عاقبت کار نظر بازان به سامان می‌شود گرد مجنون سرمهٔ چشم غزالان می‌شود
 نه فلک تنگ است بر خورشید عالمتاب عشق لیک از کوچکدلی در ذرهٔ پنهان می‌شود
 روز ما نسبت به شب برقی است کز ابرسیاه می‌نماید گوشهٔ ابرو و پنهان می‌شود
 نیست جان کاملان را در تن خاکی قرار می‌رود آسایش از گوهر چو غلطان می‌شود
 هر که صائب چشم پوشد از پسند خویشتن
 عالم پر خار در چشمش گلستان می‌شود

۲۷۱۵

کار ما از ساغر پرمی به سامان می‌شود مجلس ما از گل ابری گلستان می‌شود
 ناخن الماس از کارم سری بیرون نبرد مشکل من کی به سعی سوزن آسان می‌شود؟
 یوسف این زخمی که داری از عزیزان وطن مرهمش خاکستر شام غریبان می‌شود
 جای هر نیشی که از دست تودارم بر جگر گر به هم دوزند صد زخم نمایان می‌شود
 بر سر خاک شهیدان شمع آهی برده‌ایم خون ما بادامنی دست و گریبان می‌شود
 صائب از تنگ دهان یار پیش دل مگو
 طفل ما بدخوست بهر هیچ گریان می‌شود!

۲۷۱۶

در زمستان باغ اگر از برگ عریان می‌شود برگ عیش خلق افزون در زمستان می‌شود

۱- ل اضافه دارد :

گربوسد دست تاك ازدور، مستان می‌شود
 تیغ موج از سینهٔ دریا نمایان می‌شود

تنگ ظرفی را که همزانو چو مینا کرده‌ای
 ای حباب تنگ ظرف این پیکر پر باد چیست؟

در سواد زلف شب، صبح بناگوشی است روز
روزها نسبت به شب برقی است کز ابرسیاه
روزها خرج است و شبها دخل، نقد عمر را
چون گل شب بوست در شب فیض صحبت بیشتر
روز اگر روشن نماید دیده آفاق را
هر که دارد در زمستان آتشین رخساره‌ای
موسم سرماست ایام ربیع سالکان
روز عالم را سیه سازد به چشم مجرمان
مغز خشکش غوطه در دریای عنبر می زند
غنچه خبیان را دل شبهاست باغ دلگشا
هر سبکرو حی که شب را زنده می دارد چو روز
چون سویدا شب لباس کعبه می پوشد زمین
هر که را باشد به کف دامن آتش طلعتی

می زند صائب ز جامش جوش آب زندگی
در دل شب دیده هر کس که گریان می شود

۲۷۱۷

دل نظرگاه خدا از ترك عصیان می شود
سرو را از طوق در زنجیر قمری می کشد
روی آتشناك او^۲ در فردۀ شرم و حیا
در نظرها طاق نسیان می کند محراب را
نیست پروای ملامت خاکسار عشق را
سور بی ماتم نمی باشد درین وحشت سرا
از ضعیفان می شود پشت زبردستان قوی
از تکلف زندگی بر مردمان مشکل شده است
تلخ باشد زندگی بر آه تا در سینه است

سنبل فردوس اگر ریزند در بستر مرا
صائب از آشفته‌گی خواب پریشان می‌شود

۴۷۱۸

روح چون تن پرور افتد عاقبت تن می‌شود
عشق چون خورشید بر ذرات باشد مهربان
میوه شیرین اگر پیدا شود در سرو و بید
تیره بختی کار صیقل می‌کند با اهل دل
می‌شود ابر بلا دست حمایت بر سرم
عشق شورانگیز غفلت را ز سر وامی‌کند

گر کنم پهلوی تهی صائب ز زاهد دور نیست
هر که با کودن نشیند زود کودن می‌شود

۴۷۱۹

سینه‌ام از درد و داغ عشق روشن می‌شود
کی حذر از انجم و افلاک دارد مرد عشق؟
هر که را از پا در آوردم به تیغ انتقام
در حقیقت مرگ خصم آینه‌دار عبرت است
نیست غم خورشید را از خصمی تردامنان
داغ مارا سوده‌الماس آب و رنگ داد
[شعله سر گرمی با خود اگر آورده‌ای

آنچه زنگ دیگران، آینه من می‌شود
بر تن مرغ همایون دام جوشن می‌شود
در بیابان طلب سنگ ره من می‌شود
غافل است آن کس که شاد از مرگ دشمن می‌شود
در چراغ سینه صافان آب روغن می‌شود
زین جواهر سرمه چشم کور روشن می‌شود
رو به هر خاری که آری نخل ایمن می‌شود]

گر چنین کلک تو صائب نغمه پردازی کند
عالی از فکر رنگین تو گلشن می‌شود!

۴۷۲۰

در چراغ دیده من آب روغن می‌شود
در تیرۀ رشته‌واری از تعلق سهل نیست
بخت چون باشد چراغ از آب روشن می‌شود
سوزنی در راه عیسی سده آهن می‌شود

می‌توانم رفت سویش در لباس گردباد گر غبار دل چنین پیراهن تن می‌شود
 دشمن آئینه بینش بود خط غبار از غبار خط او چون چشم روشن می‌شود؟
 خونهای لاله نتوان خواست از باد سحر خون عاشق کی وبال طرف دامن می‌شود؟
 صائب از فریاد بلبل شد پریشان خاطر^۱
 این سزای آن که از گلخن به گلشن می‌شود

۲۷۲۱

دل زاحیای شب دیجور روشن می‌شود زین جواهر سرمه چشم کور روشن می‌شود
 خویش را زیر و برکن کز فروغ آفتاب بیشتر ویرانه از معمور روشن می‌شود
 از خط شیرنگ می‌گردد نمایان آن دهن راه این تنگ شکر از مور روشن می‌شود
 با دل آزاری نگرده جمع حسن عاقبت ز آتش آخر خانه زنبور روشن می‌شود
 با دل سنگین نیم از رحمت حق ناامید کز چراغان تجلی طور روشن می‌شود
 شمع بی فانوس می‌سازد دل ما را سیاه دیده ما از رخ مستور روشن می‌شود
 شمع کافوری ندارد سود بر روی مزار
 صائب از نور عبادت گور روشن می‌شود

۲۷۲۲

خانه مردم اگر از ماه روشن می‌شود کلبه تاریک ما از آه روشن می‌شود^۲
 جلوه برقی نیستان را چراغان می‌کند عالمی از یک دل آگاه روشن می‌شود
 در عزیمت راهرو چون صبح اگر صادق بود هر قدر تاریک باشد راه روشن می‌شود
 چون ید بیضا زخوان نعمت فرعونیان دست خود را اگر کنی کوتاه، روشن می‌شود^۳
 تشنه دیدار هیئات است گردد ناامید عاقبت از ماه کنعان چاه روشن می‌شود
 از هم آوازان برافروزد شبستان خیال این ره تاریک از همراه روشن می‌شود
 دیگران را از نفس آئینه گر گردد سیاه سینه ما از نسیم آه روشن می‌شود
 نیست غیر از گوشه دل در جهان آب و گل خانه‌ای کز بستن درگاه روشن می‌شود
 آتشی در دل نهان دارم که سنگ از پرتوش

۳- ۱، پر، ق: دست

۲- پر: کلبه ما از فروغ آه ...

۱- ل: ... بلبل پرده گوشم درید. خود هر کس کند کوتاه ... س، د (در تکرار غزل): هر که دست خود کند کوتاه ...

سر سری نتوان به کُنه حیلَه اندوزان رسید
ترجمان خامه ییدل صریر او بس است
آنچنان کز رشته نور شمع می گردد زیاد
خانه مارا ز بی برگی نمی باشد چراغ
نیست جز دریوزه دل، بستگیا را کلید
صائب از کرم شب افروزی درین ظلمت سرا
کلبه ما قانعان چون ماه روشن می شود

۲۷۲۳

از تجرد نور حکمت در دل افزون می شود
صبر بر بی حاصلی می بایدش چون سرو کرد
می چو شد انگور، بیرون آید از زندان خم
بر امید وصل، عاشق تن به سختی می دهد
از غبار دل مگر انشای صحرایی کند
می کند در پرده شب جلوه دیگر شراب
نیست قیل و قال ما چون عند لیبان بهر گل
گرچنین خواهد ز بار حرص خم شد پشتها
پیش عفو حق چه باشد جرم ما آلودگان؟
نصیح بیدرد صائب هرزه می سوزد نفس
می شود فرزانه مجنون مشک اگر خون می شود

۲۷۲۴

از نظر بازان کمال حسن افزون می شود
نشدند هرگز خمار آتش از اشک کباب
نیست ممکن یافتن مضمون خط یار را
بر نمی آید به ناز بی نیازیهای عشق
از خمار زندگی هرگز نگردد روی زرد
طوق احسان بر تابند خاطر آزادگان
از فشار طوق قمری سرو موزون می شود
عشق کی سیراب از دل های پر خون می شود؟
خوبی خط پرده رخسار مضمون می شود
ورنه لیلی همچو آهو رام مجنون می شود
خون هر کس رزق آن لب های میگون می شود
پاک گوهر از بخیلان بیش ممنون می شود

نیست درمیخانه تحصیل کمال ازراه درس هر که چون خم خالی ازخود شد فلاطون می شود
می فزاید رغبت صیّاد را دام و کمند از وفور مال، حرص جاه افزون می شود
از دل پر خون شکایت صائب از انصاف نیست
می شود دریای رحمت دل چو پر خون می شود

۴۷۲۵

گر چنین چشم ترم میراب هامون می شود از ضمیر صاف خود گرد تعلق شسته است
پیر دیر از خشت خم گر لوح تعلیمش کند بس که دارد برگلویم اشک خونین کار تنگ
دسترنج کوهکن حاشا که ماند پیش عشق در دیار ما که رسم بی کلاهی کسوت است
خاک خور چون آفتاب وزر به دامن بخش کن پسته اش گر درشکر ریزی چنین بندد کمر
چون نسوزد دل درون سینه من چون چراغ؟
رفته رفته گرد بادش بید مجنون می شود قطره دردست صدف زان دُر مکنون می شود
طفل ما در هفته اوّل فلاطون می شود می رساند تابه لب خود را نفس خون می شود
تیشه فولاد نعل پای گلگون می شود هر که سراز تاج می پیچد فریدون می شود
کانچه در خاکش گذاری رزق قارون می شود* خواب تلخ از دیده بادام بیرون می شود*
چهره آینه از عکس تو گلگون می شود*

دردل شب صائب از دل ناله گرمی بکش

لشکر غفلت پریشان زین شبیخون می شود

۴۷۲۶

غفلت دل از شراب ناب افزون می شود می فزاید بر شتاب زندگی قدّ دوتا
دیده ارباب غفلت را، زبوی پیرهن می کند داغ محبت ناتمامان را تمام
شد زخط لعل لب میگون او سیرابتر می زند بر آتش لب تشنگان دامن سراب
می فزاید هر قدر بر خطّ مشکین پیچ و تاب نیست ممکن کعبه را بیرون زیکتایی برد
می زند کان نمک ناخن به داغ تشنگی ناروایی در متاع از آب افزون می شود
در ته پل سرعت سیلاب افزون می شود پرده ای بر پرده های خواب افزون می شود
ماه نو از مهر عالمتاب افزون می شود چشمه را در نوبهاران آب افزون می شود
سوزش پروانه در مهتاب افزون می شود عشق را اسباب پیچ و تاب افزون می شود
هر قدر از شش جهت محراب افزون می شود رغبت می در شب مهتاب افزون می شود

می‌فزاید اعتبار حسن را صائب حیا^۱
 قیمت گوهر به قدر آب افزون می‌شود

۲۷۲۷

اضطراب دل ز چشم روشن افزون می‌شود
 پرده‌پوشی کرد دل را در جنون بیتابتر
 دیدن روشنگران براهل غیرت مشکل است
 عاشق گنج گهر را نیست آسایش زمرگ
 چشم بی‌اشکی چو می‌بینند ماتم‌دیدگان
 صحبت خورشیدرویان کیمیای فربهی است
 رعشه می‌افتد به جان از دیدن موی سفید
 مهلت دنیا فزاید عقده‌های حرص را
 نیست جز آه ندامت حاصل تن‌پروری
 حسن چندانی که افزاید به ناز و دلبری
 می‌توان کوتاه به رفتن کرد راه عقل را

لطف غمخواران مرا صائب به خاک و خون کشید

زخم خار از کاو کاو سوزن افزون می‌شود

۲۷۲۸

آب‌ورنگ حسن بیش از خانه زین می‌شود
 می‌شود ناز و غرور نیکوان از خط زیاد
 شوختر شد چشم مست یار در دوران خط
 بیستون برکوهکن خواب فراغت تلخ کرد
 سرخی خجلت زبی‌اشکی فزاید چشم را
 در دل افسرده ما نغمه را تأثیر نیست
 سر به دنبالش گذارد چشم بدبین بیشتر
 نیست در دارالامان خامشی بیم گزند

۳- ن: شعله قامت می‌کشد.

۲- ن، ه: از گلخن.

۱- ن، ک: حجاب.

می کند در زخم نیکی را تلافی غیرتم
 نیست بی صورت اگر دست از جلای دل کشم
 نیست جان غافلان را از تن خاکی ملال
 هر که از دریای وحدت سر بر آرد چون حباب
 هر که بر دل می نهد دستم، نگارین می شود
 طوطی از آئینه بی زنگ خود بین می شود
 خواب سنگین اجل را خشت بالین می شود
 در نظر موج سرایش صورت چین می شود
 می نماید کاسه در یوزه گوش خلق را
 هر که صائب قانع از احسان به تحسین می شود

۲۷۲۹

بی کمندان از چین آن زلف مشکین می شود
 می کند بیدار حسنش آرزوی خفته را
 خامه مو اینقدرها هم رسا می بوده است؟
 بیستون بر کوهکن خواب فراغت تلخ کرد
 در دل روشن بود تأثیر دیگر حرف را
 هرزه گویان بر سر خود، خود بلا می آورند
 خرمن گل را به یک آغوش دیدن مشکل است
 لاله زار حسن را می شبنم بیگانه است
 با خدا بگذار کار دل که این آئینه را
 این کمند از شوخ چشمی خود بخود چین می شود
 بلبل از شوخی درین گلزار گلچین می شود
 پشت پا از سنبل زلفش نگارین می شود
 زود می چسبد به دل کاری که شیرین می شود
 چهره نازک به یک پیمانه رنگین می شود
 خنده کبکان دلیل راه شاهین می شود
 خانه شهری خراب از خانه زین می شود
 سیب غنچ از سهیل شرم رنگین می شود
 هر که پردازد به زور دست، خود بین می شود
 کلك صائب گر چنین خواهد سخن پرداز شد
 هر که را باشد نفس، در کار تحسین می شود

۲۷۳۰

نفس سرکش بی ریاضت رهنما کی می شود؟
 فقر هیئات است گردد جمع با تن پروری
 نفس چون مطلق عنان شد قابل اصلاح نیست
 از تهیدستی شکایت می کند بیجا حباب
 در نیام کج نسازد تیغ قد خویش راست
 نیست سیری آتش سوزنده را از خار و خس
 جوشن داودی اینجا شاهراه ناوک است
 ازدها فرعون را در کف عصاکی می شود؟
 تا پر از شکر بود نی بوریاک می شود؟
 سگ چو شد دیوانه دیگر آشناکی می شود؟
 وصل گوهر جمع با کسب هواکی می شود؟
 سرفرازی جمع با پشت دوتاکی می شود؟
 حرص را از سیم وزر کم اشتهاکی می شود؟
 سخت جانی مانع تیر قضاکی می شود؟

می برد یاد وطن را عزت غربت زدل
ابر را دریا به روی تلخ از سروا نکرد
با زمین گیران غفلت گفتگو بی حاصل است
یک صدف می باشد از چندین صدف صاحب گهر
از نصیحت مست را هشیار کردن مشکل است
نعل دولت از سبکسیری است در آتش مدام
حسن آب زندگی از موج می گردد زیاد
نیست صائب هر که را از شوق در سر آتشی
خار صحرا، خواب مخمل زیرپاکی می شود؟

۲۷۳۱

یک دل روشن نگهبان جهانی می شود
قطره تا دارد نظر بر خویش گرداب فناست
نفس ظالم می شود مظلوم در پیرانه سر
هر که را بینم سری دارد به پای یار خویش
شب نمی سیراب می سازد گل نم دیده را
بوی می صائب مرا رطل گرانی می شود

۲۷۳۲

مخزن گوهر صدف از ته گزینی می شود
هر پرکاهی بود در دیده اش بال هما
کوته اندیشان ز استقبال غم آسوده اند
در مقام خویش باشد چوبکاری را ثمر
رشته مریم کند سوزن عیسی نشد
ساده لوحی می کند هموار بر خود هر چه هست
با دل نازک کند اندک ملالی کار سنگ
صاف با آفاق کن صائب دل خود را که صبح
مشرق خورشید از روشن جبینی می شود

۲۷۳۳

دیده روشن از فروغ آشنایی می‌شود
هر که خاك نیستی در چشم خود بینی نریخت
نقش شیرین بست راه گفتگو بر کوهکن
رشته پیوند یاران را بریدن سهل نیست
این گشایشها که در بیگانگی من دیده‌ام
می‌خورندش مردم کوتاه‌بین آخر به چشم
ناخن تدبیر بیجا خون خود را می‌خورد

هر سرایی را چراغی هست صائب در جهان
خانه دل روشن از نور خدایی می‌شود

۲۷۳۴

زیر تیغ از جبهه چین مردانه می‌باید گشود
عقده از کار پریشان خاطران روزگار
ابر نisan آبرو را می‌دهد گوهر عوض
سیل را خاشاک در زنجیر نتواند کشید
گرچه بر آتش زدن رامشورت در کار نیست
گفتگوی عشق با افسردگان بی‌حاصل است
سر به جیب خاك می‌باید کشیدن در خزان
پنجه کردن با زبردستان ندارد حاصلی
چون صدف باید اگر لب باز کردن ناگزیر
کوری جمعی که بر لب تشنگان بستند آب
خوش بود با تازه رویان بی‌حجاب آمیختن
ثقل دستار تعین بر نتابد بزم می
بستگی کفرست در آیین واصل گشتگان

چشم باید بست صائب اول از روی دوکون
بعد از آن بر چهره جانانه می‌باید گشود

۲۷۳۵

عشق فارغبالم از اندیشه دنیا نمود
حسن شوخ از پرده پوشی می شود بی پرده تر
سربسرچشم غزالان چشم قربانی شده است
حسن بالادست را مشاطه ای چون عشق نیست
مهربان شد آسمان از چرب نرمیهای من
خاک نیلی می شود از سایه دیوانه ام
برده است از کار دستم را جدایی، ورنه من
آشناسوزست برق گوهر نایاب عشق
از سبک مغزی است سودای اقامت در جهان
وقت آن کس خوش که شغل عشق را پیدانمود
دختر رز خویش را در چادر مینانمود
محمل لیلی مگر جولان درین صحرانمود؟
تنگی آغوش قمری سرو را رغانمود
نخل مومین ریشه محکم در دل خارانمود
بس که سنگ کودکان در پیکر من جانمود
می توانستم شکایت نامه ها انشانمود
بر نیاید هر که غواصی درین دریانمود
کوه نتوانست پا قایم درین صحرانمود
تازه شد از سوده الناس داغ کهنه ام
این جواهر سرمه صائب چشم من بینا نمود

۲۷۳۶

گوش شو هر جا سخن را ساز نتوانی نمود
بر میاور سرزجیب خامشی چون شمع روز
بیقراری می رساند شهپر توفیق را
پا به دامان اقامت، سر به زیر بال کش
حسن در دلهای روشن می نماید خویش را
مهر بر لب زن دلی گریز نتوانی نمود
گر سر خود را فدای گاز نتوانی نمود
بال برهم زن اگر پرواز نتوانی نمود
پنجه چون در پنجه شهپاز نتوانی نمود
آه اگر آینه را پرداز نتوانی نمود
نیست صائب کم ز قدرت در مقام خویش عجز
بر زمین نه ساز را گر ساز نتوانی نمود

۲۷۳۷

جذبه توفیق هر کس را دل بینا دهد
ما گذشتیم از هما و سایه اقبال او
سدره و طوبی به چشمش نخل ماتم می شود
ز آستین بی نیازی خاکمالش می دهیم
عالم روشن به چشمش سازد از منت سیاه
هر دو عالم را طلاق اول به پشت پادهد
تا کدامین بی سعادت بر سر خود جاده
هر که جان در پای آن سروسهی بالاده
دامن دولت اگر دوران به دست ماده
جان به خفتاش از دم جان بخش اگر عیسی دهد

از نگاه تلخ در پیمان‌هاش خون می‌کنم
دیدۀ بینا به هر ناشسته‌رویی می‌دهند
نست ممکن از تواضع راست گردد پشت من
منت روی زمین دارد به ابر نوبهار
نیست از عزلت اگر قصدش بلند آوازی
صرف در تصویر شیرین جوهر خود کرده‌است
بیخودی کیفیتتی دارد که در ادراک آن
چون شر در سنگ، در شهرست سودا کوچه‌بند
مگذر از افتادگی صائب که خورشید بلند
شبنم افتاده را در دیدۀ خود جا دهد

۲۷۳۸

کی به عاشق بوسه آن لعل لب می‌گون دهد؟
شکوه از دل کی تراود تا نگردد دل‌دو نیم؟
هر که آب از چشمه‌سار بی‌نیازی خورده‌است
پیش چرخ بی‌مروت آبروی خود مریز
بر نیارد سرمه‌دان دریا کشان را از خمار
خلق مجنون را نسازد تنگ، جوش دام‌ودد
نیست بوی گل دماغ آشفته‌گان را سازگار
عالم امکان، کف بحر پر آشوب فناست
هر که دریابد نشاط باده تلخ فنا
لقمه چرب از برای خاك سامان می‌کند
گفتم از زر کار من چون زرشود، غافل که چرخ
حکمت اندوزی^۲ که شد گوهر شناس وقت صاف
زان خوشم صائب به نان جو که بر خوان جهان
نعت الوان ثمر غم‌های گوناگون دهد

۴۷۳۹

دل زپهلوی جنون داد فراغت می‌دهد عالمی را مایه از سنگ ملامت می‌دهد
گر نهالی را دهم از چشمه آینه آب از سیه‌بختی همان بار کدورت می‌دهد^۱
غنچه شو گر از هجوم عشقبازان درهمی خنده گل بلبلان را بال جرأت می‌دهد
حسن می‌خواهی نگاه گرم را معزول کن باغبان اهل، گلشن را به غارت می‌دهد

صائب از دست تهی تاکی شکایت می‌کنی؟
تنگدستی را فلک درخورد همت می‌دهد

۴۷۴۰

بی‌غرض چون شد سخن تأثیر دیگر می‌دهد آب روشن را صدف تشریف گوهر می‌دهد
عزم چون افتاد صادق راهبر در کار نیست اشتیاق وصل شکر مور را پرمی‌دهد
در مقام قهر، احسان از بزرگان خوشنماست بحر سیلی می‌خورد از موج و عنبر می‌دهد
نیست از دریای آتش غم اگر دل محکم است موم را جرأت پروبال سمندر می‌دهد
در ترازوی گهربار سخاوت میل نیست ابر فیض خود به خار و گل برابر می‌دهد
سنگ می‌گردد به اندک روزگاری پیکرش چون صدف هر کس که آب رو به گوهر می‌دهد*
داغ را در سینه من چون سپند آرام نیست این زمین گرم یاد از دشت محشر می‌دهد
رتبه نومیدی از عمر ابد بالاترست ورنه آب زندگی کام سکندر می‌دهد
می‌رساند دل به کوی یار مثنی خاك ما این سپند شوخ بال‌وپر به مجمر می‌دهد
هر که را شمشیر غیرت در نیام زنگ نیست نامه را رنگینی از خون کبوتر می‌دهد
می‌کند تأثیر صحبت کار خود هر جا که هست تیغ را سرپنجه فولاد جوهر می‌دهد*
هر گداچشمی ندارد راه در درگاه دل ورنه کام هر دو عالم را همین در می‌دهد
آه ازین گردون کم فرصت که می‌گیرد سحر در سرشب هر که را چون شمع افسر می‌دهد
ما به دست تنگ خرسندیم، ورنه روزگار این گره را در عوض صد عقد گوهر می‌دهد
می‌کند صائب گرانبارش ز داغ بی‌بری دل به هر کس چرخ افزون چون صنوبر می‌دهد

نیست رسم ما شکایت صائب از یی‌داد چرخ
سینه پر خون سخن را رنگ دیگر می‌دهد^۲*

۲- مقطع ب، ک، ه، ل.

۱- ک، مر، ل: همچنان از بخت بد بار کدورت ...

۲۷۴۱

غنچه این باغ بوی پاره دل می دهد
 کم نگردد فیض حسن از پرده داریهای شرم
 حاصل زهد ریایی جز کف افسوس نیست
 دامن صدق طلب هر کس که می آرد به دست
 می کشد میدان که دریا را در آغوش آورد
 کشتن بی زخم می خواهم، که زخم بی ادب
 خون من از بس که باپیکان او جوشیده است
 شاخ گل یادی زدست و تیغ قاتل می دهد
 شمع در فانوس نور خود به محفل می دهد
 دانه چون پنهان شود در خاک حاصل می دهد
 گام اول پشت بر دیوار منزل می دهد
 موج اگر دامن به دست خشک ساحل می دهد
 بوسه گستاخانه بر شمشیر قاتل می دهد!
 در رگ من موج خون بانگ سلاسل می دهد

صائب از قید فرنگ عقل می گردد خلاص
 هر که دین و دل به آن مشکین سلاسل می دهد

۲۷۴۲

شاخ گل از دست و چوگان تو یادم می دهد
 جلو خورشید تابان در ته دامن ابر
 انجم از روی عرقناک تو می بخشد خبر
 برق عالمسوز در ابر سیاه نوبهار
 جلو ابروی ماه عید در ابر تثنک
 از شفق حال شهیدان تو می گردد عیان
 انتظام گوهر شهوار در کام صدف
 خط به دور جام لبریز از شراب لاله رنگ
 می دهد یاد از دل پر خون من هر غنچه ای
 از صف محشر دلم لرزان شود چون برگ بید
 در میان جان شیرین چون الف جا می دهم
 غنچه از گوی گریبان تو یادم می دهد
 زیر زلف از ماه تابان تو یادم می دهد
 ماه از سیب زنبندان تو یادم می دهد
 از نگاه چشم فشان تو یادم می دهد
 از اشارتهای پنهان تو یادم می دهد
 ماه نو از تیغ عریان تو یادم می دهد
 زیر لب از عقد دندان تو یادم می دهد
 گرد لب از خط ریحان تو یادم می دهد
 هر گلی از روی خندان تو یادم می دهد
 کر صف برگشته مژگان تو یادم می دهد
 هر چه از سرو خرامان تو یادم می دهد

در کنار بوستان، مجموعه رنگین گل
 صائب از اوراق دیوان تو یادم می دهد

۲۷۴۳

گر دوروزی خاکمال آن گلعذارم می دهد
ساغر لبریز می ریزد ز دست رعشه دار
می رساند جان به لب قاتل مرا از انتظار
دیده تر کاغذ ابری شد از خشکی مرا
از سر پیر مغان آن به که دردسر برم
باز می گیرد به زخم سنگ از من يك به يك
می برد غیرت به عیش بی زوال خار من
مدعیایش امتحان دامن پاك من است
قانعم من زان لب شیرین به يك دشنام تلخ
در گلویم چون صدف می سازد از خست گره
رخنه دل گر نگردد رهنمای دیده ام
بس که بر دلها سؤال من گرانی می کند
کرده ام صائب قناعت از وصالش با خیال
زان گل بی خار تسکین خار خارم می دهد

۲۷۴۴

عارفان را نکهت سیب ذقن جان می دهد
با سبکرواحان به تقد دل گرانی چون کنم؟
سر به دنبال جنون عشق نه، کاین باد دست
دل ز فکر پوچ خواهد باخت خود را چون حباب
پیش دریا آبروی خود چرا ریزد صدف؟
سهل باشد بند کردن ناخنی بر بیستون
پیش برق تیشه من کوه میدان می دهد

۲۷۴۵

شورش دیوانه را زنجیر بیرون می دهد
زخم تیغ تیز خون را دیر بیرون می دهد
راز ما را ناله شبگیر بیرون می دهد
نیست از سنگین دلیها گر نگریم دروداع

شکر می گردد شکایت بر زبان عاشقان می خورد خون، جوهر این شمشیر بیرون می دهد
دایه هر خونی که از بدخویی طفلان خورد از محبت در لباس شیر بیرون می دهد
می شود صائب چو گل از آتش خجالت کباب
خنده را هر کس که بی تدبیر بیرون می دهد

۲۷۴۶ * (ک، مر، ل)

چشم او تعلیم رم کردن به آهو می دهد غمزه او تیغ بیباکی به ابرو می دهد
در دل شب می توان گل چید از گلزار فیض آفتابی شد چو رنگ گل، کجا بو می دهد؟
دیدۀ رسوا نگاهان پرده از کسارت کشید این سزای آن که هر آینه را رو می دهد
تلخ کردن لب به دشنام هوسناکان چرا؟ خیره چشمان را سزا آن چین ابرو می دهد
این غزل در جلوه برقی به صائب جلوه کرد
اینقدر توفیق، موزونان که را رومی دهد؟

۲۷۴۷

صیقل دل فیض آه صبحگاهی می دهد صبحدم بر صدق این معنی گواهی می دهد
ما به دریا لب نیالاییم و چرخ آبگون می به ما دریاکشان از گوش ماهی می دهد
هر که می داند که در دسر به قدر دولت است کی کلاه خود به تاج پادشاهی می دهد؟
خنده رویی می دهد یاد از پریشان خاطری قبض بر جمعیت خاطر گواهی می دهد
قهرمان عشق بیتاب است در خون ریختن این محیط از موج خود سوزن به ماهی می دهد
این جواب آن غزل صائب که ناصح گفته است
تا لب ساغر به خون من گواهی می دهد

۲۷۴۸ * (ک، مر، ل)

چشم فتانت که داد دلربایی می دهد غمزه را تعلیم کافر ماجرای می دهد
اینچنین کز سرمه بیگانگی مست است مست کی نگاهش با نگاهم آشنایی می دهد؟
وه چه سازم با دل بی طاقت خود کان نگاه ساغر لبریز طاقت آزمایی می دهد
شانه در زلف تو دست باد را بر چوب بست سرمه در چشم تو داد خود نمایی می دهد
تندرستی بر نمی تابد مزاج عاشقان استخوان ما شکست مومیایی می دهد

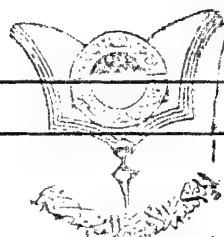
صائب از آرایش دستار خواهش درگذر
غنچه این باغ بوی بیوفایی می‌دهد

۴۷۴۹

خط زروی آتشین دلستان آمد پدید
از غبار خط یکی صدد شد صفای عارضش
فتنه آخر زمان بیدار شد از خواب ناز
طاق نسیان گشت از گرد کسادی ماه عید
حسن و عشق آینه اسرار پنهان همنند
از گداز فکر تا باریک گردیدم چو موج
از غبار خاطر و از آه درد آلود من
غم به قدر ظرف از دیوان قسمت می‌دهند
تا نپیوستم به مقصد، راست نمودم نفس
بستگیها را گشایشها بود در آستین
سرخ‌رویی داد صائب رنگ زرد من ثمر
زین خزان آخر بهار بی‌خزان آمد پدید

۴۷۵۰

برگرفتی پرده از رخ گلستان آمد پدید
خاکدان دهر مفلس بود از تقد مراد
تا شعوری داشتم می‌کرد وصل از من کنار
چشمه خورشید در گرد کدورت غوطه‌زد
چشم را خواباند، چندین فتنه را بیدار کرد
در حریم نیستی بالا و پایینی نبود
آستین ناز افشاندی خزان آمد پدید
دستها برهم زدی دریا و کان آمد پدید
من چورفتم از میان آن خوش میان آمد پدید
تا غبار خط ز روی دلستان آمد پدید
زلف را افشاند، عمر جاودان آمد پدید
من چو گشتم خاك، خاك آستان آمد پدید
كلك گوهر بار صائب تا سخن پرداز شد
زنده رود تازه‌ای در اصفهان آمد پدید



۲۷۵۱

یوسف زندانی ما راحت از دنیا ندید
وحشت دیوانه ما را چه نسبت با غزال؟
دامن حیرت به دست آورد رین طوفان که موج
احتیاط شیشه دل سنگ ره ما گشته است
گو بیا زیر لوای عشق عاشق را ببین
سوخت برق بی نیازی خرمن افلاک را
هر که را چون بید مجنون برگرفت از خاک عشق
تیرگی از بخت ما صائب سخن بیرون نبرد
شمع روشن کرد محفل را و پیش پا ندید

۲۷۵۲

ذوق حیرانی به داد چشم خونپالا رسید
رفته بود از رفتن گل شورش ما کم شود
از ملامت شد جنون نارسای ما تمام
صحبت ما دردمندان کیمیای صحت است
گوی شهرت می توان بردن زمینان بی طرف
گرچه شبنم بود از افتادگان این چمن
بیکسان صائب نمی باشند بی فریادرس
کوه قاف آخر به داد وحشت عنقا رسید

۲۷۵۳

بادۀ منصور در جام و سبوی من رسید
عالمی خوشوقت شد از نافع سودای من
گشت شیرین از صفای سینۀ من چون صدف
عشق نارس بود تا در شیشه افلاک بود
غیرتم از نارسایی خون خود را می خورد

آب آهن را زمین تشنه لب آهن رباست تیغ او خواهد به فریاد گلوی من رسید
 آه نومی‌دی غبار هستی‌م را برده بود بر سر بالین من تا چاره جوی من رسید
 زیر بار منت ابر بهاران نیستم مزرع امید من از آبروی من رسید
 در تلافی کوه غم از خاطرش برداشتم دوش هر کس را گرانی از سبوی من رسید
 سالکان را شوق من صائب سبک رفتار کرد
 هر کسی هر جا رسید از گفتگوی من رسید

۲۷۵۴

دل به دارالامن حیرت نه به آسانی رسید داد جان این صید بسمل تا به حیرانی رسید
 مزد تسلیم است دارد عشق اگر قربانی گشت چون تسلیم اسماعیل، قربانی رسید
 چون رسد وقت رهایی قفل می‌گردد کلید خواب در آخر به داد ماه کنعانی رسید
 قامت خم مرکب چو گانسی راه فناست عذر را بر طاق نه، چون اسب چو گانی رسید
 در کنار مادر افتاد از گریبان لحد هر که را اینجا فزون آزار جسمانی رسید
 پاك از گرد علایق شو که شبنم زین چمن در وصال آفتاب از پاکدامانی رسید
 خاك صحرای قناعت در مذاقش شد شکر مور ما تا بر سر خوان سلیمانی رسید
 نیست صائب مومیایی جز شکست خویشتن
 شیشه دل را شکستی کز تن آسانی رسید

۲۷۵۵

وقت مجنون خوش که پادر دامن صحرا کشید خط باطل بر سواد شهر از سودا کشید
 صد گل بی‌خار دارد در قفا هر زخم خار پای زد بر دولت خود هر که خار از پاکشید
 نیست از خونا به نوشان هیچ کس جز من بجا ساغر يك بزم می‌باید مرا تنها کشید
 می‌شود در دیده‌ها شیرین تر از آب گهر هر که چندی همچو عنبر تلخی دریا کشید
 طالع ما کرد یاری، ورنه آهوی حرم بر امید آن کمند زلف گردنها کشید
 می‌کند در سایه افکندن کنون استادگی سرو بالایی که از آغوش من بالا کشید
 سربلندان زود غفلت را زسر وامی‌کنند دور اول پنبه را از گوش خود مینا کشید
 تنگ ظرفی در خرابات مغان غمناز نیست از لب پیمانه نتوان حرف مجلس واکشید
 راستی زنه‌ار چشم از مردم دنیا مدار از عصا در خانه خود دست نابینا کشید

گوشه‌ای از وسعت مشرب اگر افتد به دست در همین جا می‌توان در صحن جنت واکشید
می‌پرد از شوق می‌چشم امیدش همچنان!
از خرابات مغان هر چند صائب پا کشید

۴۷۵۶ * (ف، ل)

وقت مجنون خوش که پا در دامن صحرا کشید
مگذر از دریوزه دلها که از ارباب فقر
سدّ راه عجز، ترک شیوه عاجزکشی است
ابر ما بر آب گوهر می‌فشاند آستین
خاتم از شوق تو اینجا می‌کند قالب تهی
[چون نشوید باغبان از باغ دست تربیت؟
سنگ گردیده‌است از فولاد جوهر دارتر
کشتی ارباب غیرت را بتر از عفو نیست
در سواد اعظم چشم غزالان واکشید
آن توانگر شده که هویی بر در دلها کشید
کور شد هر کس عصا از دست نایبنا کشید *
پرده تلخی چرا بر روی خود دریا کشید؟ *
تابه کی ای لعل خواهی سختی از خارا کشید؟ *
آب شد سرو چمن چون سرو اوبالا کشید]
تیشه من بس که ناخن بر رخ خارا کشید *
دشمن از کوتاه‌بینی انتقام از ما کشید
از سواد خاك، صائب نقد آسایش مجوی
این رقم دست قضا بر شهر عنقا کشید *

۴۷۵۷

مست شد نقاش تا آن چشم جادورا کشید
خامه مانی کز او آب طراوت می‌چکید
خامه مو در کفش سر رشته زنتار شد
دیگر از بار خجالت سرو سر بالا نکرد
رشته عمرش به آب زندگی پیوسته شد
دست و پا گم می‌کند از شوخی تمثال او
حیرتی چون حیرت آینه گرفتد به دست
می‌توان صائب شبیه چهره او را کشید

۴۷۵۸

پای در دامان تسلیم و رضا باید کشید
اطلس افلاك را در زیر پایا کشید

در محیط بیکران دست از شنا باید کشید
گردنی چون شمع در راه صبا باید کشید
رهروان عشق را خاری زپا باید کشید
با لبخندان به سر این رطل را باید کشید
نیست چندان که ناز توتیا باید کشید
تلخی دریا ز روی ناخدا باید کشید
بوی یوسف از گریبان صبا باید کشید
روزگاری سختی نه آسیا باید کشید
از سر هر خار ناز گل جدا باید کشید
از عزیزان متت احسان چرا باید کشید؟
خطچو سر زد دست از آن زلف دو تا باید کشید

هیچ مشکل نیست نگشاید به آه نیمشب
خویش را صائب به زیر این لوا باید کشید

نیست جز تسلیم ساحل عالم پرشور را
گر نمی آیی برون از خود به استقبال مرگ
پاکشیدن بر تو در راه طلب گر مشکل است
تلخی زهر فنا از زندگانی بیش نیست
بهره چشم از بساط زود سیر روزگار
چون میسر نیست سیر بحر بی کشتی ترا
تا درین بیت الحزن چون پیر کنعان ساکنی
تا مگر چون دانه گندم بر آیی روسفید
حسن عالم را به رنگ خویش برمی آورد
من که چون یوسف قرار بندگی دادم به خویش
زود پیوندد شب کوتاه به خورشید بلند

۲۷۵۹

از سراب خشک، ناز آب می باید کشید
باده روشن شب مهتاب می باید کشید
وقت گل دست از شراب ناب می باید کشید
خویش را در حلقه گرداب می باید کشید
از دو عالم دست و دل را آب می باید کشید
از سبک قدران سنگین خواب می باید کشید
دست از اصلاح دل بیستاب می باید کشید
باده را در گوشه محراب می باید کشید
از دم تیغ شهادت آب می باید کشید
سده آهن پیش این سیلاب می باید کشید
سرمه ای در چشم سنگین خواب می باید کشید
از شفق صد کاسه خوناب می باید کشید
روزگاری مشق پیچ و تاب می باید کشید

شوخی میخانه از محراب می باید کشید
صحبت آینه رویان زنگ از دل می برد
می کند کار می و مطرب سرود بلبلان
وسعت دریا پریشان می کند زلف حواس
تاب آرایش ندارد دامن پاک فنا
آه ازین شورش که ناز دولت بیدار را
دامن سیماب را آینه نتواند گرفت
هیچ طاعت همچو احیای زمین مرده نیست
با گلوی تشنه نتوان رفت راه نیستی
می کند گوش گران کوتاه زبان خلق را
در طریق سعی می باید نفس را سوختن
تا چو خورشید درخشان مطلعی رنگین کنی
تا شوی سر حلقه نازک خیالان چون کمر

تا نگردیده است خاکت کوزه از شورجنون
چون بدخشان سنگ خود را لعل کردن سهل نیست
کشتی دل جز سبکباری ندارد بادبان
با دهان خشک در آغوش دریا چون صدف
سینه گرمی به دست آور، و گرنه نازها
یا نمی باید کمر بستن درین دریا چو موج
در دل شبها به عذر روسیاهی گاه گاه
غوطه زن در بحر حیرت، ورنه از هر موجه ای
انتقام از چرخ چون دولاب می باید کشید
مشت خورشید عالمتاب می باید کشید
دامن رغبت ز خورد و خواب می باید کشید
انتظار گوهرنایاب می باید کشید
از سمور و قاقم و سنجاب می باید کشید
یا گلیم خار و خس از آب می باید کشید
قامتی چون شمع در محراب می باید کشید
همچو ماهی وحشت قلاب می باید کشید
چاره در دسر عقل است صائب دُرد می
صندلی بر جبهه زین سیلاب می باید کشید

۲۷۶۰

در سرپل باده چون سیلاب می باید کشید
می توان تا چشمی از روی گلستان آب داد
کم نه ای از بلبل و قمری درین بستانسرا
در سیاهی می کند مئی کار آب زندگی
صحبت روشن ضمیران زنگ از دل می برد
ساده کن از فلس خود را، ورنه از هر موجه ای
خون کنم دل را که تا این مایه تشویش هست
با لب لعل بتان افتاده صائب کار ما
تشنه ما را ز گوهر آب می باید کشید

۲۷۶۱

خواری از اغیار بهر یار می باید کشید
از زمین شور، آب تلخ می آید برون
نیست بوی آشنا را تاب غربت بیش ازین
یا چو مردان گام می باید زدن در راه عشق
ناز خورشید از در و دیوار می باید کشید
بی دماغان را ز خود آزار می باید کشید
از نسیم صبح بوی یار می باید کشید
یا زیبای رهنوردان خار می باید کشید

روزگاری شده که خون بلبلان افسرده است
 به زهمواری سلاحی نیست در الزام خصم
 روی تلخ بحر را گوهر تلافی می کند
 جان زسنگ و دل ز آهن کن که با ناز کدلی
 هر نگاهی محرم رنگ لطیف عشق نیست
 بوی گل را می کند افزون هجوم برگ گل
 تا درین باغی، به شکر این که داری برگ و بار
 هر که را صائب متاع یوسفی دربار هست
 از هجوم مشتری آزار می باید کشید

۲۷۶۲

می به روی لاله رنگ یار می باید کشید
 عالم آب از نسیمی می خورد بر یکدگر
 صبح اگر نتوانی از مستی زجا برخاستن
 سینه دریسای رحمت نیست جای دم زدن
 شیشه ناموس را بر طاق می باید گذاشت
 جام چون خورشید می باید گرفت از ساقیان
 تا مگر همرنگ روی او شود، خورشید را
 گرچه از دل یاد ما را سالها شد شسته است
 باده های آسمانی را عروج دیگرست
 بادۀ گلرنگ در گلزار می باید کشید
 در سرمستی نفس هشیار می باید کشید
 مدّ آهی از دل افکار می باید کشید
 رطل مالامال را یکبار می باید کشید
 بعد از آن پیمانه سرشار می باید کشید
 بر زمین چون صبحدم دستار می باید کشید
 از شفق خونابه بسیار می باید کشید
 می به یاد آن فرامشکار می باید کشید
 می ز جام لاله در کهسار می باید کشید
 آب از سرچشمه صائب لذت دیگر دهد
 باده را در خانه خمار می باید کشید

۲۷۶۳

مشق هجران در کنار بحر می باید کشید
 بر نخورد از وصل دریا از تنگ ظرفی حباب
 شیشه و پیمانه را بر طاق می باید گذاشت
 خویش را زین خاکدان افتان و خیزان همچو سیل
 آه در بحر از خمار بحر می باید کشید
 دام در خورد شکار بحر می باید کشید
 می به کشتی در کنار بحر می باید کشید
 در کنار بی غبار بحر می باید کشید

آه ازین غفلت که در آغوش دریا هر نفس
 سیل را این خاکدان هر دم به رنگی می کند
 قطره بی ظرف ما را در تمنای گهر
 وادی خونخوار دنیا نیست جای دم زدن
 همت از موج سبک پرواز می باید گرفت
 چون نسوزد کشت امیدم، که از موج سراب
 نیست آسان پنجه با عشق قوی بازو زدن
 مانع است از وصل عقبی جلوه دنیای پوچ
 تشنه وصل گهر را از لب خشک صدف
 خاک می باید به لب مالید و آنکه چون کنار

بر امید ابر گوهر بار، صائب چون صدف

تشنگیها در کنار بحر می باید کشید

۲۷۶۴

می به رغم عالم پرشور می باید کشید
 منت مرهم ز چشم شور می باید کشید
 گرچه هر کم ظرف را ظرف شراب عشق نیست
 از در بسته است اینجا بیش امید گشاد
 از دو عالم عشق می خواهد سرآزاده ای
 زیر بار خلق چندی دست می باید نهاد
 از بزرگان لطف باکوچکدلان زینده است
 دل به این بی حاصلان بستن ندارد حاصلی
 وسعت از ملک سلیمان چشم تنگ خلق برد
 از هوای تر شود چون آب زور باده کم
 رفت آن عهدی که خرم بود رزق خوشه چین
 تا توانی آرمیدن در زمستان زیر خاک
 غنچه از می خوردن پنهان چنین گلگل شکفت
 چون گذارد پای خود بر منبر دار فنا

غم چو زور آرد می پرزور می باید کشید
 ناز شهد از نشتر زنبور می باید کشید
 چون صراحی گردنی ازدور می باید کشید
 دامن آن غنچه مستور می باید کشید
 پیش خاقان کاسه فغفور می باید کشید
 بعد از آن پا در کنار حور می باید کشید
 چون سلیمان گفتگو از مور می باید کشید
 تخم خود بیرون ز خاک شور می باید کشید
 خویش را در چشم تنگ مور می باید کشید
 روز باران باده پرزور می باید کشید
 دانه امروز از دهان مور می باید کشید
 در بهاران دانه ای چون مور می باید کشید
 باده گلرنگ را مستور می باید کشید
 حرف حق بی پرده از منصور می باید کشید

از کدورت می کند دل را سبک رطل گران غم چو زور آرد می پرزور می باید کشید
تا شوی شیرین به چشم خلق صائب چون گهر
مدتی تلخی^۱ ز بحر شور می باید کشید

۲۷۶۵

جوش گل شد باده سرجوش می باید کشید گلشن از نازک نهالان یک تن سیمین شده است
در لب خاموش ساغر گفتگو بسیار هست باده گلرنگ را با ساقیان گلغذار
نیست هر افسرده را از گوهر عرفان خبر هوشیاران خون مستان را به ساغر می کنند
رازهای سر به مهر سینه میخانه را مدتی سجاده تقوی به دوش انداختی
می برد شیرینی بسیار دلها را زکار بزم چون پر شور باشد مطربی در کار نیست

با زبان نتوان برآمد بانواسنجان عشق

حرف صائب چون برآید گوش می باید کشید

۲۷۶۶

جوش گل شد، باده گلرنگ می باید کشید غنغب جام و گلوی شیشه می باید گرفت
بوی خون می آید از جام شراب لاله گون چنگ و عود و بربط و قانون مکرر گشته است
موسم پای گل است و سایه بید و چنار می زداید زنگ از دل سبزه زنگارگون
در فضای عقل بال بیخودی نتوان گشود پرده شرم و حیا در پرده شب چون نسیم

۱- آ، پر، یو، ق، ک: تلخی عالم، متن مطابق س، م، د.

تا رگ ابر بهاران می کشد مشق جنون خط به عقل و دانش و فرهنگ می باید کشید
 همچو مجنون، دامن صحرا اگر افتد به دست بهر بازیگاه طفلان سنگ می باید کشید
 بر رگ جان نوا پرداز صائب همچو جنگ
 دستی ای دلدار زرین چنگ می باید کشید

۲۷۶۷

سرکشی از زلف آن خود کام می باید کشید وحشت چشم غزال از دام می باید کشید
 می به روی تازه رویان نشاء دیگر دهد در بهاران باده گلفام می باید کشید
 این که گردن می کنی چون شیشه، ای زاهد زدور تا بر آیی زین کشاکش جام می باید کشید
 روز نورانی بود مستغنی از شمع و چراغ باده روشن به وقت شام می باید کشید
 می توان خوردن به شیرینی شراب تلخ را از لب شکرلبان دشنام می باید کشید
 محتسب در نوبهاران منع ما از باده کرد انتقام از مرغ بی هنگام می باید کشید
 منتی کز بوسه او می کشیدم پیش ازین این زمان از نامه و پیغام می باید کشید
 چاره چشم گران خواب است صائب شور عشق
 با نمک تلخی ازین بادام می باید کشید

۲۷۶۸

چون صراحی رخت در میخانه می باید کشید این که گردن می کنی پیمانه می باید کشید
 کم نه ای از لاله، صاف و دُرد این میخانه را با لب خندان به يك پیمانه می باید کشید
 می شود سنگین زبار خلق میزان حساب سختی از اطفال چون دیوانه می باید کشید
 نیل چشم زخم می باید وصال گنج را ناز جغد ای گوشهٔ ۱ ویرانه می باید کشید
 پیش از آن کز سیل گردد دست و پای سعی خشک رخت خود بیرون ازین ویرانه می باید کشید
 حرص هیئات است بگشاید کمر در زندگی تا نفس چون مور داری دانه می باید کشید
 خلوت فانوس جای شمع عالمسوز نیست این الف بر سینه پروانه می باید کشید
 تا چو ابرو مطلع برجسته ای انشا کنی عمرها زلف سخن را شانه می باید کشید
 می کند با آن قد موزون نظر بازی به شمع سرمه ای در دیده پروانه می باید کشید
 دل ز قرب زلف نزدیک است خود را گم کند اندکی زنجیر این دیوانه می باید کشید

عشق از سر رفت بیرون و غرور او نرفت
 نیست آسایش درین عالم که بهر خواب تلخ
 از خط مشکین غرور آن سمنبر کم نشد
 در بهارستان یکتایی^۱ بلند و پست نیست
 ناز مهمان را ز صاحبخانه می باید کشید
 منت شیرینی افسانه می باید کشید
 ناز گل از سبزه ییگانه می باید کشید
 ناز خارو گل به یک دندان می باید کشید
 مدتی بار دل مردم شدی صائب بس است
 پا به دامن بعد ازین مردانه می باید کشید

۲۷۶۹

درد را چون صاف در میخانه می باید کشید
 عزت جام تهی باید به بوی باده داشت
 می جوگرد سر که هیئات است دیگر می شود
 می رسد سیل فنا تا چشم برهم می زنی
 تلخی زهر فنا از زندگانی بیش نیست
 درد بی درمان پیری را دوا بی حاصل است
 تا سر مویی تعلق هست دل آزاد نیست
 وحشتی کز آشنایان بی دماغان می کشند
 هر چه ساقی می دهد مردانه می باید کشید
 ناز گنج گوهر از ویرانه می باید کشید
 دست از اصلاح دل فرزانه می باید کشید
 رخت خود بیرون ازین ویرانه می باید کشید
 بر سر این پیمانه را مردانه می باید کشید
 دست از تعمیر این ویرانه می باید کشید
 ریشه این سبزه ییگانه می باید کشید
 روح را زین عالم ییگانه می باید کشید
 تا شود روشن به نور شمع صائب دیده ات
 سر مه از خاکستر پروانه می باید کشید

۲۷۷۰

تا خط مشکین لب لعل ترا در بر کشید
 زنگ هستی از دل ما برد ذوق نیستی
 این که گرد ماه تابان می نماید هاله نیست
 تنگدستی مرگ را در کام شیرین می کند
 جوهر از بی طاقتی چون مار می پیچد به خود
 موج بیتابی الف بر سینه کوثر کشید
 عود ما آخر دم خوش دردل مجمر کشید
 ماه از شرم جمال او سپر بر سر کشید
 بید از بی حاصلی بر خویشتن خنجر کشید
 زخم گستاخ که شمیر ترا در بر کشید؟
 کاسه در یوزه دریا از صدف بر کف گرفت
 هر کجا مژگان صائب رشته از گوهر کشید

۴۷۷۱

دل چه تلخیهای رنگارنگ از آن دلبر کشید
در میان عاشقان من بی نصیب افتاده‌ام
زندگانی تلخ خواهد کرد بر صید حرم
از کنار آب حیوان خشک لب باز آمدن
آن که مینا را زلب مهر خموشی برگرفت
گرچه مجرم از ستمکاری زد آتش در سپند
من به‌زور عشق پیچیدم عنان مرگ را
ساده بود از تار و پود راه، صحرای جنون
پختگان را زندگی با خامکاران مشکل است
دل چو رفت از دست، بیزارم ز چشم اشکبار
بر نمی‌دارد زبردستی می‌پرزور عشق
هر که صائب از قناعت کرد حفظ آبرو
در همین جا آب از سرچشمه کوثر کشید

۴۷۷۲

هر که جام می به روی دلستان بر سر کشید
کرد هر کس خامشی در عالم آب اختیار
مهر بر لب زن درین محفل که صاف باده را
جذبه عشق قوی بازو بلند افتاده است
می‌کند شور جنون هر سختی را خوشگوار
زخم خار از دیدن رخسار گلچین خوشترست
رفت جان مضطرب در مهد آسایش به خواب
چون خمار آلود جام باده را بر سر کشد؟
گرچه مرگ تلخ صائب ناگوار افتاده است
شد سبک هر کس که این رطل گران بر سر کشید

۲۷۷۳

از سرم چون شمع آخرسوز پنهان سرکشید
می شود روشنتر از آبی که افشانند ز چشم
سرو نتوانست چون قمری درین بستان سرا
کیست گردون تا نباشد تابع فرمان عشق؟
سایه طوبی شمارد آفتاب حشر را
می رسد حاصل به قدر سنگ اینجا نخل را
اهل غفلت را رهایی نیست از زندان خاک
موج زنجیر گرفتاری کمند دولت است
خط به اندک فرصتی تسخیر لعل یار کرد
از ملامت در حریم کعبه شد خورش هدر
داد در ایام خامی میوه خود را به باد
نیست صائب حسن را از پاکدامنان گزیر
از گریبان صبح را خورشید تابان سرکشید

۲۷۷۴

با زمین گیری کمان آسمان نتوان کشید
تا نسازی نفس سرکش را چو عیسی زیر دست
خودنمایی راست صد زخم نمایان در کمین
از ملامت روی نتوان تافتن در راه عشق
زندگی باهوشیاری زیر گردون مشکل است
می زنم بر کوچه دیوانگی در این بهار
پنجه در سر پنجه شاهین اگر باید فکند
با تهیدستی توان مغلوب کردن نفس را
ناله ام در دل گره شد، رفت تا بلبل زباغ
بر نیارد زهد خشک از تن به گردون رو [ح را]

تا نگردي راست چون تیر، این کمان نتوان کشید
توسن افلاك را در زیر ران نتوان کشید
در هوای تیر، گردن چون نشان نتوان کشید
پا به فریاد چرس از کاروان نتوان کشید
تا نگردي مست این بار گران نتوان کشید
بیش ازین خجالت ز روی کودکان نتوان کشید
دست خود چون بهله زان موی میان نتوان کشید
اسب سرکش را به دست پسر، عنان نتوان کشید
بی هم آوازی نفس در گلستان نتوان کشید
بر فلك خود را به پای نردبان نتوان کشید*

بر امید گنج نتوان دید روی مار را تلخرویی بهر گل از باغبان نتوان کشید*
چند خواهی کرد صائب عشقبازی در لباس؟
پرده بر رخساره ماه از کتان نتوان کشید

۲۷۷۵

تا ازین ویرانه آن خورشیدرو دامن کشید آه میل آتشین در دیده روزن کشید
در دل سخت تو راهم نیست، ورنه جذب من بارها آتش زسنگ و آب از آهن کشید
روز روشن می کند چون لاله می دل را سیاه در شب تاریک باید باده روشن کشید
بر نیامد از زبردستان کسی با آسمان گوش تا گوش این کمان را آه گرم من کشید
پیش ازین می ریختم در ریگ روغن را چو آب این زمان از ریگ می باید مرا روغن کشید
از قناعت بیش شد منت پذیرهای من باید از هر دانه اکنون ناز صدخر من کشید
از ملامت ترك نتوان کرد شغل عشق را
پا به زخم خار نتوان صائب از گلشن کشید

۲۷۷۶ * (ف، گ، مر)

زلف او موی سفید نافه را درخون کشید شاخ سنبل را ز گلشن موکشان بیرون کشید
رتبه من در سیه بختی بلند افتاده است کوکب من نیل بر رخساره گردون کشید
تا به چشم خویش دید اشک سبکسیر مرا از خجالت موج پا در دامن جیحون کشید
سنگ نااهلان درستی در سراپایم نهشت وقت مجنون خوش که پا در دامن هامون کشید
روغن بادام می خواهد ز چشم آهوان
خویش را در دامن صحرا ازان مجنون کشید

۲۷۷۷

از گرانان هر که چون عنقا گرانجانی کشید بار کوه قاف بتواند به آسانی کشید
پیش آن طاق دوا برو بر زمین نه پشت دست قبله خود کن کمانی را که نتوانی کشید
خون عرق کردم زدست و پای بیتابی زدن تا چو قربانی سروکارم به حیرانی کشید
در غبار خط نهان گردید آن لبهای لعل گنج رخت از بیم چشم بد به ویرانی کشید

۱- ف اضافه دارد :

سنگلاخ آفرینش گر شود آهن ربا

سوزن از دست خسیسان جهان نتوان کشید

خاکساری می‌کند افتادگان را سرفراز
روز محشر را کند شب، نامه‌اش ناشسته‌اش
وقت آن کس خوش که این صندل به پیشانی کشید
هر که دست از دامن اشک پشیمانی کشید

عشق صائب می‌شود ظاهر به هر صورت که هست
این می‌پر زور را نتوان به پنهانی کشید

۲۷۷۸

از گداز جسم، جان پاک گوهر شد سفید
ریزش باران کند روشن سحاب تیره را
چشم شرم‌آلود هجران می‌کشد در عین وصل
شرمساری تیرگی از نامه‌ما می‌برد
نامه‌ما را اگر می‌شت اشک معذرت
گریه من در میان گریه‌ها بی‌حاصل است
هیچ کس گوشی به فریاد سپند ما نکرد
ساقی ما گر به این تمکین سر خم واکند
روی او خورشید را در بوته مشرق گداخت
تیر نازش تا ز آغوش کمان آمد برون
می‌کند افسرده خون گرم را سودای خام
دیده بی‌پرده را مغز پریشان گشته‌ای است
دوری احباب می‌ریزد بهار رنگ را
گر می‌هنگامه حرصش نشد یک موی کم
ناز یوسف گر به این تمکین برآید از نقاب
تا میان نازک او جلوه گر شد در لباس
خانه دلگیر گردون جای شکر خند نیست
گر کند واعظ چنین عمامه خود را بزرگ
چون توانم رفت نزدیکش، که از یک تیر راه

آخر از خاکستر خود روی اخگر شد سفید
از سرشک افشانی آخر دیده تر شد سفید
دیده بادام در آغوش شکر شد سفید
از بهار خویش خواهد روی غنبر شد سفید
می‌توانستیم در صحرای محشر شد سفید
ورنه دامن صدف از اشک گوهر شد سفید
گرچه از خاکستر ما روی مجمر شد سفید
ز انتظار باده خواهد چشم ساغر شد سفید
با کدامین روی خواهد صبح دیگر شد سفید؟
همچو ماه نو مرا پهلوی لاغر شد سفید
در جوانی نافه را زان موی بر سر شد سفید
هر کف پوچی کز این دریای اخضر شد سفید
تا تهی از باده شد مینا و ساغر شد سفید
گرچه موی خواجه چون کافور یکسر شد سفید
دیده یعقوب خواهد بار دیگر شد سفید
رشته نتواند دگر در عقد گوهر شد سفید
صبح را از خنده چون دندان مکرر شد سفید؟
خواهد از برف ریا محراب و منبر شد سفید
نامه‌ام نتواند از بال کبوتر شد سفید

تا زبان دانان عالم را سر گوشی گرفت
در صدف صائب گهر را دیده تر شد سفید

۲۷۷۹

تا نکرد از گریه چشم خویش را خاورسفید
عقل معذورست اگر شد در فروغ عشق محو
عاشق صادق نمی‌اندیشد از روز حساب
از خط‌مشکین یکی صد شد صفای عارضش
تیشه از خون روی سخت کوهکن راسرخ کرد
از بنا گوش تو دارد صبح چندین آب و تاب
خون خود را مشک کردن کار هریدرد نیست
دفتر ایام از افکار رنگین ساده بود
شد ز نور رای صائب روی این دفتر سفید^۱

۲۷۸۰

دل نیاسود از تردد تا نشد منزل سفید
بوی پیراهن نیامد، پیر کنعان تا نکرد
چشم ما آب سیاه آورد از بس انتظار
حلقه بیرون در در آتش است از نور شمع
شد زلخت دل یکی صد آبروی چشم ما
در جواب تلخ دادن ترش روی می‌کنند
همت ما صرف در پرداز دل شد از جهان
گر به دریا سایه اندازد گلیم بخت ما
کلك صائب تازه شد تا این غزل را نقش بست
روی دهقان را کند سرسبزی حاصل سفید

۲۷۸۱

نیست از خورشید و ماه این گنبد گردان سفید
تیر آه از سینه ام بیرنگ می‌آید برون
زاستخوان بیگناهان است این زندان سفید
وای بر صیدی کز او آید برون پیکان سفید

۱- ف اضافه دارد :

شرم دار ای آسمان ، دست از سیه کاری بدار

فرد خورشیدی بجا مانده است از [ین] دفتر سفید

یوسف من زان همه قصر و سرای دلفریب
 قطع پیوند دل از آهونگاهان مشکل است
 نامه چون برف می خواهند در دیوان حشر
 خانه پردازی چراغ خانه گورست و تو
 پاك طينت می رساند فیض بعد از سوختن
 صبح پیری در رکاب پرتو متت بود
 ما سبکروحان مشرب را به دست کم مگیر
 پاك کن از غیبت مردم دهان خویش را
 ماهرویان بس که در هر کوچه جولان می کنند
 ماه نتواند شدن صائب در اصفاهان سفید^۱

۲۷۸۲

مرگ را آماده شو هرگاه گردد مو سفید
 پرده پوشی چون شب تاریک، کار صبح نیست
 صبر کن بر تیره روزی کز فروغ عاریت
 غبرین مویی کز او گردیده روز من سیاه
 هر که از روشندلی از تیره بختی رو تافت
 از دورویان جهان امید یکرنگی مدار
 نیست آسان زرد دست افشار کردن سنگ را
 چون نسازد سرخ رویش را به خون عشق غیور؟
 زندگی بر طاق نسیان نه چوشد ابرو سفید
 دست بردار از سیه کاری چو گردد مو سفید
 قد ماه نو دوتا می گردد و ابرو سفید
 می نماید پیش چشمش دیده آهوسفید
 از ته ابر سیه چون مه بر آید روسفید
 نامه را یکرو سیه می باشد و یکرو سفید
 کرد روی کوهکن را قوت بازو سفید
 کرد راه قصر شیرین کوهکن از جو سفید

نیست صائب اهل دل را شکوه از بخت سیاه
 می کند خاکستر این آینه ها را روسفید

۲۷۸۳

چشم ما را پرده غفلت شد ابروی سفید
 دیگران را گر ز پیری صبح آگاهی دمید
 باز ناورد از ختا این نافه را موی سفید
 شد دل ما شیر مست غفلت از موی سفید

۱- ل اضافه دارد :

می شود رنگی درین میدان به یک جولان سفید

گرد راه عشق برمی خیزد از دریای نور

کی شود طبع هوسناکان زپیری تنگدل؟
 از جوانان نیست کم چون زنده دل افتادپیر
 ماه عید طفل طبعان است ابروی سفید
 با سیه رویان بود غفو خدا را روی حرف
 صبح می‌روبد زدلها غم به گیسوی سفید
 تاروپود زندگانی را پریشان کردن است
 قابل اقبال نبود نامه را روی سفید
 کاکل عنبرفشان بر پشت آن سیمین بدن
 جمع کردن خنده را چون صبح باموی سفید
 هست چون خط سیه برپشت آهوی سفید
 هر که صائب روی گردان شد زاهل روزگار
 می‌برد از ظلمت آباد جهان روی سفید

۴۷۸۴

از صبوری در گشاد کارها بگزین کلید
 بند دست و پاست سامان جهان، امّا به‌جود
 برنیاید هیچ قفل محکمی با این کلید
 خواب غفلت بند بر چشم و دولت بنهاده است
 می‌توان زین قفل آهن ساختن چندین کلید
 در مصاف سخت‌رویان جهان سستی مکن
 ورنه اندر آستین توست ای مسکین کلید
 قفل آهن را نمی‌سازد کسی مومین کلید
 گرچه همّت می‌گشاید کارهای سخت را
 از دل صد چاک کن دندانه‌های این کلید
 نیست ممکن واشود دل بی‌سخنهای لطیف
 کز نسیم صبح دارد غنچه نسرین کلید
 نیست يك مشکل که نگشاید به آه نیمشب
 راست می‌آید به هر قفلی که باشد این کلید
 پرده گوش ترا کرده است غفلت آهنین
 ورنه هر دم حلقه بر در می‌زند چندین کلید

با گرانان صائب از راه سبک‌رو حی در آی
 بیشتر از چوب می‌دارد در سنگین کلید

۴۷۸۵

بوسه از کنج دهان دلربا دارد امید
 خاک درچشمی که در دوران آن خط غبار
 این دل گستاخ را بنگر چها دارد امید
 در شمار خود فروشان است در بازار حشر
 روشنی از سرمه و از توتیا دارد امید
 نور اسلام از جبین کافران دارد طمع
 کشته‌ای کز دست و تیغش خونبها دارد امید
 هر که از چشمش نگاه آشنا دارد امید
 راه گردانیدن از تیر قضا دارد امید
 آنچه خضر از چشمه آب بقا دارد امید
 جنت در بسته هر کس از خدا دارد امید
 بی‌نیازان را زحفظ آبرو آماده است
 به که نگشاید زلب مهر خموشی غنچه‌وار

سایه بی قید را مانع ز جولان می شود دولت پاینده هرکس از هما دارد امید
بر ندارد هیچ کس بی مدعا دست دعا
از دعا صائب دل بی مدعا دارد امید

۲۷۸۶

چند بتوان^۱ بانگ نای و قلقل مینا شنید؟
چون به بلبل می رسی چون گل سراپا گوش شو
نیست ممکن آه را دیگر عنانداری کند
سخت جانان ترجمان ناله یکدیگرند
همچو کوه قاف پابرجای می باید دلی
می توان از حلقه های دیده من همچو نی
گر توانی سر بر آورد از گریبان جنون
جای حیرت نیست بامجر اگر آید به رقص
همچو دف گرمی توانی پهن کردن گوش را
گفتگوی عاشقان دیوانگی می آورد
ناله بیمار می داند خروش سیل را
بسته شد راه سخن در روزگار عشق ما
ناله ای کز درد خیزد می کند در دل اثر
بر جنون زد هر که صائب ناله ای از ما شنید

۲۷۸۷

وصف شکر تابه چند از طوطیان باید شنید؟
سهل باشد، نوش خند گل تلافی می کند
گوش ظاهر کی به داد بی زبانان می رسد؟
دوستان را دیده های عیب بین پوشیده است
ای که می نازی به تیر بی خطای خوشتن
در غریبی می نماید خویش را فکر غریب
حرف تلخی هم از آن شیرین زبان^۲ باید شنید
صد جواب تلخ اگر از باغبان باید شنید
ناله ما ناتوانان را بجان باید شنید
عیب خود را از زبان دشمنان باید شنید
ناله از پشت کمان پیش از نشان باید شنید
بوی گل را در برون گلستان باید شنید

ای که خون در پیکرت از بیغمی افسرده است
ناله‌ای از صائب آتش زبان باید شنید

۲۷۸۸

سوختم از شوق، یاران راه‌حرفی وا کنید
از جدایی دست و کلک من نمی‌چسبد به هم
کوچه‌ی شاهراه کاروان شعله نیست
گرچه از گفتار درد آلود من خون می‌چکد
گر ز روی صفحه‌ی خاطر نوشتن مشکل است
هست تا از من اثر شاید که دریابد مرا
شوق بی‌پایان من هر چند بیش است از شمار
گرچه می‌دانم جواب‌نامه غیر از جنگ نیست
گرچه می‌دانم که ننویسد جواب‌نامه‌ام
کاروان اشک من صائب نمی‌داند مقام
مشت خاکم را رفیق آن جهان‌پیما کنید

۲۷۸۹ * (ک، مر، ل)

گردش سال است، می‌درسافر عشرت کنید
سوره‌ی یاسین چه می‌خوانید چل نوبت به‌نار؟
آفتاب امروز در برج شرف پا می‌نهد
شب‌نشین با مه‌جبینان چشم روشن می‌کند
آسمان از سنگِ انجم سنگ‌لاخ تفرقه است
برمدارید از نگاهش چشم، اگر افتد به‌دست
یوسف ما در ترازو چند باشد همچو سنگ؟
این غزل را تازه صائب در قلم آورده است
در نوشتن دوستان بر یکدگر سبقت کنید

۲۷۹۰

دیده از عیب کسان در خواب چون مخمل کنید
چون رسد نوبت به عیب خود، نظر احوال کنید

باعث رنگینی دیوان محشر می شود
قامت خم چون مه نو در کمین پس خم است
پرده ظلمت به قدر روشنی گردد زیاد
تا بود دل^۱ در درون سینه بیتابی بجاست
کوته اندیشی است دیدن اول هر کار را
دردسر بسیار دارد پاس دلها داشتن
چهره از اشک پشیمانی اگر جدول کنید
زودتر آینه تاریک خود صیقل کنید
عالمی بر خود چرا تاریک از مشعل کنید؟
این سپند شوخ را بیرون ازین منقل کنید
در مآل کارها اندیشه از اول کنید
شانه آن زلف را زنهار از صندل کنید
مشرق خورشید تابان می شود صائب چو صبح
سینه خود را به نور صدق اگر صیقل کنید

۲۷۹۱

خوش بهاری می رسد میخانه ها سامان کنید
فصل گل در خانه بودن عمر ضایع کردن است
از هوای تر جهان دریای رحمت گشته است
دفتر عیش و نشاط از یکدگر پاشیده است
سینه ها را باده گلگون گلستان می کند
پلنه میزان روز و شب برابر گشته است
گردش پرگار را یک نقطه بال و پر بس است
لنگر تمکین مناسب نیست در جوش بهار
سینه را دریا کنید از ابر دست ساقیان
تا نیفتاده است باد نوبهاران از نفس
جوش گل دیوار و در را در سماع آورده است
ابره های تیره را صیقل شراب روشن است
بزم را پر شور اگر خواهید و دلها را کباب
کلك صائب را به تحسینی سبك جولان کنید

۲۷۹۲

بر زبانها وصف قد- دلستان خواهد دويد
مصرع برجسته بر گرد جهان خواهد دويد

گر چنین دیوانه گردد از قد رعنائی او
 آب چون شد دل نمی ماند به جای خویشتن
 عشق سوزی نیست کاندراستخوان مانند نهان
 دانه را آسودگی در تابهٔ تفسیده نیست
 گر چنین خواهد مرا کردن پریشان شور عشق
 راحت تن پروری آزار دارد در قفا
 سروپا برجای چون آب روان خواهددوید
 گریهٔ شبنم به روی گلستان خواهددوید
 شیر ما آخر برون زین نیستان خواهددوید
 راز ما زود از ته دل بر زبان خواهددوید
 از دلم هر پاره چون برگِ خزان خواهددوید
 هر که می ماند جدا از کاروان، خواهددوید
 ما زجوی عشق صائب خورده ایم آب حیات
 تا قیامت نام ما گردد جهان خواهددوید

۲۷۹۳

غنی فیض از دل شب چون فقیران در نمی یابد
 برآ از قید خود بینی که در زندان آب و گل
 بود زیر نگین ملک سلیمان تنگدستی را
 گهی در حلقهٔ تسبیح و گه در قید زتارم
 سپند من مسلم چون تواند جست ازین آتش؟
 زسایل می گشاید غنچهٔ امیید همت را
 گشاد از بستگیها جو، که تا غواص در دریا
 معجو سر رشتهٔ آسایش از دنیای پروحشت
 نباشد در مقام خویشتن قدری هنرور را
 به بی شرمی توان شد کامیاب از چرخ مینایی
 غنی فیض از دل شب چون فقیران در نمی یابد
 برآ از قید خود بینی که در زندان آب و گل
 بود زیر نگین ملک سلیمان تنگدستی را
 گهی در حلقهٔ تسبیح و گه در قید زتارم
 سپند من مسلم چون تواند جست ازین آتش؟
 زسایل می گشاید غنچهٔ امیید همت را
 گشاد از بستگیها جو، که تا غواص در دریا
 معجو سر رشتهٔ آسایش از دنیای پروحشت
 نباشد در مقام خویشتن قدری هنرور را
 به بی شرمی توان شد کامیاب از چرخ مینایی
 به شعر خشک صائب رام نتوان کرد خوبان را
 که گوهر راه در گوش بتان بی زرنمی یابد

۲۷۹۴

مرا آه سحر گرد از دل دیوانه می روبد
 منم پروانهٔ شمعی که شمع بزم جایش را
 مرا بر می پرستی رشک می آید که از مستی
 به امییدی دل صدچاک را در زلف او بستم
 که جزبال سمندر گرداز آتشخانه می روبد؟
 ز دلسوزی به جاروب پر پروانه می روبد
 به دستار پریشان ساحت میخانه می روبد
 همان گرد عبیر از طرئهٔ او شانه می روبد

چه کردم گرد این سنگین دلان بهر گشاد دل؟
 مرا با آتشین رویی سرو کارست کز بستر
 چنان شد عام دردوران چشمش وسعت مشرب
 چو آخر آسیا گرد از دل این دانه می روید
 به جای برگ گل بال و پر پروانه می روید
 که با سجاده زاهد ساحت میخانه می روید
 نلرزم چون به آه سرد خود چون صبحدم صائب؟
 که گاهی از دلم گردی درین غمخانه می روید

۲۷۹۵

نه از روی بصیرت سایه بال هما افتد
 ید بیضاست باد صبح را در غنچه وا کردن
 ز خارستان دنیا دامن خود جمع چون سازد؟
 مگس را شوق شکر می شود از زهر چشم افزون
 نمی باشد فراغ بال جز در ساده لوحیها
 چه خونهامی کند در دل نگه را روی گلرنگش
 سیه گردید عالم در نظر یعقوب را صائب
 مبادا از عزیزان هیچ کس یارب جدا افتد

۲۷۹۶

مبادا بر سر من سایه بال هما افتد
 به سیم قلب مشکن گوهر قدر عزیزان را
 سرافرازی چو شمع آن را رسد در بزم سربازان
 تلاش خاکساری برد آرام و قرارم را
 در آغوش صدف افسرده گردد قطره باران
 گر آنجانی نگردد لنگر تمکین خستیان را
 سفید از دل سیاهی گشت موی نافه چون پیران
 سبکروچی که از دوش افکند بار علایق را
 ز عاجز نالی ما دل نگردد نرم گردون را
 نسازد کنند جان سختی دم تیغ حوادث را
 کز این ابر سیه آینه دل از صفا افتد
 که یوسف گر به چاه افتد از آن به کز بها افتد
 که زیر پا نبیند گر سرش در زیر پا افتد
 پریشان می شود هر کس به فکر کیمیا افتد
 گره در کارش افتد هر که از یاران جدا افتد
 که بهر جذب سوزن ریشه بر آهن ربا افتد
 نیاید از جوانی بهره هر کس در خطا افتد
 نگیرد نقش پهلویش اگر بر بوریا افتد
 کجا از ناله گندم ز گردش آسیا افتد؟
 ز سنگ سرمه هیاهات است سیلاب از جدا افتد

زحرف پوچ صائب صبرنبود ژاژخایان را
زبرگه گاه آتش در نهاد کهریا افتد

۲۷۹۷

دل از امید و صلش هر زمان در پیچ و تاب افتد
بهشتی نیست غیر از درد و داغ عشق را
شکوه حسن او در دستها نگذاشت گیرایی
چنان ناسازگاری عام شد در روزگار ما
فلک را می کشد در خاک و خون اقبال عشق او
چو آید در سخن لعل لب سنجیده گفتارش
ز خاموشی چنان وحشی زار باب سخن گشتم
مشوای تندخو غافل ز آب چشم مظلومان
غم فردای محشر غافلان را می گزد صائب
ندارد از حساب اندیشه هر کس خود حساب افتد

۲۷۹۸

به زهر چشم بتوان کشت دشمن را چو کار افتد
از آن رخسار شبم خیز چون گل پرده یک سو کن
ز زخم من به رعنائی مثل شد تیغ خونخوارش
تمام شب نظر بازی کند بآدم زلف خود
هجوم زاغ خواهد نخل ماتم کرد سروش را
ندارد از شکست خلق پروا دیده حق بین
چه افتاده است سراز بیضه بیرون آورد صائب؟
نواسنجی که در فکر قفس از شاخسار افتد

۲۷۹۹

زعکش لرزه بر آئینه گوهرنگار افتد
ز ناحق کشتگان پروا ندارد آن سبک جولان
ز بی پروا نگاهی آب در چشمش نمی گردد
صدف برخویش می لرزد چو گوهر شاهوار افتد
نسوزد دل نسیمی را که ره بر لاله زار افتد
سرخورشید اگر آن سنگدل را در گذار افتد

نیندازد به خاک آن را که عشق از خاک بردارد
مخور بر دل مرا کز زخم دندان پشیمانی
به صیقل مشکل است از دل زدودن زنگ ذاتی را
نشد از جستجو زنجیر مانع شوق مجنون را
ملرزان ذره ای را دل که خورشید بلند اختر
به روی تازه نتوان پرده پوش فقر گردیدن
مصور می شود بی پرده آن آینه روصائب
اگر آینه دل از علایق بی غبار افتد

۲۸۰۰

ز خط پشت لب آن^۱ طاق ابرو از نظر افتد
به لعل یار تا پیوست شد جان از فنا ایمن
زیب و تاب جوهر دار گردد تیغ بیجوهر
نمی آیی، نمی خوانی، نمی پرسی، نمی جویی
چسود از صبر و طاقت چون نباشد^۲ دل به جای خود؟
مکن اندیشه از طوفان درین دریای بی لنگر
شود زخم زبان در جستجو بال و پر سالک
همیشه درد بر عضو ضعیف از عضوها ریزد
ز نعمت خار خار حرص افزون می شود صائب
به تلخی جان دهد موری که در تنگ شکر افتد

۲۸۰۱

در آن مجلس که از مستی رخت طاقت گداز افتد
علاج من همان از چشم بیمار تو می آید
به دامان غرور آب زمزم گرد ننشیند
ز زخم خنجر الماس پهلوی می کنی خالی
هجوم بیقاران تیغ غیرت بر نمی تابد
اگر خورشید تابان چهره افروزد به گاز افتد
کجا درد محبت را مسیحا چاره ساز افتد؟
اگر صد تشنه ازیا در بیابان حجاز افتد
چه خواهی کرد اگر کارت به مژگان دراز افتد؟
مبادا دیده محمود بر زلف ایاز افتد*

عجب نبود کز آن رو آب می گردد دل صائب
هو اچون آتشین شد نخل مومین در گداز افتد

۲۸۰۲

به امید چه دنبال زبان کس چون جرس افتد؟
قدم بیرون منه از پای خم تا دسترس داری
جدا از مرشد کامل مشو کامل نگردیده
نگردد خرج ره چون آب باریکی که من دارم؟
نمی سوزد دلی بر بلبل رنگین نوای من
ز مکر خود رهایی نیست مکنار سیه دل را
سلامت خواهی از خار تمنا پاک کن دل را
به خط زان لعل شکر بار دشوارست دل کندن
به خاموشی توان در مخزن اسرار ره بردن
نه خرسندی است گریستم ز فریاد و فغان لب را
جدایی نیست زان از هم شب و روز مرا صائب
که از شبهای بی پایان من صبح از نفس افتد

۲۸۰۳

شود خون عاقبت هر دل که زلفش را به چنگ افتد
نباشد هیچ نوشی در جهان تلخ بی نیشی
به تمکین خموشی بر نیاید هیچ کج بحثی
دل از خط بنا گوش تو دارد آنقدر راحت
خلاصی نیست هر کس را که در قید فرنگ افتد
ز بند نی، شکر آزاد چون گردد به تنگ افتد
که گردد راست قلبی که در کام نهنگ افتد
که طوفان دیده ای را دامن ساحل به چنگ افتد
نباشد تاب غربت ناز پروردان گلشن را
که گل بر گوشه دستار زود از آب و رنگ افتد

۲۸۰۴

مبادا کافر از طاق دل پیر مغان افتد!
جدا از حلقه آن زلف حال دل چه می پرسی؟
مرا از تندخویی یار ترساند، ازین غافل
که رزق خاک گردد تیر چون دور از کمان افتد
چه باشد حال مرغ بی پری کز آشیان افتد؟
که از آتش سمندر در بهشت جاودان افتد

ز شرم اونگاهم دست و پا گم کرد چون طفلی
 رسانم گر به دولت چون هما از سایه عالم را
 زدست هم ربایندش سرافرازان بستانی
 سرایت می کند آه ضعیفان در قوی حالان
 بپراز تنگ چشمان گر سر آزاده می خواهی
 مکن با خاکساران سرکشی ای شاخ گل چندین
 ز رسوایی نیندیشد دل سرگرم من صائب
 اگر چون مهر طشت من زبام آسمان افتد

۲۸۰۵

نمی خواهم نقاب از صورت احوال من افتد
 مرا بی حاصلی برده است از یاد چمن پیرا
 سپهر از خرده بینی می شمارد دانه روزی
 درین گلزار هر کس را چو ابر از خاک بردارم
 توانم حلقه ها در گوش کردن سرفرازان را
 ز سیلاب می گلرنگ عالم می شود ویران
 به آن گرمی کف افسوس را بریکد گرسایم
 ندارد عقل مهدی در خور کوه شکوه من
 که در جمیعت دلها خلل از حال من افتد
 مگر ابری به فکر سبزه پامال من افتد
 ز پیچ و تاب غیرت گر گره دربال من افتد
 زهر برگی زبانی گردد و دنبال من افتد
 سر زلف تو گر در پنجه اقبال من افتد
 ز ساقی عکس اگر در جام مالا مال من افتد
 که آتش در سواد نامه اعمال من افتد
 مگر سیمرغ عشق او به فکر زال من افتد*
 ز وحشت می زنم بر کوچه دیوانگی صائب
 بغیر از سنگ طفلان هر که در دنبال من افتد

۲۸۰۶

ز جوش مغز هر دم از سرم دستار می افتد
 به بیکاری بر آوردم ز کار خود جهانی را
 جنون تاهست ناقص کوه و صحرا وسعتی دارد
 قبول تربیت در هر کف خاکی نمی باشد
 کف اندازد به ساحل بحر چون سرشار می افتد
 عجب سیری است چون دیوانه در بازار می افتد
 شود زندان بیابان چون جنون سرشار می افتد
 و گرنه پرتو خورشید بر دیوار می افتد
 برون ناید ز سوزن چون گره بر تار می افتد
 مرا دلبستگی در قید زندان فلك دارد

مشو از جنبش مژگان گردآلود او غافل که تیغ خاکساران سخت لنگردارمی افتد
 دلی را گر به فریاد آوری اهل دلی، ورنه ز هر نالیدنی آوازه در کهارمی افتد
 در ایام توانایی به نشتر چشم می سودم کنون از سایه مژگان به چشم خارمی افتد
 وداع آخرت کن گر به دنیا مایلی صائب
 که هر جانب که مایل می شود دیوار می افتد

۲۸۰۷ * (ک، مر، ل)

مگو عاقل کجا در محنت ایام می افتد که مرغ زیرک اینجا بیشتر در دام می افتد
 به ناسازی سری در حلقه سودایان دارم که در مغز آتشم از روغن بادام می افتد
 به حرف تلخ خود را در نظرها می کند شیرین بلای جان بود شوخی که خوش دشنام می افتد
 چنان دلبستگی دارم به اسباب گرفتاری که می سوزم اگر خاری به چشم دام می افتد
 مزن فال هم آغوشی به آتش طلعتان صائب
 که در پروانه آتش ز آرزوی خام می افتد

۲۸۰۸

به زخم کهنه شور از زخمهای تازه می افتد خمارآلود از خمیازه در خمیازه می افتد
 محیطی را حبابی چون تواند در گره بستن؟ نگنجد در نظر حسنی که بی انداز می افتد
 به دلتنگی قناعت کن که چون افتاد دل نازک به شکر خنده ای چون غنچه از شیراز می افتد
 زخط و خال دل برداشتن دشواری دارد سیاهی بعد ایامی ز داغ تازه می افتد
 زما نتوان به خودداری نهفتن میکشهارا به روی کار زود این بخیه از خمیازه می افتد
 نه هر کس مصرعی موزون کند مشهور می گردد
 ز صد بلبل یکی صائب بلند آوازه می افتد

۲۸۰۹

به فکر عاقبت عاشق نه از غفلت نمی افتد که محو او به فکر دوزخ و جنت نمی افتد
 چنان در روزگار حسن او شد عام حیرانی که سیماب از کف آینه از حیرت نمی افتد
 از آن چیده است از دل تالب من شکوه خونین که در خلوت به دستم دامن فرصت نمی افتد
 به خدمت نیست ممکن رام کردن بی نیازان را و گرنه بنده شایسته کم خدمت نمی افتد
 در آن محفل که دل های سخنگو روبرو باشد ز خاموشی گره در رشته صحبت نمی افتد

حصاری نیست چون افتادگی ارباب دولت را به این وادی کسی کافتاد از دولت نمی افتد
همین بس شاهد بی حاصلی و بی سرانجامی کز این نه آسیا هرگز به ما نوبت نمی افتد
چو غواصی است کز دریا به کف خرسند می گردد به دستی کز تماشا گوهر عبرت نمی افتد
مرا زد بر زمین گردون سنگین دل، نمی داند که گر برخاک افتد گوهر از قیمت نمی افتد
چنان شد زندگانی تلخ در ایام ما صائب
که کافر را به آب زندگی رغبت نمی افتد

۲۸۱۰

سر شك تلخ من در گنبد خضرا نمی گنجد! که می پرزور چون افتاد در مینا نمی گنجد
به بیرنگی قناعت کن اگر با عشق یکرنگی که هر جا عشق آمد رنگ در سیمانی گنجد
نمی دانم چه خواهد بود احوال گرانجانان که تنهایی در آن وحدت سرا تنهایی گنجد
مرا کرد از وطن آواره آخر جوهر ذاتی که گوهر چون یتیم افتاد در دریانی گنجد
دلیلی بر شکوه عشق ازین افزون نمی باشد که همچون با کمال ضعف در صحرانی گنجد
برون تار فتم از خود تنگ شد روی زمین بر من که از خود هر که بیرون رفت در دنیانی گنجد
اگر بیعانه خواهد زلف او عقل و دل و دین را
بده صائب که چند و چون درین سودانی گنجد

۲۸۱۱

کسی تاکی به دامن شب و آه سحر پیچد؟ به تحقیق خبر تا چند در هر بیخبر پیچد؟
نسازد مرگ بی شیرازه اوراق وجودش را خیال غنچه او هر که را بر یکدگر پیچد
حباب از عهده تسخیر دریا بر نمی آید خموشی چون بساط شکوه را بر یکدگر پیچد؟
مگر از گرم رفتاری بسوزد دامنم، ورنه که دارد آتقد ر فرصت که دامن بر کمر پیچد؟
دلیل تنگ نظریهاست اظهار ملال خود من و آهی که از دل چون بر آید در جگر پیچد
در آن گلشن که از هر خار صد گل می توان چیدن چرا چون تاك کس هر لحظه بر شاخ دگر پیچد؟
زیای عقل صائب هیچ کاری بر نمی آید
مگر شوق این ره خوایده را بر یکدگر پیچد

۲۸۱۲

دل آزاده از طول امل بسیار می پیچد
 کد امین بی ادب زد حلقه بر در این گلستان را؟
 حجاب آب و گل گردیده سنگ راه یکتایی
 به این بی ناخنی چون می خراشم سینه خود را
 نمی دانم چه می ریزد ز کلك نامه پردازم
 ازین بستن سرا با دست خالی می رود بیرون
 به دور چشم او انگشت زنهاری است هر مژگان
 که مصحف بر خود از شیراز زنتار می پیچد
 که هر شاخ گلی بر خویشتن چون مار می پیچد
 و گر نه رشته تسبیح بر زنتار می پیچد
 صدای تیشه فرهاد در کهار می پیچد
 که هر ستری به خود از درد چون طومار می پیچد
 سبک دستی که بر هر دامن چو خار می پیچد
 که از بیمار بدخو روز و شب غمخوار می پیچد
 مخور صائب فریب فضل از عمامه زاهد
 که در گنبد ز بی مغزی صدا بسیار می پیچد

۲۸۱۳

خط از بیباکی آن حسن عالمگیر می پیچد
 جنون راهست در غالب حریفی دست گیرایی
 میسر نیست دل را از غبار خط برون رفتن
 گزیر از دوزخ سوزان نباشد نفس کج رو را
 کنند عزت دنیاست پیچ و تاب خوار بها
 که در صید دل من می کند چین زلف مشکین را؟
 نشد خط غمزه بیباک را مانع ز خونریزی
 زیباکی حنا بر پای خواب آلود می بنسد
 نخواهد دید فردا روی آتش را گنهکاری
 که جوهر بر خود از خونریزی شمشیر می پیچد
 که مجنون با کمال ضعف گوش شیر می پیچد
 که پای سیل را این خاک دامگیر می پیچد
 به آتش راست بتوان ساختن چون تیر می پیچد
 عبث در کنج زندان یوسف از زنجیر می پیچد
 که در هر گام دست و پای این نخجیر می پیچد
 ز جوهر کی زبان جرأت شمشیر می پیچد؟
 گرانجانی که بر آب و گل تعمیر می پیچد
 که بی آتش چومو از خجلت تقصیر می پیچد
 به آب خضر صائب گرد راه از خویش می شوید
 ز روی صدق هر رهرو که بر شبگیر می پیچد

۲۸۱۴

ز بار درد من کوه گران بر خویش می پیچد
 پدر خجلت کشد ز اعمال ناشایست فرزندان
 خطایی چون زتیر آید کمان بر خویش می پیچد
 تنگ مایه است هر کس از زبان بر خویش می پیچد
 ز بار درد من کوه گران بر خویش می پیچد
 پدر خجلت کشد ز اعمال ناشایست فرزندان
 خطایی چون زتیر آید کمان بر خویش می پیچد
 تنگ مایه است هر کس از زبان بر خویش می پیچد

به هم خواهد شکستن سروستان بال قمری را
 نی پیچد ز آتش هیچ مویی آنچنان بر خود
 چو تار سبجه صد دل گرچه در هر حلقه ای دارد
 به این امید کز تنگ دهانش سر برون آرد
 دل سنگ از فراق تازه رویان داغ می گردد
 نبرد از رشته جان وصل پیچ و تاب را بیرون
 چنین کز رشک آن سرو روان برخویش می پیچد
 که از نظاره آن نازک میان برخویش می پیچد
 کمند زلفش از غیرت همان برخویش می پیچد
 سخن در کام آن شیرین زبان برخویش می پیچد
 گلی هر کس که چینه باغبان برخویش می پیچد
 در آغوش گهر این ریسمان برخویش می پیچد
 اگر تر نیست از رفتار آن سرو روان صائب
 چرا چندین ز موج آب روان برخویش می پیچد؟

۲۸۱۵

شکر لعل لبش در تلخی دشنام می پیچد
 گل امیدواری می توان چید از عتاب او
 دل پر خون عاشق می شود گلگونه رویش
 درین صحرای که دامن بر کمر بسته است کهسارش
 رهایی نیست از موج حوادث بیقراران را
 ز غفلت رشته امید خود کوتاه می سازد
 به دست پیر، عنان نتوان گرفتن اسب سرکش را
 ز شیرینی زبانش بوسه در پیغام می پیچد
 به ظاهر گرچه گوش آرزوی خام می پیچد
 به این عنوان اگر آن زلف عنبر فام می پیچد
 زهی غافل که پا در دامن آرام می پیچد
 ز بیتابی به بال و پر فزون این دام می پیچد
 گدای کوتاه اندیشی که در ابرام می پیچد
 تهیدستی عنان نفس بد فرجام می پیچد
 اگر صید مراد هر دو عالم در کمند آرد
 ز ناکامی همان صائب دل خود کام می پیچد

۲۸۱۶

مرا آه از خموشی در دل دیوانه می پیچد
 ز خال دلفریب او رهایی چشم چون دارم؟
 دل دیوانه ای جسته است پنداری ز زندانش
 تو از آمیزش عشاق پهلوی می کنی خالی
 اگرچه شانه پیچد دست زلف خو برویان را
 شکوهی هست با بی خانمانی خاکساری را
 که از بی روزنیه دود در کاشانه می پیچد
 که بر بال و پر من همچو دام این دانه می پیچد
 که چون زنجیر بر خود طرّجانه می پیچد
 و گرنه شعله بر بال و پر پروانه می پیچد
 سر زلف گر هگیر تو دست شانه می پیچد
 که پای سیل را بر یکدگر ویرانه می پیچد

اگرچه مستی حسن از سرش برده است بیرون خط
 سیه روزی به قدر قرب باشد عشقبازان را
 مگر کرده است بیخود نکست گل عندلیبان را؟
 خوش آن رهرو که همچون گردباد از گرم رفتاری
 درین وحشت سراه رگس ز حلقوبی به تنگ آمد
 به جوش سینه من بر نیاید مهر خاموشی
 مکن چون بیدلان ز نهار در پر خاش کوتاهی
 زبس ناسازگاری عام شد در روزگار ما
 چنین کز درد پیچیده است افغان در دل تنگم
 ز وحشت صید در آتش گذارد نعل صیادان

من بی دست و پا چون طی کنم این راه را صائب؟
 که پای برق و باد اینجا به هم طفالنه می پیچد

۴۸۱۷

خوشا چشمی که با آن طاق ابرو آشنا گردد
 در ایام خط از عاشق عنان داری نمی آید
 دل بیگانه خوی من میانجی بر نمی دارد
 ز مطلب چون گذشتی سر نه د مطلب به دنبال
 سخنور شکوه بیهوده دارد از تهیدستی
 زیاد پیری افتد ریشه در رگهای جان من
 تمتای رهایی داشتم از خط، ندانستم
 ز درد داغهای مشکسود من خبر دارد
 به عشق نوحطی هر کس که صائب مبتلا گردد

۴۸۱۸

دو بالامی شود طول امل چون قد و تا گردد
 ز خورشید سبک سیرست نعل سایه در آتش
 نقاب چهره امید باشد گرد نمیدی
 که مار از امتداد روزگاران ازدها گردد
 زهی غافل که شاد از سایه بالهما گردد
 غبار دیده یعقوب آخر توتیا گردد

پشیمانی ندارد جان به آن جان جهان دادن
 نیم نومید از جذب محبت با گرانجانی
 نگاه آشنا، چشم از حجاب آلوده ای دارم
 که آهن صدمی شود آن زر که صرف کیمیا گردد
 که آهن صاحب بال و پر از آهن ربا گردد
 که رنگ می به رویش پرده شرم و حیا گردد
 به پایان چون برم این راه بی انجام را صائب؟
 که آتش زیر پایم از گرانخوابی حنا گردد

۲۸۱۹

به هر آب تنك کی همت من آشنا گردد؟
 خودی سرگشته دارد راه پیمایان عالم را
 چه رسم است این که هر کس از سعادت بهره ای دارد
 قفس هم می تواند مانع از پرواز شد ما را
 درین گلشن که رنگ و بو زهم پیگانگی دارد
 گرانبار تعلق کار و انسالار می خواهد
 اگر دل را ز تن خواهی جدا، بر آه زور آور
 محال است این که پیکان ترا از دل برون آرد
 سکندر می کند دریوزه آب از خضر، غافل
 مبادا هیچ کس را روز سختی در کمین یارب
 من و بحری که از يك موجش این نه آسیا گردد
 ز خود هر کس که پایرون گذارد رهنما گردد
 برای استخوانی گرد عالم چون هما گردد
 اگر شیرازه آتش ز نقش بوریا گردد
 کسی تا کی به دنبال نسیم آشنا گردد؟
 چه لازم بوی پیراهن به دنبال صبا گردد؟
 که روز باد، کاه از دانه دريك دم جدا گردد
 اگر سنگ ملامت سر بسر آهن ربا گردد
 کز اکسیر قناعت آبرو آب بقا گردد
 دل گندم دونیم از نیم سنگ آسیا گردد*
 دل از رد و قبول هر دو عالم کنده ام صائب
 پر کاهی ندارم تا و بال کهر با گردد

۲۸۲۰

بهار از روی گلرنگ تو بابرگ و نوا گردد
 ازان ابرو به دیدن صلح کن در سادۀ رویها
 به جوش آورد خون بوسه را دست نگارینش
 خیال او ز شوخی خار در پیراهنم ریزد
 ز نعل واژگون محمل لیلی نیم غافل
 کمند جذبه آهن ربا را در نظر دارد
 چو دل افتاد نازك، بار منت بر نمی تابد
 تو چون در جلوه آبی شاخ گل دست دعا گردد
 که این محراب در ایام خط حاجت روا گردد
 که در ایام گل مرغ چمن رنگین نوا گردد
 پس از عمری که مژگانم به مژگان آشنا گردد
 کجا مجنون من گستاخ از بانك در اگرد؟
 اگر سوزن به دمام رشته گاهی مبتلا گردد
 ز صیقل بیشتر آینه من بی جلا گردد

سعادت‌مندی درویشی آن‌کس را که دریابد اگر بر بوریا پهلوی نهد بال‌ها گردد
 زجذب می‌پرستی خالی‌آید بر زمین صائب
 اگر در بی‌شعوری ساغر از دستم رها گردد

۲۸۳۱

زدندان ریختن عقد سخن زیروزبر گردد کف‌افسوس می‌گردد صدف چون بی‌گهر گردد
 به‌اندک فرصتی می‌گردد از جان‌سیر تن‌پرور ز گوهرهای فربه رشته لاغر زودتر گردد
 مکش رو درهم از طوفان چو بی‌ظرفان درین دریا که هر چینی که برابر و زنی موج‌خطر گردد
 اگر چون خار و خس خود را ز بی‌برگی سبک‌سازی درین دریا ترا هر موجه‌ای بال دگر گردد
 زخود بیگانه، با خلق آشنا گشتم ندانستم که هر کس آشنای خود نگردد در بدر گردد
 مرا می‌زیید از اهل بصیرت لاف بینایی به قدر داغ اگر دل آدمی را دیده‌ور گردد
 به‌ذوقی شویم از جان‌دست در سرچشمه تیغش که خضر از آب حیوان باده‌ان خشک بر گردد
 رود از دست بیرون زر چو بیش از قدر حاجت شد که خون فاسد چو شد آهن ربای نیشتر گردد
 کنار و بوس می‌خواهم ز خوبان، نیستم طوطی که از آینه رخساران به حرف و صوت بر گردد
 دل روشن ز موج انقلاب آسوده می‌باشد نجنبند آب گوهر بحر اگر زیروزبر گردد

دل افسرده نگشاید به حرف دلگشا صائب

نسیم از غنچه پیکان گریبان چاک بر گردد

۲۸۳۲

مباد از باده آن لبهای خون‌آشام تر گردد که تیغ از آبداری تشنه خون بیشتر گردد
 ز ناز و سرگرانی آنقدر خون در دل من کن که یک‌ساغر توانی خورد از آن چون دور بر گردد
 یکی صد شد ز سنگ کودکان شور جنون من که کبک مست را رطل گران‌کوه و کمر گردد
 ز سنگینی شود سرگشتگی افزون فلاخن را جنون عاشق از سنگ ملامت بیشتر گردد
 ز طوق قمریان گردد حصاری سرو از خجلت به هر گلشن که آن شمشاد بالا جلوه گر گردد
 مجو بر رهروان پیشی اگر آسودگی خواهی که در دنبال باشد چشم هر کس راهبر گردد
 ز بی‌بال و پیری دود از نهاد من برون آید چو بینم شمع را پروانه‌ای بر گرد سر گردد
 سیه گردد جهان در چشم حرص از خرده افشانی کند خالک‌سیه بر سر چو آتش بی‌شرر گردد
 سپرداری کن از دست حمایت بی‌پناهان را که فردا تیغ خورشید قیامت راسپر گردد

چو از بی حاصلی سرو از درختان است رعنا تر
سفر صاحب بصیرت می کند پوشیده چشمان را
بدان را صحبت نیکان به اصلاح آورد گاهی
دهان لاف واکردن دهد یاد از تهیدستی
دم تیغ قضاکن سنگ جوی خون روان سازد
در اقلیم رضا از گردن تسلیم برگردد
نماید راست در آینه هر نقش کجی صائب
به چشم پاك بینان عیبا یکسر هنر گردد

۲۸۲۳

فروغ روی آتشناك از خط بیشتر گردد
ز خوریز اسیران نیست باك آن جامه گلگون را
ز کوه قاف آسان است عتقا را بر آوردن
غم از سنگ ملامت نیست سرگرم محبت را
دعای بیخودان نوید برگشتن نمی داند
مصوّر شد مرا این نکته در محراب از واعظ
ندارد پیروی دل واپسی، پیشی مجو بر کس
گذارد چون صدف هر کس ز غیرت بر جگر دندان
به اندك فرصتی صائب دهانش پر گهر گردد

۲۸۲۴

در ایام تهیدستی فغان صاحب اثر گردد
اگر یوسف چنین! از پیر کنعان با خبر گردد
نمی گیرد به خود نقش قدم این دشت پر وحشت
مده در بحر هستی لنگر تسلیم را از کف
نمی سوزد به بیمار محبت دل طیبیان را
محال است از محیط خود نمایی سر بر آوردن
ندارد می پرستی حاصلی غیر از سبکباری
ندارد ناله جانسوز چون نی پرشکر گردد
ز کنعان بوی پیراهن گریبان چاك برگردد
مگر بوی جگر مارا به مجنون راهبر گردد
که هرچینی که بر ابروزنی موج خطر گردد
زیتابی مگر خون در رگ ما نیشتر گردد
کدامین عکس را دیدی که از آینه برگردد؟
خوشا مستی که از میخانه بی دستار برگردد

دل عاشق به فکر سینه پر خون نمی افتد
 ز سرو او کنار هر خس و خاری گلستان شد
 به کنعان این عزیز از مصر هیات است برگردد
 همان آغوش ما چون حلقه از بیرون در گردد
 دم شمشیر ما از يك نگاه عجز برگردد
 یکی از چشم بندیهای عشق این است عاشق را
 که همزانو بود با یار و دنبال خبر گردد
 نمی دارد ترازوی عدالت سنگ کم صائب
 گذارد هر که دندان بر جگر صاحب گهر گردد

۲۸۲۵

مبادا دولت دنیا نصیب بد گهر گردد
 منه ز اندازه بیرون پاء اگر آسودگی خواهی
 که تیغ از آبداری تشنه خون بیشتر گردد
 نمک ریزد ز چشم شور، شبم در گریبان
 که خون فاسد چو شد آهن ربای نیشتر گردد
 غبار کلفت از دل ساغر سرشار می شوید
 اگر داغی نصیب لاله خونین جگر گردد
 به عهد ما که آمیزش کدورت بار می آرد
 اگر گرد یتیمی شسته از روی گهر گردد
 سخن بی پرده می گویند صائب راست گفتاران
 عجب دارم که از پیوند نخلی خوش تر گردد
 که بیجو هر بود تیغی که پنهان در سپر گردد

۲۸۲۶

نمی بندد کمر هر کس کز او زتار برگردد
 ز جان سیرست هر کس می نهاد انگشت بر حرفم
 مباد آن روز کز من روی زلف یار برگردد
 در آن کشور که جنس من فشاند گرد راه از خود
 به گرد راه گردد بخت چون از مار برگردد
 مرا بیمار داریهای چشمی ناتوان دارد
 غبار آلود خجلت یوسف از بازار برگردد
 بهل از من سپهر نیلگون آزرده دل باشد
 مسیحا از سر بالین من بیمار برگردد
 محبت رشته شیرازه است اوراق خوبی را
 چه زین خوشتر که از آینه ام زنگار برگردد؟
 بریزد گل اگر يك بلبل از گلزار برگردد
 نگه چون پرتو خورشید در چشم آب گرداند
 چو از نظاره آن آتشین رخسار برگردد
 دور ویه تیغ زد چندان که مهر عالم افروزش
 برات خط نشد زان صفحه رخسار برگردد*
 اگر گل صائب آب روی خود در پای او ریزد
 محال است این که از خاصیت خود خار برگردد

۲۸۳۷

نسیم صبحگاه از غنچه‌ام دلگیر بر گردد
 بشود ست از دل دیوانه چون گردید صحرایی
 زجان سیرست هر کس از حریم عشق می‌آید
 غم از دل می‌برد نظاره لبهای می‌گوش
 نظر چون عاشق بیتاب بردارد زرخساری
 به دل برگشت گرد آلود خجلت آهم از گردون
 به همواری توان مغلوب کردن خصم سرکش را
 اگر چه سنگ طفلان توتیا کرد استخوانش را
 برات قسمت حق گرچه برگشتن نمی‌داند
 کمان چرخ را زه می‌کند گردن فزایها
 به زخم او تلین از عشق بی‌پروا قناعت کن

ندارد حاصلی با سخت رویان گفتگو صائب

که چون باشد هدف از سنگ خارا، تیر بر گردد

۲۸۳۸

ز آتش رشته‌های شمع باهم یک‌زبان گردد
 ز کوه غم مترسان سینه دریا دل ما را
 که این بار گران بر کشتی ما بادبان گردد
 تاشای رخس بی‌پرده از چشم که می‌آید؟
 مباد آن روز کاین آینه بی‌آینه‌دان گردد
 یکی صد شد زپند ناصحان سرگرمی عشقم
 که بردیوانه سنگ کودکان رطل گران گردد
 مرا صبح امید آن روز از مشرق شود طالع
 که آن ابرو کمان را استخوان من نشان گردد
 مکن از تیغ خود نومید ما امیدواران را
 مروت نیست ماه عید از طفلان نهان گردد
 زخار راه افزون می‌شود سامان پروازش
 چو برق آن کس که در راه طلب آتش عنان گردد
 گل از سیر چمن آن غنچه بیدار دل چیند
 که عریان از لباس رنگ و بو پیش از خزان گردد
 به سیل نوبهار از جا نمی‌خیزد غبار من
 خوش آن رهرو که تا گویند راهی شو، روان گردد
 جوان را صحبت پیران حصار عافیت باشد
 بدخاک و خون نشیند تیر چون دور از کمان گردد
 قناعت کن که رزق آفتاب از سفره گردون
 همان قرصی است گر صد قرن بر گرد جهان گردد
 اگر همراه مایی، خیرباد هردو عالم کن
 که بوی پیرهن بار دل این کاروان گردد

ندارد مسند عزت زیان خاکی نهادان را که صدر از کیمیای خاکساری آستان گردد
 بجز زخم زبان رزق از سخن نبودسخور را که از گلزار خار و خس نصیب باغبان گردد*
 چنین کان سنگدل را حال من باور نمی آید عجب دارم به مردن دردمن خاطر نشان گردد*
 ز خط گفتم زمان حسن او آخر شود صائب
 ندانستم که خطش فتنه آخر زمان گردد

۲۸۲۹

اگر از پرده زلف سیه رویش عیان گردد جهان از خنده برق تجلی گلستان گردد
 نگه دارد خدا از چشم بد، حیرانی دارم که اشک گرم و در چشم من خواب گران گردد
 چه خواهد بود حال کشتی بی ناخدای ما در آن دریای پرشورش که لنگر بادبان گردد
 به نیکان هر که بنشیند، بدان رانیک پندارد نشیند بآبدان هر کس، به نیکان بد گمان گردد
 چرا آواره او فکر خان و مان کند صائب؟
 چرا در فصل گل بلبل به گرد آشیان گردد؟

۲۸۳۰

سبکرو حی که چون پروانه برگرد سخن گردد نفس در سینه اش چون سوخت شمع انجمن گردد
 ز خون تا شد تهی دل می خلد در سینه تنگم گل بی خار چون شد خشک خار پیرهن گردد
 کجا نوبت به من افتد، که هر جاهست بینایی به امید فتادن گرد آن چاه ذفن گردد
 در آن گلشن که آید در سخن لعل گهر بارش ز شبنم آب حسرت غنچه ها را دردمن گردد
 چو از می آتشین گردد عقیق آبدار او سهیل از شرمساری پنبه داغ یمن گردد
 لب میگون او خوش حرف شد در روزگار خط جواتر می شود کیفیتش چون می کهن گردد
 تواند تنگ در آغوش خود آورد مرکز را سبکسیری که چون پرگار گرد خویشتن گردد
 ندارد فکر کنعان یوسف از بیم هری اخوان که غربت باغیزی دلشین تر از وطن گردد
 دل روشن کند شیرین سخن صائب سخنور را
 که بی آینه هیاهات است طوطی خوش سخن گردد

۲۸۳۱

بغیر از خامه کز بی طاقتی گرد سخن گردد کجا گرد سر پروانه شمع انجمن گردد؟
 مرا نظاره رخسار او مهر خموشی شد چه حرف است این که از آینه طوطی خوش سخن گردد؟

نه از خط سبز شد پشت لب آن شیرین تکلم را
 تماشای خرام او جنون می آورد، ترسم
 چه کم می گردد از دریای بی پایان حسن او؟
 به شیرین کاری من نیست مجنونی درین کشور
 کند معشوق عاشق را چو سوز عشق کامل شد
 شفق خورشید تابان را کند از صبح مستغنی
 وطن زندان شود بر هر که گردد در هنر کامل
 بشو از عیش شیرین دست، تا گردد دلت روشن
 کنار حسرت خمیازه من وسعتی دارد
 ز غربت نیست بر خاطر غمی رنگین خیال را
 مکن سرد سرسنگین دلان از سادگی صائب
 که آخر بیستون سنگ مزار کوهکن گردد

۲۸۳۲

کسی تا چند مغلوب شراب لاله گون گردد؟
 پریشان گشت دلها تا بریدی زلف مشکین را
 نزد مهر خموشی بر دهن گرداب دریا را
 به رنج و راحت دنیا منه دل چون تنک ظرفان
 مگر آوارگی راهی گذارد پیش من، ورنه
 گریبان لحد را چاک خواهد کرد اشک من
 می روشن بود آیینۀ اسرار، حکمت را
 هنوز از درد و داغ ماتم فرهاد خونین دل
 کسی تا چند بی لنگر درین دریای خون گردد؟
 سپاه از یکدگر ریزد علم چون سرنگون گردد
 کجا کم شورش مغز من از داغ جنون گردد؟
 که خون از انقلاب دهر شیر و شیر خون گردد
 چنان خود را نکردم گم که خضرم رهنمون گردد
 تنوری چون امانت دار این طوفان خون گردد؟
 نشیند هر که در خم چون فلاطون ذوفنون گردد
 صدا در خون دل آغشته باز از بیستون گردد
 چسان صائب کنم رام خود آن آهوی وحشی را؟
 که تا در خاطرش آرام دل اندیشه خون گردد

۲۸۳۳

چنین از خون اگر دامن آن گل لاله گون گردد
 ز دامنگیری او آستینها جوی خون گردد

ز هم پاشید دلها تا بریدی زلف مشکین را
 به عمر نوح نتوان از گریستن داد بیرونش
 نفس در سینه خاکستر شود صحرانوردان را
 گل خورشید دارد غنچه نیلوفرش دربر
 ز نقش خوبرویان می رود کوه گران ازجا
 مگر تمکین شیرین بند پای بیستون گردد
 مکن صائب پریشان همت خود را به هرکاری
 که صاحب فن نگردهد هر که خواهد ذوفنون گردد

۴۸۳۴

به افسون پیرو طول امل هشیار کی گردد؟
 مگر در دامن خورشید تابان افکند خود را
 گرانی از حباب بی تعلق نیست دریا را
 بلند و پست عالم رهروان را می کند رهبر
 فزاید عرض لشکر شوکت مهر سلیمان را
 ندارد شکوه از سنگ ملامت طاقت عاشق
 اگر در تیغ باشد آب، در ریاست جولانش
 به مژگانهای خواب آلود، طاقت بر نمی آید
 حنای گل نگردد بوی گل را مانع از جولان
 ره خوابیده از بانگ جرس بیدار کی گردد؟
 و گرنه چشم شبنم سیر از گلزار کی گردد؟
 کسی کز خود تهی گردید بر دل بار کی گردد؟
 اگر سوهان نباشد تیغها هموار کی گردد؟
 ز خط عنبرین آن خال بی پرگار کی گردد؟
 پلنگ سخت جان دلگیر از کهسار کی گردد؟
 جدایی عاشقان را مانع دیدار کی گردد؟
 سپر سد ره شمشیر جوهر دار کی گردد؟
 شهید عشق را روح از طلب بیکار کی گردد؟
 ز قرب بحر، پیچ و تاب موج افزون شود صائب
 دل عاشق تسلی از وصال یار کی گردد؟

۴۸۳۵

سیه مست غرور از گفتگو هشیار کی گردد؟
 به آب زر نوشتن شعر بد نیکو نمی گردد
 کف بی مغز نتواند بلنگر کرد دریا را
 نگردد بار بردل کوه غم آزاد مردان را
 من دیوانه را سنگ ملامت شد پروبالی
 نشوید باده از دل گرد کلفت دردمندان را
 ره خوابیده از آواز پا بیدار کی گردد؟
 حجاب پوچ مغزی طرّه زر تار کی گردد؟
 سرآشفته گان پوشیده از دستار کی گردد؟
 خمش از خنده بک مست در کهسار کی گردد؟
 نگردد سیل تا سنگین سبک رفتار کی گردد؟
 به تردستی رخ آینه بی زنگار کی گردد؟

ز شورش نیست مانع عقدۀ گرداب دریا را
 به قید بندگی آزاده چون راضی کند خود را؟
 نمی اندیشد از زخم زبان هر کس که مجنون شد
 ز تدبیر خرد عشق قوی بازو نیندیشد
 در جنت به روی من عبث وامی کند رضوان
 نمی گردد صف مژگان نگاه شوخ را مانع
 نگردد معنی بیگانه با لفظ آشنا صائب
 به افسون رام عاشق آن پری رخسار کی گردد؟

۲۸۳۶

دل سنگ از شکست دانه من آب می گردد
 ز بال افشانی پروانه می ریزم ز یکدیگر
 زلال جویبار تیغ او خاصیتی دارد
 سهی سروی که من چون سایه می گردم به دنبالش
 به آن موی میان از پیچ و تاب امیدها دارم
 میبچ از خاکساری سر، که هر کس از سر رغبت
 ز نومیدی گل امید آب و رنگ می گیرد
 به این سامان نخواهد ماند دایم چرخ دولابی
 منم آن ماهی حیران درین دریای بی پایان
 ندارد هیچ کس چون ابر آیین سخاوت را
 به بی برگی قناعت با دل بیدار کن صائب
 که اسباب فراغت پرده های خواب می گردد

۲۸۳۷

ز دامان ترم ریگ روان سیراب می گردد
 چه کفر نعمت از من در وجود آمد؟ نمی دانم
 چنان از ناله من بیستون را دل به درد آمد
 نمک در دیده من پرده های خواب می گردد
 که در پیمانه من خون شراب ناب می گردد
 که از پهلوی به پهلوی چون دل بیتاب می گردد

زاقبال بلند من سکندر داغها دارد
 رخس از قبله برگردد، به خود هر کس که روی آرد
 به هر منزل که آن خورشید تابان پرتواندازد
 ز حسن بحر یکتایی نظر بازی خبر دارد
 مکن خشک ای سپهر بی مروت چشم مجنون را
 چه افتاده است چون پروانه بر آتش زخم خود را؟
 غبار آلود امکان را صفا در بیخودی باشد
 که آب خضر در پیمانها م خوناب می گردد
 کند هر کس ز خود قالب تهی محراب می گردد
 به چشم روزن غمخانه من آب می گردد
 که برگرد سر هر قطره چون گرداب می گردد
 کر این سرچشمه چندین کاروان سیراب می گردد
 که کار من تمام از پرتو مهتاب می گردد
 که دریا باعث آرامش سیلاب می گردد
 مده دامان اکسیر قناعت را ز کف صائب
 که خاکستر به قانع بستر سنجاب می گردد

۲۸۳۸

ز آهم بیستون سرچشمه سیماب می گردد
 درین دریا نه تنها قطره سر از پا نمی داند
 به داد حق قناعت کن که با اکسیر خرسندی
 کمر بسته است نه گردون به خون آبروی من
 عقیق بی نیازی نیست در گنجینه شاهان
 سکندر گرد عالم بهر يك دم آب می گردد
 اگر داری تلاش وصل دست از جان بشو صائب
 که شبنم را دل از قرب گلستان آب می گردد

۲۸۳۹

مبین گستاخ در رویش چو مشک اندود می گردد
 ز سودا در دماغم نکبت گل دود می گردد
 خموشی سوخت در دل ریشه آه ندامت را
 مکن از آه درد آلود منع من درین مجلس
 میندیش از سپهر و حمله او چون شدی عاشق
 بغل واکرده می تازد به استقبال مرگ خود
 ز خامی دل ندارد اضطراب از عشق او، ورنه
 که خال اوز خط زنبور خاک آلود می گردد
 به چشمم سرو بستان تیغ زهر آلود می گردد
 اگر چه دود بیش از روزن مسدود می گردد
 که مجرم بار خاطر هاست چون بی دود می گردد
 که در خورشید عشق این سایه ها نابود می گردد
 دل هر کس به مرگ دیگری خشنود می گردد
 کباب پخته از پهلوی به پهلوی زود می گردد

نمی‌دانم کدامین صید فرصت‌جسته ازدامش
چنین کز بندگی چون بنده کاهل‌گریزانی
به من این نکته چون قندیل از محراب روشن شد
به راه آرد من سرگشته را رهبر، نمی‌داند
منه بر ذره‌ای، ای بی‌بصر انگشت‌گستاخی
که می‌لرزد دل خورشید تا موجود می‌گردد*
گزیند هر که سود دیگران را برزیان خود
به اندک فرصتی صائب زیانش سود می‌گردد

۲۸۴۰

به خدمت بنده از آزاد مردان زود می‌گردد
به عشق آویزه دل را از هوس گریاک می‌خواهی
به دریا می‌رسد ابر بهار از قطره افشانی
نماند دست ارباب کرم در آستین هرگز
چرا مهر خموشی از لب گفتار بردارم؟
به پیغامی مرا دریاب اگر مکتوب نفرستی
سرایت می‌کند در بیگناهان خشم جباران
ز قتل عاشقان رنگین نشد مژگان خونریزش
گرامی دار صائب سینه‌چاکان محبت را
کز این محراب هر کس سر کشد مردودی گردد

۲۸۴۱

ازان از سیر صحرای خاطر می‌خشنود می‌گردد
زما اندیشه دارد خصم بی‌حاصل، نمی‌داند
غبار راه هر کس می‌شوم از پستی طالع
گر اظهار پشیمانی کند گردون مشو ایمن
اگر این است برق بی‌نیازی غمزه او را
نمی‌دانم زیان و سود خود را، اینقدر دانم
که داغم از سواد شهر مشک‌اندودی گردد
که چوب بید در آتشگاه ما عود می‌گردد
پی آزار من زنبور خاک‌آلود می‌گردد
که بدعهد از پشیمانی پشیمان زود می‌گردد
متاع کفر و ایمان سر بسر نابودی گردد
که سود من زیان است و زیانم سود می‌گردد*

به چشم کم به داغ لاله صحرائشین منگر که شمع ایمن اینجا در لباس دودمی گردد*
 من از زتاریان کفر نعمت نیستم صائب
 به اندك التفاتی خاطر می خشنود می گردد

۲۸۴۲

ز خشکی در دهانم آب گردآلود می گردد
 برآرم چون سرازجلت میان خانه پردازان؟
 ندارد خاطر آزاده تاب خشکی منت
 ز نقش علم رسمی ساده کن آینه دل را
 ندارد صحبت اشراق نوری در زمان ما
 ز دین ناقص من سبحه چون زتار می پیچد
 اگر گرد یتیمی گوهرم از دامن افشاند
 زغم چون سینه پررخنه را مانع توانم شد؟
 غبار فتنه خط گرچنین برخیزد از رویش
 زخورد و خواب بگذر گر سخن را پاک می خواهی
 غبار کینه در دل جا نگیرد بقراران را
 زبس با خاکساری خون من زد جوش یکرنگی
 درین ساغر شراب ناب گردآلود می گردد
 که از ویرانه ام سیلاب گردآلود می گردد
 دل از خونگرمی احباب گردآلود می گردد
 که از موج و حباب این آب گردآلود می گردد
 کتان از پرتو مهتاب گردآلود می گردد
 ز زهد خشک من محراب گردآلود می گردد
 سراسر بحر چون سیلاب گردآلود می گردد
 که این منزل زچندین باب گردآلود می گردد
 دل خورشید عالمتاب گردآلود می گردد
 که این گوهر زخورد و خواب گردآلود می گردد
 زیتابی کجا سیماب گردآلود می گردد؟
 ز قتلسم خنجر قصاب گردآلود می گردد
 عرق بارست بر رخسار شرمآلود او صائب
 ز شبنم این گل سیراب گردآلود می گردد

۲۸۴۳

نسیم نوبهاران بر دماغم بار می گردد
 تن خاکی نگیرد پیش راه پاکدامنان
 نهاده احسان ساقی تاج لعل از بادش بر سر
 چنان ترسیده است آینه ام از پرتو منت
 ز سختیهای دوران می شود دشوارها آسان
 نباشد در جگر آب مروّت بحر را، ورنه
 ندارد با زمین گیران غفلت گفتگو سودی
 گل بی خار در پیراهن من خار می گردد
 که در بروی یوسف باز از دیواری گردد
 سر هر کس که در میخانه بی دستار می گردد
 که از صیقل جهان بردیده من تار می گردد
 مصوّر صورت شیرین درین کهسار می گردد
 چو گوهر جام از قطره ای سرشار می گردد
 ره خوابیده کی ز آواز پا بیدار می گردد؟

نگردانند از سنگ ملامت رو خداجویان
 درشتیهای ره را عذرخواهی نیست چون منزل
 در ایام کهنسالی ز دنیا رو به عقبی کن
 ز بی آرامی از نقش مراد افتاده ای غافل
 در پوشیده سد ره شود مهمان غیبی را
 دل روشن ز حرف و صوت هیئات است بگشاید
 چرا اندیشم از زخم زبان ناصحان صائب؟
 که سوهان از درشتیهای من همواری گردد

۲۸۴۴

سخن سنجی سرآمد در فن گفتار می گردد
 ندارد همچو من دیوانه ای دامن این صحرا
 حذرکن زینهار از اتفاق دشمن عاجز
 ندارد در جگر آب مروءت ابر دریا دل
 جباب از ترك سردريك نفس دریای گوهر شد
 که چون پرگار گرد نقطه ای صدفبار می گردد
 که کوه از ناله ام کبک سبک رفتاری گردد
 که چون پیوسته گردد مورباهم ماری گردد
 و گرنه ظرف ما از قطره ای سرشار می گردد
 خوشا مستی که در میخانه بی دستاری گردد
 نماند از درد و داغ عشق آهم در جگر صائب
 نسیم از جوش گل بیرون این گلزاری می گردد

۲۸۴۵

ز خط آیینۀ روی که جوهر دار می گردد؟
 خجالت می کشم از نامه های بی جواب خود
 جدا از پرتو رخسار او آیینۀ ای دارم
 قدم از خار می دزدیدم از کوتاه بینیها
 یکی شد با فروغ مهر تا شبنم برید از گل
 رگ خواب مرا ذوق شبیخون گلی دارد
 اگر سنگ کمی داری ترازو را فلاخن کن
 اگر از شکر زلفش يك نفس خاموش بنشینم
 که در پیراهن آیینۀ جوهر خاری گردد
 که بار خاطر آن رخنۀ دیواری گردد
 که صیقل تا کمر در سبزه زنگاری گردد
 ندانستم که خار پا گل دستاری گردد
 چه دولتها نصیب دیده بیداری گردد
 که چشم شبنمی گر می پرد بیداری گردد
 که اینجا محاسب پیوسته در بازاری گردد
 ز کافر نعمتی مو بر تنم ز تار می گردد

در آن محفل که صائب می کند میخانه پردازی
سر خورشید از يك ساغر سرشار می گردد^۱

۴۸۴۶

سر هر کس که گرم از باده منصور می گردد
سر دارالامان نیستی کردم، که هر موری
چه خواهد شد من افتاده را از خالک برداری؟
مگردان روی جرأت از دم شمشیر نومیدی
شکر از تلخکامان باز می گیری، نمی دانی
کمان کهکشان از آتش آهم ملایم شد
تماشای ترا بر هیچ کس غیر از تو نپسندم
اگر يك لحظه از خال لب او چشم بردارم
به فکر دامن دشت عدم گاهی که می افتم
تلاش بزم بی کیفیت گردون مکن صائب
که جای جام می آنجا سر مخمور می گردد

۴۸۴۷

ز خط هشیار کی آن نرگس مخمور می گردد؟
ز داغ عشق سرتاپای من چشم بصیرت شد
ز بی برگی به حسن عاقبت امیده ها دارم
پرگاهی مروت نیست خرمن دستگهان را
ز عشق لاله رویان داغ جانسوزی است عاشق را
اگر آهو حصاری در بیابان کرد مجنون را
چرا از قامت خم می شود کم قوت پیران؟
ندارد اینقدر استادگی تعمیر احوال
چنان از پرتو منت گریزان است طبع من

۱- ف اضافه دارد :

که از می چون سبک شد جام بردل بار می گردد
پریشان گشتی برگرد این دستار می گردد

سرشک تلخ بیرون می دهی از دل ، نمی دانی
نسیم کاکلی درشورش آورده است مغزم را

همان جویای آوازه است خاک مسند آریان
 به خود محتاج خواهد پست فطرت دردمندان را
 عنان اختیار از دست بیرون می برد خست
 عصاکش بر در دلها به پای کور می گردد
 همان از خار خار حرص در زندان بود صائب
 اگر دست سلیمان پایتخت مور می گردد

۲۸۴۸

عمل چون خالص افتد دل از آن پرنور می گردد
 به عمر جاودان دل ره نبرد از زلف او بیرون
 چنان کز صبح گردد اختر صبح از نظر پنهان
 ز روی پرده سوز یار در سر آتشی دارم
 ز آه آتشین من نشد نرم آن کمان ابرو
 مباح ای شاخ گل در برگریز از دوستان ایمن
 مشو غافل بر همن از دل صورت پرست من
 شکستی هست در طالع سبک مغزان نخوت را
 قناعت پیشگان را می رساند آسمان روزی
 بهشتی از خیال روی لیلی در نظر دارم
 نمک در چشم شیران می زند گرد غزالانش
 صفای شهد شمع خانه زنبور می گردد
 ره خوابیده حیرت ز رفتن دور می گردد
 زشکتر خنده راز آن دهان مستور می گردد
 که از سر گرمی من دار نخل طور می گردد
 چهره فاست این که از آتش کمان کم زور می گردد؟
 که شبنم چون ورق برگشت چشم شور می گردد
 کز این يك مشت گل بتخانه ها معمور می گردد
 سر فغفور آخر کاسه فغفور می گردد
 ز خرمن آنچه می ماند نصیب مور می گردد
 که بر من دامن صحرا کنار حور می گردد
 بیابانی که از مجنون من پر شور می گردد
 نخواهد ماند صائب دانه ای از خرمن هستی
 اگر گردون سنگین دل به این دستور می گردد

۲۸۴۹

به اندک فرصتی روشندل از جان سیر می گردد
 ندارد کیمیایی چون محبت عالم امکان
 چه باشد جان که نتوان بی دریغ افشاند بر جانان؟
 چرا از خاکمال چرخ اندیشم، که چون گوهر
 ز من هر پاره دل در بیابانی کند جولان
 نفس تار است سازد صبح صادق پیر می گردد
 که خون از مهر در پستان مادر شیر می گردد
 کم از خاک است هر خونی که دامنگیر می گردد
 مرا گردد یتیمی باعث تعبیر می گردد
 کجا شیرازه این اوراق را زنجیر می گردد؟

چه خواهد کرد با چشم تر من آتشین رویی
از ان پیوسته باشد نعمت حسن توروز افزون
سبکسیری که وحشت را شکار خویش می داند
کمان کن قامت چون تیر را در قبضه طاعت
نسازد مرگ کوتاه از تعدی دست ظالم را
زباران مکرر مزرع امید می سوزد
که آب از دیدنش در دیده تصویر می گردد
که آنجا میهمان از خوردن دل سیر می گردد
ز نقش پای آهو در دهان شیر می گردد
که در قطع تعلق عاقبت شمشیر می گردد
پروبال عقاب آخر نصیب تیر می گردد
ز بسیاری سرشک شمع بی تأثیر می گردد
تنزل قطره را صائب کند در یتیم آخر
غبار خاکساری عاقبت اکسیر می گردد

۲۸۵۰

به نومیدی گره از کار سالک باز می گردد
چه نقصان دروفای عاشق از پرواز می گردد؟
اگر صدف بار می سوزد سپند بیقرار ما
به رهبر نیست حاجت بیقراران محبت را
صدف از شوخی این گوهر شهوار مجمر شد
اگر شمشیر بارد بر سرش بالا نمی بیند
نسیم حسن بی پرواست، خودداری نمی داند
قیامت گر برانگیزد غبار خط زرخسارش
نفس چون سوخت در دل شهپر پرواز می گردد
نگه هر جا رود آخر به مژگان بازمی گردد
همان از گرمخونیها به آتش بازمی گردد
شرر محو فنا از گرمی پرواز می گردد
کجا مهر خموشی پرده این راز می گردد؟
به روی هر که چون منصور این در بازمی گردد
به کنعان می رود هر دم زمصر و بازمی گردد
کجا بیدار چشم او ز خواب ناز می گردد؟
چو طوطی هر که دارد در نظر آینه رویی را
به اندک فرصتی صائب سخن پرداز می گردد

۲۸۵۱

ز گل تنها کجا بزم گلستان ساز می گردد؟
امید بازگشتن دل به زلف او عبث دارد
به روی بستر گل خواب راحت نیست شبم را
تعجب نیست گردد گرد خط داروی بیهوشی
مشبتک می شود چون پرده زنبوری از کاوش
تو کز اهل بصیرت نیستی قطع منازل کن
که این هنگامه گرم از شعله آوازمی گردد
به ناف آهوان کی نافه هرگز بازمی گردد؟
نقاب از روی گلرنگ که امشب بازمی گردد؟
نگه در پرده چشمی که خواب ناز می گردد
اگر سده سکندر پرده این راز می گردد
که بینا چون شرر واصل به یک پرواز می گردد

ندارد در کمند جذبه بحر لطف کوتاهی
ملا متگر سر از دنبال بدگوهر نمی دارد
به فردای قیامت می فتد نشوونمای ما
سخن را روی گرم از قید خاموشی برون آرد
چو انجم تاسحر مژگان به یکدیگر نخواهی زد
درون پیکر خشک آتشی از عشق او دارم
که هر موجی که می بینی به دریا بازمی گردد
زبان آتشین شمع خرج گازی می گردد
به این تمکین اگر قانون طالع سازی می گردد
سپند از آتش سوزان بلند آوازی می گردد
اگر دانی چه درها در دل شب بازمی گردد
که می سوزد چونی هر کس به من هم سازی می گردد
به شمع صبح مانند شعله آواز بلبل را
همانا خامه صائب نوای پرداز می گردد

۲۸۵۲

دل من بیقرار از شعله آواز می گردد
زدست رد نتابد رو طلبکار قبول حق
دل مارا نوای مطربان در وجد می آرد
ورق گردانی عمر زلیخا نامه ای دارد
به دست آرزو هر کس دهد مجموعه دل را
غبار تن نگیرد دامن دلهای قدسی را
صفای باطن از دل می زداید علم ظاهر را
حذر می کردم از خال و خط خوبان، ندانستم
درافشای محبت نیست جرمی عشق بازان را
زباغ افزون گل از منع تماشا می توان چیدن
به اندک روزگاری می گشاید شهر شهرت
به صائب هر نواسنجی که هم پروازی می گردد
تماشایی عبث محروم ازین در بازمی گردد
که موج از سیلی ساحل به دریا بازمی گردد
کباب ما به بال شعله آوازی می گردد
که انجام محبت خوشتر از آغاز می گردد
چو اوراق خزان بازیچه پروازی می گردد
قفس بر مرغ وحشی شهر پروازی می گردد
که پنهان جوهر آینه از پرداز می گردد
که مرغ زیرک آخر قسمت شهبازی می گردد
صدف آب از فروغ گوهر این رازی می گردد
تماشایی عبث محروم ازین در بازمی گردد
به اندک روزگاری می گشاید شهر شهرت
به صائب هر نواسنجی که هم پروازی می گردد

۲۸۵۳

ز آب دیده من بید مجنون سبز می گردد
در آن وادی که دود از دانه امید من خیزد
به خون خلق زنگ از دل زداید غمزه شوخش
چنین گر خاک را سیراب سازد چشم گریانم
به جای غنچه دلهای پراز خون سبزی می گردد
ز باران دانه زنجیر مجنون سبزی می گردد
اگرچه سبزه تیغ از نم خون سبزی می گردد
به اندک روزگاری تخم قارون سبزی می گردد

همان می سوزد از لب تشنگی تخم امید من
تری را گرچنین از حد برد ابر سیاه خط
نه از بهر برومندی است، راه برق می بیند
مکن با تلخکامان روترش تاشکتری داری
ازین خجلت که تنها خورد آب زندگانی را
برومندی بود از حسن عشق پاک را صائب
زخال سبز لیلی بخت مجنون سبزی می گردد

۲۸۵۴

گرانی می کند برتن چو سرب جوش می گردد
زنور عاریت بگذر که شمع ماه تابان را
در آن محفل گل از کیفیت می توان چیدن
خطر بسیار دارد در کمین همواری دشمن
در آن گلشن که می درجام ریزد مست ناز من
ندارد خاکساری با بزرگی جنگ در مشرب
فزون شد از لب خاموش جانان شور عشق من
ز خجلت طوق قمری دام زیر خاک خواهد شد
نه بیدردی است گر اشکم به چشم تر نمی آید
قناعت کن، کز این گلشن به بویی هر که قانع شد
از آن ماه از تمامی می گذارد روی در نقصان
مرا باغ و بهاری نیست غیر از بوی درویشی
مشو با پردلی ایمن ز خصم ناتوان صائب
که از اندک نسیمی بحر جوشن پوش می گردد

۲۸۵۵

خوش آن رهرو که دایم چون فلک برخویش می گردد
مجتد شو که برق بی مروت با جهان سوزی
به قسمت صلح کن ز نهار از جمعیت دنیا
که برخود هر که گردد بیش، شوقش بیش می گردد
ز بی برگی چراغ خانه درویش می گردد
که آب گوهر از دریا نه کم نه بیش می گردد

مخور چون ساده لوحان روی دست نعمت الوان
 که رگ زین خون فاسد شاهرا نیش می گردد
 مشو ز نهار غافل از ورق گردانی دنیا
 که اسباب فراغت مایه تشویش می گردد
 چرا از نارساییهای طالع دلگیران باشم؟
 که از بیطاقتی خون در رگ من نیش می گردد
 نشد حال دل مجروح من بر هیچ کس روشن
 که خط و تولید می باشد قلم چون ریش می گردد
 ترا دل واپسی دارد زمین گیر گرانجانی
 و گرنه صد هزاران رهنما در پیش می گردد
 مرا زان گوشه میخانه افتاده است خوش صائب
 که هر کس پای خود در وی نهی بخویش می گردد

۲۸۵۶

شود چون بیش نعمت، مایه تشویش می گردد
 که نوش بی حساب آهن ربای نیش می گردد
 درین بازار هر کس خود فروشی پیشه می سازد
 اگر دریای پر گوهر بود درویش می گردد
 یکی صدمی شود زور کمان از حلقه گردیدن
 کی از پیری مسلمان نفس کافر کیش می گردد؟
 چنان کز بال و پر طاوس را زیبایی افزاید
 ز خط سبز حسن ساده رویان بیش می گردد
 ز خونریزی نگردد قامت خم تیغ را مانع
 ز پیری بد گهر را دل سیاهی بیش می گردد
 چنان کز ابر بی باران شود باطل زراعتها
 ز افلاس کریمان عالمی درویش می گردد
 گراز ناخن رخ آینه را نتوان خراشیدن
 ز خط چون صفحه رخسار خوبان ریش می گردد؟
 مرا زان گوشه میخانه افتاده است خوش صائب
 که هر کس می گذارد پادراو بیخویش می گردد

۲۸۵۷

ز خاموشی دل آگاه روشن بیش می گردد
 که نینگاهی است خواب امن سیلاب حوادث را
 امید فتح باب از چشم بیناداشتم، غافل
 دل بیدار را وحشت زامن بیش می گردد
 نگردد حرص را کوتاه دست از لقمه سنگین
 که از در بستن این غمخانه روشن بیش می گردد
 گریبان چاک سازد بخیه منت غیوران را
 چو بندد بر شکم سنگ این فلاخن بیش می گردد
 مرا بگذار چون پرگار تا گرد جهان گردم
 نمایان زخم ما از چشم سوزن بیش می گردد
 مجو از نعمت بسیار سیری از تهی چشمان
 که سر گردانیم از پا فشردن بیش می گردد
 ز خط عنبرین شد شوخی آن چشم مست افزون
 که این غریبال سر گردان زخمرن بیش می گردد
 چو خون شد مشک، آهورا رمیدن بیش می گردد

شب وصل تو می لرزم به چشم از گریه شادی
لب پیمانه می را مکیدن خشک اگر سازد
بجز رویش که گلگل شد ز تأثیر نگاه من
ز خطش خار خار دلربایی حسن را افزون
عرق پاک از جبینش می کند مشتاطه زین غافل
به عجز اقرار کن صائب، و گر نه نفس سرکش را
چو شمع از سر زدن رگهای گردن بیش می گردد

۲۸۵۸

به قتل هر که مایل آن دل بیساک می گردد
به خورشید درخشان می رسد چون قطره شب
فروغ شمع می سازد منور چشم روزن را
مبادا هیچ کس را روز سختی در کمین یارب
زیب و تاب فکرت در دل شبها مشو درهم
خشن پوشی گزیدم بهر زجر نفس، ازین غافل
مخور چون غنچه گل از نسیم صبح، دم صائب
که جمعیت به گرد خاطر غمناک می گردد

۲۸۵۹

کجا دیوانه را دل از ملامت تنگ می گردد؟
زدست انداز گردون کوه اندیشی که می نالد
ز بس عالم سیه در چشمم از نادیدنیها شد
به آهی کوه تمکین نکویان را سبک سازم
چرا اندیشم از گرد گنه با رحمت یزدان؟
اگر از زنگ می گردد سیاه آینه ها را دل
که نخل بارور را دل سبک از سنگ می گردد
نمی داند که ساز از گوشمال آهنگ می گردد
مرا آینه دل صیقلی از زنگ می گردد
به من فرهاد سنگین دست کی همسنگ می گردد
به دریاسیل چون پیوسته شد یکرنگ می گردد
صفای چهره افزون از خطشبرنگ می گردد
مخوان بر زاهدان خشک طینت شعر تر صائب
که آب چشم نیشان در صدفها سنگ می گردد

۲۸۶۰

مرا از حرفهای قالبی دل تنگ می‌گردد
 گرانی می‌کند بر خاطر م یاد سبکروحان
 به یاد خلوت آغوش او هرگاه می‌افتم
 که دارد یاد معشوقی به این کیفیت از خوبان؟
 مگر شد کاروانسالار، شوق آتشین پایم؟
 سفر آسان کند هر عقده مشکل که پیش آید
 حیا افزون کند گیرایی چشم نکویان را
 مروت نیست همکاران شیرین را خجل کردن
 دل خوش مشرب من صلح کل کرده است با عالم
 گذارد رو به صحرا چون دل دیوانه از شهری
 به هر برگی درین گلزار پیوند دگر دارم
 محترک بر سر گفتار می‌آرد سخنور را
 از آن عاشق به آتشیهای رنگارنگ می‌سوزد

مخوان بر زاهدان خشک هر گز شعر ترصائب

که آب چشم نیشان در صدفها سنگ می‌گردد

۲۸۶۱

زدست تنگ بر بی‌برگ دنیا تنگ می‌گردد
 ز جان بگسل اگر آزاده‌ای، کز رشته مریم
 ز شورم‌رخنه‌ها چون کهکشان افتاد در گردون
 بر آرزو از قید عقل و هوش دل را، کز نگهبانان
 ز کثرت نیست بر خاطر غباری سینه صافان را
 ز شوق قطع راه عشق اگر بر خود چنین بال
 وطن زندان شود بر هر که گردد در هنر کامل
 به ریزش هر که عادت کرد در میخانه همت

به ره پیما ز کفش تنگ صحرا تنگ می‌گردد
 جهان چون دیده سوزن به عیسی تنگ می‌گردد
 که می‌پر زور چون افتاد مینا تنگ می‌گردد
 به طفل شوخ میدان تماشا تنگ می‌گردد
 ز جوش عکس بر آینه کی جا تنگ می‌گردد؟
 به نقش پای من دامان صحرا تنگ می‌گردد
 که بر گوهر چو غلطان گشت دریا تنگ می‌گردد
 به افشردن گل‌ویش کی چو مینا تنگ می‌گردد؟

جهان در دیده کوتاه بینان وسعتی دارد به مقدار بصیرت ملك دنیا تنگ می گردد
 تلاش صدر در بیرون در بگذار و خوش بنشین که بر بالانشینان بیشتر جا تنگ می گردد
 چه سازد تنگنای شهر صائب با جنون من؟
 که بر دیوانه من کوه و صحرا تنگ می گردد

۲۸۶۲

از ان در خلوت معشوق بر من حال می گردد که از چشم سخنگو صحبت من قال می گردد
 ز جوش لاله محضرهاست گرد تربت مجنون نپنداری که خون عاشقان پامال می گردد
 ز سربازی توان سر حلقه دریادلان گشتن نگون چون می شود این کاسه مالا مال می گردد
 ز رشك زلف گستاخ تو در دل داغها دارم که چون پرگار گرد مرکز آن خال می گردد
 به دریای شراب افکن من لب تشنه را ساقی که ساغر برب من آتشین تبخال می گردد
 ز اکسیر محبت شد طلا خاک وجود من سمندر در حریم شعله زرین بال می گردد
 سبك شد دوش خاک از سایه جسم ضعیف من همان دشمن مرا چون سایه درد نبال می گردد
 اگر صد کوه تمکین عقل بر زانوی خود بندد سپند گرمی هنگامه اطفال می گردد
 زیپیچ و تاب ادبار سبك جولان مشو درهم که آخر جوهر آینه اقبال می گردد
 در آن گلشن که من چون لاله داغ تشنگی دارم ز شبنم ساغر خورشید مالا مال می گردد
 ز فضل حق نماند در گره کار کسی صائب
 هرا انگشتی زبان گردد، زبان چون لال می گردد

۲۸۶۳

دل از گفتار ناسنجیده بی آرام می گردد که شکر خواب، تلخ از مرغ بی هنگام می گردد
 تلافی را مکافات عمل در آستین دارد دهن گوینده را تلخ اول از دشنام می گردد
 ندارد نامداری حاصلی غیر از سیه رویی عقیق از ساده لوحیها به گرد نام می گردد
 دوامی نیست رنگ آمیزی میهای لعلی را نبیند زرد رویی هر که خون آشام می گردد
 اگر خورشید تابان پخته می سازد ثمرها را ز روی آتشین چون آرزوها خام می گردد؟
 کند هر کس که در دولت فرامش دوستداران را ز دولت کام دل نادیده، دشمن کام می گردد
 مروّت نیست خندیدن به حال ما سیه روزان ز خط صبح بنا گوش تو آخر شام می گردد
 شود چون از شراب لاله گون گلگل رخ ساقی پی تسخیر دل، گیرنده چون گلدام می گردد

به حسن استماع از شکوه خالی می شود دلها دل مینا تهی از گوش پهن جام می گردد
مه تابان کجا مستور از ابر تثنك گردد؟ نهان در جامه کی آن سروسیم اندام می گردد؟
ز عاشق دارو گیر حسن سرکش می شود افزون که بهر سرو، طوق قمریان گلدان می گردد
مگر از التفات خاص تسخیرش کنی، ورنه
تسلتی کی دل صائب به لطف عام می گردد؟

۲۸۶۴

دل صدپاره زان گرد می گلفام می گردد که این اوراق را شیرازه خط جام می گردد
ندارد دل قرار از گردش گردون، چه دورست این که طفل از جنبش گهواره بی آرام می گردد
درین محفل که صاف از دردودرد از صاف می جوشد صفای وقت دارد هر که درد آشام می گردد
کدامین مرغ زیرك را قضا در دام می آرد؟ که اشك شادی بر گرد چشم دام می گردد
غزال شهری من سایه را صیاد می داند و گرنه آهوی وحشی به معجون رام می گردد
به دست آرزو دادم عنان دل، ندانستم که این گلگون سرکش از دویدن خام می گردد
زبان چرب چشم شور را در چاشنی دارد نمك در پرده های دیده بادام می گردد
محبت با دل بی نقش نرد عشق می بازد درین عالم عقیق ساده صاحب نام می گردد*
اگر نه مستحق محروم می باشد، چرا صائب
ادای خاص او دایم نصیب عام می گردد؟

۲۸۶۵

نشان یوسف گم گشته پیدا از تو می گردد چراغ دیده یعقوب بینا از تو می گردد
تو چون در جلوه آیی از که می آید عنانداری؟ که کوه طور در دامان صحر از تو می گردد
فرینده است چندان شیوه های چشم مخمورت که بی تکلیف، زاهد باده پیم از تو می گردد
دل صدپاره مارا به داغ عشق روشن کن که ذرات جهان خورشید سیما از تو می گردد
ترا هر کس که دارد از غم دنیا چه غم دارد؟ که چون می تلخی عالم گوار از تو می گردد
به خورشید جهات تاب است چشم ذره ها روشن نبیند روز خوش هر کس که تنها از تو می گردد
ترحم کن به حال بلبان از گلستان مگذر که گلپای چمن یک دست رعنا از تو می گردد
جدایی نیست چون تسبیح از هم خاکساران را دل مارا به دست آور که دلها از تو می گردد

مزن مهر خموشی برب حرف آفرین صائب
که هر جا عنذلیبی هست گویا از تو می گردد

۲۸۶۶

نگردد اشك در چشمی که حیران تو می گردد
دل یا قوت را خون می کند لعل سخنگویت
چه اندام لطیف است این که گل با آن سبکرو حی
تعجب نیست گر پروانه در بیرون در سوزد
اگر چه نیست ناز و نعمت حسن ترا پایان
تو کز هر جلوه ای برهم زنی ملک دو عالم را
سواد چشمها از سرمه می گردید اگر روشن
به فریاد آورد خونابه اش دریای آتش را
سلیمان وار اگر سازی هوارا زیر دست خود

که آب استیاده از سرو خرامان تومی گردد
قلمها سینه چاک از خط ریحان تومی گردد
نفس دزدیده در چاک گریبان تومی گردد
که شمع کشته روشن در شبستان تومی گردد
دل خود می خورد هر کس که مهمان تومی گردد
کجا ویرانی ما گرد دامان تومی گردد؟
سخنگو سرمه از چشم سخندان تومی گردد
چنین گردل نمکسود از نمکدان تومی گردد
فلك چون حلقه خاتم به فرمان تومی گردد

سخنهای تو صائب از حقیقت بهره ای دارد
که عارف می شود هر کس به دیوان تو می گردد

۲۸۶۷

ز انقباس گرامی آنچه صرف آه می گردد
ز خود رایی تو کجرو می شماری چرخ را، و رنه
چو شمع آن کس که لرزد بر حیات خود نمی داند
ز خود سازی به فکر خانه سازی نیست صاحب دل
ز پیری می شود بی پرده عیب دل سیاهیها
ز حرف راستان کوتاه دار انگشت گستاخی
ره نزدیک بی انجام می گردد ز تنهایی
خرد از عهدۀ نفس مزور بر نمی آید
چراغ از سرکشی غافل بود از پیش پای خود
زدل جو آنچه می جویی که باشد در بدر دایم

به دیوان قیامت مدد بسم الله می گردد
در اقلیم رضا دایم فلك دلخواه می گردد
که از لرزیدن افزون زندگی کوتاه می گردد
که از بی خانمانی آسمان خرگاه می گردد
کلف وقت تمامیها عیان از ماه می گردد
سر خود می خورد ماری که گرد راه می گردد
به دل نزدیک راه دور از همراه می گردد
که عاجز شیر نر از حیلۀ روباه می گردد
کجا خود بین ز عیب خویشتن آگاه می گردد؟
سبک مغزی که رو گردان ازین درگاه می گردد

سرایت می کند در عالمی بی قیدی عالم^۱
 زخون عاشقان پروا ندارد آن سبک جولان
 ضعیفان را به چشم کم مبین گرینشی داری
 همان استادگی دارند در ریزش تویی چشمان
 اگر جویای وصل کعبه ای بیدار کن دل را
 زخط گفتم به اصلاح آید آن ظالم، ندانستم
 نهان کردم زغمخواران غم خود را، ازین غافل
 شود تلخ از کمند و دام بر صیّاد آسایش
 میاور حرف ناسنجیده از دل بر زبان صائب
 که کوه از پوچ گوییها سبک چون کاه می گردد

۲۸۶۸

به احسان خانه از سیل حوادث رسته می گردد
 تو از کوتاه بینی می کنی اندیشه روزی
 مشود رهم ز سخته های دوران چون سبک مغزان
 مکن دل را به رنگ و بو پریشان چون هوسناکان
 منه پیش ره ارباب حاجت چوب ای غافل
 تو می سازی ز غفلت گرم جای خود، نمی بینی
 به تسبیح ریای زاهدان از ره مرو صائب
 که چندین دام مکر این جاعنان بگسسته می گردد

۲۸۶۹

ز بالیدن ترا هر دم لباسی تازه می گردد
 که را ای غنچه لب این لعل میگون است از خوبان؟
 نباشد لاله ای حاجت جگر گاه بدخشان را
 زخط هر چند شد زیروزبر مجموعه حسنت
 به دعوی لب گشودن می دهد یاد از تهی مغزی
 نگنجد در قبا حسنی که بی اندازه می گردد
 که صد برگ از تماشایش گل خمیازه می گردد
 کجا رخسار او منت پذیر از غازه می گردد؟
 همان از طاق ابروی تو ایمان تازه می گردد
 که چون خم خالی از می شد بلند آوازه می گردد

عزیزی هر که را در مصر هستی از سفر آید مرا داغ دل گم گشته از نو تازه می گردد
 مرا اگر خنده ای چون غنچه در سالی شود روزی به لب تا از ته دل می رسد خمیازه می گردد
 ز عاشق حسن صائب می شود مشهور در خوبی
 گلستانی زیك بلبل بلند آوازه می گردد

۲۸۷۰

مگر قسمت مرا زان تیغ زخمی تازه می گردد؟ که زخم کهنه ام بی بخیه از خمیازه می گردد
 بساط پر تو خورشید و مه بر چیده خواهد شد به این دستور اگر حسن تویی انداز می گردد
 مکن از ماندگی اندیشه، پامردانه در ره نه که از صدق طلب سنگ نشان جمتازه می گردد
 ز جمعیت پریشان می شوم، سی پاره را مانم زهم پاشیدن صحبت مرا شیرازه می گردد
 مکن ز نهار دور از آستان خویش صائب را
 که از بلبل گلستان صاحب آوازه می گردد

۲۸۷۱

ز شکر خنده پنهان او دل تازه می گردد ز احسان نهانی جان سایل تازه می گردد
 مشو ز نهار از یکتایی محمل نشین غافل ز شوخی گرچه در هر جلوه محمل تازه می گردد
 مروت نیست چون باد سحر پیچیده دامن پا سبکروحي که از رفتار او دل تازه می گردد
 شکفت از غنچه پیکان او گلگل دل تنگم که جان از صحبت یاران یکدل تازه می گردد
 ز اشک شمع بر خاکستر پروانه در شبها امید خونهای من به قاتل تازه می گردد
 مده از دست با گردن فرازی خاکساری را که برگ از ابرو باران، ریشه از گل تازه می گردد
 مکش سراز خط تسلیم اگر آزادگی خواهی که از پیچ و خم بیجا سلاسل تازه می گردد
 سخن راهست در مشکل پسندی رغبتی صائب
 که می باشد ز مین هر چند مشکل، تازه می گردد

۲۸۷۲

نگاه آشنا در چشم او بیگانه می گردد مسلمان کافر حربی درین بتخانه می گردد
 درین محفل خبر از نور وحدت عارفی دارد که بر گرد سر هر شمع چون پروانه می گردد
 مشوا ز تیغ روگردان که چون صد چاک گردد دل سراسر در حریم زلف او چون شانه می گردد
 چه کیفیت زمی با بخت وارون می توان بردن؟ که نقل می به دستم سبجه صد دانه می گردد

زبان شعله را گر خار و خس کوتاه می سازد ز چوب گل دل دیوانه هم فرزانه می گردد
 به روی تازه، نان خشک را بر خود گوارا کن که مهمان از فضولی بار صاحبخانه می گردد
 اگر عقل گران تمکین به جولانگاه عشق آید به اندک فرصتی بازیچه طفلانه می گردد
 برآور از گل تعمیر پای خویش را صائب
 که گردد گنج هر کس ساکن ویرانه می گردد

۲۸۷۳

دل آسوده در زیر فلک پیدا نمی گردد ز شورش قطره ای گوهر درین دریای می گردد
 فلک را نقطه خاک از سکون در چرخ می آرد تو تا ساکن نگردی دل جهان پیمانی می گردد
 به قدر آشنایان دل ز خلوت می کند وحشت به خود هر کس که گردید آشنا تنها نمی گردد
 ز استقرار مرکز می شود پرگار پابرجا به گرد سر، زمین را آسمان بیجانی می گردد
 مرا روی سخن با خود بود از جمله عالم که تا طوطی نبیند خویش را گویانی می گردد
 نگیرد دامن سیل سبکرو هر خس و خاری دل آزاده مغلوب غم دنیانی می گردد
 ندارد حاصلی صائب به نیکان دوختن خود را
 که سوزن دیده و راز صحبت عیسی نمی گردد

۲۸۷۴

سفیدی پرده دار چشم خونپالا نمی گردد کف دریا ز طوفان مانع دریا نمی گردد
 ز شوق پای بوس بحر در سر آتشی دارم که سیل من غبار آلود از صحرا نمی گردد
 مکن با عشق ای عقل گران جان دعوی بینش که کوه قاف هم پرواز با عنقا نمی گردد
 به صد امید دل را صیقلی کردم، ندانستم که در آینه آن آینه رو پیدا نمی گردد
 ز تنهایی دل خود می خورد خو کرده صحبت به خود هر کس که گردید آشنا تنها نمی گردد
 ز تصویر دل شیرین به خود چون بیدم می لرزم و گرنه تیشه من کند از خارا نمی گردد
 مگر می آورد آبی به روی کار ما، ورنه به آب زندگانی آسیای ما نمی گردد
 ندارد موشکافی حاصلی غیر از پریشانی نپوشد تا نظر از خود کسی بینا نمی گردد
 ندارد راه در دل های قانع شورش دنیا که هرگز آب گوهر تلخ از دریا نمی گردد
 اگر ذوق سخن داری دل خود ساده کن صائب
 که بی آینه هرگز طوطی گویا نمی گردد

۲۸۷۵

دل چرخ بداختر نرم از یارب نمی گردد
 به افسون این گره باز از دم عقرب نمی گردد
 نمی آید زچندین چشم کار یک دل روشن
 شب تاریک، روز از کثرت کوکب نمی گردد
 زباران ساز شد گلبانگِ رعد ابر بهاران را
 بلند آوازه بی ریزش کس از منصب نمی گردد
 حجاب باده لعلی نگردد سبزی مینا
 زخط پوشیده رنگ سیب آن غیب نمی گردد
 به حرف پوچ صائب هر که نگشاید دهان خود
 شهید زخم دندان ندامت، لب نمی گردد

۲۸۷۶

دل عاشق به جور از یار دیرین بر نمی گردد
 که در سفتن ز آب و رنگ خود گوهر نمی گردد
 ممکن پهلوی تهی از ما که خورشید بلند اختر
 به ماه نو اگر پهلوی دهد لاغر نمی گردد
 چه پروا دارد آن مغرور از طوفان اشک ما؟
 ز دریا دامن خورشید تابان تر نمی گردد
 چه داند عاشق حیران عیار حسن جانان را؟
 نگاه از چشم قربانی به مژگان بر نمی گردد
 سپهر سنگدل آسوده است از دود آه ما
 که آب از دود گرد دیده مجمر نمی گردد
 قضای آسمانی می کند اجرای حکم خود
 برات خط به شمشیر تغافل بر نمی گردد
 رقیب از بزم وصل او مرا بیهوده می راند
 سبند شوخ بار خاطر مجمر نمی گردد
 ز فکر آن لب میگون نمی آیم برون صائب
 به گرد خاطر مخمور جز ساغر نمی گردد

۲۸۷۷

خط از خون مانع آن غمزه کافر نمی گردد
 زبان شمشیر را پیچیده از جوهر نمی گردد
 بلایی نیست چون افسردگی دل‌های روشن را
 نمی گردد یتیم این قطره تا گوهر نمی گردد
 از آن از گرد عصیان رونمی تابم که آینه
 نگرده تا سیه، مشتاق روشن گر نمی گردد
 شکایت نیست از دور فلک ارباب عرفان را
 دل‌مستان ملول از گردش ساغر نمی گردد
 صدا از کوه بر گردد، عجب کوهی است تمکیش
 که از دلبستگی فریاد از آنجا بر نمی گردد
 عبث آن جنگجو بر آب و آتش می زند خود را
 برات خط چو حکم آسمانی بر نمی گردد
 نمی سوزد چراغ هیچ کس تا صبح دم صائب
 کد امین اخگر سوزنده خاکستر نمی گردد؟

۲۸۷۸

به زندان صدف از گوش، گوهر بر نمی گردد
 ازین آینه عکس روی دلبر بر نمی گردد
 ازین دریا کدامین موم، غنبر بر نمی گردد؟
 به چوب منع این سایل ازان در بر نمی گردد
 ازان دریای بی ساحل شناور بر نمی گردد
 ز مجمر چون سپندی جست دیگر بر نمی گردد
 که اینجا می کشد گردن که بی سر بر نمی گردد؟
 که تیر آه از سد سکندر بر نمی گردد
 برات شیر از پستان مادر بر نمی گردد
 ازین میخانه کس با دامن تر بر نمی گردد
 به حرف و صوت این طوطی ز شکر بر نمی گردد
 به دود تلخ از آتش سمندر بر نمی گردد
 ز هندستان یکی از صد، توانگر بر نمی گردد
 که از دلبستگی زانجا کبوتر بر نمی گردد

نگیرد باده گلرنگ جای خون دل صائب
 به شیردایه طفل از شیر مادر بر نمی گردد

۲۸۷۹

دم شمشیر برق از هر گیاهی بر نمی گردد
 که چون سیلاب از هر سنگ راهی بر نمی گردد
 و گرنه این ورق از هیچ آهی بر نمی گردد
 کز او مطلب روا هرگز نگاهی بر نمی گردد
 که صاحب دل زهر گرد سپاهی بر نمی گردد
 زبر گرداندن طرف کلاهی بر نمی گردد
 کز این ماتم سرا ابر سپاهی بر نمی گردد
 بغیر از دل که از زلف سپاهی بر نمی گردد

برون آمد ز لب چون حرف، دیگر بر نمی گردد
 شلایین است در صورت پذیری دیده حیران
 ز سختی قابل اصلاح نبود دل ترا، ورنه
 ندارد حاصلی منصور را از دار ترساندن
 فنا گردد به فکر ذات حق هر کس که می افتد
 به فکر سینه سوزان، دل وحشی کجا افتد؟
 زمین خاکساری خود نمایی بر نمی دارد
 تواز سنگین دلی بر کوه داری پشت، ازین غافل
 نیم نومید از رحمت که از بدخویی طفلان
 ز روی گرم، کار مهر تابان می کند ساقی
 نمی گردد به افسون روی گردان خط ازان لبها
 به خط عاشق نظر زان چهره گلگون نمی پوشد
 نگردد کامیاب از زلف خوبان هر پریشانی
 جواب نامه من قاصد از دلدار چون آرد؟

دل دیوانه من از سپاهی بر نمی گردد
 طلبکار تو از شوق آتشی در زیر پا دارد
 مگر خود روی گردان گردد از بیداد آن بدخو
 سزای خاکمال خط مشکین است رخساری
 غبار خط نگردد مانع نظاره عاشق
 رخ امید ما ای قبله گاه آرزومندان
 کدامین ناصح بیدرد می آید به بالینم؟
 کدامین مرغ شب بی آشیان آرام می گیرد؟

منم کز روی آتشناک او بی بهرام، ورنه
 مخوان افسون که دل چون چشم از پرواز بیتابی
 کدامین بی سروپایمی گذارد رودرین وادی؟
 زمحراب دو ابروی تو ای روشنگر دلها
 ز چشم بد خدا خورشید تابان را نگه دارد
 که خشک از چشمه اش هر گز نگاهی بر نمی گردد
 اگر چه دشت پیمایی به مجنون ختم شد صائب
 ره یکروزه ما را به ماهی بر نمی گردد

۴۸۸۰

معانی اهل صورت را به گرد دل نمی گردد
 نبرد از مغز زاهد باده گلرنگ خشکی را
 نگاه بی غرض با حسن دریک پیرهن باشد
 دل بیتاب پاس عصمت معشوق می دارد
 نگردد سنگ راه سالکان آسایش دنیا
 نباشد بار برآزاد مردان عقده مشکل
 به امید برومندی نهالی را رسانیدم
 ز قلم چون حنا آن دست سیمین را نگارین کن
 به منزل^۱، چون مصورشده، ملک داخل نمی گردد
 به آب زندگانی این زمین قابل نمی گردد^۲
 حجاب چشم مجنون پرده محمل نمی گردد
 به گرد شمع، این پروانه در محفل نمی گردد
 که سیل تندرو آسوده در منزل نمی گردد
 قد سرو و صنوبر خم ز بار دل نمی گردد
 ندانستم کز او جز بار دل حاصل نمی گردد
 که خون من و بال دامن قاتل نمی گردد
 دم نشمرده صائب جنگ دارد با دل روشن
 که صبح صادق از پاس نفس غافل نمی گردد

۴۸۸۱

نه از رحم است اگر نخجیر من بسمل نمی گردد
 مرا نتوان به ناز و سرگرانی صید خود کردن
 غبار خاطر خلوت سرای او چرا گردد؟
 به هر جانب که رو آرم، نظر بر چشم او دارم
 گزیری نیست از خاشاک عصیان بحر رحمت را
 به خون من زبان خنجر قاتل نمی گردد
 نگردم گرد معشوقی که گرد دل نمی گردد
 میان دوستان دیوار و در حایل نمی گردد
 که صید زخمی از صیاد خود غافل نمی گردد
 کریمان را دکان جود بی سایل نمی گردد

۱- س، د، ت: که منزل، متن مطابق م (خط صائب).

۲- ت: نبرد... ساقی تر دست خشکی را به سعی ابر رحمت این...

به يك طالع مگر باناخن از صلب قضا زادم؟ که رزق من بغير از عقدۀ مشکل نمی گردد
توازشوریدگی بر خود جهان شوریده می بینی کدامین موج در بحر رضا ساحل نمی گردد؟
نرفت از می غبار زهد خشك از جبهۀ زاهد به سعی ابر رحمت این زمین قابل نمی گردد
شراب تلخ از انگور شیرین خوب می آید نباشد تا خرد کامل، جنون کامل نمی گردد
چه دولت خوشتر از خشنودی خصم است عارف را؟
چرا صائب به جرم خویشتن قایل نمی گردد؟

۲۸۸۲ * (ك، مر، ل)

به الزام پیاپی متدعی ملزم نمی گردد اگر صد سال اندامش دهی آدم نمی گردد
دل معمور را سامان پیچ و تاب می باید به قدۀ خم کسی سر حلقۀ ماتم نمی گردد*
چرا تصدیق بی حاصل دهم خار مغیلان را؟ ننازی دامم از چشمۀ زمزم نمی گردد*
به دریاکن دل ای ساقی و خم را در میان آور سر ما گرم ازین پیمانه کم نمی گردد*
چه چشمک می زنی ای سوزن عیسی به زخم من؟
رفو این دستگاه از رشته مریم نمی گردد*

۲۸۸۳

شود خرج زمین هر سر که سودایی نمی گردد نشیند در گل آن کشتی که دریایی نمی گردد
فروغ شمع را فانوس نتواند نهان کردن نظر بستن حجاب نور بینایی نمی گردد
رعونت مانع است از بردباری سربلندان را به گرد بار سرو از راه رعنائی نمی گردد
الف با هر چه پیوندد علم باشد به تنهایی دو تا سر رشته وحدت زیکتایی نمی گردد
ز خون خوردن ندارد غمزه خونخوار او سیری خمار آلود سیر از باده پیمایی نمی گردد
ز کثرت نیست بر خاطر غباری چشم حیران را که خلق آینه را تنگ از تماشایی نمی گردد
خطرزه از کمان سخت بیش از سست می دارد دو بالا رشته عمر از توانایی نمی گردد
گل بی خار گردد بستر آن راهرو صائب
که بار خاطر خار از سبکپایی نمی گردد

۲۸۸۴

به زنجیر تعلق خلق را دست قضا بندد چو صیادی که صید کشتنی را دست و پا بندد
شکار لنگ می جویند صیادان کم فرصت همیشه پای خواب آلود را غفلت حنا بندد

نگردد توتیا در زیر دیوار گرانجانی
 قضا چون سایه از دنباله اعمال می آید
 قضا را دست پیچ خود کند در کجروی نادان
 درین میخانه هر کس در دل خم راه می جوید
 به زهد خشک نتوان عشق را مغلوب خود کردن
 اگر از طعنه عاجز کشی صائب نیندیشد
 به آه گرم دست کهکشان را بر قفا بندد

۲۸۸۵

بجز چشمش که چشم از دیدن من از حیا بندد
 نبندد دسته گل در گلستانها کمر دیگر
 به بیداری نمی آید ز شوخی بر زمین پایش
 به روی تازه چون گل تازه رو داریم گلشن را
 لباس فقر بر خاکی نهادن زود می چسبد
 ز خواری و مذلت نیست پروا کامجویان را
 دهان خود ز حرف نیک و بد می بایندش بستن
 به دل نشیند آن نعمت که چشمی هست در راهش
 به زودی زان نمی گردد مزلف ساده روی من
 بغیر از ناله افسوس حاصل نیست از عمرم
 شود رزق هما گر استخوان من، زیتابی
 کد امین آشنا دیدی که در بر آشنا بندد؟
 میان خویش را چون تنگ آن گلگون قبا بندد
 مگر مشاطه در خواب آن پری را حنا بندد
 نمی بندد کمر هر کس کمر در خون ما بندد
 که آسان بر زمین نرم نقش بوریا بندد
 که چندین عیب بر خود از طمعکاری گدا بندد
 به خود هر کس که می خواهد دهان خلق را بندد
 چه طرف از نکبت پیراهن یوسف صبا بندد؟
 که حیرت سبزه خط را ره نشو و نما بندد
 سزای آن که دل بر کاروانی چون درآ بندد
 عجب دارم دگر در استخوان مغز هما بندد
 ز تیغ غمزه دل در سینه افکار، صائب را
 دو نیم از بهر آن شد تا در آن زلف دوتا بندد

۲۸۸۶

چو احرام تماشای چمن آن سیمبر بندد
 اگر حسن گلو سوز شکر این چاشنی دارد
 زدل چون درد و داغ عشق را مانع توانم شد؟
 چسان پنهان کند دل خرده راز محبت را؟
 ز طوق خود به خدمت سرور اقمری کمر بندد
 به حرف تلخ منقار مرا بر یکدیگر بندد
 به روی میهمان غیب حد کیست در بندد؟
 که سنگ خاره توانست چشم این شرر بندد

زدم در بحر وحدت غوطه‌ها از چشم پوشیدن
 حریصان را به هیچ و پوچ قانع صید خود سازد
 یکی گردد به دریا چون حباب از خود نظر بندد
 سر از جیب نبات آورد بیرون بید بی حاصل
 مگس را عنکبوت از تار سستی بال و پر بندد
 ز خواب سیر در منزل تواند زلّه‌ها بستن
 نمی‌دانیم کی نخل امید ما ثمر بندد
 سبکسیری که جای توشه دامن بر کمر بندد

زند تا پر به هم صائب کف خاکستری گردد

سمندر نامه ما را اگر بر بال و پر بندد

۲۸۸۷

چمن پیرا نه گل را دسته در گلزار می‌بندد
 چو عشق بی تکلف دست بردار از خود آرایی
 که گل در روزگار حسن او ز تار می‌بندد
 تو کز سر طریقت غافل از شرع در مگذر
 که بتوان زیج بستن عقل تا دستار می‌بندد
 نبیند داغ غربت وقت رحلت عاقبت بینی
 که بر عارف شود احرام اگر ز تار می‌بندد
 ز عاجز نالی ما مهربان شد چرخ سنگین دل
 که پیش از مرگ چشم از عالم غدار می‌بندد
 خزان را غنچه این بوستان در آستین دارد
 چمن پیرا ز غفلت رخنه دیوار می‌بندد

به دردش می‌رسد دانای اسرار نهان صائب

ز عرض حال خود هر کس لب اظهار می‌بندد

۲۸۸۸

دل سرگشته ما چرخ را بر کار می‌بندد
 حجاب روی گل نظارگی را آب می‌سازد
 کمر در خدمت این نقطه نه پرگار می‌بندد
 چه سازد مهر تابان با خمیر طینت خام؟
 عبث این بوستان پیرا در گلزار می‌بندد
 گل از باغ تماشا عشق آتش دست می‌چیند
 که این افسرده نان خویش بر دیوار می‌بندد
 ز پیش دیده گستاخ ما کی دست بردارد؟
 دل من وجه سرگردانی خود را نمی‌داند
 گلستانی که در بر رخنه دیوار می‌بندد
 چه می‌لرزی ز بیم مرگ برخود، باده پیش آور
 که وقت سیر، چشم نقطه را پرگار می‌بندد
 که این تب‌لرزه را يك ساغر سرشار می‌بندد

پناه از چشم فتّاش به زلفش می‌برم صائب

که بر هر کس ستم زور آورد ز تار می‌بندد

۲۸۸۹

کدام آینه رو احرام این میخانه می‌بندد؟
 که امشب می‌شود از شرمگینان میهمان من؟
 خرابات مغان خوش خالک عاشق پروری دارد
 ز صندل جبهه ما در بغل پروانگی دارد
 ز سنگ کودکان دل برگرفتن سختی دارد
 ز مزگان سیل می‌بارد دل الفت سرشت من
 نه برقی در کمین، نه تندبادی در نظر دارد
 به امید چه یارب خوشه ما دانه می‌بندد؟
 چنان ییگانه است از آشنایی مشرب صائب
 که در بر آشنا چون مردم ییگانه می‌بندد

۲۸۹۰

ز حسن شوخ طرفی دیده‌های تر نمی‌بندد
 دم سرد ملامتگر چه سازد با دل گرم؟
 مزن چین برجین ای سنگدل در منتهای خطا
 نظر بر رخنه ملک است دایم پادشاهان را
 چه سازد با دل پر شکوه ما مهر خاموشی؟
 نمی‌گردد کم از دست نوازش اضطراب دل
 ز حرف سرد بردل می‌خورد ناصح، نمی‌داند
 ترا روزی که رعنائی کمر می‌بست، دانستم
 درین دریا زشورش در صدف گوهر نمی‌بندد
 زبان شعله بیباک را صرصر نمی‌بندد
 که در فصل خزان گلزار را کس در نمی‌بندد
 چرا ساقی دهان ما به یک ساغر نمی‌بندد؟
 کسی با موم چشم روزن مجمر نمی‌بندد
 حجاب ابر ره برگردش اختر نمی‌بندد
 که ره برجوش دریا خامی عنبر نمی‌بندد
 که کوه طاقت عاشق کمر دیگر نمی‌بندد
 گرفتم عقل محکم کرد کار خویش را صائب
 ره سیل قضا را سد- اسکندر نمی‌بندد

۲۸۹۱

نه تنها از نشاط می لب جانانه می‌خندد
 چه پروا دارد از سنگ ملامت هر که مجنون شد؟
 ز خجلت می‌کند صد پیرهن ترگریه تلخش
 که سرتاپای او چون شاخ گل مستانه می‌خندد
 که کبک مست در کسارها مستانه می‌خندد
 درین گلزار چون گل هر که بیدردانه می‌خندد

نمی‌گردد دل آگاه شاد از عشرت دنیا
شد از اشک پشیمانی شفق گون صبح را دامن
حباب آسا به باد بی‌نیازی می‌دهد سر را
ز غربت می‌گشاید عقده دل تنگدستان را
نشاط خواجه غافل بود از جمع سیم و زر
اگر خارست، اگر گل، مایه خوشحالی دارد
نه از شادی است، بروضه جهانش خنده می‌آید
درین عبرت سرا صائب اگر فرزانه می‌خندد

۲۸۹۲

عجب دارم که یار این نابسامان را به یاد آرد
فراموشی زیاران لازم افتاده است دولت را
نبیند داغ دشمنکامی از ایّام، آگاهی
به کافر نعمتی مشهور گردد ناجوانمردی
سزای خاکمال انتقام است آن دل غافل
چومور آن کس که از ملک قناعت گوشه‌ای دارد
زبیدردی نمک را زخم ما خون می‌کند در دل
نبیند بینوایی هرگز از دوران نواسنجی
ز کافر نعمتان قسمت است آن طوطی نادان
وطن را خواری اخوان کند خاک فراموشان
خوشا رندی که چون از ساغر توحید می‌نوشد
زیادگیری مستانه خمیازه است کار دل
ز کنعان روی در دیوار زندان آورد صائب
چو یوسف سیلی بیداد اخوان را به یاد آرد

۲۸۹۳

خط مشکمن اوسودای عنبر را به جوش آرد
به جوش آورد خون صبح را چو خورشیدش
نگاه گرم او خون سمندر را به جوش آرد
چو طفلی کز محبت شیر مادر را به جوش آرد

به اندك روى گرمى بوالهوس بىتاب مى گردد
 نوای عشقبازان گرمیى در چاشنى دارد
 چه سازد دامن دشت جنون با گرم جولانى
 زحرف آشنایی، پاك گوهر مى رود از جا
 ندارد عالم پرشور، دستى بردل قانع
 شود افسرده خون در پیکرش از سردى عالم
 سفرکن از وطن گرسینه پر جوش مى خواهی
 چنان افسردگی شد عام صائب در زمان ما
 که شیر گرم نتوانست شکر را به جوش آورد

۲۸۹۴ * (ك، مر، ل)

تو چون نو خط شوی طاوس جنت پری برون آورد
 نباشد سرمه توفیق در هر گوشه چشمی
 اگر رخسار چون گل را به بالین آشناسازی
 اگر ساقی زمستی يك نفس از پای بنشیند
 به نشتر کوچه بندی می کنی رگ را، نمی ترسی
 گر این يك مشت خاکستر که دل گویند، نگدازم
 نمی دانند مردم آفتابی هست در عالم
 شهید می چو از خاک لحد سرمست برخیزد
 تو چون بر هم زنی لب، بال و پر کوثر برون آورد
 کجا زاهد سر از خط لب ساغر برون آورد؟
 چو بلبل غنچه تصویر بال و پر برون آورد
 ز جذب شوق میخواران صراحی پری برون آورد
 که هر يك قطره خونم ز صد جا سر برون آورد
 به زور تشنگی آب از دل گوهر برون آورد
 خدا آینه ما را ز خاکستر برون آورد
 به جای نامه برگ تالك در محشر برون آورد
 که راداریم ما غیر ظفر خان در جهان صائب؟
 نهال آرزوی ما در اینجا بر برون آورد

۲۸۹۵

ز گردون عاقبت جان مصفا سر برون آورد
 اگر چه کوچه زنجیر بن بست است در ظاهر
 نماند چشم بینا بر زمین باریك بینان را
 زبان آتشین از سرزنش سالم نمی ماند
 که می چون صاف شد در خم زمینا سر برون آورد
 گذارد هر که پادروی، ز صحرای سر برون آورد
 که سوزن از گریبان مسیحا سر برون آورد
 که رزق گاز گردد شمع هر جا سر برون آورد

فغان کز کوته اندیشی نمی داند بدکاران
 فروخور آتش خشم سبکسر را که هرخاری
 به روی آتشین و لعل جان بخش تو می ماند
 به دشواری نفس ره می برد تنگ دهانش را
 به نو میدی مده سر رشته امید را از کف
 که امروز آنچه می کارند فردا سر برون آرد
 که در دل بشکنی، از چشم اعدا سر برون آرد
 اگر از روزن خورشید، عیسی سر برون آرد
 کجا هر موشکافی زین معتا سر برون آرد؟
 که این موج سراب آخر زد ریا سر برون آرد
 پشیمانی ندارد گوشه گیری صائب از مردم
 ز کوه قاف هیهات است عنقا سر برون آرد

۲۸۹۶

که ازخم، که ز ساغر، که زمینا سر برون آرد
 درین عبرت سرا هر کس که دستی در کرم دارد
 مگر آتش عنانها به فریادم رسد، ورنه
 به آب تیغ نتوان شست رنگ خون ناحق را
 گل خورشید چون صبح از گریبانی شود طالع
 ز گرد و دود نتوان زیر گردون دم بر آوردن
 دل رم کرده ای دارم ز صحبت، سخت می ترسم
 ندارد صرفه ای با عاجزان زور آوری کردن
 خجالت می کشد بی اشک از مردم نگاه من
 مده از دست دامانش کز اهل آخرت باشد
 همان باشد گران از شوخ چشمی بردل مردم
 به دیدن کم نگردد شوق رخسار عرقناکش^۲
 شراب عشق هر ساعت سر از یک جا برون آرد
 گلیم خویش را چون ابر از دریا برون آرد
 که دارد آنقدر فرصت که خار از پا برون آرد؟
 چسان دامان خود قاتل زدست ما برون آرد؟
 که دست از آستین درد امن شبها برون آرد
 مگر عیسی نفس در عالم بالا برون آرد
 مرا از قاف، آخر صحبت عنقا برون آرد
 شکست شیشه ما ناله از خارا برون آرد
 چو غتوا صی که بی گوهر سر از دریا برون آرد
 کسی کز دل ترا اندیشه دنیا برون آرد
 اگر سوزن سر از یک جیب با عیسی برون آرد
 ز شوق آب، ماهی پر درین دریا برون آرد
 شکست من شد از شرم گنه صائب درست آخر
 که خجالت مومیایی از دل خارا برون آرد

۲۸۹۷

چه خوش باشد خط از رخسار جانان سر برون آرد
 از این آتش به جای دود ریحان سر برون آرد

۱- م: قاف عزلت، صائب در این نسخه «آخر» را نسخه بدل عزلت قرار داده و در نسخه س «عزلت» را به «آخر» اصلاح کرده است. نسخه د مانند متن.
 ۲- متن مانند د، نسخه های دیگر: رخسار لطیف او.

ندارد حاصلی سوز محبت را نهان کردن
 مشوزان لعل سیراب از جواب خشك روگردان
 به پای هر که از کوتاه بینی بشکنم خاری
 به خواریهای دوران صبرکن گر از عزیزانی
 ندارد گفتگوی مردم دیوانه توجیهی
 ز جمعیت نباشد بهره‌ای کوتاه دستان را
 بود چون صبح هر کس در طریق عاشقی صادق
 در آن محفل که باشد در کمین صد آستین افشان
 که عود زیردامن از گریبان سربرون آرد
 که این موج سراب از آب حیوان سربرون آرد
 ز پیش دیده من همچو مژگان سربرون آرد
 که از زندان به خوابی ماه کنعان سربرون آرد
 چسان تعمیر از این خواب پریشان سربرون آرد؟
 که از دریای گوهر خشك مرجان سربرون آرد
 ز چاك سینه اش خورشید تابان سربرون آرد
 چگونه شمع ما از زیردامن سربرون آرد؟
 همان از شرم باشد حلقه بیرون در صائب
 به قمری سرو اگر از يك گریبان سربرون آرد

۲۸۹۸ * (ف)

خردکی رخت بتواند ز موج می برون آرد؟
 ز فیض عشق چون مجنون کمند جذبه‌ای دارم^۲
 شهید زخم دندان ندامت باد انگشتش
 به تالك خشك اگر افتد خمار آلود چشم او
 زدشت عشق کز گرمی گدازد مغز آتش را
 عبث باد مراد افتاده در پی زورق ما را
 شود از عشق رسوایی طلب معشوق بی پرده
 دل صائب اگر چون خضر آب زندگی نوشد
 سری از کوچه باریك زلفش کی برون آرد؟

۲۸۹۹

سر منصور بار آن تیغ بی زنهار می آرد
 به خورشید در رخشان می رسد چون قطره شب
 نهالی را که خون آبش بود سربار می آرد
 به این گلزار هر کس دیده بیدار می آرد
 نهال آرزویش تنگ شکر بار می آرد

۳- میکشان ، هردو مورد اشتباه کاتب بوده
 ۵- کشتی ماد ، اشتباه کاتب بوده است ،

۲- جد دارم.

۱- فقط ف: بحر، متن تصحیح قیاسی است.
 ۴- افتاد ، متن تصحیح قیاسی است.
 اصلاح شد.

چراغش چون چراغ پیر کنعان می شود روشن
 زهم مگشای آن چاک گریبان را که چشم بد
 چه افسون کرد در کارچمن این بوستان پیرا؟
 تو ای مشاطه فکر گل مکن از بهر دستارش
 ندارد ذوق تحسین چشم و دل سیر سخن صائب
 به این بازار هر کس چشم چون دستار می آرد
 شیخون برچمن از رخنه دیوار می آرد
 که هر جا بید مجنونی است لیلی بار می آرد
 که بلبل گل به نذر آن سردستار می آرد
 خوشامد طولیان را بر سر گفتار می آرد
 خمارم گرچه از حالی به حالی می برد صائب
 به حال خود مرا یک ساغر سرشار می آرد*

۲۹۰۰

تماشای بتان از چشم خون بسیار می آرد
 نیم طوطی که با آینه باشد روی حرف من
 در آن گلشن که من دست تصرف در بغل دارم
 مبر ز اندازه بیرون صحبت یاران یکدل را
 زمین ریگ بوم حرص سیرابی نمی داند
 به زیر گنبد دستار آخر پهن شد زاهد
 نگاه گرم آخر آه آتشبار می آرد
 مرا چشم سخنگو بر سر گفتار می آرد
 گل از شوخی شیخون بر سر دستار می آرد
 که صحبت چون مکر رشد ملالت بار می آرد
 قناعت مرد را آبی به روی کار می آرد
 تعین بر سر آدم بلا بسیار می آرد
 نفس فهمیده زن تا بر خوری از زندگی صائب
 که خرج بی تأمل تنگدستی بار می آرد

۲۹۰۱

ز خاطر ریشه غم دور ساغر بر نمی آرد
 خموشی پیشه کن تادامن معنی به دست آری
 که زیر چرخ گردن می فرازد از تهی مغزی؟
 عجب دارم که از مکتوب شوق آمیز من قاصد
 نفس چون راست سازم در حریم وصل آن بدخو؟
 اسیر شش جهت را نیست جز تسلیم درمانی
 که صیقل از دل آینه جوهر بر نمی آرد
 که بی پاس نفس غتواص گوهر بر نمی آرد
 که از تیر حوادث چون هدف پر بر نمی آرد
 چرا از پای خود پر چون کبوتر بر نمی آرد
 که دود عود آنجا سر زمجر بر نمی آرد
 که نقش این مهره را از قید ششدر بر نمی آرد

۱- تقطع ف، ل. نسخ مزبور ابیات زیر را هم اضافه دارند:

دلی کز حلقه زلف تو کام دل طمع دارد
 چو آمد هیزم تر سالم از آتش، یقینم شد
 به می آیین دل می کنی روشن، نمی دانی

کلید گنج بیرون از دهان مار می آرد
 که شاخ زهد خشک آخر ندامت بار می آرد
 که هریک قطره او صد چمن زنگار می آرد

به بال کاغذین بیرون شدن من آرزو دارم ازان آتش که بال و پر سمندر بر نمی آرد
 زحرف پوچ خجلت نیست نادان را، که می گوید که تخم پوچ از مغز زمین سر بر نمی آرد؟
 ز زلف مامی آورد صائب شانه سر بیرون
 ز کار درهم ما هیچ کس سر بر نمی آرد

۲۹۰۲

ز دام عشق عاشق را سفر بیرون نمی آرد ز دریا ماهیان را بال و پر بیرون نمی آرد
 نباشد پختگی را آتشی چون نور بینایی ز خامی بی بصیرت را سفر بیرون نمی آرد
 رخ چون آفتاب ساقیان خونگر میی دارد که از میخانه کس دامان تر بیرون نمی آرد
 به رغبت زان لب پیمانه را بوسند میخواران که از هنگامه مستان خبر بیرون نمی آرد
 وطن هر چند دلگیرست دامگیر می باشد که بی آهن شرار از سنگ سر بیرون نمی آرد
 یدییضا بر آورد ازدل فرعون ظلمت را ز تاریکی شب ما را سحر بیرون نمی آرد
 نگردد کم زشکتر خنده زهرچشم خوبان را که از بادام تلخی را شکر بیرون نمی آرد
 به مرگ ازدل نگردد محو یاد آن خط مشکین گداز این سکه را از سیم وزر بیرون نمی آرد
 چنان پیچید فکر او تن زار مرا برهم که نشتر زین رگ پیچیده سر بیرون نمی آرد
 نصیب زاهد از بحر حقیقت شد کف خالی ز دریا هرسبک مغزی گهر بیرون نمی آرد
 به زور حرف نتوان نرم کردن سخت رویان را که خامی را فشردن از شر بیرون نمی آرد
 سزای مرگ عاجز کش بود صائب، گرانجانی
 که از شوق فنا چون مور پر بیرون نمی آرد

۲۹۰۳

قبول خاطر از نظاره منظور می بارد به دل نزدیکی از روی نگاه دور می بارد
 اثر بگذار تا شمع بدارد بر سر خاکت که از آینه برخاک سکندر نور می بارد
 اگر خرمن ندارد مزرع ما خوشه چین دارد اگر باران به کشت ما نبارد مور می بارد
 که امشب می شود ساقی، که در بزم شراب ما به جای پسته و بادام، چشم شور می بارد
 به آب تیغ خون عاشقان از جوش ننشیند همان گلبانگ وحدت ازل منصور می بارد
 مگر برداشت از رخ پرده زلف آن بهشتی رو؟ که باران خجالت از جبین حور می بارد
 ز برق انتقام ایمن شو گر اهل آزاری که آتش عاقبت در خانه زنبور می بارد

شر درپای خود افشاندن ازهر نخل می آید خوشا نخلی که فیض خود به جای دور می بارد
اگر ملک دو عالم را کند یک کاسه اقبالش هسان از حرص چین از جبهه فغفور می بارد
مرو صائب به نور اختر طالع زره بیرون
که ره گم کردن از رفتار این شبکور می بارد

۲۹۰۴

سخن از لب فزون زان چشم چون بادام می بارد حیا بیش از عرق زان چهره گلفام می بارد
به عاشق می کند خط مهربان آن حسن سرکش را نبارد صبح اگر این ابر رحمت، شام می بارد
پس از کشتن چه حاصل گریه کردن بر سر خاکم؟ که بی حاصل بود ابری که بی هنگام می بارد
ندارد در تو فریاد گرفتاران اثر، ورنه ز عاجز نالی من خون ز چشم دام می بارد
دل تاریک من از چشم بستن می شود روشن اگر در خانه در بسته نور از جام می بارد
بخیل از حرف سایل گوش می گیرد، نمی داند که از خاموشی اهل طمع ابرام می بارد
تو بیدل می کنی چون اسب توسن از سیاهی رم و گرنه از سحاب تلخ کامی کام می بارد
مخند ای نوجوان ز نهار بر موی سفید ما که این برف پریشان سیر بر هرام می بارد
دل روشن طمع از نامجویی داشتم، غافل که ظلمت بر عقیق از رهگذار نام می بارد
نگردد مست چون از دیدنش نظارگی صائب؟
که می جای عرق زان چهره گلفام می بارد

۲۹۰۵ * (ف، ل، مر، ل)

زمژگان که ناخن در فضای سینه می بارد؟ که خون چون نافه ام از خرقة پشمینه می بارد
بود يك شمه از ناسازی گردون به میخواران که ابر بی مروت در شب آدینه می بارد*
به شیران طعمه از پهلوی خود گردون دهد، اما اگر گاوی دهن را وا کند لوزینه می بارد*
چراغ مهر از تردستی شب نم نمی میرد عبث ابر تر زمژگان به داغ سینه می بارد*
اگر لب تشنه فیضی^۱ اثر بگذار در عالم که برخاک سکندر نور از آینه می بارد
ز رشك طبع گوهر بار صائب بس که تب دارد
گهر همچون عرق از چهره گنجینه می بارد*

۱- ف، ل، مر، ل: اگر نام نکوخواهی، متن مطابق س، د.

۲۹۰۶

کسی تاب خدنگ غمزه آن دلربا دارد
 در آن وادی که من از تشنگی برخاک می غلطم
 به اندک روزگاری تالک شد از سرو رعنا تر
 ندیدم يك نفس راحت ز حسن ظاهر و باطن
 من آن آتش نوا مرغم که چون از یکدگر ریزم
 مرا بی طاقتی محروم دارد از وصال او
 فریب دولت ده روزه دنیا مخور صائب
 که آخر بدورق گرداندنی بال هما دارد

۲۹۰۷

مغیلان پای نازک طینتان را در حنا دارد
 مکش رودر هم از حکم قضا، ورمی کشی درهم
 نشان مردمی در مردم عالم نمی یابم
 درین صحرای وحشت خضر دلسوزی نمی بینم^۲
 زمین خاکساری سایه گل بر نمی تابد
 درخت رز به صد رعنا بی اول برون آمد
 به خاموشی زمکردشن بدرگ مشو ایسن
 ز پیش دیده صائب چنین دامن کشان مگذر
 که چون بند قبا صد جا سر بند ترا دارد

۲۹۰۸

کجا رخسار او تاب نگاه آشنا دارد؟
 یکی صد شد فروغ آن لب لعل از غبار خط
 به تیری ای کسان ابرو نشان کن استخوانم را
 مجو روی دل از آینه رویان با تهیدستی
 که آن گل خار در پیراهن از نشو و نما دارد
 که از گرد یتیمی چهره گوهر صفا دارد
 که از هر گوشه ای در چاشنی چندین هما دارد
 که از شبنم گل این باغ چشم رونما دارد
 زبوی پیرهن در پیرهن اخگر صبا دارد

پشیمانی به گرد خاطرش هرگز نمی گردد
تبستم می کنی در روزگار خط، نمی دانی
مشو غافل زدوران خط پا در رکاب او
به فکر ما فراموشان پا در گل کجا افتد؟
مکن در راه او اندیشه از تاریکی سودا
سینه چشمی که در آینه از تمکین نمی بیند
غم نومیدی و محرومی صائب کجا دارد؟

۳۹۰۹

توانگر در دل از سامان خود آزارها دارد
مگویی پرده چون منصور حرف حق به هر باطل
چه حرف است این که می باشد سبکباری در آزادی؟
مجو در سایهٔ بال هما امنیت خاطر
مکن تکلیف سیر کوچه و بازار مجنون را
به افسون بهاران از قفس بیرون نمی آید
تو ای کوه نظر فکر نگار ساده رویی کن
به فکر شربت بیسار من آن لب کجا افتد؟
نمی افتد به دست کوه من دامن فرصت
مکن از نفس کافر دعوی تجرید را باور
مشو از انتظام کار نومید از پریشانی
مکن استادگی در بیع یوسف چون گرانجانان
به بوی خون ز صحرای ملامت پا مکش صائب
که زخم خار او در آستین گلزارها دارد

۳۹۱۰

ازان سرو از درختان سرفرازی بیشتر دارد
به کیش مردم بیدار دل کفرست نومیدی
ازان جوش نشاط از سینهٔ خم کم نمی گردد
که با دست تهی صد بینوا را زیر پر دارد
چراغ اینجا امید بازگشتن از شرر دارد
که از معمورهٔ آفاق خشتی زیر سر دارد

به دامانش نیاويزم ، به دامان که آويزم ؟
 اگر از سينه مور ضعيفی پرده برداری
 صدف از تنگدستی شکوه ها دارد گرہ دردل
 گهی بردل شبيخون می زند گاهی براي مانم
 شکست از سرکشیهای نهال او پروبالم
 سواد طرّه موج از بياض گردن مينا
 تلاش عشق داری ، عقل رسمی را زسرواکن
 همین صبح است در عالم که آهی در جگر دارد
 هزاران کوه غم بردل ازان موی کمر دارد
 نمی داند که دریا چشم بر آب گهر دارد
 همیشه کاکل او فتنه ای در زیر سر دارد
 خوشاقمري که یار خویش را در زیر پر دارد
 خوشاينده است اما زلف او جای دگر دارد
 نمی سنجند گوهر در ترازویی که سر دارد*
 ازان پیچیده ام بر رشته جان چون گرہ صائب
 که اندک نسبت دوری به آن موی کمر دارد

۲۹۱۱

مجو آسایش از دل تا مرادی در نظر دارد
 ز ابراهيم ادهم پرس قدر ملک درویشی
 نگرده سد راه عاشقان دنیا و اسبابش
 ندارد دیده کوتاه بینان ناخن کاوش
 مهيتای فنا را از علايق نیست پروایی
 ندیدم روز خوش تارفت دامان دل از دستم
 نگيرد هشت جنت جای جانان را ، که خون گريد
 که نخل ایمن نباشد از تزلزل تا ثمر دارد
 که طوفان دیده از آسایش ساحل خبر دارد
 که پیش صف رساند خویش را هر کس جگر دارد
 و گرنه در گرہ هر قطره دریای گهر دارد
 نیندیشد زخار آن کس که دامن بر کمر دارد
 که در غربت بود هر کس عزیزی در سفر دارد
 اگر یعقوب غیر از ماه کنعان ده پسر دارد
 ز فکر عاقبت يك دم دلش فارغ نمی گردد
 کجا در خاطر صائب غم دنیا گذر دارد؟

۲۹۱۲

خوشا چشمی که بر روی عرقناکی نظر دارد
 مشو ایمن ز چشم شرمگین آن کمان ابرو
 نباشد دور از سیمین بران اسباب خود بینی
 چو بینم شیشه ای خالی زمی خونم به جوش آید
 نگرده پرده چشم خدایین عالم ظاهر
 مرا دریای خم بر می پرستی رشک می آید
 خوشا ابری که آب از چشمه خورشید بردارد
 که چندین تیغ بی زنه را در زیر سپردارد
 که صبح آيينه خورشید را در زیر سردارد
 رگ ابری که بی آب است حکم نیشتر دارد
 که در آيينه ، روی حرف طوطی باشکرت دارد
 که از فکر تودستی چون سبو در زیر سردارد

مده ره درحریم مغز خود زنهار نخوت را کز این باد مخالف کشتی دولت خطر دارد
 زپرگویی زبان موج برخاشاک می غلطد زلب بستن صدف مهرخوشی از گهر دارد
 از آن پرگل بود دامن تر ابر بهاران را که اشک بی شمار و خنده های مختصر دارد
 مشو غافل ز احوال ضعیفان با فلك قدری که گر از دیده سوزن فتد عیسی خطر دارد

چه باشد عالم فاتی و عرض و طول آن صائب؟

همایی دولت روی زمین در زیر پر دارد

۲۹۱۳

اگر چه نطق در هر نکته صد تنگ شکر دارد ولی شهد خموشی در نظر شان دگر دارد
 ز طوق بندگی راه نفس شد تنگ بر قمری همان سرو از رعونت دست تسکین بر کمر دارد
 مصوّر را کند بی دست و پا حسنی که شوخ افتد نشد نقشی درست از روی او آینه بر دارد
 ز بی برگی نکردم روی خود را تلخ، تادیدم که بیش از فلس زیر پوست ماهی نیست در دارد
 میسر نیست دنیا دار را تحصیل آگاهی نی از سیر مقامات است غافل تا شکر دارد
 فزود از خط مشکین آب و رنگ لعل سیرابش که زیر سبزه این آب روان حسن دگر دارد*

نشست از خاطر مگرد غمی بخت سیه صائب

چه حرف است این که ابر تیره باران بیشتر دارد؟

۲۹۱۴

اگر چه دست بر تاراج دل هر خوش کمر دارد میان بهله دار ترك ما دست دگر دارد
 اگر چه از حیا دارد نظر بر پشت پای خود ولی مژگان شوخش از ته دلها خبر دارد
 ز مضمون نگاهش هیچ کس سر بر نمی آرد زمژگان گر چه آن خط ممین زیر و زبر دارد
 همان دم شاهدان غیب می گیرند از دستش اگر صد نسخه از رخسار او آینه بر دارد
 سراسر می رود در کوچه باغ عمر جاویدان قد رعنائ او را هر که در مد نظر دارد
 به پای پرتو خورشید بیتابانه می افتد همانا گل به حسن نیم رنگ او نظر دارد
 نمی ریزند ترکان غیر خون بیگناهان را بیاض گردن این قوم افشان دگر دارد
 نماید هر رنگینی در رنگین دان جوهر خود را ترا در خانه زین هر که می بیند جگر دارد
 [فلك نا آشنا، طالع زبون، معشوق بی پروا] مگر روی مرا افتادگی از خاک بر دارد
 به دل خوردن قناعت کرده ام از نعمت الوان شکار خویش را شهباز من در زیر پر دارد*

اگرچه میوه جنت دل ازجا می برد صائب
ولی سبب زنخدان بتان جای دگر دارد

۲۹۱۵

مرا زنگ ملال از دل شراب ناب بردارد
ز فکر دورگردان رنگ می بازد، نمی دانم
گره شدکار خضر از زندگانی سخت می ترسم
اگرچه گریه طوفان کرد بر بالین بخت من
زبان العطش گویی شود هر موج سیرابش
نبرد افسردگی خورشید عالم سوز عشق از من
شود چون حلقه زنجیر چشم آهوان نالان
محبت سینه را از آرزوها پاک می سازد
دهن چون باز کردی خواهش خود را ممکن ناقص
نشد خالی دل پر خون ز چشم خون نشان صائب
گل ابری ازین دریا چه مقدار آب بردارد؟

۲۹۱۶

دل عاشق کی از زلف معنبر دست بردارد؟
مجو در منتهای عاشقی صبر و شکیب از من
دلیل حسن تدبیرست بی تدبیری عاشق
چه حاجت باصراط المستقیم عقل عاشق را؟
نباشد لامکان پرواز را با آسمان کاری
زعاشق در حریم وصل خودداری نمی آید
خداجو غافل از دریوزه دلها نمی گردد
به آب زندگانی شوید از دل گرد ظلمت را
مکن نسبت به مور بینوا حال سلیمان را

۱- ل اضافه دارد:

چنین بیگانه گشتن ز آشنایها خبر دارد
چمن گل، نی شکر، صائب غزل، دریا گهر دارد

به افسون محبت رام ما خواهی شدن آخر
به قدر جوهر خود هر که باشد فخر می جوید

سرانگشت پشیمانی گزیدن لذتی دارد
 حریص از هستی ناقص ندارد راحتی هرگز
 نشست از صفحه دل گریه نقش آرزوها را
 ز حبس خواجه زر در زندگانی بر نمی آید
 به روی دست نتوان داشت اخگر را، عجب نبود
 مکن از تلخکامی شکوه با شیرین کلامیها
 فتد از گرد هرجا گردبادی هست در هامون
 نگرdd جمع در آینه جوهر با صفا صائب
 صفا هر دل که می خواهد ز جوهر دست بردارد

۲۹۱۷

سر عاشق ز تن کی هرمی کم زور بردارد؟
 اگر برق تجلّی گوشه ابرو نجبانند
 پس از عمری به دستش تخته ای افتاده زین دریا
 چو مجنونی که بوی نوبهارش بر مشام آید
 من آن لب تشنه ام کز سادگی بیرون روم از خود
 تواند هر که لب بر لب نهادن جویباران را
 به خون گرم هر کس داغ خود چون لاله به سازد
 تواند هر که برخورد کرد شیرین تلخی عالم
 مشو در عین قدرت از ضعیفان جهان غافل
 ز نور حسن مژگان موی آتش دیده می گردد
 سبک و حتی و تمکین لازم افتاده است پیری را
 نهاد در دامن ناز دگر از سرگرائیها
 وصال پاکدامنان به پاکان می رسد صائب
 نسیم صبح مهر از غنچه مستور بردارد

۲۹۱۸

مرا از خاک کی آن قامت چالاک بردارد؟
 که نخل سرکش او سایه را از خاک بردارد

که را دارم غباری زین دل غمناک بردارد؟
 سویدای دل آتش شد از حیرت سپند اینجا
 مدار از چرخ چشم مردمی کاین شعله سرکش
 دل دیوانه من سینه از غیرت سپر سازد
 اگر صید حرم را چشم بر فتراک او افتد
 چنان باشد که از یعقوب یوسف را جدا سازد
 چو عشق افتاد کامل، می کند بی آرزو دل را
 ازین کوتاه دستان وانشد این عقده مشکل
 نبرد از سینه من گرد کلفت گردش ساغر
 زبان دعوی طوفان، روایی آنقدر دارد
 بغل واکرده چون زخم از جگر خونم به راه افتد
 ندارم فرصت خاریدن سر من زمستیا

صدف از پاك چشمی صائب از گوهر لبالب شد

ز روی پاك خوبان بهره چشم پاك بردارد

۲۹۱۹

نظر چون موشکاف از زلف عنبر فام بردارد؟
 ز خون ییگناهان است دامگیرتر رنگش
 ز شکر خنده زهر چشم خوبان کم نمی گردد
 به حرف تلخ او امیدها دارم، ولی ترسم
 کند پهلوی از گل زناز و سرکشی خارش
 نگردد عالم روشن به چشمش تیره هر ساعت
 مشو غافل زیاس وقت هنگام سخن گفتن
 شکیب از میوه نارس نباشد طفل طبعان را
 سرودی از جهان بیخودی آغاز کن مطرب
 به حرف و صوت نتوان داد تسکین بیقراران را
 به مزد خامشی پر زرشود چون غنچه دامانش
 ز تاج زر سبکسر نخوتی دارد، نمی داند

که زیرک نیست هر مرغی که چشم از دام بردارد
 نظر عاشق چسان زان چهره گلفام بردارد؟
 که ممکن نیست شکر تلخی از بادام بردارد
 که آن لبهای شیرین تلخی از دشنام بردارد
 درین صحرا به امید چه عاشق گام بردارد؟
 گر از باریک بینی دل عقیق از نام بردارد
 که دست از سر به بانگی مرغ بی هنگام بردارد
 به دشواری هوس دل ز آرزوی خام بردارد
 که از خاطر مرا اندیشه انجام بردارد
 کجا از دل مرا غم نامه و پیغام بردارد؟
 اگر دل سایل بی شرم از ابرام بردارد
 که باد این کوزه را زود از کنار بام بردارد

دل بیتاب هم زان چشم می پوشد نظر صائب
اگر مخمور دست ریشه دار از جام بردارد

۲۹۲۰

دل پر خون کجا از جسم پا در گل خبر دارد؟
ز سیر عالم بالا نگردد تن حجاب جان
از احوال نظر بازان مدان معشوق را غافل
نبیند زیر پا چشمی که افتاده است بر منزل
زدست و پای بیتابی زدن آسوده می گردد
دل گم گشته خود را سراغ از زلف جانان کن
چه می پرسی شمار منزل از سیل سبک جولان؟
ز ما بی حاصلان از حاصل دنیا چه می پرسی؟
ز ابراهیم ادهم پرس قدر ملک درویشی
به شکر خنده شیرین می کند صائب دهانش را
کسی کز تلخی محرومی سایل خبر دارد

۲۹۲۱

نظر بازی که چشم پر خماری در نظر دارد
تو ای خضر از زلال زندگی بردار کام خود
مشو در پرده شرم از فریب چشم او غافل
ز خال عیب از آن ساده است روی گل درین گلشن
ز حرف توتیا و سرمه گردد آب در چشمش
نی لرزد به نقد جان شیرین دل چو فرهادش
درین میدان جانبازان نمائد بر زمین گردی
به قصد سینه دریا نفس را راست می سازد
ندارم هیچ جا آرام از آن سروسبک جولان
غبار پیکرش چون گردباد از پای نشیند

همیشه مستی دنباله داری در نظر دارد
که این لب تشنه لعل آبداری در نظر دارد
که شهباز از نظر بستن شکاری در نظر دارد
که از هر شبی آینه داری در نظر دارد
کسی کز رهگذار او غباری در نظر دارد
کسی کز کار فرما مزدکاری در نظر دارد
که دایم جلوه گلگون سواری در نظر دارد
ز دریا موجه ما گر کناری در نظر دارد
خوشا قمری که سرو پایداری در نظر دارد
سبک مغزی که اوج اعتباری در نظر دارد

مرا در چارموسم هست گل پیش نظر صائب
اگر ده روز بلبل گل‌گذاری در نظر دارد

۲۹۲۲

اگرچه هر گلی زین گلستان^۱ جای دگر دارد
ز کوکو گفتن قمری چنین معلوم می‌گردد
ز نبض بیقرارش می‌توان دریافت این معنی
در این صحرای پر وحشت نفس را راست چون سازد؟
چرا زین خانه دلگیر بیرون پای نگذارد؟
اگرچه از تماشا گوهر عبرت به دست افتد
مرا از مستی سرشار چشم یار روشن شد
به حرف و صوت از آینه چون طوطی نیم قانع
زمن پوشیده با اغیار می‌گردی، نمی‌دانی
به فکر سینه دل در زلف مشکینش کجا افتد؟
به سنگ کودکان مجنون از آن تن می‌دهد صائب
که در کھسار سیل تند غوغای دگر دارد

۲۹۲۳

ز گلهای چمن هر کس وفاداری طمع دارد
ز بیماران پرستاری توقع دارد آن غافل
ز زلف دل سیه هر کس که دارد چشم دلجویی
وفاداری ز عمر بیوفا هر کس که می‌جوید
به پای خفته می‌خواهد فلک پیماشود هر کس
به زنگ آینه تاریک خود را می‌کند صیقل
شکر از بوریا و چرب نرمی خواهد از سوهان
کسی کز سرکشان دارد تواضع چشم از غفلت
به اندودن مس خود را طمع دارد طلا گردد

ز آب زندگی لب تشنه برگردد چو اسکندر
کند روشن چراغ دشمن خود را، سبک مغزی
ز خواب صبح می خواهد گرانجانی برد بیرون
چون رگس کاسه دریوزه بر کف هر نظر بازی
اگر دندان گذارد بر جگر هموار می گردد
سبک روحی توقع هر که دارد زین گرانجانان
ز کوه آهنین صائب سبکباری طمع دارد

۲۹۴۴

مرا خرسندی از سامان دنیا محشم دارد
نی گردد به خاطر هیچ کس را فکر برگشتن
سبک سیری که چون تیرش زبان و دل یکی باشد
شکست از صبح صادق فوج شب با آن گرانسنگی
نی سازد به خون خویش رنگین دست و تیغی را
میان خواب و بیداری زمانی هست عارف را
کجی نبود صراط المستقیم عشق را صائب
به قدر پیچ و تاب رهرو این ره پیچ و خم دارد

۲۹۴۵

لب خوش بوسه ای در تنگنای حیرتم دارد
عجب دارم که کار من به رسوایی نینجامد
غبارم، هیچ کس را نیست بر من دست بالایی
اگر چه خود به خاک راه یکسانم ولی شادم
ندارم رنگ و بویی کز خزان پهلوی تهی سازم
حضور گوشه خلوت به عنقا باد ارزانی
زبان شعله را از کام مجبر می کشم بیرون
نغان از چرخ کم فرصت که با این جوهر ذاتی
زن خود را زرشک ای بوالهوس بر تیغ آه من

میان نازکی در پیچ و تاب غیرتم دارد
نگاه دشنه ریزی در کمین طاقتم دارد
همیشه خاکساری بر سریر عزتم دارد
که بال لامکان سیری همای همتم دارد
چو سرو آزادی و بی حاصلی بی آقتم دارد
خیال او میان انجمن در خلوتم دارد
سمندر داغها بر دل زرشک جرأتم دارد
همیشه زیر تیغ دشمن کم فرصتم دارد
که کوه طور پاس خود ز برق غیرتم دارد*

چسان شکر ظفر خان را نسازم ورد خود صائب؟
که حق عرش پروازی به بال شهرتم دارد*

۲۹۲۶

به ذوقی تکیه بر شمیر جسم لاغرم دارد
به دریای پراز شور حوادث آن صبورم من
ندارد بزم جانان محرمی محرومتر از من
فروغ عشق خورشیدی است در ابر وجود من
من آن یاقوت سیرابم که گررو در محیط آرم
به این تردامنی در حشر اگر از خاک برخیزم
دل موری نشد مجروح از تیغ زبان من
نمی گردد به کشتن صاف با من سینه گردون
نظر در دامن دریای خم واکرده ام صائب
کی از دست سبو چشم نوازش ساغرم دارد؟

۲۹۲۷

مرا از لاف نه عجز سخن کوتاه زبان دارد
نه از منزل خبر دارم، نه از فرسنگ آگاهی
شکستم قدر خود از جستن درمان، ندانستم
در آن صحرا که مرغ من ز غفلت دانه می چیند
چه بیدردست بلبل در میان نغمه پردازان
پناهی نیست در روی زمین خوشتر ز بی برگی
کدامین گرمرو یارب ازین صحرا مسافر شد؟
به دست خود سلیمان مور را از خاک می گیرد
ز جوهر تیغ من بند خموشی بر زبان دارد^۱
سر زنجیر مجنون مرا ریگ روان دارد
که اینجا مومیایی نیز درد استخوان دارد
زمین از تار و پود دام در بر پریان دارد
که با شغل گرفتاری دماغ گلستان دارد
کجا خار سر دیوار پروای خزان دارد؟
که هر ریگی درین وادی عقیقی در دهان دارد
که می گوید سبک روحی بزرگی را زیان دارد؟
به جرم این که چون گل خنده رو افتاده ام صائب
به قصد جان من هر خار تیری در کمان دارد^۲

مطلع ل:

ز جوهر تیغ ما بند خموشی بر دهان دارد

ز برگ لاله هر خاری عقیقی در دهان دارد

۱- ف: ز جوهر... بر (در اصل: در) دهان دارد.

چو کردم امتحان عمر سخن کوتاه زبان دارد

۲- ف، ل اضافه دارند:

من مسکین به داغ تشنگی تنها نمی سوزم

۲۹۲۸

چه غم دیوانه ما از گزند آسمان دارد؟
 شکوه خامشی در ظرف گفت و گونی گنجد
 که نیل چشم زخم از جای سنگ کودکان دارد
 چه احوال من زیر و زبر گردیده می‌پرسی؟
 سخن هر چند سنجیده است هیبت را زیان دارد
 ز لنگر کشتی دریایی من بادیان دارد
 خلاصی نیست ممکن زخمی آن تیغ مژگان را
 کجا پنهان شود صیدی که زخم خونچکان دارد
 چه افتاده است بلبل سر ز زیر پر برون آرد؟
 در آن گلشن که هر برگی ز شب‌نم دیده بان دارد
 عجب دارم کلید ناله من نشکند صائب
 که این گلزار قفل سختی از گوش گران دارد

۲۹۲۹

من و حسنی که نیل چشم زخم از آسمان دارد
 چسان مجنون نظر بر دارد از چشم غزالانش؟
 کند در لا مکان جولان و در هر دل مکان دارد
 درین محفل ز بخت سیز، گل روشندلی چینه
 که گر گش حسن یوسف کاروان در کاروان دارد
 نباشد گروطن، غربت گوارا می‌شود بردل
 که چون شمع از گداز جسم خود آب روان دارد
 نپردازد به لیلی حیرت مجنون درین وادی
 قفس را تنگ بر من خار خار آشیان دارد
 به لنگر می‌توان گل چید ازین دریای پر شورش
 که پروای سرو سامان، که فکر خانمان دارد؟
 زبیدردی مدان گر عاشق صادق بود خندان
 و گر نه کشتی ما بال و پر از بادبان دارد
 که صبح از پر تو خورشید تب در استخوان دارد
 ز حرف راست می‌سوزند دایم راستان صائب
 که صبح صادق از خورشید آتش در دهان دارد

۲۹۳۰

مرا نازك نهالی قصد جان ناتوان دارد
 کدامین آتشین رخسار بزم افروز عالم شد؟
 که تیغش جوهر از پیچ و خم موی میان دارد
 نصیبی نیست غیر از درد و داغ عشق عاشق را
 که خون زاهدان خشك، جوش ارغوان دارد
 هجوم زیرستان نفس رعنا را کند کافر
 هما از سفره شاهان نظر بر استخوان دارد
 از ان از تیغ خورشیدست هردم تیز تر عاشق
 ز طوق قمریان زئار سرو بوستان دارد
 نیندازد ز قیمت خاکساری پاك طینت را
 که از سنگ ملامت هر قدم چندین فسان دارد
 چه باشد یارب از درد طلب حال تهیدستان
 کجا گرد یتیمی آب گوهر را زیان دارد؟
 در آن دریا که گوهر پیچ و تاب ریسمان دارد

از آن از جبهه خورشید دایم نور می‌بارد
ندارم از قماش حسن آگاهی، همین دانم
سلیمان مور را در دست خود جاداد چون خاتم
مشو ای لاله رخسار ازل مجروح ما غافل
سخن چون آب حیوان زنده می‌دارد سخنور را
بر آ از پرده هستی اگر آسودگی خواهی
ز سختیهای راه کعبه مقصد چه می‌پرسی؟
چو افتادی به بحر عشق دست و پا مزن صائب
که از تسلیم، ساحل این محیط بیکران دارد

۲۹۳۱

که از نازک خیالان اینقدر درد سخن دارد؟
که در شبها چراغی پیش دست کوهکن دارد؟
که گردد کور هر کس رو به دیوار وطن دارد
چه آب خوشگوار است این که آن چاه ذقن دارد
که از شرمندگی گل رو به دیوار چمن دارد
و گرنه هر جابایی یوسفی در پیرهن دارد
سخن رنگ حقیقت برگرفت از پرتو صائب
سهیل تازه رو کی اینقدر حق برین دارد؟

۲۹۳۲

مه ناشسته رو کی رتبه دلدار من دارد؟
مرا آینه رویی مهر حیرت بردهن دارد
لب لعلی که می‌دارد درین از من تبسم را
ندارد دیده دریا نوردان نور یعقوبی
درین میخانه پر شور هرجامی که می‌بینم
قفس کم نیست از گلزار اگر باشد فراموشی
که با آن تازگی گل حکم تقویم کهن دارد
خوشا طوطی که از آینه میدان سخن دارد
ز خط در چاشنی صد طوطی شکر شکن دارد
و گرنه هر جابایی یوسفی در پیرهن دارد
ز یاد لعل سیراب تو آتش در دهن دارد
مرا دلگیر از غربت همین یاد وطن دارد

درین محفل چراغی بر نسیم صبح می‌خندد
تن آسانی نگیرد دامن دل‌های روشن را
ندارد استخوان خود پرستان مغز آگاهی
اگرچه چون قلم صد سینه چاکش هست هر جانب
خبر زان گوهر نایاب هر موجی کجا یابد؟
مرنجان از تقاب ای سنگدل آن روی نازک را
دهانی می‌کند خوش از خمار آن لب میگون
کجا زیرنگین آرد دل پر خون من صائب؟
سهیلی را که صد خونین جگر همچون یمن دارد

۲۹۳۳

اگرچه لاله من ریشه در خاک چمن دارد
به شمع می‌برم غیرت درین هنگامه کثرت
صدف را می‌توان سر حلقه دریادلان گفتن
مکرر می‌کنند یک حرف را صد بار چون طوطی
ز آب زندگانی خضر را لب تشنه می‌آرد
جباب از بی‌دهانی می‌کشد خمیازه حسرت
چو از سیماب شبنم نیست خالی گوش گل صائب
چه حاصل زین که بلبل پیش گل راه سخن دارد؟

۲۹۳۴

لباس عاریت پیش از طلب انداختن دارد
پشیمانی ندارد جان به آن جان جهان دادن
ز روسیم جهان از مار افزون می‌گزد دل را
گرانی می‌کند گرد علایق بر دل روشن
به اندک فرصتی زنگار بخت سبز می‌گردد
نیندیشد دل کامل عیار از آتش دوزخ
عجب پروانه بر آتش سبکرو حانه می‌تازد
قماری را که بردی نیست در پی، باختن دارد
نفس در زیر آب زندگانی باختن دارد
کلید گنج را از کف چومار انداختن دارد
ازین زنگار این آینه را پرداختن دارد
به زهر چشم گردون چند روزی ساختن دارد
زر خالص کجا اندیشه از بگداختن دارد؟
مگر در سوختن از شمع امید ساختن دارد؟

به خاك كشتگان خویش ای غارتگر جانها^۱ اگر شمعی نیاری، قامتی افراختن دارد
 نیندازی ثمر بر خاك اگر چون سرو بی حاصل^۲ به عذر بی بریها سایه ای انداختن دارد
 اگر چون سرو دارد بیگناهی گردن افرازی خجالت میوه ای چون سر به زیر انداختن دارد^۳
 اگر چه تیغ او صائب به هر صیدی نپردازد
 به امتیاد شهادت گردنی افراختن دارد

۳۹۳۵ * (ف، ل)

خضر چشم حیات از آب حیوان سخن دارد دم عیسی نفس از تازه رویان سخن دارد
 سیاهی از سیاهی نگسلد تا کعبه مقصد^۴ چه معموری است حیرانم بیابان سخن دارد
 فضای تنگ گردون بست راه گفتگو بر من خوشا طوطی که از آینه میدان سخن دارد
 به صبح سرد مهر خویش ای گردون چه می نازی؟ چنین صد شع کافوری شبستان سخن دارد
 سخن شیرازه اوراق عمر ییوفا باشد زیبا هرگز نیفتد هر که دامان سخن دارد
 [تلاش سرخ رویی می کنی، رنگین تر تم کن که این لعل گرمی را بدخشان سخن دارد]
 ز رشك خامه خود همچو موی خویش می پیچم که دایم دست در زلف پریشان سخن دارد
 خلد چون تیر خاکی در جگره کوتاه بینان را زبس بر چهره کلکم گرد جولان سخن دارد
 سرخورشید در خون شفق غلطید از صائب^۵
 که تاب دستبرد تیغ مژگان سخن دارد؟

۳۹۳۶

نفس يك پا درون خانه ، يك پا در برون دارد کسی محکم عنان باد پای عمر چون دارد؟
 کجا از شادمانی بهره عقل ذوفنون دارد؟ که در زیر نگین این ملك را داغ جنون دارد
 تو كز صدق عزیمت بی نصیبی فكر رهبر کن که ما را عزم صادق بی نیاز از رهنمون دارد
 ز آب شور داغ تشنگی ناسور می گردد که حرص افزون بود آن را که جمعیت افزون دارد
 نیارد نغمه خارج رگ خامی ز دل بیرون خوش آن کس که مطرب چون خم می از درون دارد
 زیم چشم، گرد کعبه در بتخانه می گردم سمند عزم دور اندیش نعل واژگون دارد
 اگر بر زندگانی اعتمادی هست، چون صائب
 نفس يك پا درون خانه، يك پا در برون دارد؟

۱- س، م، د، دلها. ۲- ت: بید بی حاصل. ۳- آ، پو، ق، ت: به پیش انداختن...
 ۴- ل: مقصود. ۵- هردو نسخه: برجگر، متن تصحیح قیاسی است. ۶- ف: غلط ازان صائب.

۲۹۳۷

کجا پروای ما سرگشتگان آن مه جبین دارد؟
 ز جمعیت امید بی نیازی داشتم ، غافل
 چه شیرینی است یارب بازمین پاك خرسندی
 امید جان شیرین داشتم از لعل سیرابش
 عدالت این تقاضا می کند کز خرمن قسمت
 بهشت نقد می خواهی به نقد وقت قانع شو
 اگر عارف سفر از خود کند يك بار، می یابد
 اثر بگذار تا این شوی از مرگ گمنامی
 کدامین گوهر ارزنده افتاده است از دستش؟
 که خون صد چراغ مهر را در آستین دارد
 که آنجا صاحب خرمن نظر بر خوشه چین دارد
 که هر فی را که می کاوی شکر در آستین دارد
 ندانستم که از خط زهر در زیر نگین دارد
 نیابد نان جو هر کس زبان گندمین دارد
 که روز خوش نبیند هر که چشم دورین دارد
 که دامان بهار عیش را صحرانشین دارد
 که از آینه اسکندر حصار آهنین دارد
 که با صد چشم روشن آسمان روبرو زمین دارد*

دیدم تا به خاك افتاده نور مهر را صائب
 نشد روشن که چرخ بیوفا با مهرکین دارد

۲۹۳۸

دل رنگین لباسان تیرگی را در کمین دارد
 مشو گستاخ کان لب خنده های شکرین دارد
 ز شرم ابروی او پیوسته چینی برجبین دارد
 ز رنگ می بود دلهای غافل را سیه مستی
 به گرد او رسیدن نیست کار هر سبك جولان
 غم و شادی درین میخانه می جوشد به یکدیگر
 ز رنگ آمیزی دولت شود غافل سیه دل ترا
 چرا ترسد ز چشم بد، که روی آتشین او
 مشو ایمن به نرمی از زبان خصم بد گوهر
 غباری نیست بر خاطر ز عزلت پاك گوهر را
 به ریزش دست را سر پنجه خورشید تابان کن

نشد چون نرم از گفتار من آن سنگدل صائب
 چه حاصل زین که کلك من زبان آتشین دارد؟

۱- س، د: سیه دلتر شود غافل، متن مطابق آ (خط صائب)، ت. ۲- ت: عزلت نیست بر خاطر غباری پاك ...

۳۹۳۹

سرشوریده من هرتفس صد آرزو دارد
 به این منگر که برب مهر آن خورشیدرو دارد
 منم کز تشنگی آب از دم شمشیر می جویم
 بغیر از گرم رفتاری من بیکس که را دارم؟
 ورق گردانی باد خزان سازد نفس گیرش
 مجو بزرگ نشاط از عالم دلمرده امکان
 کنند از خاکساران اغنیا دریوزه همت
 مباحش ای پاکدامن از شیبخون هوس این
 چنان ناسازگاری عام شد در روزگار ما
 گوارا باد ذوق گریه پنهان بر آن بلبل
 زدست تنگ غم آه از گلویم بر نمی آید
 زهی ساقی که چندین رنگ می دریک کدو دارد
 که با هر ذره چون خورشید چندین گفتگو دارد*
 و گرنه هر سرخاری ازو آبی به جو دارد
 که در شبها چراغ پیش پای جستجو دارد
 ز گل هر کس که چون بلبل نظر بر رنگ و بو دارد
 که تالک این گلستان اشک خونین در گلو دارد
 که ساغرهای زرین چشم بردست سبزو دارد
 کز این بی آبرو پیراهن یوسف رفود دارد
 که طفل از شیر مادر استخوان اندر گلو دارد!
 که گل را در لباس اشک شبنم تازه رودارد*
 خوش آن گردن که طوق از حلقه های موی او دارد*

مریز آب رخ خود بهر آب زندگی صائب
 که خضروقت گردد هر که پاس آبرو دارد

۳۹۴۰

سمندر داغها از آتش رخسار او دارد
 نه تنها نقطه خاك است چون ناقوس ازو نالان
 به تیغ کوه خون خویش را چون لاله می ریزد
 ز خط سبز دارد طوطیان خوش سخن با خود
 چه حاجت شبنم بیگانه گلزار الهی را؟
 مگر پوشیده چشمی دست گیرد پیر کنعان را
 ز سرو خوشخرام او که غافل می تواند شد؟
 گریبان چاك سازد چون می پرزور مینا را
 نخواهد رخنه زخم نمایان ماند در دلها
 دل روشن به دست آور اگر دیدار می خواهی
 مرا بیکار داند عقل کارافزا، نمی داند
 کجا یاقوت تاب گرمی بازار او دارد
 که چرخ از کهکشان هم بر کمر زتار او دارد
 ز بس کبک خرامان خجلت از رفتار او دارد
 کجا پروای طوطی لعل شکربار او دارد؟
 نظر بر زیب و زینت کی گل رخسار او دارد؟
 درین گلشن که حسن یوسفی هر خار او دارد
 که دل تعلیم از خود رفتن از رفتار او دارد
 به خون هر که رغبت غمزه خونخوار او دارد
 اگر این چاشنی شیرینی گفتار او دارد
 که این آینه تاب جلوه دیدار او دارد
 که هر کس را به کاری غمزه پرکار او دارد

نگرداند ز خورشید قیامت روی خود صائب
خریداری که داغ گرمی بازار او دارد

۲۹۴۱

ز چشم بد خدا آن پاك دامن را نگه دارد
شكستم شهر دل را زيبا كی، ندانستم
مسخر كرد خط آن روی آشناك را آخر
نگردد تشنه خاك وطن سیراب در غربت
ز بس كردم شمار جرم خود فرسوده شد دستم
درین وحدت سرا هر چشم دارد سرمه خاصی
زدل كز گرد عصیان تیره شد نو مید چون باشم؟
نشاط از غم، غم از شادی طلب گرینشی داری
به نور بی نیازی چهره چون خورشید روشن کن
نه درد و زخ نه در جنت دلم آسوده شد صائب
سپند من نمی دانم کجا آرامگاه دارد

۲۹۴۲

چسان مژگان خونین گریه ما را نگه دارد؟
تنور از عهدۀ تسخیر طوفان بر نمی آید
ز آتش دستی ماکوهکن سیماب جولان شد
ز شور عشق لنگر باخت چون ریگ روان صحرا
تباشای دل دیوانۀ ما جذبه ای دارد
تن خاکی نگیرد دامن جان مجبّر را
نگاه شور چشمان آب دریا قوت می سوزد
ندارم دست برد امان آن سرور روان، ورنه
از آن ماه تمام از هاله شد آغوش سرتاپا
به آن زلف پریشان خویشتن را می رساند دل
نباشد رحم در دل لشکر بیگانه را صائب
ز گرد خط خدا آن ماه سیمای نگه دارد!

۳۹۴۳

دل بی دست و پا چون آه سوزان را نگه دارد؟
 درین موسم که صد فریاد دارد هرسرخاری
 چمن پیرا خزان را مانع از یغما نمی گردد
 کند در هر قدم زیروزبرگر هردو عالم را
 گرفتم در گره بستم ز زلفش خرده جان را
 به خون عالمی رنگین نشد از تیزدستیها
 کسی را می رسد لاف زبردستی درین میدان
 نمی گردد ز تیغ این لشکر خونخوار روگردان
 نمی افتد ز گرگان رخنه در پیراهن عصمت
 لب جان بخش خوبان را خط شبرنگ می باید
 به جای توشه می باید که دامن بر کمر بندد
 به مهر موم نتوان چشم بندی کرد مجمر را
 به میدان سخن حاجت نباشد سینه صافان را

جواهر سرمه ینش بود گردی کز او خیزد
 خدا از چشم بد صائب صفاهان را نگه دارد

۳۹۴۴

گریبان دلم را نعره مستانه ای دارد
 ترا سامان کاوش نیست از کوتاهی ینش
 به خود از پیچ و تاب رشک چون زنجیر می پیچم
 در اقلیم قناعت نیست رسم خرمن اندوزی
 تن سنگین دلان را خانه زنبور می سازد
 به مصرف جنگ دارد نقد احسان گرانجانان
 اگر سیل پریشان گرد، اگر مهتاب می آید
 دل صد پاره ما نیز گاهی ریزی دارد
 ز تهمت خار در پیراهن معشوق می ریزد
 به صحرا می دهد سر کعبه را چون محمل لیلی

سر زنجیر این دیوانه را دیوانه ای دارد
 و گرنه هر شراری در دل آتشخانه ای دارد
 چو بینم کودکی سر در پی دیوانه ای دارد
 گره در کارش افتد هر که اینجا دانه ای دارد
 کمان ابروی خوبان عجب سرخانه ای دارد
 حضور گنج را یا مار، یا ویرانه ای دارد
 دل خوش مشرب ما گوشه ویرانه ای دارد
 اگر ابر بهاران گریه مستانه ای دارد
 زلیخا بی تکلف عشق نامردانه ای دارد
 یابا نگرد ما خوش جذبه دیوانه ای دارد

کسی در آشیان تا کی دل خود را خورد صائب؟
 قفس هر چند دلگیرست آب و دانه ای دارد

۲۹۴۵

دلی کز زلف او شیرازۀ جمعیتی دارد
 یکی صدشد ز خط سبز حسن آن لب میگون
 شراب و شاهد و ساقی و مطرب هر که را باشد
 لبش امروز و فردا می کند در بوسه دادنها
 دل عاشق به فکر سینه پر خون نمی افتد
 ندارد دانه ای جز خوردن دل دام صحبتها
 نگه دارد خدا از خواریِ اخوان عزیزان را!
 به اندک فرصتی تا که از درختان گشت رعنا تر
 حباب آسا سراسر می رود در سینه اش دریا
 بود در دیده ما تنگتر از حلقه خاتم
 چنان از فکر زاد آخرت غافل بود نادان

زیم آسیا در سینه دارد چاکها صائب
 به ظاهر خوشه گندم اگر جمعیتی دارد

۲۹۴۶

دگر هر ذره خاکم هوای کشوری دارد
 چنان مژگان آسایش به مژگان آشنا سازم؟
 یکی صد می شود تخم کدورت در دل تنگم
 گوارا باد وصل خرمن گل عندلیبان را
 مکن تقصیر در تعمیر دل تا دسترس داری
 سخن کش گو مجنban گوشه ابرو به تحسینم
 نگردد در قیامت تکه پیراهن خجلت
 مبادا لب به آب زندگی چون خضر تر سازی
 تهیدستی به میدان می دواند اهل دعوی را

سر آسوده مغزم با پریشانی سری دارد
 به قصد خون من هر موی در کف خنجری دارد
 زمین دردمندان خاک حاصل پروری دارد
 که آغوش من انداز میان لاغری دارد
 که هر کس هر چه دارد از برای دیگری دارد
 سخن برجا نمی ماند اگر بال و پری دارد
 سر هر کس که اینجا با سرزانو سری دارد
 که هر تبخاله ای در پرده دل کوثری دارد
 نمی جنبد صدف از جای خود تا گوهری دارد

به گوش من زبان تیشه فرهاد می گوید به سختی بگذراندم، هر کس جوهری دارد
شکر شیرینی بسیار، دل را می گزد صائب
و گرنه طوطی ما نیز تنگ شکری دارد

۲۹۴۷

دل بی طالع ما دلربای غافلی دارد
منم کز خاکساریها ندارم بهره ای، ورنه
مروت نیست گوش نازک گل را خراشیدن
نمی آید ز شوق سنگ طفلان بر زمین پایم
مرا سرگشتگی نگذاشت بر زانوگذارم سر
ز شرم تنگدستی از گریبان برنیارد سر
ز برگ عیش خالی نیست سرو از بی بری هرگز
به چشم کم مبین تا می توانی هیچ خردی را
کریمان را بلند آوازه سازد جود محتاجان
نیندیشد ز دیوان قیامت هر که مجنون شد
شراب کهنه دارد نوجوان دایم مرا صائب
نگردد پیر هرگز هر که پیر جاهلی دارد

۲۹۴۸

مرا پاس ادب زان آستان مهجور می دارد
نباشد حسن را مشاطه ای چون پاکدامانی
لب میگون و چشم مست او را هر که می بیند
نگردید از ملاحه نشاء آن لعل میگون کم
نمی بینم از آن دزدیده در رخساره جانان
مرا بیهوشی از پاس ادب غافل نمی سازد
به جرأت چون طبیب بیجگر نبض مرا گیرد؟
اگر چه شور بخت افتاده ام اما به این شادم
ملایم طینتی هموار سازد تند خویشان را
ترا تمکین و ناز از صحبت من دور می دارد
به قدر شرم، رخسار نکویان نور می دارد
مرا درمستی و دیوانگی معذور می دارد
چه پروا از نمک آن باده پرزور می دارد؟
که دیدنهای رسوا عشق را مستور می دارد
نمی دانم چرا ساقی مرا مخمور می دارد
سمندر دست بر آتش مرا ازدور می دارد
که باشد این از چشم آن که بخت شور می دارد
کدو اندیشه کی از باده پرزور می دارد؟

به ریزش می توان از گوهر مقصود برخوردار
 به شیرینی توان بستن زبان تندخویان را
 مشو غمگین، ز گردون بر نیاید گریختن
 ز بیدردان چه درد از دل شود کم درد مندان را؟
 ز عیسی درد خود از ساده لوحی می کند پنهان
 به قدر قطره های اشک، تا که انگور می دارد
 که شهد از آتش ایمن خانه زنبور می دارد
 که بی بال و پیری پاس حیات مور می دارد
 عیادت بیش بیمار مرا رنجور می دارد
 ز همدرد آن که راز خویش را مستور می دارد

نیارد حد شرعی مست بی حد را به خود صائب

ز چوب دار کی اندیشه ای منصور می دارد؟

۲۹۴۹

چه پروا داغ من از دیده های شور می دارد؟
 از آن لب های نو خط می توان پوشید چشم^۲، اما
 ز دل بردن نگردد سیر در ایام خط خالش
 مرا زیر وزبر مگذار در خاک فراموشان
 کجا هر خام دستی می تواند پنجه زد با من؟
 توان شیرین به چشم خلق شد از درد مندیها
 نباشد مانعی پروانه را در گرد سرگشتن
 به سربازی علم شو تا حیات جاودان یابی
 به بی برگی توان مقهور کردن^۳ نفس سرکش را

مران از کوی خود ای سنگدل ز بهار ضائب را

که بلبل گلشن خاموش را پر شور می دارد

۲۹۵۰

چه باک از عاشق بی باک آن طنّاز می دارد؟
 به تسخیر تو دستم نیست، ورنه جذبه ای دارم
 اگر بلبل زند مهر خموشی بر لب گویا
 نه آسان است اخگر در گریبان ساختن پنهان
 ز شور عندلیبان است شاخ گل چنین سرکش
 ز بک مست کی اندیشه ای شهبازی دارد؟
 که از رفتار سیل تندرو را بازی دارد
 که روی باغ، سرخ از شعله آوازی دارد؟
 نبیند روی راحت هر که پاس رازی دارد
 نیاز عاشقان معشوق را بر نازی دارد

زفیض صبح نور ازجبهه خورشید می بارد
 زبیم دخل باشد خامشی آتش زبانان را
 تراگر گوشمالی می دهد دوران میچان سر
 مجو انجام این افسانه دور و دراز ازمن
 پردازد به دنیای محقر همت عالی
 که بزم خوبرویان روتق ازدم سازی دارد
 زبان شع را کوتاه دهان گازی دارد
 به قدر گوشمال آهنگ دایم سازی دارد
 که حرف زلف مهرویان همین آغاز می دارد
 کجا پروا زصید کبک این شهبازی دارد؟
 بغیر از معنی رنگین که ریزد صائب از کلکت
 کدامین سحر دیگر رتبه اعجاز می دارد؟

۴۹۵۱

لب نانی که از دامن سایل بازمی دارد
 زقرب یار، جان را جسم کاهل بازمی دارد
 حضور خانه از دریا نگردد سیل را مانع
 که عاشق را زقرب یار مانع می تواند شد؟
 اگر تن را زتن گردون سنگین دل جدا سازد
 ندارم بیمی از کشتن، مرا این درد می سوزد
 حجاب عشق از پیاس ادب غافل اگر گردد
 ندارد اختیاری مور در آمیزش شکر
 حضور غنچه در گرفتار آورده است بلبل را
 تو از ناقابلی محرومی از صاحب دلان، ورنه
 به دادن می توان برداشت از هردانه خرمنها
 در توفیق را بروی خود دانسته می بندد
 چه افتاده است من جان را زقرب تن شوم مانع؟
 توانگر کشتی خود را ز ساحل بازمی دارد
 که از رفتار آب سهل را گل بازمی دارد
 کجا ما را ز قطع راه، منزل بازمی دارد؟
 ادب پروانه ما را ز محفل بازمی دارد
 درین وحدت سرا دل را که از دل بازمی دارد؟
 که حیرانی مرا از عذر قاتل بازمی دارد
 شکوه حسن مجنون را ز محمل بازمی دارد
 که دلها را از ان شیرین شمایل بازمی دارد؟
 که درد خویش از یاران یکدل بازمی دارد؟
 که تخم پاک را از خاک قابل بازمی دارد؟
 به کشتن تخم را دهقان ز حاصل بازمی دارد
 ستمکاری که فیض خود ز سایل بازمی دارد
 عنان موج را دریا ز ساحل بازمی دارد
 میان یوسف و یعقوب حایل می شود صائب
 مرا هر سنگدل کز صحبت دل بازمی دارد

۴۹۵۲

به قامت سرو را از قد کشیدن بازمی دارد
 به عارض رنگ گل را از پیریدن بازمی دارد

من این رخسار حیرت آفرین کز یار می بینم
مرا کرده است چون آئینه حیران مجلس آرای
من این مژگان گیرایی کز آن خوش چشم می بینم
اگر بی پرده در بازار مصر آیی، زلیخا را
چه مغرورست خورشید جهان افروز حسن او
از آن ظاهر نشد خونریزی مژگان خونخوارش
به ظاهر تلخی دارد سر پستان پیکانش
نشد زان بیقارای من خاطر نشان تو
نی سازد به خود مشغول دنیا اهل بینش را
حجاب سهل بسیارست ارباب بصیرت را
رد هموار پیش دوربینان این خطر دارد

ز پیرها همین افسوس دل را می گزد صائب

که بی دندانیم از لب گزیدن بازمی دارد

۴۹۵۳

کجا از تیغ سرگرم محبت باک می دارد؟
ندارد پاک گوهر شکوه ای از تلخی دوران
مپرس از زاهدان خشک ستر گوهر عرفان
ز چوب خشک گردد شعله بیباک سرکش تر
لباس غنچه تنگی می کند برخنده گلها
ندارد زلف آن بیباک پروا از غبار خط
میفشان آستین بی نیازی بر نوآیینجی
مکن ز نهار تکلیف قبا دیوانه ما را

به بخت تیره صائب صلح کن با نور آگاهی

که زنگ از بخت سبز آئینه ادراک می دارد

۴۹۵۴

خیال تیغ سیرابش مرا جان تازه می دارد
زمین تشنه را امتید باران تازه می دارد

چه باشد قسمت ما نامرادان از وطن یارب
 زاستغنا گوارا نیست بر من هیچ تردستی
 ندارد شربتی در کار، بیماری که من دارم
 خوشم در زلف با نظاره صبح بناگوشش
 چه گلها از ندامت می تواند چید تردستی
 بر آن روشن گهر بادا گوارا دعوی همت
 حیات جاودان بخشد به سایل، ریزش فنهان
 زخط سنگدل تنگی نبیند آن دهن یارب
 غم خود می خورد گر حسن غمخواری کند مارا
 زخورشید قیامت فیض شبنم می برد صائب
 دماغی را که آن خط چور یحان تازه می دارد

۲۹۵۵

دل بی غم نصیب از نقطه سودا نمی دارد
 بدار ای ناصح بیکار دست از جستجوی ما
 ندارد راه در دارالامان خامشی آفت
 به نور شمع نتوان برد راه از خویشتن بیرون
 که هرگز آب شیرین عنبر سارا نمی دارد
 که از خود رفته درد نبال نقش پا نمی دارد
 صدف اندیشه ای از تلخی دریا نمی دارد
 که این ظلمت چراغی جز دل بیتا نمی دارد
 مکن از یخودی منع دل سودایی صائب
 که وحشت دیده دست از دامن صحرانمی دارد

۲۹۵۶

هنرور را هنر گرد غم از دل بر نمی دارد
 دلیل جوهر ذاتی است دلجویی ضعیفان را
 اگر خواهی دل روشن به آه گرم زور آور
 بر آ از خویشتن گر شهر پرواز می خواهی
 نقش آرزو ساده است لوح سینه عاشق
 که پروای لب خشک صدف گوهر نمی دارد
 که هر تیغی که باشد کند، سوزن بر نمی دارد
 که این آینه غیر آه، روشنگر نمی دارد
 که تا در بیضه باشد مرغ بال و پر نمی دارد
 که چون آینه گردد صیقلی جوهر نمی دارد
 لب میگون او را نیل چشم زخم باشد خط
 و گرنه آتش یاقوت خاکستر نمی دارد

۲۹۵۷

ز آه عاشقان اندیشه‌ای اختر نمی‌دارد
 به تلخی صبر کن تا معدن گوهر توانی شد
 ز آسیب شکستن نیست شاخ پرثمر این
 چه سازم برجگر دندان نومیدی نیشارم؟
 درین گلزار زینده است تاج زر به بینایی
 ندارد حاصلی جز ناله پیوند تهی چشمان
 خرد دارد غم دنیا، غرور عشق را نازم
 غنیمت دان درین عالم وصال سبز خطان را
 زبخت تیره ما شد غبار آلود خط لعلش

به لوح ساده از روشن ضمیران صلح کن صائب

که چون آینه گردد صیقلی جوهر نمی‌دارد

۲۹۵۸

کرم بی‌خواست چون افتد تقاضا بر نمی‌دارد
 که فرهاد اهتمام کارفرما بر نمی‌دارد
 که تا خاری نیارد در نظر پا بر نمی‌دارد
 ز سرو بوستان ناز دوبالا بر نمی‌دارد
 مثال طوطیان آینه ما بر نمی‌دارد
 و گرنه آن رخ نازک تماشا بر نمی‌دارد
 که بارکوه جز دامن صحرا بر نمی‌دارد

ز سنگ کودکان شد مومیایی استخوان ما

همان صائب جنون دست از سرما بر نمی‌دارد

۲۹۵۹

دل بیمار من ناز مداوا بر نمی‌دارد
 نماند از خون دل چندان که مژگانی کنم رنگین
 گرانی از دم جان بخش عیسی بر نمی‌دارد
 همان دست از دل آن مژگان گیرا بر نمی‌دارد
 گل این بوستان بار تماشا بر نمی‌دارد
 مگر با خار دیوارش نظر بازی کنم، ورنه

مبادا هیچ کافر را الهی خصم کم فرصت!
 به می اصلاح سودا می کنم هر چند می دانم
 ز نامردان به مردان زال دنیا بیشتر پیچد
 بدان هرگز نمی گردند خوب از صحبت نیکان
 وطن هر چند دلگیرست بر غربت شرف دارد
 تو می اندیشی از خار ملامت، ورنه صاحب دل
 اگرچه دامن ما برفلک چون ابر می ساید
 به هر نقش و نگاری کی مقید می شود صائب؟
 دلی کز سرکشی عبرت زدنی بر نمی دارد

۲۹۶۰

عرق رخسار آن خورشید طلعت بر نمی دارد
 نگردد چون سر انگشت اشارت رزق دندانه؟
 مگردیده است چشم خوش نگاه آن سمنبر را؟
 نیچد سر ز زخم گاز شمع ما سیه روزان
 عبث معمار آب روی خود بر خاک می ریزد
 بود شور قیامت نقد بر صاحب دلی صائب
 که چشم خود از آن کان ملاحه بر نمی دارد

۲۹۶۱

نظر عاشق به خط زان روی انور بر نمی دارد
 بشو از صبر و طاقت دست اگر از عشق بازانی
 چه گل چیند ز گلریزان انجم کوتاه اندیشی
 سفرکن از وطن گراز روی پختگی داری
 نهند از تنگدستی خاکیان سر بر خط فرمان
 نگردد جمع با رنگین لباسی زیر پا دیدن
 دل خود را به صد امتیذ کردم چاک، ازین غافل
 مرا در پیچ و تاب رشک دارد طوطی صائب
 که از شیرین کلامی ناز شکر بر نمی دارد

۴۹۶۲

شکوه عشق را گردون گردان برنمی دارد
 دل صد چاک را کردم تار او، ندانستم
 نهادم تا قدم در آستان چرخ، افتادم
 مگر زین خاکدان بیرون روم برمدعا گریم
 مگر از طوق خود قمری زمستی غافل افتاده است؟
 تمنای ترحم از نگاه خونیی دارم
 ازان همچون صدف دندان طلاق برجگرم
 هلاک سیرچشمیهای داغ خویشتن کردم
 شکست افتاد بر زلف از گرانیهای دل صائب
 غبارگوی دل را هیچ دامن برنمی دارد

۴۹۶۳

دو روزی بیش جان سنگینی تن برنمی دارد
 ازان درد لاله چون لاله کردیم آه سوزان را
 سبک باشد به چشم ما ز سنگ کم ترازویش
 مکن ناسازگاری با ضعیفان در زبردستی
 ره آزادگی باشد گلستان مرغ زیرک را
 ندارد قرب نیکان سود چون دل آهین افتد
 نباشد سیری از رنگین عذاران پاک چشمان را
 قدم بردار اگر داری نشان مردی ای رستم
 ز بت نتوان به افسون توبه دادن بت پرستان را
 مگر گردی ز نعلین تعلق هست پایم را؟
 وصال مهر تابان یافت صبح از اختر افشانی
 برون رو از فلک صائب دل روشن اگر خواهی
 که از دل زنگ، این فیروزه گلشن برنمی دارد

۲۹۶۴

دل حق جو نظر بر عالم باطل نمی دارد
نیند آزادگان غافل ز احوال گرانباران
بخیل ترشرو ز ابرام محتاجان بود فارغ
مدار از چرخ امتید گشاد دل که این دهقان
ترا گرهست در ره منزلی خواب فراغت کن
نظر بر حق بود از خلق عارف را، که پروانه
غرض دلجویی بیرحمی قاتل بود، ورنه
به تیغ از دامنش کوتاه اگر شد دست من، شادم
ندارد قدر و قیمت در نظرها رشته بی گوهر

مرا افتاده صائب کار با خورشید رخساری

که تا دل را نسازد آب، دست از دل نمی دارد

۲۹۶۵

بجز تشویش خاطر عالم فانی نمی دارد
نباشد هیچ بنیادی ز سیل حوادث ایمن
ز خورد و خواب بگذر گردل بیدار می خواهی
سحر خیزی ز آب زندگی سیراب می گردد
گذارد بی سرو پای در آتش نعل سالک را
حجاب و شرم در کاست حسن لا ابالی را
گرفتار ترا چشم تر حتم نیست از مردم
همان از دور می بوسم زمین هر چند می دانم
میچ از غنچه خسی سرا اگر آسودگی خواهی

چه باشد دین و دل صائب که نتوان باخت در راهش؟

دو عالم باختن اینجا پشیمانی نمی دارد

۲۹۶۶

فروغ دل مرا از نور مهر و مه غنی دارد
مکن دور از حریم خود دل سرگشته ما را
مرا دارد زبان چرب سیر از نعمت الوان
مگیر از جا سبک پیمانه خونا به نوشان را
تن آسانی مجو ای ساده دل از مسند دولت
حذر کن از می پر زور عشق ای عقل کوتاه بین
مشو در روزگار دولت از افتادگان غافل
زییم خوی او آه از دلم بیرون نمی آید
ز قحط پرده پوشان ماند پنهان راز من در دل
زبان مار جای خار دارد زیر پیراهن
نلرزد بر خود آن آزاده از فصل خزان صائب
که چون سرو از جهان یک جامه پوشیدنی دارد

۲۹۶۷

دل رم کرده ناخوش آستین افشاندنی دارد
به گل یکباره نتوان زد در امیدواری را
ز بس دنبال دل رفتم به حال مرگ افتادم
مکن عییم اگر در عشق بر یک حال کم باشم
به حسن بی زوال خویش چون خورشید می نازی
به قرب ساحل از طوفان آه من مشو غافل
شکایت گرچه برهم می زند اوراق خاطر را
پریشان نامه افکار صائب خواندنی دارد

۲۹۶۸

به ذوق آشتی از دوستان رنجیدنی دارد
اگر نتوان بر آن زلف سیه چون شانه پیچیدن
نشویی گر به شبم گرد راه این غریبان را
بساط دوستداری چیدن و واچیدن دارد
به یاد او دل شبها به خود پیچیدن دارد
چو گل بر روی مرغان چمن خندیدن دارد

خزان ناامیدی گر ورق را برنگرداند
حجاب عشق اگر دست از عنان شوق بردارد
مشو ای خرمن گل از فریب بوالهوس ایمن
زنالیدن نگردد سمره مانع دردمندان را
گشودم سرسری بر روی دنیا چشم، ازین غافل
ز کیفیت نباشد جلوه گاه دوستان خالی
اگر در نوبهاران وانکردی چشم عبرت بین
ندارد جز پشیمانی ثمر آمیزش مردم
بهار عالم امکان تغافل بر نمی تابد
مشو غافل زیپیچ و تاب خط بر چهره خوبان
وصال شسته رویان می کند بیدار دلها را

نهال آرزومندی عجب بالیدنی دارد
به پای سرو چون آب روان غلطیدنی دارد
به دیدن نیست قانع هر که دست چیدنی دارد
جرس در پرده شبها عجب نالیدنی دارد
که دیدنهای رسمی در عقب وادیدنی دارد
به بوی می لب جام تهی بوسیدنی دارد
به اوراق پریشان خزان گردیدنی دارد
به عیتاری ز مردم خویش را دزدیدنی دارد
نچینی گر گل این باغ را بویدنی دارد*
که مو بر آتش سوزان عجب پیچیدنی دارد*
به گرد باغ چون آب روان گردیدنی دارد*

نمی ارزد به زخم خار و خس گلهای سیرابش
ازین گلزار صائب فکر دامن چیدنی دارد

۴۹۶۹

بدن را در زمین هرگز روان پاک نگذارد
یکی صد شد ز فیض صبح تأثیر سرشک من
شهادت غافل از پاس ادب جان را نمی سازد
کجا خواهد لب گستاخ را راه سخن دادن؟
ز صبح آفرینش بر نیاید آتشین رویی
به زور باده نتواند برآمد هرز بردستی
گزیدم با هزاران آرزو عشقش، ندانستم
مرا چون آب بود از جلوه مستانه اش روشن
طلسم شیشه نتواند برآمد با می زورین
گرفتم چون شرر در سینه خارا نهان گشتم

که دام خویش را صیاد زیر خاک نگذارد
که حق دانه پیش خود زمین پاک نگذارد
سر عاشق قدم بردیده فترک نگذارد
شکر خندی که دلها را اگریبان چاک نگذارد
که در کوی تو چون خورشید سر بر خاک نگذارد
که را دیدی که پشت دست پیش تاك نگذارد؟
که در دل آرزو آن شعله بیباک نگذارد
که قمری را به سرو آن قامت چالاک نگذارد
عبث سر در سر پر شور من افلاک نگذارد
مرا در پرده نور شعله ادراک نگذارد*

نماید از چشم تر در سینه صائب خرده رازم
که ابر نوبهاران دانه ای در خاک نگذارد

۲۹۷۰

به هر محفل بهشتی روی من منزل کجا گیرد؟
 ز شرم جلوۀ مستانۀ او سرو پا در گل
 سرخورشید را چون صبح بیند در کنار خود
 مده تن در گرفتن گر دل آزاده می خواهی
 ندارد چشم احسان از خسیان همت قانع
 نهال دستگیری، دستگیری بار می آرد
 تمنای ترحم دارم از شمع جهانسوزی
 زهربیدل نیاید غوطه در دریای خون خوردن
 چو خورشید درخشان در زوال خویش می کوشد
 نیندازد ز نخوت سایه بر روی زمین صائب
 نهال سرکش او در دل هر کس که جا گیرد

۲۹۷۱

مکن بر نفس رخت باتو چون راه جفا گیرد
 مترس از نفس سرکش، پنجه تسخیر بیرون کن
 کسی کز خلق خواهد حاجت خود، مردنش اولی
 نگردد با گرفتن بی نیازی جمع در یک جا
 شود گرد خجالت، برجبین خضر بنشیند
 کمافی کرده زه بیطاقتی در پیکر خشکم
 نهال میوه دارم، حق گزاری بار می آرم
 چراغ دولت پروانه روزی می شود روشن
 نه در خار از جفا رنگی، نه در گل از وفا بویی
 حریف گوشۀ ابروی منت نیستم صائب
 من و آئینه طبعی که بی صیقل جلا گیرد

۲۹۷۲

سبکسیر توکل کی پی هر ره نما گیرد؟
 زمین بی نیازی نیست ممکن نقش پا گیرد

[زخورشید اختر ما تیره روزان کی جلا گیرد ؟
 زمرگ تلخ پروا نیست بی برگ و نوایان را
 زارباب طمع آزاد مردان می شمارندش
 نه بر خود رحم دارد نفس نافرمان نه بر مردم
 زخست تا نگیرد باز پس چشمش نیاساید
 زخورشید درخشان است نعل سایه در آتش
 برد از راه بیرون هر دلیلی بی بصیرت را
 زخون خویش غیرت می برم بردامن پاکش
 سیه دل شکوه از وضع جهان دارد، نمی داند
 نهالی را که رود نیل شایسته است میرابش
 چو دل شد آب، دست سعی از تدبیر کوتاه کن
 امید دستگیری دارد از مستغرق دریا
 میان محرم و بیگانه فرقی نیست در غیرت
 زبس در خاکساری ریشه محکم کرده ام صائب
 زپا افتد اگر استاده ای دست مرا گیرد

۴۹۷۳

ز دیدار تو از یوسف زلیخا مهر بگیرد
 نه زاهد ماند نه میخواره از حسن جهان سوزش
 در آب زندگانی موی آتش دیده را ماند
 از آن عاشق به آتشی رنگارنگ می سوزد
 ز سرپا کردگان را تا چه گلها بر سر افشاند
 ز خرمن جوی رزق، از خوشه چینان دست کوتاه کن
 سپر انداختم تا خون نباید خورد، ازین غافل
 من آن لعل گرانقدرم بساط خاک را صائب
 که بوسه دست خود هر کس مرا از خاک بگیرد

۲۹۷۴

به حسن نقش از آن نقاش هر کس چشم بر گیرد
 به کوشش نیست روزی، تن به قسمت ده که سرو اینجا
 براق عالم بالاست همت چون بلند افتد
 به نور دل تواند پنجه خورشید تابیدن
 میندیش از غم عالم چو با عشق آشنا گشتی
 درین دریای پر گوهر سعادت جستن از اختر
 نباشد در حریم حسن ره جز خاکساران را
 مکن از تیره روزی شکوه هنگام تهیدستی
 به اهل حق نپردازند صائب باطل آریان
 مگر منصور را دار فنا از خاک بر گیرد

۲۹۷۵

زیتابان کجا آن مست بی پروا خبر گیرد؟
 ز احوال هواداران مشو غافل ز بسیاری
 غم عقبی نگردد گرد دل آزاد مردان را
 ز مشت خار ما ای ابر رحمت سرگران مگذر
 نه از قاصد شکایت نه ز مرغ نامه بر دارم
 به پای مرغ می خارد سر شوریده خود را
 شود گرد کسادی سرمه انصاف گوهر را
 سپرداری کند از موم سبز آینه خود را
 زبیدردی به فکر درد مندان کس نمی افتد
 بغیر از گرد باد امروز در دامن این صحرا
 ز خونگرمان درین محفل نمی یابیم دلسوزی
 سپند ما مگر زان آتشین سیما خبر گیرد
 که از هر ذره خورشید جهان آرا خبر گیرد
 که از دنیا خبر دارد که از دنیا خبر گیرد؟
 که با آن کثرت از هر موجه ای دریا خبر گیرد
 که از خود بیخبر گردد کسی کز ما خبر گیرد
 ز خار پا کجا مجنون بی پروا خبر گیرد؟
 مگر در عهد خط آن ظالم از دلها خبر گیرد
 گر آن آینه رو از طوطی گویا خبر گیرد
 مگر ما از دل افکار و دل از ما خبر گیرد
 که را داریم ما سرگشتگان کز ما خبر گیرد؟
 مگر خونا به اشک از کباب ما خبر گیرد
 دم جان بخش آخر کار خود را می کند صائب
 اگر عیسی ز بیماران به استغنا خبر گیرد

۲۹۷۶

ز بی مغزی هواجویی که دنبال هوس گیرد
 پشیمانی است در دنبال احسانِ خسیسان را
 سخن بی پرده از لیلی شنیدن از که می آید؟
 ز راه عجز پیش آ، گر اثر از ناله می خواهی
 ید طولاست در تحصیل روزی گوشه گیران را
 شوم در زندگی چون بار بردلها، که در رفتن
 درین ده روزه هستی از گرفتاری مشوغافل
 نمی داند که آتش زودتر در خار و خس گیرد
 که مهر از ماه نور خویش در هر ماه پس گیرد
 که گوش خویش را مجنون ز آواز جرس گیرد
 که دست کوتاه اینجا دامن فریادرس گیرد
 و گرنه عنکبوت از تار سستی چون مگس گیرد؟
 نمی خواهم کسی آینه ام پیش نفس گیرد
 که مرغ دورین در بیضه احرام قفس گیرد
 نگردد مانع شور جنون زخم زبان صائب
 کجا دامن سیل تندرو را خار و خس گیرد؟

۲۹۷۷ * (ف، ل)

دل عاشق چه لذت از بهشت جاودان گیرد؟
 کدام آتش زبان کرد این دعا در حق من یارب
 ضعیفان خار و خاشاکند سیلاب حوادث را
 چه پروا دارد از برق اجل، کشت تهیدستان؟
 طلبکار سرا فردوس دامنگیر می گردد
 کسی گل می تواند چید از افسانه بلبل
 به یک پیمانه می، انداختی در آتش تهمت
 مکش دست امید از دامن اشک پشیمانی
 درین میدان کسی را می رسد لاف عنان داری
 فروغ ماه می باید رگ خواب کتان گیرد
 که دامن هر که را سوزد، مرا آتش به جان گیرد *
 که از شمع آتش اول در نهاد ریمان گیرد
 چه دارد سرو در کف تاز دست او خزان گیرد؟ *
 اگر خار مغیلان دامن ریگ روان گیرد *
 که حرز خامشی چون غنچه در زیر زبان گیرد *
 عقیقی را که می بایست کوثر در دهان گیرد *
 که یوسف می شود هر کس بی این کاروان گیرد *
 که در وقت خرام او دل خود را عنان گیرد
 به پیچ و تاب هر کس می تواند ساختن صائب
 گهر را تنگ در آغوش خود چون ریمان گیرد *

۲۹۷۸

زدلسوزان که را دارم که جا در انجمن گیرد؟
 ز خط شد صفحه رخسار جانان مصحف ناطق
 مگر جا در حریم او سپند از بهر من گیرد
 سلیمان مور را مهر خموشی از دهن گیرد
 کجا رنگ از سهیل باده آن سیب ذقن گیرد؟
 جگر گاه بدخشان داغها دارد ز رشک او

نگردد زلف از دیدار مانع موشکافان را
خطا باشد به آن خط نسبت مشک ختن کردن
بود نعلش در آتش هر که چشمی هست در راهش
چنان در پلّه افتادگی ثابت قدم گشتم
دم سرد خزان را حلقه بیرون در سازد
کسی را می رسد لاف زبردستی درین میدان
چه حرف است این که از آینه طوطی می شود گویا؟
من از تر دامنی صائب به این خوش می کنم دل را
که گردد سبز خار خشک اگر دامان من گیرد

۲۹۷۹

حدیث تلخ را جاهل شراب ناب می گیرد
یکی صد شد فروغ حسن گل از صحبت شبنم
اگر سرگشتگان را بحر نزد خویش نگذارد
نیم در حالت مستی زغم ایمن که می دانم
همیشه وقت فیض از عرض مطلب می شوم غافل
ازان از سایه خود می گریزم هر طرف صائب
که صید وحشی من سایه را قصاب می گیرد*

۲۹۸۰

به خواب آن چشم دل از عاشق ناشاد می گیرد
کنم با کوه چون نسبت ترا در پلّه تمکین؟
نگیرد در تو افسون من بی دست و پا، ورنه
مکن استادگی در قتل ای سرو سبک جولان
زند سرینجه با خورشید در هنگامه دعوی
به روی سخت نتوان باز کرد از سر کدورت را
مگر از پرده غفلت حجابی در میان آید
تو در این خاکدان از لنگر غفلت زمین گیری

هنرور شو که کوه بیستون با آن سرافرازی بلند آوازگی از تیشه فرهاد می گیرد
 نظر چون عنکبوت از گوشه گیری برمگس دارد اگر کنجی ز مردم زاهد شیتاد می گیرد
 به توفیق خدا دست ولایت چون علم گردد سلیمان زمان سال دگر بغداد می گیرد
 ز تلخیهای عالم نشاء می می برد صائب
 جوانمردی که از پیرمغان ارشاد می گیرد

۴۹۸۱

سخن رنگ اثر از سینه افکار می گیرد نسیم ساده دل بوی گل از گلزار می گیرد
 تماشای رخس در پرده می کردم، ندانستم که این آینه از آب گهر زنگار می گیرد
 که در بیرون درمانده است کامشب بوستان پیرا به جوش لاله و گل رخنه دیوار می گیرد؟
 فریب عقل خوردم، دامن مستی رها کردم ندانستم که اینجا محتسب هشیار می گیرد
 درخت بی ثمر بارست بردل، سرواگر باشد جهان را زود دل از مردم بیکار می گیرد
 به آه و ناله گفتم دل تهی سازم، ندانستم که عشق اول زبان زین لشکر خونخوار می گیرد
 اگرچه شبنم این بوستانم در عزیزها غبار خاطر من رخنه دیوار می گیرد
 رگ خوابی که می داند کمند عیش بیدردش دل بیدار عاشق رشته زتار می گیرد
 پذیرای نصیحت نیست دل اهل تنعم را چو کاغذ چرب باشد نقش را دشوار می گیرد
 خیالتهای پنهان می کشد آخر به رسوایی که دزد خانگی را شحنه در بازار می گیرد*
 ز جوش لاله پروا نیست سیل نوبهاران را کجا خون دامن آن سرو خوش رفتار می گیرد*
 چه آتش بود عشق افکند در خرمن مرا صائب؟
 که جوش مغز هر دم از سرم دستار می گیرد

۴۹۸۲

چوشاهین بر سر دست آن شکار انداز می گیرد تذرو رنگ از رخسار گل پرواز می گیرد
 به خال زیر زلفی عشق رو کرده است رزقم را تذروم دانه را از چنگل شهباز می گیرد
 ازین دلسوزتر ای باغبان با بلبان سرکن گل این باغ رنگ از شعله آواز می گیرد
 چنین از سر نوشت پیچ و تابم می شود ظاهر که دل از دستم آن زلف کمند انداز می گیرد
 غبار کوی او را تا به سیر بوستان آرد ز برگ گل صبا هر روز پای انداز می گیرد
 به من درس مقامات محبت می دهد بلبل سیه مستی بین کزدست مطرب ساز می گیرد

به چشم نکته پردازش مسیحا بر نمی آید نگاه او سخن را از لب اعجاز می گیرد*
 علاج حسرت دیرین خود را می کند صائب
 اگر این بار جا در بزم آن دمساز می گیرد

۲۹۸۳

دل از عاشق به شرم آن نرگس غمازمی گیرد زباده صبح بلبل بوی گل را باز می گیرد
 اگر روی دلی از غنچه این بوستان بیند زبان شمع تیزی از دهان گازی می گیرد
 چراغ اهل معنی می شود از سرزنش روشن مرا دل در بر از یاد قفس پرواز می گیرد
 اگر چه مانع پرواز می باشد گرفتاری نشو از شکر حق غافل که حق از خلق نعمت را نمی گیرد به کفر، اما به کفران باز می گیرد
 مشو از شکر حق غافل که حق از خلق نعمت را در انجام حیات از ضبط او عاجز نمی گردد
 عنوان نفس صائب هر که از آغاز می گیرد

۲۹۸۴

شعور از زاهد خشك آن لب می نوش می گیرد ز سنگ خاره دل آن چشم بازیگوش می گیرد
 توان از بندگی آزادگان را صید خود کردن که قمری سرو را از طوق در آغوش می گیرد
 سبوی باده را از دست هم گیرند مخموران نباشد بار بردل هر که بار از دوش می گیرد
 به همواری ز فکر خصم بد گوهر مشو ایمن که اکثر پای مردم را سنگ خاموش می گیرد
 ز راه بردباری خصم را شیرین زبان کردم که موم از نیش زنبوران به نرمی نوش می گیرد
 بود بالاتر از گفتار، شان مهر خاموشی نگیرد خوان ز نعمت آنچه از سرپوش می گیرد
 چو مژگان می شود خار سردیوارها رنگین چنین از ناله ام گر خون گلها جوش می گیرد
 زبان خار تهمت کوتاه است از پاکدامنان به جرأت شمع را فانوس در آغوش می گیرد
 به من صائب کجا هم چشم گردد ابر نیسانی؟
 که دریا از صدف پیش سر شکم گوش می گیرد

۲۹۸۵

ز خون خویش تیغ دشمن من رنگ می گیرد دلیر آن است کز دشمن سلاح جنگ می گیرد
 نبندد صورت از یکرنگ دشمن، دوستی هرگز ز عکس طوطیان آینه من رنگ می گیرد

گرانی می‌کند بردل مرا حرف سبک مغزان
 زهمچشان‌گریزی نیست خوبان را که درگلشن
 به همت می‌توان ازسر بلندان یافت کام دل
 اگرچه ازسیاهی هیچ رنگی نیست بالاتر
 زاقبال لب پیمانه خونها درجگر دارم
 نگنجدگر قبا درپیرهن ازشوق، جا دارد
 به يك تلخی زصد تلخی قناعت کردن اولی‌تر
 اگرچه ازهوا دیوانه من سنگ می‌گیرد
 گل ازگل‌رنگ می‌بازد، گل ازگل‌رنگ می‌گیرد
 که ازخورشید تابان لعل آب‌ورنگ می‌گیرد
 دل ازمن بیش چشم آسمانی رنگ می‌گیرد
 که گاهی بوسه‌ای زان لعل آتش‌رنگ می‌گیرد
 که درآغوش آن سیمین بدن راتنگ می‌گیرد
 مرا ازصلح مردم بیش دل ازجنگ می‌گیرد
 گریبان چاک سازد ابر را برق سبک جولان
 عبث صائب لباس غنچه بر گل تنگ می‌گیرد

۲۹۸۶

نه ازخط زنگ آن رخساره گل‌رنگ می‌گیرد
 نگیرد پیش راه همت مستانه می‌را
 که حد دارد تواند شد طرف باحسن بیباکی
 چه گل چینه‌کسی ازنوبهار تنگ میدانی
 چه بگشاید مرا ازصحبت گردون تردامن؟
 اگرچه رنگ می‌گیرد زمه هر جا بود سیبی
 ازان سنگ ملامت نیست کم درملک رسوایی
 که چون تیغ آبدار افتاد ازخود رنگ می‌گیرد
 گلوی شیشه را هرچند ساقی تنگ می‌گیرد
 که تیغ ازقبضه خورشید زرین‌چنگ می‌گیرد
 که سامان نشاط ازغنچه دلتنگ می‌گیرد
 که ازآب گهر آینه من زنگ می‌گیرد
 ازان سیب زنفدان ماه تابان رنگ می‌گیرد
 که هر دیوانه‌ای آنجا عیار سنگ می‌گیرد
 ز زندان پای برمسند نهادن هست دلکش‌تر
 فلک دانسته صائب بر عزیزان تنگ می‌گیرد

۲۹۸۷

به ابرام آن‌که ازدنیایرستان کام می‌گیرد
 گلستان می‌کند نزدیکی معشوق زندان را
 به پیغامی ازان لبهای شکر بار خرسندم
 فضولیهای مهمان برخسیسان بار می‌باشد
 چه بیتاب است درگرداندن جا خاتم دولت
 کسی ازهر روان توفیق وصل کعبه دریابد
 زریگ ازچربدستی روغن بادام می‌گیرد
 به‌ذوق گنج، قارون زیر خالک آرام می‌گیرد
 که دور افتاده فیض بوسه ازپیغام می‌گیرد
 فلک را زود دل از مردم خود کام می‌گیرد
 به‌روی دست، اخگریش ازین آرام می‌گیرد
 که چشمش ازسفیدی جامه احرام می‌گیرد

ز جمعیت چه حاصل چون تقاضا نیست همراهش؟
 ز چشم شور حاسد تلخ شد خوابم، چه حرف است این
 به چوب از شانه دست زلف بست از دلبری خالش
 چرا سازم ز حرف تلخ جانان رو ترش صائب؟
 تهیدست است از نو کیسه هر کس وام می گیرد
 که تلخی را نمک از طینت بادام می گیرد؟
 که چون افتاد گیرا دانه جای دام می گیرد
 که آن لبهای شیرین تلخی از دشنام می گیرد
 اگر میخانه قسمت تهی شد از می صافی
 که درد باده را صائب زد درد آشام می گیرد؟

۲۹۸۸

غباری از بیابان جنون بالا نمی گیرد
 زمین سینه عاشق عجب خاصیتی دارد
 رسانیده است جایی همت من بی نیازی را
 اگر پای حسابی روز محشر در میان باشد
 غبار غم زمین و آسمان را تنگ اگر سازد
 ندارد همچو ما غالب شریکی محنت عالم
 که دل از سینه لیلی ره صحرا نمی گیرد
 که تاسرکش نباشد نخل، دروی پا نمی گیرد
 که آتش را خس و خارم زاستغنا نمی گیرد
 سرخاری ازین گلزار پای ما نمی گیرد
 فضای گوشه دل را کسی از ما نمی گیرد
 کسی از پا نمی افتد که دست ما نمی گیرد
 زبان گندمین تنخواه نان جو بود صائب
 فلك روزی عبث از مردم دانا نمی گیرد

۲۹۸۹

علايق دامن آزاده ما را نمی گیرد
 کجا مجنون ما گستاخ گیرد دامن لیلی؟
 مرا ترساند از زخم زبان ناصح، نمی داند
 مشو غافل ز پاس وقت اگر آسودگی خواهی
 کمند رشته مریم مسیحا را نمی گیرد
 که از پاس ادب دامن صحرا را نمی گیرد
 که خس دامن سیل دشت پیما را نمی گیرد
 که خواب روز جای خواب شبها را نمی گیرد
 ندارد آرزو ره در دل آزاده ام صائب
 زمین پاک من نخل تمتا را نمی گیرد

۲۹۹۰

تن آسانی عنان زندگانی را نمی گیرد
 سبکسیری شود سیلاب را در سنگلاخ افزون
 گرانباری زمام کاروانی را نمی گیرد
 گرانخوابی عنان زندگانی را نمی گیرد
 که جز می نشاء ای جای جوانی را نمی گیرد
 فریب نشاء افیون مخور ز بهار درپیری

به تدبیر از قضای حق میسرنیست جان بردن
 بخیلان گر کنند استادگی درشکترافشانی
 زیققدری غباری نیست بردل پاك گوهر را
 نمی گردد غبار خط زرفتن حسن را مانع
 نسازد پرده شرم از عتاب آن شوخ را خامش
 نپوشد چشم اگر آن سنگدل از دیدن عاشق
 ندارد خط مشکین رتبه آن لعل جان افزا
 عرق بی خواست زان رخسار شرم آلود می جوشد
 طلای خالص از آتش نبازد رنگ را صائب
 بهار از عاشقان رنگ خزانی را نمی گیرد

۲۹۹۱

ز آه و دود عاشق حسن را کلفت نمی گیرد
 مرا کرده است وحشی آنچنان اندیشه لیلی
 مگردست دعایی^۱ چند را همدست خود سازد
 زمعنی هر که بیگانه است از خلوت کند و حشت
 به رشوت عامل از خود گر کند اصحاب سلطان را
 مکافات عمل از هیچ کس رشوت نمی گیرد
 مپرس از ساده لوحان صورت حال جهان صائب
 که دل آینه را از عالم صورت نمی گیرد

۲۹۹۲

فسون صبر درد لهای پر خون در نمی گیرد
 سیاهی بر سرداغ من آتش زیر پا دارد
 غرض از زندگی نام است، اگر آب خضر نبود
 دورنگی نیست هر جای پای وحدت در میان آمد
 نگردد لخت دل از گریه مانع خارمژگان را
 زاقبال سکندر خضر بردل داغها دارد
 چودریا بیکران افتد به خود لنگر نمی گیرد
 ز شوخی اخگر من گرد خاکستر نمی گیرد
 کسی آینه را از دست اسکندر نمی گیرد
 درین دریا خزف خود را کم از گوهر نمی گیرد
 گره در رشته ما راه برگوهر نمی گیرد
 که آب زندگانی جای چشم تر نمی گیرد

لبی کز حسرت آب خضر خون می خورد صائب
چرا يك بوسه سیراب از ساغر نمی گیرد؟

۲۹۹۳ * (ف)

کس از زلف پریشان خونبهای دل نمی گیرد
ز بخششهای عشق [پاك] طینت سینه‌ای دارم
عجب دارم همای وصل بر من سایه اندازد
اگر دامن زند در کشتن ما بر میان قاتل
اگر خاکستر پروانه دارد شعله غیرت
لحد گهواره سان می لرزد از ییتابی جسم
ز سوز سینه مجنون صحرایی عجب^۲ دارم
طلبکار تو چون سیلاب بر قلزم زند خود را
چسان در رخنه دل داغ عشقش را کنم پنهان؟
دل ما در تلاش زخم دارد همت دیگر
مرا این شیوه صائب] [خویشتن دارد
که گریکان به چشمش می زنی درد دل نمی گیرد *

صبا را کس به خون لاله بسمل نمی گیرد
که چون آینه کین سنگ را درد دل نمی گیرد *
که جغد از نا کسی در خانه ام منزل نمی گیرد *
به خاك و خون تپیدن را کس از بسمل نمی گیرد^۱ *
چرا خون چراغ کشته از محفل نمی گیرد؟ *
ز شوخی کشتیم آرام در ساحل نمی گیرد
که چون فانوس، آتش در دل محمل نمی گیرد *
به هر فرسنگ چون سنگ نشان منزل نمی گیرد *
کسی آینه خورشید را در گل نمی گیرد *
به يك زخم نمایان دست از قاتل نمی گیرد *

۲۹۹۴

دل آزاده را هرگز غم عالم نمی گیرد
نگردد دام ره زیب جهان دلهای روشن را
برو ناصح به کار غیر کن این چرب نرمی را
گهر بر آبروی خویش می لرزد، نمی داند
نمی چسبد به دل تن پروران را حرف اهل دل
کسی کز تنگدستی هردم آویزد به دامانی
مزن دست تأسف برهم از مرگ سیه کاران

مسیحا را کمند رشته مریم نمی گیرد
که رنگ و بوی گلشن دامن شبم نمی گیرد
که داغ شوخ چشم ما به خود مرهم نمی گیرد
که ابر بی نیاز ما ز دریا نم نمی گیرد
چو کاغذ چرب باشد نقش از خاتم نمی گیرد
ندانم دامن شب را چرا محکم نمی گیرد؟
که خون مرده را هرگز کسی ماتم نمی گیرد

۱- فقط ف: راه من بسمل...، اشتباه کاتب بوده است، اصلاح شد. ۲- عبث، اصلاح شد. ۳- محفل، متن تصحیح قیاسی است. ۴- در اصل کلمه‌ای است به این شکل: محب، و شاید مصراع مطلبی در این حد بوده است: مرا این شیوه صائب خوش افتاده است در عالم (یادداشت استاد گلچین معانی) و به احتمال بنده کلمه ناخوانا «هلاک» است.

چه مطلب خوشتر از پاس نفس اهل بصیرت را؟ سخن را عیسی ما از لب مریم نمی گیرد
 پرکاهی است کوه درد در میزان آزادان ز بار دل قد سرو و صنوبر خیم نمی گیرد
 سر هر کس که گرم از کاسه زانوی خود گردد
 به منت جام را صائب زدست جم نمی گیرد

۲۹۹۵

ز خونم رنگ آن رخساره گلگون نمی گیرد که چون تیغ آبدار افتاد رنگ خون نمی گیرد
 زلفت خوابگاه وحشیان شد دامن مجنون همان لیلی ز شوخی انس بامجنون نمی گیرد
 غبار هستی همت بلند ان غیرتی دارد که وقت تنگدستی دامن گردون نمی گیرد
 مگر از خود بر آرد آب این تبخاله خونین و گر نه تشنه ما آب از جیحون نمی گیرد
 بغیر از یخودی دارالامانی نیست عالم را عبث در خلوت خم جای افلاطون نمی گیرد
 مرا نظاره خوبان به حال خویش می آرد خمار من شرابی جز لب میگون نمی گیرد
 چنان از روی لیلی آتشین شد دامن صحرا که مجنون چون سپند آرام در هامون نمی گیرد
 چنان برده است حرص زر قرار از جان بیتابش که استقرار در زیر زمین قارون نمی گیرد
 خمار چشم لیلی نشکند از ساغر دیگر تماشای غزالان راه بر مجنون نمی گیرد*

ز صدمصرع یکی را می کند خوش طبع ما صائب

زمین سرکش ما نخل ناموزون نمی گیرد

۲۹۹۶

چه دارد عالم فانی که استغنا توأم زد؟ چه دردست است دنیا را که پشت پا توأم زد؟
 درین دریا که موجش نوح را بی دست و پا دارد من بی دست و پا تا چند دست و پا توأم زد؟
 به دست دیگران چون گل گریبان چاک می سازم به این کوتاه دستی چون درد لها توأم زد؟
 سر تسلیم نگذارم به خطا جام چون سازم به دریایی نیفتادم که دست و پا توأم زد
 ز فیض خاکساری عالمی زیر نگین دارم که بر چرخ بلند اقبال، استغنا توأم زد
 به یک رطل گران ساقی سبکبارم کن از هستی که جولانی به کام دل درین صحرا توأم زد

زلزل آبدارش دست و پا گم می کنم صائب

اگر چه دارم آن جرأت که بردریا توأم زد

۳۹۹۷

اگرچه خاکسارم برجهان پا می توانم زد کف خاکی همان درچشم دنیا می توانم زد
مروت نیست در غربت فکندن سنگ طفلان را و گر نه خیمه چون مجنون به صحرای می توانم زد
ز فکر زاد عقبی پایم از گل بر نمی آید و گر نه پشت پا آسان به دنیا می توانم زد
اگر چون صبح باشد عزم صادق در بساط من به قلب چرخ چون خورشید تنها می توانم زد
دل چون برگ بید از آب زیرگاه می لرزد و گر نه سینه چون کشتی به دریا می توانم زد
اگر سودا مرا چون گردباد از خاک بردارد سراسرها درین دامن صحرای می توانم زد
به آزادی نمی سازد دل عاشق گرفتاران
زدام زلف ، صائب ورنه سروای می توانم زد

۳۹۹۸

به خلوت هر که رخت از حلقه جمعیت اندازد ز گرداب خطر خود را به مهد راحت اندازد
کسی را می رسد لاف کرم چون چشمه حیوان که نقد جان به دامن خضر را در ظلمت اندازد
خطرها باشد از آه ضعیفان سربلندان را که موی کاسه فغفور را از قیمت اندازد
گلوی خویش می مالد به تیغ از کوه اندیشی سپر هر کس که پیش دشمن کم فرصت اندازد
ندارم از غریبی شکوه ای از سازگاریها مگر یاد وطن گاهی مرا در غربت اندازد
سبک مغزی که از دنیا تن آسانی طمع دارد به راه سیل بستر بهر خواب راحت اندازد
به تحریک صبا از جا غبارش بر نمی خیزد به خاک تیره هر کس را که خواب غفلت اندازد
ازان از گوشه عزلت نمی آیم برون صائب
که ترسم سایه بر فرقم همای دولت اندازد

۳۹۹۹

جنونی کو که آتش در دل پرشورم اندازد؟ ز عقل مصلحت بین صد بیابان دورم اندازد
شدم غافل ز شکر سوده الماس، می ترسم^۱ که کافر نعمتی در مرهم کافورم اندازد
منم آن دانه بی طالع این صحرای خرم را که مورم پیش مرغ و مرغ پیش مورم اندازد
زمستی می شمارم بی نمک شور قیامت را نیم صهبا که یک مشت نمک از شورم اندازد
قبول خاطر مشکل پسندان چون توانم شد؟ که آتش چون سپند از دامن خود دورم اندازد

۱- ۱ (خط صائب): ... الماس ازین غافل ، متن مطابق س ، م ، د.

نیم سنگ فلاخن، لیک دارم بخت ناسازی که برگرد سر هر کس که گردم دورم اندازد
به دریای حلاوت غوطه برمی آورم صائب
اگر عریان قضا درخانه زنبورم اندازد

۳۰۰۰

شکر در آب گوهر لعل خندان تو اندازد تبسم شور محشر در نمکدان تو اندازد
گریبان چاک از مجلس میا بیرون که می ترسم گل خورشید خود را در گریبان تو اندازد
اگر ظلمت ز چشم آب حیوان دست بردارد غبار آلود خود را در گلستان تو اندازد
از آن خورشید بر گرد جهان سرگشته می گردد که خود را در خم زلف چو چوگان تو اندازد
ز ماه عید دارد مهر تابان فعل در آتش که خود را وقت فرصت در شبستان تو اندازد
الف از سایه اش بر صفحه الماس می افتد که حد دارد نظر بر تیغ مژگان تو اندازد؟
نشد از بوسه او تشنه ای سیراب، جا دارد که خط خاشاک در چاه زندان تو اندازد

ز شوق کعبه وصلش چنان از خود برآ صائب
که برق و باد شهر در بیابان تو اندازد

۳۰۰۱

زپا عشاق را آن نرگس مستانه اندازد زهی ساقی که عالم را به یک پیمانه اندازد
نمی گیرد به دندان پشت دست خود سبک دستی که پیش از سیل رخت خود برون از خانه اندازد
نه ای گرمرد عشق از حلقه عشاق بیرون رو که آن شمع آتش از پروانه در پروانه اندازد
چو اوراق خزان بلبل به روی یکدگر ریزد به هر گلشن که دست آن شاخ گل مستانه اندازد
تو چون بیرون روی از انجمن، شمع گران تمکین به جان بی نفس خود را برون از خانه اندازد
حجاب عشق تا برجاست از عاشق چه می آید؟ گرفتم خویش را در خلوت جانانه اندازد
درین بحر گران لنگر جابی می شود واصل که از سر خرقة خود را سبک و حانه اندازد
گرفتاری عنان از دست بیرون می برد، ورنه مرا در دام هیئات است حرص دانه اندازد

ز خورشید بلند اقبال او صائب عجب دارم
که پرتو بدر و دیوار این ویرانه اندازد

۳۰۰۲

شکوه عقل را بسیاری گفتار کم سازد دلب را در نظرها خامشی تیغ دودم سازد

شود آگاه از اسرار سرپوشیده عالم
 چو شاهین سرمیچ از راستی تا محترم گردی
 از آن شد از دم شمشیر راه عشق نازکتر
 من این مژگان خونریزی کران خوش چشم می بینم
 ز نقص عشق زاهد سر به دنبال خرد دارد
 نفس چون گردباد آن روز سازد راست صاحب دل
 چنین گرفتگر دنیا خلق را خواهد فرو بردن
 ز چشم شور، صائب دوربینی می جهد سالم
 که در دارالقمار زندگی با نقش کم سازد

۳۰۰۳

ز خود هر کس که بیرون رفت کی با همراهان سازد؟
 ندارد پرده پوشی پای خواب آلود چون دامن
 به نرمی خصم بدگوهر حصار عافیت گردد
 هلال عید می سازد قد خم گشته ما را
 چه خواهد کرد بادهای مومین آتشین رویی
 مکن اندیشه از زخم زبان چون عشق صادق شد
 که ممکن نیست بوی پیرهن با کاروان سازد
 همان بهتر که تیر کج به آغوش کمان سازد
 که مغز از چرب نرمی عمرها با استخوان سازد
 همان عشقی که در پیری زلیخا را جوان سازد
 که بسا آهن دلی آینه را آب روان سازد
 که چون شد صبح روشن شمعها را بی زبان سازد
 به پایان چون برم این راه بی انجام را صائب؟
 که حیرانی مرا در هر قدم سنگ نشان سازد

۳۰۰۴

به رغبت بسا خم زلفش دل بیتاب می سازد
 شود گلزار ابراهیم آتش برگنه کاران
 به احسان ای توانگردستگیری کن فقیران را
 سپهر کجرو از جا در نیارد اهل تمکین را
 سفیدیهای مو گفتم شود صبح امید من
 چو آب زندگی با ماهی این قلاب می سازد
 دل ما را چنین گر شرم عصیان آب می سازد
 که دریا بهر ریزش ابر را سیراب می سازد
 خس و خاشاک را سرگشته این گرداب می سازد
 ندانستم که غفلت پرده های خواب می سازد
 وفاداری مجو از دولت هرجایی دنیا
 به یک روزن کجا خورشید عالم تاب می سازد؟

۳۰۰۵

مرا پیمانه کی سیر از شراب ناب می سازد؟
 سفیدیهای مو گفتم پروبالم شود، غافل
 به دریا می رساند سیل خاك پای در گل را
 زهرخامی نمی آید فریب پختگان دادن
 لطیف افتاده ویرنگ چندان آب این دریا
 کجا ریگ روان را شبی سیراب می سازد؟
 که غفلت بادبان را پرده های خواب می سازد
 خوشا احوال آن سالک که دل را آب می سازد
 تسلی کی دل پروانه را مهتاب می سازد؟
 که ماهی را زهجر خویشتن قلاب می سازد
 عبث خم در خم من دارد آن ابرو کمان صائب
 دل هر جایی من کی به يك محراب می سازد؟

۳۰۰۶

محبت حسن را سرگرم دریداد می سازد
 به صد امید دل دادم به دست او، ندانستم
 به آب زندگی شوید غبار از خویش، تر دستی
 مشو ای دشمن جانها ز حال کشتگان غافل
 نگردد مرغ زیرك از کمینگاه بلا غافل
 شعار حسن تمکین، شیوه عشق است یتابی
 پس از کشتن مرابردار از خاك ای سبك جولان
 دل چون موم را سنگین تر از فولاد می سازد
 که مصحف را ز شوخی طفل کاغذ باد می سازد
 که دیوار یتیمی را چو خضر آباد می سازد
 که گل از خنده روح بلبلان را شاد می سازد
 به خواب از خود مرا غافل کجاصیّاد می سازد؟
 ترا چون گل خموشی و مرا فریاد می سازد
 که گرد دامن این ویرانه را آباد می سازد
 نباشد چون بخیل از بخل خود بیش از کرم ممنون؟
 که در هر درد سایل بنده ای آزاد می سازد

۳۰۰۷

محبت سنگ خارا را زاهل درد می سازد
 بهشت آرد برون روز جزا سر از گریانش
 منه بر اختر اقبال دل از ساده لوحیها
 مرا پیری اگر چون مرده در کافور خواباند
 غزال شوخ چشم من خیال وحشی دارد
 زسوز عشق او شد کهربایی استخوان من
 ز عیاری یکی شد خال با خطه دلاویزش
 تجلی کوه را مجنون صحرای گرد می سازد
 کسی کز برگ عیش اینجا به داغ و درد می سازد
 کجایك جاقرار این مهره خوش گرد می سازد؟
 ز کار عشق کی دست و دل من سرد می سازد؟
 که با هر کس گرفت الفت، ز عالم فرد می سازد
 که روی صبح را خورشید تابان زرد می سازد
 بالای جان بود دزدی که با شبگرد می سازد

مزن لاف شکیب و صبر با هجران او صائب
که این درد گرانجان مرد را نامرد می سازد

۳۰۰۸

شود آسوده هر کس در جوانی کار می سازد
مرا بی صبر و طاقت شعله دیدار می سازد
پی آزار من دلدار با اغیار می سازد
چنین از بادۀ گلرنگ اگر گلگل شود رویش
بغیر از خط که پیچیده است بر روی دلاویزش
کدامین آتشین رخسار دارد رو به این گلشن؟
هوس را حسن نشناسد ز عشق از ساده لوحیها
اگر خواهی ملایم نفس را، تن در درشتی ده
ز جرم زیردستان از تحمّل چشم پوشیدن
مرا غفلت شد از موی سفیدافزون، چه حرف است این
جهان را سیر از راه تأمل می توان کردن
به جانکاهی چرا از سازگاری افکنم خود را؟
به نسبت تار و پود مهربانی می شود چسبان
شود گر کوهمکن گرم این چنین از غیرت خسرو
تماشایش غزالان را ز وحشت باز می دارد
نیاید قطع راه سخت عشق از هر سبک مغزی
ندارد شغل دنیا حاصلی غیر از پشیمانی
چها تا با هوسناکان کند رخسار گلرنگش
به اندک روی گرمی از خجالت آب می گردد
گهر پروردن از گردون بد گوهر نمی آید

که پیری کارهای سهل را دشوار می سازد
تجلی کوه را کبک سبک رفتار می سازد
به رغم طوطیان آینه با زنگار می سازد
به چشم عندلیبان زود گل را خار می سازد
که مصحف را دگر شیرازه از زنتار می سازد؟
که غیرت شاخ گل را آه آتشبار می سازد
به یاد طوطیان آینه با زنگار می سازد
که سوهان زود ناهموار را هموار می سازد
دو چشم دولت خوابیده را بیدار می سازد
که باد صبحگاهی مست را هشیار می سازد؟
که حیرت آب را آینه گلزار می سازد
که ناسازی مرا می سازد و بسیار می سازد
که بوی پیرهن با چشم چون دستار می سازد
به آهی بیستون را زر دست افشار می سازد
خرامش سبزه خوابیده را بیدار می سازد
که این کهسار کبک مست را هشیار می سازد
کشد هر کس که دست از کار اینجا کار می سازد
که بویشت فتنه خوابیده را بیدار می سازد
مرا چون نخل مومین سردی بازار می سازد
و گر نه جام ما را قطره ای سرشار می سازد

به هر موجی زبان بازی مکن چون خار و خس صائب
که خاموشی صدف را مخزن اسرار می سازد

۳۰۰۹

جمالت دیده‌ها را مطلع انوار می‌سازد
ندارد صرفه‌ای معشوق را هشیار گرداندن
من آن مرغ سحرخیزم ریاض آفرینش را
مرا بیگانه کرد از دین و ایمان سرو بالایی
اگرچه نخل بی برگم به عشق امیدها دارم
شکیبایی ز عاشق نیست حسن آشنارو را
ز جوش گل چنان شد تنگ جا بر نغمه پردازان
مکن از تنگ چشمیهای گردون شکوه، ای رهرو
مخور چون گل ز غفلت روی دست خنده شادی
به حرف عقل پا از وادی مجنون مکش صائب
که این ره پای خواب آلود را بیدار می‌سازد

۳۰۱۰

چراغ حسن را دامان خط مستور می‌سازد
مرا در محفلی بند از زبان برداشت بیتابی
نگه دارد خدا از چشم ما آن لعل میگون را
چه پروا از فنای عاشقان آن حسن سرکش را؟
حریم قهرمان عشق شوخی بر نمی‌دارد
دل خوش مشربی دارم که سردیهای دوران را
ز عزلت شهرت افتاده است مطلب گوشه گیران را
دل ما را نسازد گریه شام و سحر خالی
ندارد حاصلی با سخت رویان عاجزی کردن
ز ناسازی مکن خون در جگر ما تلخ کامان را
چه افتاده است درد سردهم صائب طیبیان را؟
که عیسی را علاج درد من رنجور می‌سازد

۳۰۱۱

که از بادام تلخی دور، چشم شور می سازد
 که جوهر صیقل آینه را مستور می سازد
 کدوی پوچ را پرشده این زنبور می سازد
 کمان دار را زه جرأت منصور می سازد
 که شور بلبلان زخم مرا ناسور می سازد
 که ما را از حریمش دل تپیدن دور می سازد
 سلیمان دست خود را پایتخت مور می سازد
 که می پرزور چون شد خشت از خیم دور می سازد
 غبار خط مشکین حسن را مغرور می سازد
 کمان سخت را آتش اگر کم زور می سازد
 گدای دورین فرزند خود را کور می سازد
 سر زانوی وحدت را کنار حور می سازد
 که برگ عیش زیر خاک پنهان مور می سازد
 که حرف پوچ سر را خانه زنبور می سازد
 نمک را چرب نرمی مرهم کافور می سازد
 ز خاموشی شود کیفیت گفتار روز افزون
 خم سر بسته صائب باده را پرزور می سازد

۳۰۱۲

که دل خوردن مرا از زندگانی سیر می سازد
 غریبی در جوانی آدمی را پیر می سازد
 که مکتوب مرا جانان نشان تیر می سازد
 نسیم بی ادب را غنچه تصویر می سازد
 بیابانی است سودا با پلنگ و شیر می سازد
 نگیرد لب به دندان هر که با تقدیر می سازد
 من دیوانه را همراهی زنجیر می سازد
 رگ سودا سرم را خامه تصویر می سازد

نمک داغ مرا چون مرهم کافور می سازد
 خط از مشق پریشان چهره را بی نور می سازد
 سر بی مغز مجنون را به سامان شور می سازد
 نمی آید زهر لرزنده جانی حرف حق گفتن
 مگر گل زخمی از شمشیر آن کان ملاحظ شد؟
 مخور از دور باش ای محفل آرا بردماغ ما
 سخن در پایه پستی نمی ماند سخنور را
 به جوش خون درین فصل بهار امتیدها دارم
 یکی صدمی شود از گردلشکر نخوت شاهان
 نمی گردد ملایم چون زآهم آن کمان ابرو؟
 چراغ عقل را خاموش سازد نفس ظلمانی
 میبچ از غنچه خسی سر که این اکسیر خرسندی
 ز زاد آخرت غافل مشو تا فرصتی داری
 قناعت کن به شهد خامشی آرام اگر خواهی
 به شیرینی بکدل شد تلخی بادام از شوری
 ز خاموشی شود کیفیت گفتار روز افزون
 خم سر بسته صائب باده را پرزور می سازد

برای رزق من گردون عبث تدبیر می سازد
 ز آهو تاجدا شد نافه چون دستار شد مویش
 مرا بس در میان دور گردان این سرافرازی
 خموشی خوب می گوید جواب هرزه گویان را
 خرد شهری است از وحشی نژادان می کند وحشت
 گل تدبیرهای بی ثمر باشد پشیمانی
 هم آوازی چو باشد نعره واری نیست تا منزل
 چنین گرفتگر زلفش می دواند ریشه در جانم

زبس دلها نیامیزد به هم صائب عجب دارم
که چون در روزگار ماشکرباشیر می سازد؟

۳۰۱۳

دل خام مرا رخسار آتشناک می سازد
به طوف خاک ناحق کشتگان دامن کشان رفتن
زدام سرو بالایی رهایی آرزو دارم
تمتای ترختم دارم از خونریز مژگانی
چنان کز پرده شب رهنان را جرأت افزایش
ازان ننشیند از طوفان به دامن گرد ساحل را
زهمراهان یکدل شوق سالک بیشتر گردد
فروغ عارض او سیل خون از دیده می آرد
صفای روی خوبان است دردلسوزی عاشق
گرفتاری بهار بی خزانی زیر پر دارد
خروش سیل صائب می شود در کوهسار افزون
مرا سنگ ملامت بیشتر چالاک می سازد

۳۰۱۴

غم من عالم بیدرد را غمخواره می سازد
همین بس شاهد یکرنگی معشوق با عاشق
چرا بر کوه پشت خویش چون فرهاد نگذارد؟
زهر کس نامه ای آید، زند چون شاخ گل بر سر
غزال وحشی من رو به صحرای دگر دارد
تکلف بر طرف، ختم است بر آینه خودداری
دو عالم گر شود پروانه، شمع از پای ننشیند
مسیحا را علاج درد من بیچاره می سازد
که بلبل عاشق است و گل گریبان پاره می سازد
سیکدستی که صد شیرین زسنگ خاره می سازد
همین آن سنگدل مکتوب ما را پاره می سازد
مرا هویی ازین وحشت سرا آواره می سازد
که از خوبان سیمین بر به یک نظاره می سازد
به یک عاشق کجا آن آتشین رخساره می سازد؟
نسوزد دل اگر صائب سرشک ناامیدی را
که از بهر تیمان مهره گهواره می سازد؟

۳۰۱۵

زشکرخنده لعل او روان را تازه می سازد
 یکی صد شد زخط کیفیت لبهای میگونش
 قیامت می کند درخنده دندان نما آن لب
 غبار کلفت از دل شست رخسار عرقناکش
 زخط گفتم شود افسانه سودای من آخر
 زتیرش رقص بسمل می کند هر قطره خونم
 کجا بر سینه صد پاره عاشق دلش سوزد؟
 مشو غافل زشکرخنده صبح بنا گوشش
 چه تقصیر نمایان سرزد از زلفش، که روی او
 زیکدیگر گسستن تار و پود زندگانی را
 اگر دلگیری از وضع مکرر، باده پیش آور
 در آن گلشن که گل دامان خود را بر کمر بندد
 شود در برگریزان رتبه آزادگی ظاهر
 مرو در باغ ایام خزان با آن رخ گلگون
 نگاه گرم گستاخی است بر نازک نهال من
 نفس در سینه تا دارد، زکلك ترزبان صائب
 ریاض دولت صاحبقران را تازه می سازد

۳۰۱۶

لبش از خنده دندان نما جان تازه می سازد
 اگر چه صفحه روی تو از خط کافرستان شد
 نظر سیراب می گردد چو یاقوت از تماشایش
 غبار خاطر من بیش می گردد زتردستان
 نسیم صبح پیغام که می آرد به این گلشن؟
 دل آزاده ما هم زبرگ عیش می ببالد
 مدار امید آسایش برون نارفته از عالم
 شراب صبح جان می پرستان تازه می سازد
 همان صبح بنا گوش تو ایمان تازه می سازد
 سفالی را که آن خط چور یحان تازه می سازد
 زمین تشنه را هر چند باران تازه می سازد
 که از هر غنچه شاخ گل گریبان تازه می سازد
 لباس سرو را گر نوبهاران تازه می سازد
 نفس غتواص در بیرون عثمان تازه می سازد

فریب مردمی صائب مخور از چشم پشکارش
که از بهر شکستن عهد و پیمان تازد می سازد

۳۰۱۷

فرنگی طلعتی کز دین مرا بیگانه می سازد
گهر بخشند مردان در عوض سنگ ملامت را
چراغ حسن را دست دعا فانوس می گردد
ز حیرانی بجامانده است دل در سینه ام، ورنه
مسنج ای بلبل شوریده عشق خویش را بامن
نسی دانه گل از میخانه حسن که می آید
ندارد اینقدر استادگی تعمیر احوالم
خرد چون کودکان با خاکساری الفتی دارد
اگر خواهی فلک را مهربان ترك فضولی کن
نساند حسن بی عاشق که شمع آتشین جولان
نباشد خنده بی گریه باغ آفرینش را
ز گردش مشت خاک بیقرار من نمی ماند
خط پاکی است گمنامی ز کلفت گوشه گیران را
به روی هم نهادن دست می زبید فقیری را
نبستم گرچه طرفی در حیات از زلف مشکینش
نه آن عقده است دل کز دست و دندان و تواند شد

من و بیگانگی از آشنایان جهان صائب
که وحشت آشنا را معنی بیگانه می سازد

۳۰۱۸

به داغی عشق کار مردم دیوانه می سازد
زبان برق عالم سوز کوتاه است ازان خرمن
ز همکاری بلایی نیست بدتر اهل غیرت را
چنین گر رخنه در جان می کند زلف سبک دستش
خوش آن ساقی که کار بحر از پیمانه می سازد
که از بهر دهان مور قفل از دانه می سازد
جنون بر هر که زور آرد مرا دیوانه می سازد
به اندک فرصتی از استخوانم شانه می سازد

درین بستانرا هر لاله و گل را که می بینم
 نشاط عید نتواند گشودن عقده دل را
 درین طوفان که موج از دیرجنبیدن خطر دارد
 می گلرنگ بیجا آب روی خویش می ریزد
 به انداز لب میگون او پیمانه می سازد
 کلید ماه نو را قفل ما دندان می سازد
 حباب ساده دل بر روی دریا خانه می سازد
 گل روی تو کی با شبنم بیگانه می سازد؟
 سردیوانگی داری درین محفل اگر صائب
 به یک سیلی فلک دیوانه را فرزانه می سازد^۱

۳۰۱۹

خمار باده مهر دوستان را کینه می سازد
 غباری از لباس فقر بردل نیست صوفی را
 رخس از حلقه خط می کند پیدا نظر بازان
 ندارد نشاء سرجوش درد عالم امکان
 به روی تازه به با خرقة پشمینه می سازد
 چه طوطیها زموم سبز این آینه می سازد
 مرا جان تازه یاد مردم پیشینه می سازد
 مرا از دیده ها مستور کی گنجینه می سازد؟
 ترا با خوش قماش در نظرها پینه می سازد
 به آسانی قدم براوج عزت می نهد صائب
 گراقدری که از حفظ مراتب زینه می سازد

۳۰۲۰

سرشک گرم با مژگان و چشم تر نمی سازد
 نمی دانم به خونریز که شد آلوده مژگانش
 به روی مهر، صبح از ساده لوحی پرده می پوشد
 نگردد سایه بال هما دام قریب ما
 درین دریا کسی از صدق دستی بر نمی دارد
 ندارد خنده ای در چاشنی حسن گلو سوزش
 وصال شعله جانسوز در مد نظر دارد
 شراب تند ما با شیشه و ساغر نمی سازد
 که شوق زخم، خون را در جگر نشتر نمی سازد
 نمی داند که حسن شوخ با چادر نمی سازد
 سر خورشید عالمسوز با افسر نمی سازد
 که دل را چون صدف گنجینه گوهر نمی سازد
 که شهد زندگی را تلخ برشکر نمی سازد
 عبث پهلوی خود را بوریا لاغر نمی سازد*
 چنان افتادم از طاق دل همصحبان صائب
 که وقت رفتنم آینه چشمی تر نمی سازد

۱- ل اضافه دارد :

به عاشق عرض جنت می دهد رضوان، نمی داند

که بلبل مست چون شد کی به آب و دانه می سازد

۳۰۴۱

ز شوق عالم بالا روان با تن نمی سازد به پای کاروانی بوی پیراهن نمی سازد
 ز خواب آلودگی روح تو در جسم است پابرجا که چون بیدار گردد پای با دامن نمی سازد
 ترا دل مانده در قید تن از آلوده دامانی و گرنه دانه چون شد پاک با خرمن نمی سازد
 مدار از دولت دنیای دون چشم وفاداری که خورشید سبک جولان به یک روزن نمی سازد
 به تن جان گرامی در قیامت می کند رجعت گسستن رشته را غافل ازین سوزن نمی سازد
 ز تن وحشت کند صائب چو دل گردید نورانی
 که چون آینه روشن گشت با گلخن نمی سازد

۳۰۴۲

دماغ خشک ما را باده رنگین نمی سازد شراب آتشین با کاسه چوین نمی سازد
 نگیرد رنگ از فانوس رنگین شعله سرکش می گلگون رخ زرد مرا رنگین نمی سازد
 هنرمندی اگر این قدر دارد، جز به خون خود دهان تیشه فرهاد را شیرین نمی سازد
 نسازد قدر دان وقت را شورجنون غافل که خواب بلبلان را فصل گل سنگین نمی سازد
 به شکر، خسر و دوشاب دل، پیوست از شیرین سر پیوچ هوسناکان به یک بالین نمی سازد
 ز بس سود از سفر برخاست در ایام ماصائب
 حنا را رفتن هندوستان رنگین نمی سازد

۳۰۴۳

مکن کاری که از جورت دل اندوهگین لرزد که از لرزیدن من آسمانها چون زمین لرزد
 ز چشم بد خطر افزون بود رنگین لباسان را ز صحرای بیش در فانوس شمع دورین لرزد
 فروغ لعل و یاقوتی که بر کوه است پشت من نیم شمعی که بر پرتو زباد آستین لرزد
 به آه سرد چون زحمت دهم آن ناز پرور را؟ که از سرمای گل چون برگ بید آن نازین لرزد
 ندارد یاد چون من بیقراری صفحه دوران^۱ که نامم همچو دست رعشه داران در رنگین لرزد
 به شمع صبحدم پروانه را چندان لرزد دل که وقت خط به رخسار تو زلف عنبرین لرزد
 دل از جان بر گرفتن نیست کار هر متک ظرفی عجب نبود عرق بر چهره آن مه جبین لرزد
 به قدر حاصل از دنیا بود غم قسمت هر کس به خرمن صاحب خرمن فزون از خوشه چین لرزد

۱- آ، ق: در دوران ما... ۲- س، د: ندارد بیقراری یاد چون من...، متن مطابق ت.

زحرف سرد ناصح عاشق صادق نیندیشد کی از بادخزان برخویش سروراستین لرزد؟
 زبان در کام کش صائب اگر آسودگی خواهی^۱
 که دایم شمع بر جان از زبان آتشین لرزد

۳۰۴۴

قدح لبریز چون شد از شراب ناب می لرزد به قدر آب بر خود گوهر سیراب می لرزد
 چنان از شور چشمان بر صفای وقت می لرزم که بر آینه های صیقلی سیماب می لرزد
 نیفکنده است پیری خواجه را این رعشه بر اعضا که از دل بستگیها بر سر اسباب می لرزد
 نلرزد هیچ کس بر دولت بیدار در عالم به عنوانی که دل بردیده یی خواب می لرزد
 چه شد گر عشق را بر عاشقان دل مهربان باشد؟ که بر هر ذره ای خورشید عالمتاب می لرزد
 ز عریانی عرق می ریزد از درویش صاحب دل توانگر در سمور و قاقم و سنجاب می لرزد
 مباد از تنگ چشمان عقده در کار کسی افتد ز طوفان بیش بر خود کشتی از گرداب می لرزد
 سراپا دست شو چون سرو در تسکین ما ناصح که هر عضو ی ز عاشق چون دل بیتاب می لرزد
 نه در بتخانه ها ناقوس بیتاب است از آن کافر دل قنديل هم در سینه محراب می لرزد*
 مکن در بزم وصل از یقناری منع من صائب
 که از برق تجلّی کوه چون سیماب می لرزد

۳۰۴۵

به مقدار بصیرت خاطر آگاه می لرزد که خورشید جهان افروز بیش از ماه می لرزد
 به نسبت می شود سر رشته پیوندها محکم که از بی مغزی خود کهربا برکاه می لرزد
 چه می آید ز صبر و طاقت ما در خطر گاهی که کوه قاف بر خود بیشتر از کاه می لرزد
 اگر چه حجت ناطق ز عیسی در بغل دارد همان مریم به جان از تهمت ناگاه می لرزد
 گرامی گوهران را می کند بی وزن، سنجیدن که یوسف در ترازو بیشتر از چاه می لرزد
 نفس در ره نسا زد راست هر کس دور بین افتد ز فکر عاقبت دایم دل آگاه می لرزد
 ز خواب امن صائب فتنه بیدار می زاید
 که دوران دیش در منزل فزون از راه می لرزد

۳۰۲۶

مرا چون دل تپد دربر، دل جانانه می لرزد
 گرانی می کند دست تهی بر نخل بار آور
 نلرزد بیجگر از تیغ لنگردار چندانی
 اگرچه بی طلب رزقش به پای خویش می آید
 بود در ملک هستی حکم سیلاب فنا جاری
 دل آگاه چون از مرگ غافل می تواند شد؟
 چه دست و پا تواند زد دل بی دست و پای من؟
 غم جان گرامی نیست یک مو تن پرستان را
 که از آواز پای آشنا این خانه می لرزد
 نریزد چون دل از ییگانگان در دامنم صائب؟
 که از آواز پای آشنا این خانه می لرزد

۳۰۲۷

دل ما بر سیه روزان فقر از خود فزون سوزد
 به چشم روشنم از اشک خواهد شد سیه عالم
 ندارد رنگی از بال سمندر آتش سوزان
 بود دست حمایت عشق حسن آتشین خو را
 اگر نعلش در آتش نیست از خورشید رخساری
 بر آرد سر چو دود از خیمه گستاخانه لیلی را
 ندارم شکوه ای از طالع وارون، به این شادم
 نشوید خواب اگر از چشم شیران گریه مجنون
 چراغ خانه ما در برون بیش از درون سوزد
 به این عنوان اگر در دل مرا چون لاله خون سوزد
 کجا آن پرده شرم از شراب لاله گون سوزد؟
 که لرزد شمع بر خود بیشتر پروانه چون سوزد
 چرا هر شب زانجم داغ چرخ نیلگون سوزد؟
 نفس چون گرد باد آن را که در دشت جنون سوزد
 که می آید به پایان زود چون شمع نگون سوزد
 که در شبها چراغی بر سر اهل جنون سوزد؟
 بر آید روز حشر از بوته صائب چون زر خالص
 به درد و داغ عشق آن کس که در اینجا فزون سوزد

۳۰۲۸

سر شک گرم در چشم تر من خواب می سوزد
 ز تاب عارض او چون نسوزد آب در چشمم؟
 به آب خود چراغ گوهر شب تاب می سوزد
 که از نظاره اش در چشم گوهر آب می سوزد
 نفس بیهوده در ویرانیم سیلاب می سوزد
 هوای خانه می ریزد ز یکدیگر حبابم را

چرا آرام يك جا در بدن پیکان نمی گیرد؟
 پشیمانی ندارد صرف کردن عمر در طاعت
 نمی سازد سبک دردگران را پرسش رسمی
 ز قرب شمع اگر آتش فتد در جان پروانه
 شود از خوابگاه نرم افزون پرده غفلت
 زبان در کام کش در حلقه روشن دلان صائب
 که بی نورست هر شمع می که در مهتاب می سوزد

۳۰۳۹

اگر چه شمع کافوری خرد در خانه می سوزد
 ز بیم بازگشت حشر دل جمع است عاشق را
 شعار حسن تسکین، شیوه عشق است یتابی
 به فکر کلبه تاریک ما هرگز نمی افتد
 ز شمع انجمن آموز آیین و فساداری
 اگر چه در حریم اهل تقوی شمع محرابم
 نمی دانم چه حال از عشق او دارم، همین دانم
 ز هرانگشت مرجان بحر شمع عالم افروزی
 مگر از سیلی باد خزان صائب خبر دارد
 که شمع لاله و گل سخت یتابانه می سوزد

۳۰۴۰

خسار می مرا در گوشه میخانه می سوزد
 کند تأثیر سوز عشق در شاه و گدا یکسان
 ندارد گرمی هنگامه ما حاجت شمع
 از آن رخسار آتشناک داغی برجگر دارم
 کند در چشم مردم خواب را افسانه گر شیرین
 نگه دارد خدا از چشم بد آن آتشین رو را
 ندارد حاصلی بی جذبه کوشش، ورنه هر موجی
 شراب من چو داغ لاله در پیمانه می سوزد
 که بید و عود را آتش به یک دندان می سوزد
 درین عشرت سرا پروانه از پروانه می سوزد
 که بیش از آشنا بر من دل بیگانه می سوزد
 ز شیرینی مرا در دیده خواب افسانه می سوزد
 که در بیرون در از پرتوش پروانه می سوزد
 نفس در جستن آن گوهر یکدانه می سوزد

مکن پهلوی تهی از سوختن تا دیده ورگردی که سازد فاش راز غیب را چون شانه می سوزد
 غم دنیا خوری بیش از غم عقبی، نمی دانی که قندیل حرم ییجا درین بتخانه می سوزد
 به فکر کلبه تاریک ما صائب نمی افتد
 چراغ آشنا رویی که در هر خانه می سوزد

۳۰۳۱

کدامین روز بر حال دل خارا نمی سوزد؟ ز اشک آتشینم دامن صحرا نمی سوزد
 کدامین روز اشک من به دریا روی می آرد؟ که همچون شمع، ماهی در دل دریا نمی سوزد
 بود دل سردی لازم کمال عشق بازی را که عاشق تا به کام دل نسوزد و نمی سوزد
 من گریان سراپا سوختم از داغ تنهایی که می گوید در آتش چوب تر تنها نمی سوزد؟
 اگر نه آتش سوزنده دست آموز می گردد چرا دست کسی از ساغر صها نمی سوزد؟
 نمی گردد به گردش فیض چون پروانه هر ساعت کسی چون شمع تاد پرده شبها نمی سوزد
 درین بستان سرا سرو سرافرازی نمی بایم که همچون شمع سبز از رشک آن بالا نمی سوزد
 اگر نه آشتی داده است ساقی جنگجویان را چرا از آتش می پنبه مینا نمی سوزد؟
 دلیل صافی عشق است خاموشی و حیرانی که در روغن نمک تاهست بی غوغا نمی سوزد
 ز خورشید قیامت مشرب عاشق چه غم دارد؟ که داغ لاله هرگز سینه صحرا نمی سوزد
 چه پروا دارد از دم سردی اغیار داغ ما؟ گل خورشید عالمتاب از سرما نمی سوزد
 نهال طور در آب و عرق غرق است از خجلت
 ز رشک کلک صائب نیشکر تنها نمی سوزد

۳۰۳۲

مرا صد آه یکبار از دل صد چاک می خیزد به قدر شق سیاهی از زبان خامه می ریزد
 صفای ظاهر از دل کی زداید زنگ باطن را؟ همان دود از نهاد شمع کافوری سیه خیزد
 به تردستی زبان خصم را کوتاه کن از خود که خار تر به دامن راهرو را کمتر آویزد
 سیاهی کی برد رخت سفید از طینت زاهد؟ همان دود از نهاد شمع کافوری سیه خیزد
 نظر بر صبح دارد گریه شبخیز من صائب
 که انجم تخم خود را در زمین پاک می ریزد

۴۳۳

غبار تیره بختی از دهان شکوه می خیزد
 بر آن عاشق سرشک شمع آب زندگی گردد
 همان سرگشته چون موج سراپم دریا بانها
 امید دستگیری دارم از رهبر در آن وادی
 غرور زهد آن روز از سر زاهد رود بیرون
 ز شرم آن تبسمهای شرم آلود جا دارد
 ز آه آتشین در پرده دل می زنم آتش
 نظر بر صبح دارد گریه شبخیز من صائب
 که انجم تخم خود را در زمین پاک می ریزد

۴۳۴

ز ماتمخانه ما نغمه عشرت کجا خیزد؟
 نصیحت بر نینگیزد زمین گیران غفلت را
 عبوس زاهد خشک از می گلگون نگردهم
 پشیمانی ندارد در طلب از پای افتادن
 به خاموشی مباش از انتقام عاجزان ایمن
 به وصل از دامن عاشق ندارد دست دلگیری
 درون پرده دل با خیالش خلوتی دارم
 دو عالم را به یک پیسانه می بخشند مخموران
 مگو تأثیر در افغان سنگین دل نمی باشد
 سعادت نیست چون ذاتی، شقاوت می شود آخر
 اگر قسمت نگیرد دست ما گم کرده راهان را
 ز تن پرور کند پهلوی تهی آثار درویشی
 ز عشق پاکدامن مدعا این است عاشق را
 جدایی مشکل است از دشمن جانسوز اگر باشد

ازان صائب نظر از خاک پایش بر نمی دارم
 که سازد چشم روشن گریه ای کز توتیا خیزد

۳۰۳۵

زاشك دیده بیدرد زنگ اذدل کجا خیزد؟
 ازان برآسمان ساید سرش ازسرفرازیها
 مسلم کی گذارد ناله مظلوم ظالم را؟
 گزیری نیست از غفلت دل ارباب دولت را
 مراجان تازه شد زان خط پشرب، چنین باشد
 حواس جمع من چون دود از روزن رود بیرون
 من بی دست و پا آیم چسان بیرون ازان محفل
 پر و بال سمندر را ز آتش نیست پروایی
 اثر در دل ندارد گریه ای کز توتیاخیزد
 که پیش پای هر خار و خسی آتش زجاخیزد
 که پیش ازدانه فریاد از نهاد آسیاخیزد
 که این ابر سیه از سایه بال هماخیزد
 رگ ابری که از آب روان بخش بقاخیزد
 چو از بیرون در آواز پای آشناخیزد
 که نتواند سپند از حیرت رویش زجاخیزد
 به می زان روی آشنای کی رنگ حیاخیزد؟
 لباس فقر بر تن پروران صائب نمی چسبد
 که از پهلوی فربه زود نقش بوریا خیزد

۳۰۳۶

به مستی آه خون آلود اذدل بیشتر خیزد
 به آهی می تواند خواست عذر نارساییها
 به زهر چشم گردون ستمگر می دهد آتش
 نه از صیقل گشادی شد نه از روشنگر امدادی
 چنان ترسیده است از آشنایان جهان چشم
 مکن با بیخودی اندیشه از هنگامه محشر
 ز فیض سر به مهر آسمانی زلّه ها بندد
 ز کف سر رشته زتار را دادم، ازین غافل
 نه برقی در کمین، نه تندبادی در نظر دارد
 پیوشان چشم اگر آینه دل با صفا خواهی
 که خونبارست هر ابری که ازدامان ترخیزد
 ز مستی هر که نتواند ز جای خود سحر خیزد
 اگر خاری پی آزار من از جای برخیزد
 مگر در آب گشتن زنگ ازین آینه برخیزد
 که بیرون می روم از خویش چون آواز درخیزد
 که هر کس بیخبر از پا در آید بیخبر خیزد
 سبکرو حی که پیش از صبحدم از خواب برخیزد
 که چون تسبیح، تشویش من از صد رهگذر خیزد
 به امید چه یارب کشت ما از خاک برخیزد
 که می چسبد به دل، گردی که از راه نظر خیزد*
 شود گر جذبه توفیق صائب دستگیر من
 چنان برخیزم از دنیا که آهی از جگر خیزد

۳۰۳۷

ز رفتار امان از عالم ایجاد برخیزد
 زیباکی چنان مردانه زیر تیغ بنشینم
 ز عزلت فارغ از درد و قبول خلق گردیدم
 به سختی هر که تن درداد شیرین کار می گردد
 مهیتای خرابی گوشه غمخانه ای دارم
 ز حیرت همچنان دروادی سرگشتگی محوم
 به هردامی که افتد بلبل آتش نوای من
 خوشم باترک سر، و رنه نگاهی می کنم صائب
 که جوهر همچو آه از خنجر جلال برخیزد

۳۰۳۸

زدین ناقصم از سبجه استغفار برخیزد
 بگیر از آتش سوزنده تعلیم سبکروحي
 به خود چون ماری پیچم ز رشک زلف، کی باشد
 اگر وصف سر زلف تو در طومار بنویسم
 چنین کافتادم از طاق دل نشو و نما، مشکل
 عبث صیقل عرق می ریزد از بهر جلای من
 پی طرف کلاهش لاله دارد نعل در آتش
 ز طرز تازه صائب داغ داری نکته سنجان را
 عجب دارم کز آمل چون تو خوش گفتار برخیزد

۳۰۳۹

میسیحا از سر بالین من رنجور برخیزد
 چنین کز بار درد افتاده ام از پا، عجب دارم
 ندارد شرم از روی کسی آینه محشر
 غبار غم به آه از سینه من کم نمی گردد
 خیالش بی خبر رفت از دلم بیرون، ندانستم
 چراغ آفتاب از بزم من بی نور برخیزد
 که شیون هم ز بالین من رنجور برخیزد
 ز حق هر کس که اینجا چشم پوشد کور برخیزد
 چه گرد از چهره صحرا به بال مور برخیزد؟
 که مهمان چون بود ناخوانده، بی دستور برخیزد

به جای سبزه از خاک شهیدان صف مژگان زبان مار روید، نشتر زنبور برخیزد
ندارد یاد چون من شور بختی آسمان صائب
اگر شبم به کشت من نشیند شور برخیزد

۳۰۴۰ * (ف، ل)

خوشا افتاده‌ای کز خاک ره چالاک برخیزد کند در خاک دشمن را و خود از خاک برخیزد
گناه ما غبار خاطر رحمت نمی‌گردد فروغ مهر از دریای پر خون پاک برخیزد*
مباد از نشاء می سرخ رویی می پرستی را که در ایام بی‌برگی زیای تالک برخیزد*
[چراغ دیده عشاق وقتی می‌شود روشن که دود خط از آن رخسار آتشناک برخیزد]
ندارد اعتبار خاک، خون مشک در زلفش به یک سودا درین بازار باد از خاک برخیزد*
ندارد حاصلی جز قبض خاطر خاک اصفاهان نباشد بسط درخاکی کز او تریاک برخیزد
مجو درک سخن از خام طبعان جهان صائب
که از خاکستر دل شعله ادراک برخیزد*

۳۰۴۱

مرا آن روز از آینه دل زنگ برخیزد که از پیش نظر گردون مینارنگ برخیزد
چراغ یکسان از عالم بالا شود روشن نظر بر ابر دارد لاله‌ای کز سنگ برخیزد
امید رحم با چندین گنه دارم زیبایی که از تیغش زخون ییگناهان زنگ برخیزد
به مژگان بیستون را آنچنان از پیش بردارم که صد فریاد از فرهاد زرین چنگ برخیزد
رباینده است چندان خاک دامنگیر درویشی که ابراهیم ادهم از سر اورنگ برخیزد
محترک بر سر گفتار می‌آرد سخنور را که ممکن نیست بی ناخن صدا از چنگ برخیزد
به رنگ خود بر آرد عشق با هر کس که آمیزد ز آتش دود عود و خار و خس یکرنگ برخیزد
بهار و باغ من نظاره مشکین خطان باشد به زنگار از دل آینه من زنگ برخیزد
در آن محفل که آن آینه‌رو شکر فشان گردد سبک چون طوطی رم کرده از دل زنگ برخیزد
به آسانی نمی‌آید به کف زلف سخن صائب
چو از جان سیر گردی نغمه سیر آهنگ برخیزد

۳۰۴۲

به عزم رقص چون سرو قباپوش تو برخیزد ز غیرت خون گل یک نیزه از جوش تو برخیزد

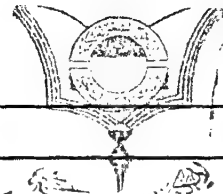
ز خجلت باغبان برخاك مالد روی گلها را
 به استقبال یوسف واكند آغوش پیراهن
 غبار خط مناسب نیست آن رخسار نازك را
 گره گردد زبان غنچه گویا در آن محفل
 تو آن سرو قباپوشی ریاض آفرینش را
 ز تمکین نكویی نامه سربسته را ماند
 تو گل در خوابگاه افشانی و من خون خود ریزم
 کدامین شعله رخسارست در خاطر ترا صائب؟
 که سقف آسمان وقت است از جوش تو برخیزد

۳۰۴۳

نشد از دل غبار از شیشه و پیمانه برخیزد
 کند معشوق را بی دست و پا بیتابی عاشق
 ندارد این چنین خاك مرادی عالم امکان
 به تنگ آمد معلم آنچنان از شوخی طفلان
 که را داریم ما افتادگان جز گرد ویرانی؟
 اگر ابر بهاران گردد آه گریه آلودم
 من آن روز از جنون خود تسلی می شوم صائب
 که از جوش شرابم سقف این میخانه برخیزد

۳۰۴۴

كجا تدبیر پیران كه نسال از جوان خیزد؟
 به زور عجز، تمکین بزرگی بر نمی آید
 سرایت می کند در ظالمان آزار مظلومان
 مشو در دور خط از فتنه رخسار او ایمن
 پشیمانی ندارد خنده بروضع جهان کردن
 فسان شمشیر را در خون فشانی تیز می سازد
 دل سنگین گرفتم آب شد از شرم عصیانم
 نیاید از دم تیغ آنچه از پشت کمان خیزد
 به اندك ناله ای فریاد از کوه گران خیزد
 که فریاد از دل سخت کمان پیش از نشان خیزد
 که گرد فتنه بیش از دامن آخر زمان خیزد
 ندارد گریه در پی خنده ای کز زعفران خیزد
 نباشد چون دل سنگین، چه از تیغ زبان خیزد؟
 به يك شبم چه گرد از چهره این بوستان خیزد؟



گرا تر شد ز باد صبح جواب این گرانجانان به سیلاب فنا از جا مگر این کاروان خیزد
 در آن گلشن که صائب غنچه منقار بگشاید
 به جای ناله از آتش زباناں الامان خیزد

۳۰۴۵

کجا بی باده زنگ از خاطر اندوهگین خیزد؟ چسان این سبزه خوابیده بی آب از زمین خیزد؟
 به عزم رقص چون از جای خود آن نازنین خیزد فلک از پای بنشیند قیامت از زمین خیزد
 حجاب نور طی کردن بود مشکلتر از ظلمت نخو احم زلف مشکین زان عذارش مرگین خیزد
 که دارد پای بیرون رفتن از بزمی که نتواند سپند خال از حیرت ز روی آتشین خیزد
 کمان آسمانها نرم شد از گرمی آهم! ندانم کی ترا ای سنگدل چین از جبین خیزد
 به آه از سینه عاشق نگردد کم غبار غم چه گرد از دامن صحرا به باد آستین خیزد؟
 سر عیسی ز فیض دامن مریم فلک سا شد نهالی کر زمین پاک خیزد این چنین خیزد
 به آیم راند لعل آبدار او، ندانستم که جای سبزه نیش از جویبار انگین خیزد
 فریب حرف لطف آمیز آن یاقوت لب خوردم ندانستم که صد نقش مخالف زین نگین خیزد
 دمید از آتش ابراهیم را گر سنبل وریحان ترا از آتش رخسار دود عنبرین خیزد
 ز تردستی به چشم آینه را عالم سیه گردد به می کی زنگ کلفت از دل انده گین خیزد؟

ز قطع زلف امید رهایی داشتم صائب
 ندانستم که چون خط دلربایی از کمین خیزد

۳۰۴۶

ز رخسار تو رنگ از گلشن ایجاد می خیزد ز رفتار تو از آب روان فریاد می خیزد
 به هر گلشن که با آن قد رعنا جلوه گر گردی به تعظیم تو سرو از جای خود آزاد می خیزد
 ز آب آینه روشن پذیرد زنگ و شیرین را ز دل زنگار از تردستی فرهاد می خیزد
 کجا خون می تواند دشت رنگ از غنچه پیکان؟ به می کی گرد کلفت از دل ناشاد می خیزد؟
 اگر چون کاسه خالی نیستند از مغز این سرها چرا انگشت بر هر لب زنی فریاد می خیزد؟
 کند از علم رسمی پاک، دل را ساده لوحیها به صیقل جوهر از آینه فولاد می خیزد*
 چرا صائب به هم دارند غیرت کشتگان او؟
 رقم یکدست اگر از خامه فولاد می خیزد

۳۰۴۷

مرا ازدل ز قرب خطء دلبر دود می خیزد
 نگرده بی صفا از خط بزودی لعل سیرابش
 چنین گر آب خود دارد دریغ از تشنگان لعلش
 کند زود آتش بی دود اورا دود بی آتش
 تعجب نیست گر طوطی چو شمع سبز درگیرد
 زبال و پیر کند پروانه من بستر و بالین
 نسوزد برق تا خود را، نسوزاند گیاهی را
 از این آتش که من از شوق او در زیر پا دارم
 که را در کوه سار عشق دیگر پا به سنگ آمد؟

ز کلك تر زبان خامی است اميد ثمر صائب

که با صد خون دل زین هیزم تر دود می خیزد

۳۰۴۸

ز سوز دل مرا از چشم گریان دود می خیزد
 از آن آتش که زد در کوه و صحرا ناله مجنون
 کدامین بلبل آتش نفس در باغ بود امشب؟
 نمی آرد به سامان سیم و زر حرص سیه دل را
 مگر افتاد يك جانب نقاب از چهره لیلی؟
 منه دل بر جهان پوچ! اگر از شیر مردانی
 مزین آتش به جان بیگناهان، رحم کن بر خود
 شود از پرده پوشی درد و داغ عشق رسواتر

ندارد ثابت و ستار صائب در جگر آهی

همین از شمع من زین ته شبستان دود می خیزد

۳۰۴۹

مرا اسباب عشرت ازدل دیوانه می خیزد
 بشارت باد آغوش دل امیدواران را
 شراب و مطرب و معشوق من از خانه می خیزد
 که گرد خط ز رخسارش عجب مستانه می خیزد

ز سیل رفتن دلها دوعالم می شود ویران
 نمی دانم کدامین شوخ چشم افتاده دردامش
 تو از خاک شهیدان می روی چون شاخ گل خندان
 به خون شوید زدل اندیشه وحشت غزالان را
 به خواب غفلت ما می فراید پرده دیگر
 سرآمد عمرها از جلوه مستانه لیلی
 ندارد عشق دست از پرده پوشی بعد مردن هم
 ز جای خود به عزم رقص تا جانا نه می خیزد
 که صیاد از کمین بسیار بیتابانه می خیزد
 و گرنه شمع گریان از سر پروانه می خیزد
 چو ابرو هر کمائی را که تیر از خانه می خیزد
 ز سیلاب فنا گردی کز این ویرانه می خیزد
 غبار از تربت مجنون همان مستانه^۱ می خیزد
 ز خاک آشنایان سبزه بیگانه می خیزد
 اگر درکار داری عقل، از ما دور شو صائب
 که هر کس می نشیند پیش ما، دیوانه می خیزد

۳۰۵۰

دل هر کس به تعظیم سخن از جا نمی خیزد
 چنین دستی که دردل رخنه کردن آسمان دارد
 نگردد گرد کلفت کم به آه از سینه عاشق
 نبرد از دل وصال یار بیرون زهرهجران را
 نسوزد هیچ برقی ریشه تخم محبت را
 چنان فرهاد نالد، کز شکوه صورت شیرین
 مرو در زیر دامان صدف بیهوده ای گوهر
 نفس چون راست سازد شمع در بزم وصال او؟
 به فریاد و فغان از دل ندارد دست عشق او
 نکرده است از ره انصاف تعظیم خرام او
 که می آید ز اهل درد بر بالین من صائب
 قیامت گر به بالینش رسد برپا نمی خیزد
 عجب دارم که گوهر سفته از دریا نمی خیزد
 به افشاندن غبار از دامن صحرا نمی خیزد
 به می زنگار هرگز از دل مینا نمی خیزد
 به حک کردن ز دلها نقطه سودا نمی خیزد
 صدای تیشه فولاد از خارا نمی خیزد
 که بی آب گهر ابر من از دریا نمی خیزد
 که از تمکین حسن او سپند از جا نمی خیزد
 به های وهو ز کوه قاف این عنقا نمی خیزد
 کسی کز جلوه او از سر دنیا نمی خیزد
 که دربر خاستن با معجز عیسی نمی خیزد
 چمن شد از قد رعنا ی ساقی انجمن صائب
 که می گوید که سرو از چشمه مینا نمی خیزد^۲

۳۰۵۱

ز دل زنگ ملال از باده احمر نمی خیزد
 به آب بحر از عنبر سیاهی بر نمی خیزد

ندارد زلف او دیوانه‌ای هموارتر از من
 زبان آتشین را چرب نمی‌کند کوتاه
 محال است این که گردابی غریبی بختگی حاصل
 که از زنجیر من آواز چون جوهر نمی‌خیزد
 چراغی را که روغن کشت دودش بر نمی‌خیزد
 به جوش آب دریا خامی از عنبر نمی‌خیزد
 در امتیاد واری آنچنان مسدود شد صائب
 که از آینه زنگ از سعی خاکستر نمی‌خیزد

۳۰۵۲

غبار غم به می از جان غم‌پرور نمی‌خیزد
 فغان بی‌اثر در سینه عاشق نمی‌باشد
 غریبی رتبه اهل سخن را می‌کند ظاهر
 به زیرکوه غم دل همچنان بی‌طاقتی دارد
 امید رستگاری نیست بی‌افتادگی، اما
 نگردد پرده دار خبث باطن جامه زرین
 به دل دارم غباری از خط عنبرفشان او
 به سعی آستین غمگساران کی هواگیرد؟
 به شستن از گهر گرد یتیمی بر نمی‌خیزد
 ازین فولاد يك شمیر بی‌جوهر نمی‌خیزد
 که تا در بحر باشد، نکبت از عنبر نمی‌خیزد
 سبکباری ازین کشتی به صد لنگر نمی‌خیزد
 کسی کز طاق دل افتاد هرگز بر نمی‌خیزد
 نجاست از نهاد سگ به طوق زر نمی‌خیزد
 که چون گرد یتیمی از رخ گوهر نمی‌خیزد
 غبار خاطری کز دامن محشر نمی‌خیزد
 ز مخموران که آبی در دل شب می‌خورد صائب؟
 که بیتابانه آه از جان اسکندر نمی‌خیزد

۳۰۵۳ * (ک، مر، ل)

که می‌نالد که آه از جان شیدا بر نمی‌خیزد؟
 عبث ای ابر زحمت می‌دهی دریای رحمت را
 غبار خاطری دایم به چشم پرده می‌پوشد
 اگر از عرش افتد کس، امید زیستن دارد
 که می‌سوزد که دود از خرمن ما بر نمی‌خیزد؟
 به صد طوفان غبار از خاطر ما بر نمی‌خیزد
 که می‌گوید که گرد از روی دریا بر نمی‌خیزد؟
 کسی کز طاق دل افتاد از جا نمی‌خیزد
 کدامین شب خیال خال او در سینه می‌آید
 که مانند سپند از جا سویدا بر نمی‌خیزد

۳۰۵۴

سیاهی از دل چون گلخن ما بر نمی‌خیزد
 که با ما می‌تواند دعوی افتادگی کردن؟
 چو داغ لاله دود از روزن ما بر نمی‌خیزد
 که از افتادگی مو بر تن ما بر نمی‌خیزد

ن سازد دستبرد ابر هرگز خشك دریا را
 نشد از شرم عصیان آب گردد این دل سنگین
 زما نتوان شنیدن شکوه ای از سینه صافها
 ز گوهر دور نتوان ساختن گرد یتیمی را
 نفس از سینه مجروح ما بیرون نمی آید
 مجو آه از دل خرسند، ما آینه طبعان را
 به هم چون خوشه پیوسته است صائب دانه دلها
 که می سوزد که دود از خرمن ما بر نمی خیزد؟

۳۰۵۵

غبار من ز سیل نوبهاران بر نمی خیزد
 به يك پیمانه سرشار می بازم دو عالم را
 به هویی می توان افلاك را زیر و بر کردن
 شود چون خرمن گل روزی آتش، گرانجانی
 سپند خام بیجا در میان می افکند خود را
 به همت می توان طی کرد این دشت پر آتش را
 ندارد پرده انصاف گوش باغبان، ورنه
 به خون سایه خود پنجه رنگین می کنم چون گل
 تلاش نام داری چون نگین تن درسیاهی ده
 ز فیض چشم تر چون رشته در گوهر نهان گشتم
 چه سازد سعی دهقان چون زمین افتاد ناقابل؟
 چنان افسرده شد هنگامه اهل جهان صائب
 که گلبانگ نشاط از میگساران بر نمی خیزد

۳۰۵۶

به کشت خشمگینان آتش از ابر بلا ریزد
 شکوهی هست با بی برگی ارباب قناعت را
 نگیرد صبح اگر ساقی به يك پیمانه دستم را
 به قدر تلخ رویی زهر از تیغ قضا ریزد
 که آتش را دل از چین جبین بوریا ریزد
 چنان لرزم که نقش از بال مرغان هوا ریزد

به دشواری ز رنگ و بو گرانجان دست بردارد
 حلاوت می برد از زندگانی تلخی منت
 به شرطی می کنم کوتاه ، زبان دعوی خون را
 نمی آید به کف دامن رنگ رفته از کوشش
 که از سیمای ناخن دیرتر رنگ حنا ریزد
 چراکس آبروی خود پی آب بقا ریزد؟
 که يك بار دگرخونم به جای خونبها ریزد
 مکن کاری که رنگ از روی گلهای حیا ریزد*
 چرا آینه از اقبال صیقل روی برتابد؟
 محال است این که صائب را دل از تیغ فنا ریزد

۳۰۵۷

ترا از ساده لوحی هر که گل در پیرهن ریزد
 تو با آن قد موزون چون به باغ آبی عجب نبود
 عقیق از منت خشک سهیل آسوده می گردد
 ز شمع بر گد آسایش طمع دارم که از شوخی
 به روی آتشین او اشارت کرده پنداری
 قیامت می کند تا حشر هر گردی کز او خیزد
 جگرگاه زمین را از ملامت داغ می سازد
 ندارم گرچه چون یعقوب چشمی، چشم آن دارم
 ندارد قطره ای آب مروت لعل سیرابش
 نگردد آب گرد دیده غواص سنگین دل
 ندارد عالم ایجاد چون من واژگون بختی
 جوشست از نقش شیرین دست خود فرهاد، دانستم
 ز روشن گوهری برخویشتن هموار می سازم
 اگرچه تنگدستم غیرت مردانه ای - دارم
 زبس کز دل غبار آلود می آید کلام من
 نه ای از غنچه کمتر، آنچنان از پوست بیرون آ
 ز حیرانی نداند در گریبان که آویزد
 دلی کز عشق زخمی نیست صائب کی به شور آید؟
 اگر صد نافه مشک از سر زلف سخن ریزد

۳۰۵۸

گل اندامی که در پیراهن من خار می ریزد به خرمن گل به جیب و دامن اغیار می ریزد
 نه کم ظرفی است گر زیر و بر سازم دو عالم را که می در جامم از کیفیت دیدار می ریزد
 بساط جوهری گردد زمین هر جا به حرف آید ز بس رنگین سخن زان لعل گوهر بار می ریزد
 بود مست ز پا افتاده ای هر نقش پای تو ز بس سرو ترا کیفیت از رفتار می ریزد
 صدف را می رسد لاف جوانمردی درین دریا که زیر تیغ از لب گوهر شهوار می ریزد
 دویی نبود میان کفر و دین در عالم وحدت دل تسبیح از بگستن ز تار می ریزد
 من آن نخل برومندم در اقلیم جنون صائب
 که بر من سنگ دایم از در و دیوار می ریزد

۳۰۵۹

به مستی بی طلب بوس از دهان یار می ریزد ثمر چون پخته گردد خود بخود از بار می ریزد
 حدیث تلخ بیخود از دهان یار می ریزد چو تنگ افتاد ساغر می از و ناچار می ریزد
 بریدن کرد زلف سرکش او را سیه دلتر که چون شد مار زخمی زهر از و بسیار می ریزد
 در آن گلشن که گل بی پرده خندد، عندلیبان را به جای ناله خون از غنچه منقار می ریزد
 کریم از بهر ریزش می نهد رنج طلب بر خود ز دریا هر چه گیرد ابر گوهر بار می ریزد
 کدامین نوش لب زد خنده بر این خاکدان یارب؟ که شکر از دهان رخنه دیوار می ریزد
 اگر در مغز شوری هست ظاهر می کند خود را که مستی مست را از پیچش دستار می ریزد
 رهایی نیست مرغی را که بالش در قفس ریزد خوش آن بلبل که بال خویش در گلزار می ریزد
 به مژگان خار می آرد برون از پای بیدردان سبک دستی که در پیراهن من خار می ریزد
 نیاز عاشقان در ناز او پامال خواهد شد اگر ناز این چنین زان سرو خوش رفتار می ریزد
 ز یک حرف خنک هنگامه ای افسرده می گردد که رنگ از روی گلشن از خزان یکبار می ریزد
 نبخشد لطف بی اندازه سودی بقراران را ز دست ریشه داران ساغر سرشار می ریزد
 کمال عشق مستغنی است از اظهار درد خود کباب خام اشک لاله گون بسیار می ریزد
 درین بستان سرا سبزست از آن بخت حنا دایم که مشت خون خود در دست و پای یار می ریزد
 ز حرف تلخ می خواهد مرا ناصح به شور آرد ز نادانی نمک در دیده بیدار می ریزد

ره باریک صائب می دهد اندام رهرو را
سخن سنجیده زان لبهای گوهر بار می ریزد

۳۰۶۰

مسلسل حرف از ان مژگان خوش تقریر می ریزد
مخور بردل مرا تا بر خوری زان چهره نوخط
چه گلها می توان چید از دل بی طاقت عاشق
سلامت خواهی از چشم بدان، سر در گریبان کش
نه از ناز است اگر کم حرف افتاده است لبهایش
تو سنگین دل به جوی شیر قانع نیستی، ورنه
ز حیرانی به دندان می گزی انگشت گستاخی
مرا بگذار با ویرانی ای معمار سنگین دل
من عاجز کنم چون از علایق جمع دامن را ؟
مکش تیغ زبان صائب به هر یهوده گفتاری
که از عاجز کشیها این دم شمشیر می ریزد

۳۰۶۱

کجا خون مرا آن ساقی طناز می ریزد؟
چه خواهد کرد گاه جلوه مستانه، حیرانم
کدامین تنگ ظرف آمد به این عشرت سرا یارب
ندارد صرفه ای با بی پروا بالان در افتادن
ندارد درد دل معشوق اگر عاشق ره پنهان
به این افتادگی، دارم هوای سرو بالایی
که خون شیشه در ساغر به چندین ناز می ریزد
سهی سروی که با خود داری از وی ناز می ریزد
که ساقی باده از ساغر به مینا باز می ریزد
ز خون کبک، رنگ قتل خود شهباز می ریزد
که درد دل غنچه را این خرده های راز می ریزد؟
که نقش از بال مرغان سبک پرواز می ریزد
در ایام خزان چون جمع سازد خویش را صائب؟
گلی کز بار از لرزیدن آواز می ریزد

۱- برای بیت که در نسخ م، د، آمده، صائب در نسخه س خط کشیده است:

زهرجا دامن افشان بگنرد فریاد برخیزد زبال افشانی بلبل گلی کز بار می ریزد

۲- د: سخن.

۳۰۶۲

غمی هر دم به دل از سینه صد چاک می‌ریزد
 سرگوهر به دامن صدف دیدم یقینم شد
 زمین يك قطعه لعل است از خون شهیدانش
 عرق افشاندی از رخ، آب شد دلهای مشتاقان
 نشاط باده گلرنگ را گر خضر دریابد
 سر مینا از آن سبزست در میخانه همت
 ز حرف سرد بردل می‌خوری هر دم، نمی‌دانی
 ز ساغر منع صائب می‌کند زاهد، نمی‌داند
 که می‌در سینه رنگ شعله ادراک می‌ریزد

۳۰۶۳

زیاد آن ستمگر از رخ من رنگ می‌ریزد
 نمی‌دانم چه می‌سازد درین بستان سرا دیگر
 نبیند زرد رویی در خزان از تنگدستیها
 مترس از ناله ما بیدلان ای دشمن ایمان
 بلای آسمانی توبه کرد از مردم آزاری
 دل دیوانه من سرمه چشم غزالان شد
 مگر کوتاهی دیده‌است از زلف دراز خود؟
 نباشد يك نفس بی‌فته‌ای چشم کبود او
 چه رنگینی دهد مشاطه آن دست نگارین را؟
 ز دست ممسکان آید به سختی خرده‌ای بیرون
 به طوفان می‌دهد موج حلاوت خاکی را صائب
 اگر زین گونه شکر زان دهان تنگ می‌ریزد

۳۰۶۴

اگر در دام او اشکی دل دیوانه می‌ریزد
 چنان افسرده شد هنگامه برگرد سرگشتن
 ز چشم دوربینی خون‌های دانه می‌ریزد
 که گرد از مصحف بال‌وپر پروانه می‌ریزد

برو ناصح نمکدان نصیحت در دلم مشکن
 مرا بی دانه در دام خود آورده است صیادی
 مرا سنگین دلی در پیچ و تاب تشنگی دارد
 ز شور حشر ترساند فلک دیوانه ما را
 نمی دانم که برگردد سر این شمع می گردد؟
 زاعجاز سخن در ظرف کاغذ کرده ام صائب
 شرابی را که از بویش دل پیمانه می ریزد

۳۰۶۵

به دل‌های فگار آن لعل روشن گوهر آویزد
 در آن دریا که دست از جان خود شستن بود ساحل
 رگ جانم ز غیرت موی آتش دیده می گردد
 ندارد جز گرفتاری ثمر آمیزش خوبان
 ز آتش هر که را نور بصیرت می شود حاصل
 مگر از خط به فکر ما سیه روزان فتد حسنش
 ندارد صرفه ای کشتی گرفتن با زبردستان
 به تردستی زبان کوتاه کن صائب خسیسان را
 که خار تر به دامن راهرو را کمتر آویزد

۳۰۶۶

هلال عید از گردون زنگاری هویدا شد
 ز ماه نو چنان شد صیقلی آینه دل‌ها
 به از روشندلی تیر شهابی نیست شیطان را
 به ساغرهای پی‌درپی مرا دریاب ای ساقی
 به چندین چشم برگردون هلال عید می جستم
 به صد رنگینی طاوس بیرون آمد از خلوت
 به یک ناخن گره نتوان گشود از عقدۀ مشکل
 پی بیرون شد از دریای غم کشتی مهیا شد
 که هر کس هر چه در دل داشت بی مانع هویدا شد
 که شد باریک زاهد تا هلال عید پیدا شد
 که بر تن پوست خشک از زهد خشکم همچو مینا شد
 ز موج باده چندین ماه نو یکبار پیدا شد
 بط می گرچه چندی از نظر پنهان چو عنقا شد
 دل عالم ز ماه عید حیرانم که چون وا شد

چو بوی گل که از بسیاری برگ گل افزاید ز ماه روزه حسن دختر رز عالم آرا شد
نگردد ساز چون قانون عشرت می پرستان را؟
که مضراب دگر صائب ز ماه نومیه تا شد

۳۰۶۷

ز پیری حرص دنیا نفس طامع را دوبالا شد گدا را کاسه دریوزه از کوری مشت شد
نگردد تنگ از سنگ ملامت شهر و کویر من که از مشرب غبار خاطر دامن صحرا شد
ز همچشمی بلایی نیست بدتر عشق بازان را زلیخاکور شد تا دیده یعقوب بینا شد
نمی آید بهم چون طوق قمری حلقه چشمش نظر بازی که محو قامت آن سرو بالا شد
نمی دانم چه گویم شکر آن غارتگر دلها که از سودای او هر ذره خاکم سویدا شد
تعجب نیست گردارم امید رحم از ان ظالم نه آخر مومیایی هم ز سنگ خاره پیدا شد؟
نگردد تیره بختی مهر لب حرف آفرینان را سواد از سرمه روشن می کند چشمی که گویا شد
ندارد تاب دست انداز، صائب دامن عصمت
که بوی پیرهن آواره از دست زلیخا شد

۳۰۶۸

فروغ حسن یار از چهره گلزار پیدا شد درین گلزار آخر یک گل بی خار پیدا شد
ز چشم بد خدا آن خط مشکین را نگه دارد که از هر حلقه اش انگشت زنه ار پیدا شد
سراپا چشم شو تا دامن دولت به دست آری به خواب ناز رو چون دولت بیدار پیدا شد
محک از کارهای سخت باشد شیر مردان را به مردم جوهر فرهاد در کهسار پیدا شد
مسلمان می شمردم خویش را، چون شد دلم روشن ز زیر خر قه ام چون شمع صد زتار پیدا شد
مرا صائب به فکر کار عشق انداخت بیکاری
عجب کاری برای مردم بیکار پیدا شد!

۳۰۶۹

ز روی لاله رنگت آب روتق از چمنها شد گل بی خار در عهد تو خار پیرهنها شد
اگر شام غریبان نسخه از زلف تو بردارد همه صاحب دلان آواره خواهند از وطنها شد
ندارد راه کثرت در حریم وحدت یوسف حجاب دیده کوتاه بینان پیرهنها شد
دل بی آرزو را دامن پاک از هوا گیرد ز روشن گوهری گستاخ شبنم در چمنها شد

قدم بیرون منه تاممکن است از گوشهٔ عزلت
 گوارا باد صحبتها به نقد^۱ وقت نشناسان
 چودام زیر خاک آید به چشم خلق هر سطری
 که عمر شمع صرف اشک و آه از انجمنها شد
 که مارا کنج عزلت خوشتر از کنج دهنها شد
 زبس گرد کسادی پرده روی سخنها شد
 ز زهر تلخکامی سبز شد بال و پیرم صائب
 که چون طوطی مرا گفتار نقل انجمنها شد

۳۰۷۰

اگر ناقص به روشن گوهری واصل تواند شد
 کجا واصل به این بی دست و پایی دل تواند شد؟
 ندارد گرچه راه کعبه مقصود پایانی
 گر از منقار بلبل بر ندارد مهر خاموشی
 امید سرخ رویی روز محشر صورتی دارد
 به فکر کاروان و توشه و مرکب چرا افتد؟
 توکز سنگین رکابی لنگری، سامان کشتی کن
 نمی گردد ز وحشت آشنا مژگان به مژگانم
 ز واصل شمع گل آن عاشق گستاخ می چنبد
 میسر نیست از زندان خوش مشرب شود زاهد
 کسی را از کریمان نیک محضر می توان گفتن
 ز دامی مرغ زیرک چون جهد دیگر نمی افتد
 خط شبرنگ در افسون نفس بیهوده می سوزد
 بنای عشق محکم گردد از معشوق پا برجا
 نظر پرداز شو گر نقد می خواهی قیامت را
 دل سرگشته از حق نیست غافل، هر کجا گردد
 اگر آتش به خار و خس گذارد سرکشی از سر
 سلیمان را به از خاتم بود دلجویی موران
 بر آن آزاده باشد چون صنوبر ختم رعنایی
 به آزادی سزاوارست اگر تقصیر می ورزد

چوماه نو به اندک فرصتی کامل تواند شد
 چه قطع ره به بال افشانی بسمل تواند شد؟
 کند هر کس سفر در خویشتن منزل تواند شد
 درین بستان سرا با غنچه ها یکدل تواند شد
 کف خون تو گر گلگونه قاتل تواند شد
 به گردون هر که چون عیسی به یک منزل تواند شد
 که بر خار و خس ما هر کفی ساحل تواند شد
 خوشا صیدی که از صیاد خود غافل تواند شد
 که چون پروانه بی تکلیف در محفل تواند شد
 زمین شور کی از تربیت قسابل تواند شد؟
 که دردستش درم مهر لب سایل تواند شد
 محال است این که مجنون هر که شد عاقل تواند شد
 محال است این که سحر چشم او باطل تواند شد
 کجا قمری خلاص از سرو پادر گل تواند شد؟
 که چشم دوربین آینهٔ منزل تواند شد
 زمرکز گردش پرگار کی غافل تواند شد؟
 به چوب گل دل دیوانه هم عاقل تواند شد
 که هر کس دل به دست آورد صاحب دل تواند شد
 که بادست تهی شیرازۀ صددل تواند شد
 کسی که حسن خدمت بندهٔ مقبل تواند شد

گرا نقدران نیامیزند صائب با سبک مغزان
به برگ کاه کی آهن ربا مایل تواند شد؟

۳۰۷۱

حجاب آسمان کی مانع ما می تواند شد؟
به قرب لاله و گل کی چو شبنم می شود قانع؟
نشد تاجسم من از شوق جان باور نمی کردم
دل افسرده ما را گدازی هست در طالع
ندارد اینقدر استادگی ای چرخ سنگین دل
اگر مجنون شوی، گردی که بر دل از جهان داری
دل از درد طلب برداشتن دشواری دارد
دو عالم محوشد تا پرده از عارض بر افکندی
فلک ما را کجا انگشتر پا می تواند شد؟
سبک روختی که از پستی به بالا می تواند شد
که کوه قاف، هم پرواز عنقا می تواند شد
نماند بر زمین سنگی که مینا می تواند شد
کف خاکستری روشنگر ما می تواند شد
به یک دم خوشتر از دامن صحرا می تواند شد
و گرنه قطره ما نیز دریا می تواند شد
تو چون پیدا شوی، دیگر که پیدا می تواند شد؟

دل روشن زهم می باشد آخر جسم را صائب
کتان کی پرده آن ماه سیما می تواند شد؟

۳۰۷۲

که ساکن درد ویرانه ما می تواند شد؟
نباشد گر دری ویرانه ما بی دماغان را
به داغ ناامیدی سینه ما گرم می جوشد
زبزم آن شمع ما را دور می سازد، نمی داند
ز کافر نعمتی از پایه خود آن که می نالد
اگر ساقی زیبایی که به مخموران نپردازد
اگر از خاک ما را بر ندارد سیل دریادل
گر از نظاره طفلان نیچد دست و پای ما
چنین که خود پرستی نیست سیری نفس کافرا
عنان سیل بی زنهار را هر کس که می پیچد
که غیاز یکسی همخانه ما می تواند شد؟
غبار دل در غمخانه ما می تواند شد
همایون جغد در ویرانه ما می تواند شد
که صحبت گرم از پروانه ما می تواند شد
زمینش آسمان خانه ما می تواند شد
دل پر خون ما میخانه ما می تواند شد
که معمار دل ویرانه ما می تواند شد؟
که زنجیر دل دیوانه ما می تواند شد؟
حریم کعبه هم بتخانه ما می تواند شد
حریف گریه مستانه ما می تواند شد

سر آزاده ای داریم صائب با تهیدستی
که خرمن خوشه چین دانه ما می تواند شد

۳۰۷۳

ز فیض سیرچشی سنگ گوهر می تواند شد
 ز حفظ آبرو دریای گوهر می تواند شد
 که این سدهر که می بندد سکندر می تواند شد
 رگ جانی که در شمشیر جوهر می تواند شد
 که از نظاره او دیده ای ترمی تواند شد
 که از راه تنزل قطره گوهر می تواند شد
 به من کی هر سبک سنگی برابر می تواند شد؟
 که خود باغ بهشت از یک دوساغر می تواند شد
 به این عمامه واعظ چون به منبر می تواند شد؟
 حباب از ترک سر دریای اخضر می تواند شد
 ز جوش بحر کی خامی ز عنبر می تواند شد؟
 و گرنه نامه ام پیش از کبوتر می تواند شد
 دهانی کز جواب خشک کوثر می تواند شد
 که آتش هم شب تاریک رهبر می تواند شد

ز کُنه عشق هیاهات است سائب سر برون آرد

که در دریای بی ساحل^۲ شناور می تواند شد؟

زا کسیر قناعت خاک شکر می تواند شد
 صدف گرب برای قطره پیش ابر نگشاید
 به مهر خامشی مسدود گردان رخنه لب را
 چرا چون ریشه زیر خاک ماند از تن آسانی؟
 چراغ مهر عالمتاب از آن روشن بود دایم
 مشو ز افتادگی غافل سرت برابر اگر ساید
 شمارد بیستون را سنگ طفلان شور سودا
 به امید بهشت نسیه زاهد خون خورده غافل
 زمین از سایه اش چون آسمان نیلوفری گردد
 تعین داردش در پرده بیگانگی، ورنه
 نشست از دل سرشک تلخ من نقش تمنا را
 مروت نیست سبقت جستن از کوتاه پروازان
 چه طوفانها کند چون در مقام التفات آید
 مشو از عقل غافل چون ز نور عشق محرومی

۳۰۷۴

که ایمن زیر این دیوار مایل می تواند شد؟
 اگر بر خویش پیچد غنچه دل می تواند شد
 تو گر آهسته باشی راه منزل می تواند شد
 چه مستغنی ز دامان وسایل می تواند شد
 به اندک فرصتی چون بدر کامل می تواند شد
 اگر گلگونه شمشیر قاتل می تواند شد
 در آن دریا که خار و خس به ساحل می تواند شد

که با قد دوتا از مرگ غافل می تواند شد؟
 درین بستان سرا هر برگ سبزی را که می بینی
 شتاب آلودگی دارد سرا در راه در منزل
 ز روی صدق اگر سایل به دامان شب آویزد
 چوماه نوا اگر پنهان نسازد نقص خود سالک
 مبر ز نهار زیر خاک با خود این کف خون را
 زهی خجلت که گردیدی زمین گیر از گرانجانی

بقا شرط است در دبستگی ارباب بینش را
ز فکر صبح شنبه طفل در آدینه می لرزد
غضب دیوانگئی و بردباری عاقلی باشد
زهی غفلت که در زندان گوهر لنگر اندازد
نمی دانم کجا می باشد از حیرت دلم صائب
خوشا چشمی که از دنباله دل می تواند شد

۳۰۷۵

چنین گرا آتشین از باده آن رخسار خواهد شد
به بیمار آن چنین وامی رسد گر چشم بیمارش^۱
مهر دیوانه ما را به شهر از دامن صحرا
من آن روزی که تخم خال او شد سبزی گفتم
به تنهایی حیات تلخ را شیرین مگر سازد
ز غفلت هر که را اشک ندامت بر نینگیزد
اگر پاک از سخن سازی دهان باد پیما را
سر آزاده ای چون سرو هر کس در چمن دارد
زمین یک دیده بیدار شد از شورش محشر
ز شوق جستجو گر آتشی در زیر پا داری
گرانجانی که دست از کار بردارد نمی داند
سر آمد چون جوانی مدت پیری به غفلت هم
چنین گر جوش حسن گل چمن را تنگ می سازد
نباشد حاصلی گفتار بی کردار را صائب
ترا چون خامه تا کی عمر در گفتار خواهد شد؟

۳۰۷۶

به این عنوان اگر روی تو آشناک خواهد شد
چنین گر سبزه خط خیزد از رخسار گلرنگش
ز خاشاک هوس صحرای امکان پاک خواهد شد
گل از خجلت نهان در بوته خاشاک خواهد شد

ز می چشم و دل نادیده من سیرمی گردد
من آن روزی که بود از نی سواران یار، می دیدم
میستر نیست از دل آرزو را ریشه کن کردن
زدم بر شعله ادراک چون پروانه، زین غافل
کف خاکسترم برباد رفت و دل نشد روشن
همان روزی که سروش کرد قامت راست، می دیدم
ز رخ گفتم شود شمع امید من، ندانستم
اگر سوزد دلت را عشق یتابی مکن صائب
که تخم از سوختن آسوده زیر خاک خواهد شد

۳۰۷۷

گل از نشو و نما گراین چنین برجسته خواهد شد
اگر این است کیفیت هوای نو بهاران را
به جوش آرد چنین گرنو بهاران مغز عالم را
چنین گر عام سازد فیض را ابر کف ساقی
ز ما بی طاقتان چون سیل خودداری نمی آید
مشو نومید اگر یک چند اشکت بی اثر باشد
به گفت و گو دلی خوش می کند صائب، نمی داند
که گر خاموش گردد جنت در بسته خواهد شد

۳۰۷۸

نصیب از نعمت بسیار دیگرگون نخواهد شد
نباشد از فروغ مهر تابان لعل را سیری
گرانجانی بود بارگران بردل بزرگان را
به رنگ خود بر آرد سیل را دریای روشن دل
زلیخا یافت عمر رفته را از صحبت یوسف
غبار جرم ما در دل نخواهد ماند رحمت را
ز چشم شوخ لیلی گوشه ای خوش می کند صائب
غبار ما پریشان سیر چون مجنون نخواهد شد

۳۰۷۹

زنور عارضش هر ذره ای خورشید منظر شد
 چه رخسار جهانسوز و چه چشم دلفریب است این
 من آن روزی که در رخسار آتشناک او دیدم
 برون از خاک در محشر چو سرو آزاد می آید
 درین صحرا که صید از فربهی در خاک و خون غلطد
 بجز افسردگی سنگی ندارد راه یکرنگی
 عرق شد مانع از نظاره رویش، چه بدبختم
 مصفاکن دل خود تا شود گوهر غذا در تو
 مکش گردن ز فرمان قضا مهلت اگر خواهی
 چه حرف است این که خاموشی فراید زندگانی را؟

همان تاریک می سوزد چراغ بخت من صائب
 اگر چه سینه ام از سوز دل صحرای محشر شد^۱

۳۰۸۰

به دل باشد گران چشمی که بی اشک دمامد شد
 من عاجز نفس چون راست سازم زیر بار او؟
 پیریشانی شود شیرازه جمعیت خاطر
 گنه را خرد مشرگر نداری تاب رسوایی
 نمی باشد غبار کینه در دل پاک گوهر را
 نباشد در بساط آسمان هم جود بی منت
 براق عالم بالاست فیض صحبت پاکان
 زهر بیدل نمی آید لب دعوی فرو بستن
 غم عاشق سرایت می کند معشوق را در دل
 به از قطع تعلق نیست تیغی ملک باقی را
 عبیر دامن لیلی است هر گردی کز او خیزد

غبار خاطر باغ است هر ابری که بی نم شد
 که از تکلیف بار عشق پشت آسمان خم شد
 مشو درهم اگر کار جهان یک چند درهم شد
 که بهر گندمی بیرون ز باغ خلد آدم شد
 شدم من از خجالت آب هر جا خصم ملزم شد
 ز بار منت خورشید پشت ماه نو خم شد
 مسیحا آسمان پرواز از دامان مریم شد
 دلمشق چون قلم گردید تا این رخنه محکم شد
 ز آه و دود قمری سرو آخر شمع ماتم شد
 کز این شمشیر باقی ملک ابراهیم ادهم شد
 ز آب چشم مجنون دامن دشتی که خرم شد

۱- ف اضافه دارد :

به شیرینی به دست آور دل هوران که بد گوهر

هم اینجا چون سپند از تلخ رویی خرج مجمر شد

سخن جامی کند در بیضه فولاد چون جوهر که طوطی در دل آینه از گفتار محرم شد
 شبستان جهان بی بهره بود از روشنی صائب
 زبان آتشین من چراغ بزم عالم شد

۳۰۸۱

نگار نوخطی رام نگاه صید بندم شد عجب آهوی مشکینی گرفتار کمندم شد
 دم عیسی کند کار دم شمشیر با جانم گوارا بس که درد او به جان درد مندم شد
 من آن آتش نوا مرغم که در هر دمی افتادم به دفع دیده بد دانه اش یکسر سپندم شد
 درین مدت که چون آب روان در پایش افتادم چه غیر از بار دل حاصل از آن سرو بلندم شد؟
 منم آن غنچه دلگیر باغ آفرینش را که خواب نرگس مخمور تلخ از زهر خندم شد
 تلاش چاه بیش از جاه دارم چون مه کنعان که از افتادگیها پایه عزت بلندم شد
 زهربندی به آن پیمان گسل افزود پیوندم
 ز تیغ او جدا هر چند صائب بند بندم شد

۳۰۸۲

رگ جانها به هم پیوسته شد زلف پریشان شد لطافت های عالم گرد شد سیب ز نخدان شد
 خط سبزی برون آورد لعل آبدار او که از غیرت سیه عالم به چشم آب حیوان شد
 در آن تنگ دهن زان عقد دندان حیرتی دارم که چون در نقطه موهوم این سی پاره پنهان شد؟
 همان لب تشنه خون است تیغ آبدار او اگر چه از شهیدانش زمین کان بدخشان شد
 مگر آمد به عزم صید بیرون فی سوار من؟ که بر شیرزیان انگشت زنهاری نیستان شد
 همان پروانه یتاب را در پرده می سوزد ز خط رخسار او هر چند شمع زیر دامان شد
 مگر از خود برون رفتن به فریادم رسد صائب
 که بر شور جنون من بیابان تنگ میدان شد

۳۰۸۳

ز خط رویش چراغ دیده شب زنده داران شد غبار خط او خالک مراد خاکساران شد
 بر آرد در دل شب آب حیوان دست جان بخشی لب میگون او در دور خط از میگساران شد
 بر آمد از حجاب شرم در دوران خط رویش هلال خط مشکین ماه عید روزه داران شد
 بنای طاقت من گرچه بود از بیستون افزون به بازی بازی آخر پایمال فی سواران شد

نشد از گریه مستانه چشم خشک چون مینا
 شدم چون سرو تا سرسبز از تشریف آزادی
 من آن مجنون بیباکم کنه از یتابی شوقم
 همان چشم حسودان بر ندارد سر زدنالم
 بلایی آدمی را بدتر از شهرت نمی باشد
 به خلق آن کس که رو آورد می باشد ز خود غافل
 نمی سازد مرا چون کبک خامش سختی دوران
 زبیدردی کنون صائب خمش چون مرغ تصویرم
 اگر چه ناله من باعث شور هزاران شد

۳۰۸۴

دل تاریک من روشن ز فیض صبحگاهی شد
 سرخودگوی چوگان حوادث کرد بی مغزی
 بهار دیده نظارگی شد چون گل رعنا
 امید من یکی صد شد به دور خط ازان لبها
 ز بدخویی چرا بازیچه شیطان شود آدم؟
 عزیزان جهان را خوار سازد پاکدامانی
 سرخود درسزینت مکن چون کوتاه اندیشان
 سبکرو حانه پیش از مرگ ترک جسم خاکی کن
 به از خجلت شفیعی نیست صائب روسیاهان را
 که جرم اندک من بی شمار از عذر خواهی شد

۳۰۸۵

زدل طرفی نیستی در جهان گل چه خواهی شد؟
 تو کز خواب گران در عین ره سنگ نشان گشتی
 ز طوف کعبه گل، سجده چشم از مردمان داری
 تو کز نقش قدم گم کرده ای خود را درین وادی
 به هشیاری زدی بر سنگ چندین شیشه دل را
 تو در بیرون در چون شمع سر تا پا زبان گشتی
 نگر دیدی گهر در بحر، در ساحل چه خواهی شد؟
 اگر بار افکنی در دامن منزل چه خواهی شد؟
 دهندت راه اگر در آستان دل چه خواهی شد؟
 اگر افتد به دستت دامن محمل چه خواهی شد؟
 خدا ناکرده گر می نوشی ای غافل چه خواهی شد؟
 اگر راه سخن یابی در آن محفل چه خواهی شد؟

بد معراج شهادت پایه خود را رسانیدی همان پر می‌فشانی، دیگر ای بسمل چه خواهی شد؟
 خجالت نیست آب تلخ را از صحبت دریا نیامیزی اگر با عالم باطل چه خواهی شد؟
 جواب آن غزل صائب که می‌گوید حکیم ما
 اگر عاشق نخواهی شد دگر ای دل چه خواهی شد؟

۳۰۸۶

بهار نوجوانی رفت، کی دیوانه خواهی شد؟
 ز خواب نوبهاران بوی گل برخاست ای غافل
 ز گل ته جرعه‌ای، از بلبلان مانده است فریادی
 چو مجنون دامن صحرای وحشت را به دست آور
 مشو غافل درین گلشن چو شبنم از نظر بازی
 فریب خار خار آرزو خوردی، ندانستی
 رهایی نیست ممکن از قفس مرغ ترا هرگز
 به بوی باده از میخانه عرفان قناعت کن
 حریم زلف را از محرمان خاص می‌گردی
 نه کار شیر مردان است جوی شیر آوردن

مخور چون ساغر می روی دست رنگ و بو صائب
 که با دست تهی بیرون ازین میخانه خواهی شد

۳۰۸۷

اگر از خال لب مهردهان من نخواهی شد
 بگو بی‌پرده تا بردل گذارم دست نومیدی
 اگر هرموی من گردد زبان شکوه پردازی
 به جای خط مشکین چون پری گرپربرون آری
 ز داغ آتشین مگذار خالی خانه دل را
 چنین گرمی کنی با سینه پر خون من کاوش
 اگر دربر کشم چون موج آب زندگانی را
 نسیم ناامیدی می‌دهد برباد اوراقم
 ز چشم ظالم و مژگان خونریز تو می‌بارد

حریف شکوه آتش زبان من نخواهی شد
 زیر حسی اگر آرام جان من نخواهی شد
 نخواهد دل تهی شد تا زبان من نخواهی شد
 خلاص از جذبه آتش عنان من نخواهی شد
 ز عارض گر چراغ دودمان من نخواهی شد
 حریف دیده دریافشان من نخواهی شد
 نخواهم یافتن جان تا توجان من نخواهی شد
 گراز آغوش خود دارالامان من نخواهی شد
 که در ایام خط هم مهربان من نخواهی شد

نخواهد پرزیر گعیش شد چون غنچه دامانم ز عارض تا بهار بی خزان من نخواهی شد
 نخواهی یافت صائب رتبه حرف پریشانم
 به حرف عشق تا همداستان من نخواهی شد

۳۰۸۸

گریبان چاکى عشاق از ذوق فنا باشد چه حاجت دیده بیدار را با رهنما باشد؟
 به آهی می توان افلاک را زیروزیر کردن چسان آید برون از زیر دیوار گرانجانی؟
 به اندک روی گرمی پشت برگل می کند شبنم زیم آسیا افتاد در دل چاک گندم را
 صغیر جانگدازش سنگ را در ناله می آرد مقتوس کرد بار روزی ما آسمانها را
 قدم بر جسم خاکی نه ، سرافرازی تماشاکن به دام زاهدان افتادم از همواری ظاهر
 به همت هر که بتواند گشودن کار عالم را

توانی سبز شد در حلقه آزادگان صائب

ترا چون سرو اگر در چارموسم يك قبا باشد

۳۰۸۹

بهشت و دوزخ ما هجرو وصل آن پسر باشد به خط بردم پناه از آتش رویش، ندانستم
 عیار بد گهر از صحبت نیکان نیفزاید عیار بر تنابد خوان یغما، دست بیرون کن
 تغافل بر تنابد خوان یغما، دست بیرون کن سر تسلیم بر خط ارادت نه ، فراغت کن
 سلامت شبنم از سرچشمه خورشید باز آمد صراط مردم باریك بین موی کمر باشد
 عیار شعله نیلوفرى جانسوز تر باشد گره بردل نچسبد گرچه پهلوی گهر باشد
 جگر خوردن درین میدان نصیب بیجگر باشد که خون مرده ایمن از گزند نیست
 حضور خاطر ما نیست دایم در سفر باشد حضور خاطر ما نیست دایم در سفر باشد

زبان کلك شكربار را چندی بگز صائب
مكرر می گزد دل را اگر شهد و شکر باشد

۳۰۹۰

غرور نوخطان افزون ز خوبان دگر باشد
طلبکار خدا را منزل از ره دورتر باشد
به طوفان گوهر از گرد یتیمی بر نمی آید
ندارد در حریم قرب ره آینه رویان را
به حیرانی توان شد کامیاب از چهره خوبان
کند از باغ بیرون اضطراب دل صنوبر را
در آغوش حریم وصل هجران می کشد عاشق
نسازد مضطرب سیل حوادث زود پیران را
به شیرینی سرآرد نوبهار زندگانی را
تهیدستی سخن را رنگ دیگری دهد صائب
ندارد ناله جانسوز چون نی پرشکر باشد

۳۰۹۱

به مقدار تمنا داغ در دل جلوه گر باشد
ز سیلاب حوادث عارف از جا در نمی آید
منه خشت اقامت بر زمین در عالم امکان
حقارت پیشه کن گراعتبار از عشق می خواهی
محبت بیشتر دل های شاهان را به دایم آرد
حواس جمع خواهی نازک اندامی به دست آور
شود در یحان تر خواب پریشان، گرد بالینش
به عقل ناقص خود داشتم امیدها صائب
ندانستم که دام مرغ زیرک سخت تر باشد

۳۰۹۲

دل آزاد طبعان فارغ از قید هوس باشد قبای بی گریبان را چه پروای عس باشد؟
 حصار خرمن خود ساز دست خوشه چینان را که اینجا جامه فتح شکر بال مگس باشد
 مه محمل نشینی راکه من دیوانه اویم به گوشش ناله زنجیر فریاد جرس باشد
 ندارد چشم تحسین ناله بلبل زبیدردان چه حاجت شعله آواز را با خار و خس باشد؟
 سخن سنجیده گفتن بی نیازی بار می آرد گهر درد امن غواص از پاس نفس باشد
 حبای راکه در بحر حقیقت چشم بگشاید
 سپهر آبگون چون پرده روی نفس باشد

۳۰۹۳

لب نوحه جانان دور باش بوالهوس باشد که شکر در دل شب ایمن از جوش مگس باشد
 قیامت می کند در سایه زلف سیه خالش جگر دارست هر دزدی که همدست عس باشد
 فزاید با ضعیفان چرب نرمی شادمانی را که گل خندان بود تا در میان خار و خس باشد
 چه حاصل از تماشای گلستان عندلیبی را که باغ دلگشا چاک گریبان قفس باشد
 مبند از ناله لب تا دامن منزل به دست آری که ره خوابیده کرده کاروان چون بی جرس باشد
 اگر گفتار خود سنجیده می خواهی تأمل کن که گوهر روزی غواص از پاس نفس باشد
 به قدر پختگی برخویش می لرزند آگاهان ندارد بیم افتادن ثمر چون نیم رس باشد
 خیالات غریب من ز غربت بر نمی آید که سرگشته است فریادی که بی فریاد رس باشد
 ندارد نفس با طول امل آسودگی صائب
 ز پیچ و تاب فارغ نیست تاسک در مرس باشد

۳۰۹۴

مرا پیغام لطفی از زبان خامه بس باشد شب امتیدواری از سواد نامه بس باشد
 به مکتوبی حیات رفته من باز می آید مرا صور قیامت از صریر خامه بس باشد
 به آهی می توان دل را ز مطلبها تهی کردن که یک قاصد برای بردن صد نامه بس باشد
 زیك فریاد بیتابانه صد فریاد می خیزد سپندی از برای گرمی هنگامه بس باشد
 به اندك سختی، دل چاک می گردد سخنور را که روی سخت ناخن به رشق خامه بس باشد
 مکن اسراف در اسباب شید و زرق ای زاهد که چندین مرده را آن گنبد عتامة بس باشد

خوشی بحر بی‌ایان و سیلاب است گویایی دلیل جهل، لاف علم از علامه بس باشد
 چه در تحصیل بوی خوش، نفس چون عود می‌سوزی؟ نسیم خُلق، مردان را عبیر جامه بس باشد
 پریشان می‌کند اندک غمی وقت سخنور را که يك مو بهر تشویش دماغ خامه بس باشد
 گرفتم ترك دلدار از هجوم بوالهوس صائب
 ایاز خاص را عیب قبول عامه بس باشد

۳۰۹۵

اگر جان در بهای می‌دهی برمی‌ستم باشد که در میزان ماه مصر گوهر سنگ کم باشد
 ز وصل دختر رز در جوانی کام دل^۱ بستان که در پیری می‌روشن چراغ صبحدم باشد
 به اندک فرصتی تاك از درختان گشت رغناتر نگردد زیر دست آن کس که از اهل کرم باشد
 دعای بی‌نیازان روی گرداندن نمی‌داند زبان چون پاك گردید از طمع تیغ دودم باشد
 مشو از چین ابروی سپر زنهار روگردان که چون شمشیر مردان را گشایش در قدم باشد
 سخسازي ندارد جز خجالت^۲ حاصل دیگر سراهل سخن در پیش دایم چون قلم باشد
 به دینار و درم نتوان شدن از اغنیا صائب
 دل خرسند هر کس را که باشد محتشم باشد

۳۰۹۶

دمی‌گز روی آگاهی بود تیغ دودم باشد به دنیا هر که پشت پا زند صاحب قدم باشد
 بود ملك جهان زیرنگین اقبال‌مندی را که چترش مهر خاموشی و تنهایی علم باشد
 مکن از ظلمت فقر و فنا چون بیدلان وحشت که آب زندگانی در شبستان عدم باشد
 مشو غافل ز پاس هیچ دل در عالم وحدت که در ملك سلیمان مور هم صید حرم باشد
 نیم غمگین اگر گردون نگردد بر مراد من که بُرد پاکبازان بیشتر در نقش کم باشد
 به قدر جستجو روزی به دست آید، زیامنشین که رزق مور با آن ناتوانی در قدم باشد
 ز فریاد و فغان طبل تهی سیری نمی‌دارد ندارد گوش امن آن کس که در بند شکم باشد
 ز خط‌گفتم به عاشق مهربان گردد، ندانستم که آن بیدادگر را اول مشق ستم باشد
 ندارد گنج قارون اعتبار خاک در چشمش
 دلی‌گز دردوداغ عشق صائب محتشم باشد

۳۰۹۷

خوشا دردی که از چشم بدانید نشان نهان باشد
 همیشه کاروان را گرد از دنبال می آید
 دلش از شکوه من چون چراغ طور می سوزد
 حصار خویش کردم سخت جانی را، ندانستم
 به يك تقصیر سهل از مردم آگاه می رنجم
 تراوش می کند این نکته از بیهوشی مجنون
 خوشا چاکي که چون خرما به جیب استخوان باشد
 مرا گرد کسادی پیش پیش کاروان باشد
 چراکس در شکایت اینقدر آتش زبان باشد؟
 که شمشیر قضا را جان سخت من فسان باشد
 نظریوشیدن از بیدار دل خواب گران باشد
 که سنگ کودکان دیوانه را رطل گران باشد

خزان از دور می بوسد زمین و بازمی گردد
 در آن گلشن که بلبل صائب آتش زبان باشد

۳۰۹۸

مرا دوری به جای خویش با آن سیمتن باشد
 ندارد عاشق خورشید در آغوش گل راحت
 کیم من تا زخم در دامن گل دست گستاخی؟
 بپوشد چشم اگر بی پرده بیند ماه کنعان را
 ز شور عشق دلگیری ندارد جان مشتاقان
 نسازد نور یکتایی دودل پروانه ما را
 اگر صد سال چون آینه در آغوش من باشد
 که شبم خون خود را می خورد تا در چمن باشد
 مرا این بس که خاری زین چمن در پای من باشد
 عزیزی را که از یوسف نظر بر پیرهن باشد
 چه زین خوشتر که ماهی را کف دریا کفن باشد؟
 اگر چه صد هزاران شمع در يك انجمن باشد

مشو قانع به تحسین زبان از مستمع صائب
 که دل برخاستن از جای، تحسین سخن باشد

۳۰۹۹

چه امید برومندی مرا زان سیمتن باشد؟
 مرا با خار نومیدی رهاکن ای چمن پیرا
 نسیم بی ادب برگرد بوی گل نمی گردد
 نوازش از کسی جز سیلی اخوان نمی بیند
 تو از خاک اجل زافسردگی بیرون نمی آیی
 که خضر از العطش گویان آن چاه ذقن باشد
 که شادی مرگ می گردم چو گل در دست من باشد
 اگر مژگان بلبل خار دیوار چمن باشد
 اگر صد سال یوسف در دبستان وطن باشد
 و گر نه جامه احرام مشتاقان کفن باشد

پی روپوش در آینه رو آورده‌ام صائب
مرا چون طوطیان با چون خودی روی سخن باشد

۳۱۰۰

اگر فتح جگزاران به تیغ افراختن باشد
نگردد شمع خرج گاز چون خاموش می گردد
دل خود می خورد دیوانه دور از حلقه طقلان
گر از روشندلانی از گداز تن مشو غافل
شود تیغ زبان خار، خرج آتش از تندی
مقامات محبت را به زهد خشک طی کردن
تار تیغ سیراب شهادت نقد جان کردن
تهیدستی ندارد جز خجالت حاصل دیگر
مرا امید نصرت از سپر انداختن باشد
گل خیر زبان آتشین سر باختن باشد
که غمگین ساز سیر آهنگ از نواختن باشد
که کار شمع در دلهای شب بگداختن باشد
ز زخم خار، گل امن از سپر انداختن باشد
به صحرای پر آتش اسب چوبین تاختن باشد
نفس در زیر آب زندگانی باختن باشد
که بار ید مجنون سر به زیر انداختن باشد
درین درگاه صائب طاعت خاصی است هر کس را
صلاح اهل دولت، کار مردم ساختن باشد

۳۱۰۱

دمی چون صبح می خواهم درین عالم زمن باشد
به چشم سیر من اسباب دنیا در نمی آید
چو عیسی هر که صاحب دم شد از کشتن نیندیشد
ازین دامن، وزان سرمی کشم از بی نیازیها
ندارد حاصلی جز در دسر ملک سلیمانی
زاشک وآه دارم تازه داغ دردمندان را
دل خوش مشرب من داغ دارد اهل عالم را
نه سروم کز رعونت تازه دارم روی خود تنها
به یک نظاره زان رخسار گندم گون کنم سودا
چو سوزن از گرانی دامن خود بر زمین دوزم
مرا بگذار چون خار سر دیوار با خشکی
مدار آینه پیش لب مرا ز نهار ای همدم
که روشن می کنم آفاق را چون دم زمن باشد
همین وقت خوشی می خواهم از عالم زمن باشد
نمی اندیشم از تیغ دودم گر دم زمن باشد
اگر تاج فریدون و سریر جم زمن باشد
نمی دارم دریغ از دیو اگر خاتم زمن باشد
من آن شمع که سوز حلقه ماتم زمن باشد
همان از بیغمانم گر غم عالم زمن باشد
چو ابر نوبهاران عالمی خرم زمن باشد
اگر در بسته باغ خلد چون آدم زمن باشد
اگر همچون مسیحا رشته مریم زمن باشد
که طوفان می کنم گر قطره ای شبنم زمن باشد
چرا در وقت رفتن خاطری درهم زمن باشد؟

به قدر نقش باشد دیده بد در کمین صائب
ز چشم آسوده ام چندان که نقش کم زمن باشد

۳۱۰۲

کیم من تا سلیمان میهمان خوان من باشد؟
من و همصحبتی در خلد با زاهد، معاذ الله
گراز دست تهی آتش بر آرم چون چنار از خود
اگر مستلزم خواری شود همت نمی خواهم
به مقصد می رسانم بی کشاکش راست کیشان را
درین کاشانه شش گوشه من آن شهد بی نیشم
که دارد تاب آمیزش، که شادی مرگ می گردم
ندارد غنچه دلگیر من سامان خندیدن
دل خود می خورد موری اگر مهمان من باشد
که در هر جا گرانجانی بود زندان من باشد
از آن خوشتر که چشمی در پی سامان من باشد
چرا آزاده ای شرمنده احسان من باشد؟
کمان چرخ اگر در قبضه فرمان من باشد
که عیش مردمان شیرین ز کسر شان من باشد
خیال وصل او در خواب اگر مهمان من باشد
اگر از زعفران خار و خس بستان من باشد

من از اندیشه ترتیب دیوان فارغم صائب
که لوح سینه روشن دلان دیوان من باشد

۳۱۰۳

در آغاز محبت خاطر عاشق غمین باشد
ترا کامروز دستی هست بگشا عقده ای از دل
سلامت گر طمع داری به دشت ساده لوحی رو
نبیند رنج غربت هر که دارد وسعت مشرب
به چندین نامه دادی وعده و آخر به پیغامی
اسیر عشق در فردوس روز خوش نمی بیند
که تا در جوش باشد درد می بالانشین باشد
که دست ما ز کوتاهی گره در آستین باشد
که سنگ و چاه دایم پیش راه دورین باشد
ز خلق خوش همیشه نافه در صحرای چین باشد
نکردی یاد مشتاقان، چنین باشد، چنین باشد!
همیشه خون خورد صیدی که شیرش در کمین باشد

درین بستان به کم خوردن بر آور خویش را صائب
که چون زنبور دایم خانه ات پرانگین باشد

۳۱۰۴

زا بروی تو دل گردد زره، گر آهنین باشد
کند در پرده مه سیر خورشید جهان آرا
مرا با قامت رعنا ی او عیشی است بی پایان
کمائی را که تیر از خانه خیزد این چنین باشد
ز صورت، دیده هر کس به صورت آفرین باشد
حیات جاودان از مردم کوتاه بین باشد

نگردد مانع از گوهرفشانی موج، دریا را
 درین بستان نهد چون سرو هر کس دست خود بردل
 شود روشتر از صبح قیامت شمع اقبالش
 عمل چون خالص افتد خود بهشت خویش می گردد
 چه با من می تواند کرد داغ عشق او صائب؟
 سمندر را چه پروا از شراب آتشین باشد؟

۳۱۰۵

به خاک و خون کشیدی زانتظارم، این چنین باشد!
 غبار راه گشتم تا به دامن تو آویزم
 اگر چه داشتی میخانه ها در پیش دست خود
 به امید تو عمری چون صدف آغوش واکردم
 ز آهم سنگ را دل آب گردید و توسنگین دل
 ترا چون خار در آغوش پروردم به امید
 خیال بوسه در دل نقش می بستم زخامیها
 پس از عمری که بر خاک فراموشان گذر کردی
 ز روی آتشین کردی چراغان بزم هر خس را
 سری نهادی از مستی چو شاخ گل به دوش من
 اگر چه تلخ کامم ساختی، ننواختی هر گز
 زابرو صد گره انداختی در رشته کارم
 نچیدی گل ز سیر سینه پرداغ من هر گز
 به فکر صورت حال پریشانم نیفتادی
 قرار این بود کز پیمان وعده من تنابی رو

اگر چه صرف در وصف تو کردم فکر صائب را
 به تحسینی نکردی شرمسارم، این چنین باشد!

۳۱۰۶ * (ف، ل، مر، ل)

خوشا رندی که در میخانه اش آن آبرو باشد
 که چون از پا افتد بالینش از دست سبو باشد

گاهی زانو به زانو باصراحی تنگ بنشیند
 بیا ای مُرد می فکری به حال خاکساران کن
 ز تاب عارضت آب طراوت سوخت در جویش
 سر خود گیر از بالین ما ای سوزن عیسی
 پریشان گفتگویی کز خط تسلیم سر پیچد
 ز جسم خاکی خود زیر بار محنت صائب
 که می ترسم غبار خاطر آن تندخو باشد

۳۱۰۷ * (ک، مر، ل)

من ناکس کیم تا در سرشتم آرزو باشد؟
 به مرگ خنده خونین نشیند زخم ناسورم
 قبول سجده بت نیست در لوح جبین من
 سروکار دل حق ناشناسم باد با دوزخ
 تمام عمر تخم آرزو کشتم، ندانستم
 سر فردی چو خورشید از دو عالم آرزو دارم
 نیم چون کعبه در قید لباس از تن پرستیها
 خوشم با خاطر فارغ ز کفر و دین خود صائب
 نه طوف کعبه، نه سیر کنشتم آرزو باشد

۳۱۰۸

نهان در ابر دایم آفتاب زندگی باشد
 ز اوقات گرامی آنچه صرف عشق می گردد
 به مرگ اختیاری هر که واصل می تواند شد
 مخور از ساده لوحی روی دست این سبک جولان
 همان گنجی که داری پیچ و تاب ماراز شوقش
 به دست هر که چون ساقی در آید گردن مینا
 نباشد دفتر ایام را چون من کهنسالی
 سیاهی نیل چشم زخم آب زندگی باشد
 به دیوان قیامت در حساب زندگی باشد
 چرا در عالم پر انقلاب زندگی باشد؟
 که از طول امل موج سراب زندگی باشد
 نهان در زیر دیوار خراب زندگی باشد
 میان میکشان مالک رقاب زندگی باشد
 اگرشبهای هجران در حساب زندگی باشد

ز شیرینی به تلخی صرف گردد باده روشن
 درین عبرت سراهر کس که این ده روزه مهلت را
 نسازد صیقل اقبال این آینه را روشن
 ز تیغ یار می کردم تهی پهلوی، ندانستم
 به نور عشق دل را زنده کن، میسند از غفلت
 کدامین بحر را این سیل دارد در نظر یارب؟
 چه طرف از زندگی بندد حباب ما در آن دریا
 شود هر فردی از اوراق عمرم دست افسوسی
 ز تیغ مرگ، ماه عید می بیند گرفتاری
 کنند از کاهلی امروز را فردا سبک مغزان
 به دوزخ گر برندش در بهشت جاودان باشد
 نگردد تا گره تار نفس در دل ز خاموشی
 مکن عمر گرامی صرف عشرت همچو بیدردان
 که اشک و آه صائب آب و تاب زندگی باشد

۳۱۰۹

ز فرمان قضا گردنکشی دیوانگی باشد
 ز عجز من دلیر آن کس که می گردد نمی داند
 ز یوسف من به بوی پیرهن قانع نمی گردم
 به تشریف سجود آستان از دور خرسندم
 به دست دختر رز اختیار خویش را دادن
 در آیین خردمندان نه از مردانگی باشد^۲
 ز چندین قطره باران یکی گوهر شود صائب
 ز صد عاقل یکی شایسته دیوانگی باشد

۳۱۱۰

به مستی از ته دل آدمی خشنود می باشد
 زیان نقصان ندارد مایه داران مروت را
 نشاط هوشیاران قلب روی اندود می باشد
 فرومایه است هر کس دیده اش بر سود می باشد

۱- آ، پر، ق: ... این سیل یارب در نظر دارد.

۲- س: نه از فرزانی باشد، نه از...

ز فیض چشم حق بین دریا بانی است جولانم
تو کز ذوق شهادت غافل سیر گلستان کن
نشد دست زرافشان مهر را خاک از فرو رفتن
تفاوت نیست پیش بلبان در خرده های گل
حریص از بیکراری نقد خود را نسیه می سازد
مال کفر و ایمان را نمی دانم ، همین دانم
نگردد با بصیرت جمع در زیر فلک بودن
زدست انداز دوران پاره گردیدن نمی داند

بغیر از درد و داغ عشق صائب هر چه اندوزی

به بازار قیامت سربسر نابود می باشد

۳۹۱۱

دوشب از ماه نو سالی به عید امتید می باشد
نباشد دولت ناخوانده را نسبت به دولتها
ز نور حق بود هر کس زهستی بهره ای دارد
نمی اندیشد از زخم زبان هر کس که مجنون شد
به عبرت بین جهان را تا کند قطع امید از تو
بود از گردش پرگار دور عیش مرکز را

به روی تازه صائب صلح کن از میوه های تر

که سرو از دست خالی تازه رو جاوید می باشد

۳۹۱۲

نگاه نرگس نیلوفر ی خونخوار می باشد
دهان چون شیشه پر خنده است پای خم نشینان را
دل از صدر هگندر باشد پریشان سبزه داران را
عنان نشاء را پیچد لباس عاریت برهم
غنیمت دان در آن کنج دهن آن خال مشکین را
بلاگردان به قدر حسن باشد هر جمالی را

بلای آسمانی سخت بی زنهار می باشد
خوشا کبکی که در دامان این کهسار می باشد
حواس جمع را شیرازه از زتار می باشد
خوشا مستی که در میخانه بی دستار می باشد
که دردوران خط این نقطه بی پرگار می باشد
که نیل چشم زخم میکشان هشیار می باشد

عنان برق را ابر سیه صائب نمی گیرد
نماند در جگر آهی که آتشبار می باشد

۳۱۱۳

پرستاری دل افکار را دشوار می باشد
مدار از خال روی ساده رویان چشم دلجویی
مبین در دور خط گستاخ خال عنبرینش را
مرا از بهله ظاهر شد که بی قالب تهی کردن
غبار دیده یعقوب می پوشد نظرها را
مبند از حرف شیرین لب که چون طوطی خمش گردد
ز جان نگسته نتوان در حریم عشق محرم شد
مزن بر هیچ رهرو طعن گمراهی درین وادی
مشو ز نهار درد دولت ز حال دوستان غافل
اگر خواهی به بدمستی نیفتد بر زبان نامت
نپردازد به تعمیر تن خاکی دل روشن
اگر داری سر شهرت، غریبی بروطن بگزین
ز اشک لاله گون مگذار خالی چشم را صائب
که چون ساغر تهی گردید بردل بار می باشد^۱

۳۱۱۴

طلبکار خدا را درد دل بسیار می باشد
خطر بسیار دارد حرف حق با باطلان گفتن
پوش از خواب شیرین چشم اگرجویای دیداری
زدل هر کس نظر برداشت بی حاصل بود سیرش
دل روشن به جسم تیره هیاهات است پردازد
یکی صد شد شتاب عمر از سنگینی خوابم
گره در سبجه یش از رشته زتار می باشد
سر منصور را بالین ز چوب دار می باشد
که فتح الباب دولت، دیده بیدار می باشد
ز مرکز هر که غافل گشت بی پرگار می باشد
که پشت آینه را پیوسته بردیوار می باشد
که سیلاب از گرانسنگی سبک رفتار می باشد

۱- ف اضافه دارد :

که در فصل خزان پیوسته در گلزار می باشد

ازان شد استخوان عندلیبان زاغ را قسمت

به مقدار پرستاران بود رنجوری هرکس خوشا احوال بیماری که بی غمخوار می باشد
 به جای زرمکن خرج آبروی خویش را صائب
 مخواه از آشنایان هرچه در بازار می باشد

۳۱۱۵

تو پنداری دل خوش در جهان بسیار می باشد ز غیرت پیر کنعان چشم بندی می کند، وره
 مدار از خال پیش از خط مشکین چشم دلجویی نگاه دور بین در خانه از گلزار گل چیند
 مکن ناز خنک در کار ما ای شمع کافوری ز سرنگذشته چون منصور نتوان حرف حق گفتن
 ز خصم بردبار اندیشه بیش از تندخو دارم شود از خواب غفلت عمر کوته بی بصیرت را
 نگنجد مو میان کفر و دین در عالم مشرب که آنجا رشته تسبیح از زنتار می باشد
 دل آگه مجو از ساکنان خانقه صائب
 که در کوی خرابات است اگر هشیار می باشد

۳۱۱۶

حضور قلب کی در سینه پر شور می باشد؟ ز کشتن زنده جاوید می گردند اهل حق
 نیاید در حیات آن کس که بیرون از تن خاکی نگردد شوق رهرو بیش از نزدیکی منزل
 مرا نگذاشت در سرهوش لعل آبدار او ز چشم خوش نگاهان بر ندارد چشم وقت خط
 به چشم کم مبین ز نهار درد دولت ضعیفان را کند از سنگ پیدا حسن عالمسوز عاشق را
 کجا آسودگی در خانه زنبور می باشد؟ که از دار سیاست رایت منصور می باشد
 اگر چه هست بر روی زمین، در گور می باشد در آن وادی که بیش از راه، منزل دور می باشد
 می ممزوج اینجا بیشتر پر زور می باشد حقوق آشنایی هر که را منظور می باشد
 که خال چهره ملک سلیمان مور می باشد چراغ طور را پروانه کوه طور می باشد
 زخوان رزق اگر صائب به دل خوردن شوم قانع
 نمکدانم همان از دیده های شور می باشد

۳۱۱۷

گل بی‌خار را شبنم ز چشم شور می‌باشد
به یک اندازه باشد تلخی و شیرینی عالم
مجو در لقمه اهل قناعت ناگوارایی
کند جمعیت دنیا فساد نفس را ظاهر
به قدر اختصار از خانه لذت می‌توان بردن
ز ما دارالستور نیستی ماتم سرایی شد
شد از کسب هوا قصر حباب از موجه‌ای ویران
نشد سر بر خط فرمان گذارد طاق ابرویش
به پیغامی زبان شکوه ما می‌توان بستن
شکست از سنگ اخوان گوهر بی‌قیمت یوسف
سبکباری بود در خواب حمال گرانجان را
نمی‌دانم کم از مکتوب، پیغام زبانی را
مبین صائب به عیب خلق اگر از پاک چشمانی
که عیب از دیده‌های پاک‌بین مستور می‌باشد

۳۱۱۸

بهار زندگانی با خزان همدوش می‌باشد
دوامی نیست حسن ناز پروردان بستان را
به تلخی تا نکرد از خواب شیرین پشته بیدارم
مکن ای خرمن گل سرکشی با ما تهیدستان
نباشد دیده‌های شرمگین را بهره از روزی
مرا از خانه زنبور شهد این نکته روشن شد
ز جوش باده تا شد خشت خم سیراب، دانستم
سراپا چشم شو تا دامن مطلب به دست آری
گل این بوستان خمیازه آغوش می‌باشد
که خون لاله و گل هفته‌ای در جوش می‌باشد
ندانستم که نیشی لازم هر نوش می‌باشد
که این اوراق را شیرازه از آغوش می‌باشد
تهی چشمی ز نعمت قسمت سرپوش می‌باشد
که چون افتاد منزل مختصر، پر نوش می‌باشد
که رزق خاکساران باده سر جوش می‌باشد
که زر چون حلقه گردد جای او در گوش می‌باشد
ببند از گفتگو لب تادلت روشن شود صائب
که این آینه را صیقل لب خاموش می‌باشد

۳۱۱۹

دل بی آرزو آسوده از تشویش می باشد
 به مقدار حطام دنیوی دود از سرا خیزد
 ز زنبور عسل این نکته باریک روشن شد
 سفر اخلاق خوب و زشت را بی پرده می سازد
 به عرض علم نبود یک سرمو چشم مردم را
 ز عمر رفته جز کلفت نباشد حاصل پیران
 به خون یکدگر باشند ارباب طمع تشنه
 ندارد از شیخون نسیم صبح غم صائب
 که سوز دل چراغ خانه درویش می باشد

۳۱۲۰

صفا دارد جهان تا دل ز کلفت پاک می باشد
 دهد چون مشکلی رو، دست درد امان ساقی زن
 به فکر عالم بالاست دل در خاکساریها
 مرا آن کس که در بند لباس آرد نمی داند
 ز غیرت خون شبنم می خورد بلبل، نمی داند
 نباشد هیچ دست از دست اهل جود بالاتر
 بود بر نهر حکم چشمه در هر حالتی جاری
 مرا از چنگل و منقار باز این علم حاصل شد
 چو داغ لاله صائب از سیاهی بر نمی آید
 دل هر کس کباب از روی آتشناک می باشد

۳۱۲۱

گرفتاری به قدر رشته آمال می باشد
 شیخون نسیم صبح را افسانه می داند
 شدم سر در هوا از کوته اندیشی، ندانستم
 دلی کز آرزو شد پاک فارغبال می باشد
 سر هر کس گران خواب از می اقبال می باشد
 که باغ دلگشا اینجا به زیربال می باشد

ز جمعیت نباشد بهره‌ای چشم حریصان را
همان بهتر که نگشایی لب پرشکوه ما را
ندارد چون سر بیمار آسایش به يك بالین
نگردد چشم حسرت مانع عمر از سبکسیری
ز غفلت عین ادبارست اقبال خود آرایان
صدف را می‌شود مهر خموشی دانه گوهر
مرا هم صبح امتید از خط او می‌شود طالع
ز تسلیم و رضا آزاده‌ای صائب خبر دارد
که در فقر و غنا حالش به يك منوال می‌باشد

۳۱۲۲

ز سالک شکوه پردازی نه شرط راه می‌باشد
سبکسیری که دارد آگهی از دوری منزل
ز خود بینی خطر کمتر بود ناقص بصیرت را
نداد از عشقبازی توبه طوف کعبه مجنون را
برون آیند آخر روسیاهان بر ولی نعمت
شب زلفی که صد روز قیامت در بغل دارد
بجز عاشق به هر آلوده دامانی که می‌بندد
ندارد ظاهر اسلام سودی زرق کیشان را
مرا غافل مدان از خویش در مستی و هشیاری
به زلفش چون رسم گفتم دلم آسوده خواهد شد
دل تاریک، صائب فارغ است از کلفت دوران
خطر آینه بی‌زنک را از آه می‌باشد

۳۱۲۳

زدوری بیش وصل دلبران جانکاه می‌باشد
سفیدیهای مو بی‌پرده سازد روسیاهی را
ازان از کنج عزلت بر نیارم سر که یوسف را
خطر در منزل اینجا بیشتر از راه می‌باشد
کلف وقت تمامیها عیان از ماه می‌باشد
خطر از قیمت نازل فزون از چاه می‌باشد

نباشد چشم زیرپای خود، سردر هوایان را زعیب خویشان کی عیجو آگاه می باشد؟
 به بی مغزان توجه اختر دولت فزون دارد ز خرمن کهربا مایل به جذب کاه می باشد
 به تنهایی توان افتاد پیش از کاروان صائب
 که بر راه آورد زور آن که بی همراه می باشد

۳۱۳۴

خرابیهای ظاهر حافظ دیوانه می باشد که گنج آسوده از تاراج درویرانه می باشد^۱
 ز عاشق حسن هیئات است در مستی شود غافل کباب شمع از بال و پیر پروانه می باشد
 ز همت^۲ ساخت عیسی بر سپهر چارمین منزل کلید فتح گردون همت مردانه می باشد
 مکن اندیشه روزی، فلک تا هست پابرجا که مینا هر چه دارد قسمت پیمانه می باشد
 ز پشت و رو نمی گردد دوتا آینه وحدت گهی در کعبه سالک گاه در بتخانه می باشد
 زهی غواص کوه بین که پندارد ز نادانی که در این ته صدف آن گوهر یکدانه می باشد
 ز ترک آرزو بر میزبان خود را گوارا کن که مهمان از فضولی بار صاحبخانه می باشد
 ضعیفان را مدان زنفار بی فریادرس صائب
 که اکثر در نیستان نعره شیرانه می باشد

۳۱۳۵

دل یکرنگ در غمخانه دنیا نمی باشد درین بستان گلی غیر از گل رعنا نمی باشد
 نمی اندیشد از زخم زبان هر کس که مجنون شد ز تیغ کوه کبک مست را پروا نمی باشد
 ز خود بیگانگان را لازم افتاده است تنهایی به خود هر کس که گردید آشنا تنها نمی باشد
 ز صید خود نگردد دام در زیر زمین غافل که آب و گل حجاب دیده بینا نمی باشد
 لب ما خامش است از حرف خواهش چون لب ساغر و گرنه بخل در سرچشمه مینا نمی باشد
 فروغ عاریت گاهی نهان، گه می شود پیدا من و نوری که نه پنهان و نه پیدا نمی باشد
 به حفظ راز عاشق کوه طاقت بر نمی آید شرار شوخ را آرام در خارا نمی باشد
 درین بستان سرازان کاسه خود سرنگون دارم که جام سرنگون لاله بی صهبا نمی باشد
 ملایم طینتان آسوده اند از سردی دوران که نخل موم را اندیشه از سرما نمی باشد
 گوارا می شوند از وسعت مشرب گرانجانان که کشتیهای سنگین، بار بردیا نمی باشد

۲- پر: به همت.

۱- آ، ق: که از تاراج ایمن گنج درویرانه ... متن مطابق پر.

ندارد انتهای همچو مجنون سیرودور ما که بی‌پرگار هرگز نقطه سودا نمی‌باشد
 زسختیهای دوران نیست پروا گوشه‌گیران را زکوه قاف باری بردل عنقا نمی‌باشد
 به چشم کم مبین زنهار آثار بزرگان را که پیرو را دلیلی به زنقش پا نمی‌باشد
 زدامان وسایل دستگیری گر طمع داری درین وحشت سرا جز دامن شبها نمی‌باشد
 به ظاهر سرو را هرچند پا در گل بود صائب
 همان غافل ز سیر عالم بالا نمی‌باشد

۳۱۲۶

بهشتی بی‌دماغان را به از خلوت نمی‌باشد مجو از گفتگوی زاهدان خشک کیفیت
 نصیب سرو از استادگی شد خط آزادی به فکر عذرپردازی مکن اوقات را ضایع
 به فکر عذرپردازی مکن اوقات را ضایع ندارم شکوه‌ای از تیره‌بختی با دل روشن
 گرازروشندلانی با رمیدن رام‌کن دل را ز دست خود سلیمان داد پای تخت موران را
 نمی‌ریزم غافل بر سر دشمن چو نامردان چو دیدم بر سرتاج زر خود شمع را لرزان
 زانگشت اشارت در گریبان خارها دارم به گردون برد همت شب‌نم افتاده را آخر
 چه می‌لرزی چو شاهین بر سریش و کم‌روزی؟
 به غربت از وطن چون ماه کنعان صلح‌کن صائب
 که جز یاد وطن مکروه در غربت نمی‌باشد

۳۱۲۷

دل پرآرزو خالی ز شور و شر نمی‌باشد که گوش امن در دریای بی‌لنگر نمی‌باشد
 تو از کوتاه‌بینی‌ها اجل را دور می‌دانی و گرنه غایبی از مرگ حاضرتر نمی‌باشد
 ندارد شکوه‌ای از تیره‌بختیها دل روشن که اخگر را لباسی به ز خاکستر نمی‌باشد

ز عرض حال خاموشم که زخم اهل غیرت را بغیر از لب گزیدن بخیه دیگر نمی باشد
 دل آزاده زود از قید هستی می جهد بیرون سپند شوخ يك دم بیش در مجمر نمی باشد
 ز اشك وآه مگسل گردل خود جمع می خواهی که این اوراق را شیرازه دیگر نمی باشد
 ز وصل نوخطان بردار صائب کام دل اینجا
 که در فردوس این ریحان جان پرور نمی باشد

۳۱۲۸

شراب بیخودی در شیشه وسافر نمی باشد فروغ مهر در فرمان نیلوفر نمی باشد
 چراغ طور در فانوس مستوری نمی گنجد سپند شوخ را آرام در مجمر نمی باشد
 در آب چشم می بیند مردم صورت خود را درین ماتم سرا آینه دیگر نمی باشد
 همیشه نعمت آماده است همان سلیمان را کسی که خوان دل روزی خورد لاغر نمی باشد
 نگردد جمع علم ظاهری با سینه روشن صفا در چهره آینه با جوهر نمی باشد
 در آن هنگامه صد زخم نمایان برجگردد ارم که غیر از لب گزیدن بخیه دیگر نمی باشد
 ز خط گلرخان بردار صائب کام دل اینجا
 که در فردوس این ریحان جان پرور نمی باشد

۳۱۲۹

اثر آه و فغان را در دل ختم نمی باشد نیچند ناله در هر دل که کوه غم نمی باشد
 فریب عشرت دنیا مخورکز بهر جمعیت کمند وحدتی چون حلقه ماتم نمی باشد
 به کوه بیستون درد چون فرهاد تن درده که در میزان عدل عشق سنگ کم نمی باشد
 مکن مرهم به زخم سینه صد چاک من ضایع که چون چاک قفس زخم مرا مرهم نمی باشد
 منم گریوفا ، پس نیست در عالم وفاداری تویی گراشنا ، ییگانه در عالم نمی باشد
 مخور چون صبح کوتاه بین فریب عشرت دنیا که عمر خنده شادی بجز يك دم نمی باشد
 قدم بیرون منه از حلقه صاحب دلان صائب
 سلیمان را حصاری بهتر از خاتم نمی باشد

۳۱۳۰

گلستان ارم جز عارض جانان نمی باشد پریزادی بغیر از چشم خوش مژگان نمی باشد
 دل تاریک را از فکر دنیا نیست دلگیری که باغ دلگشای جغد جزویران نمی باشد

برآ از جسم خاکی گر دل آسوده می خواهی
که هرگز این تنور خام بی طوفان نمی باشد
حوالت شد به خط از زلف پاس آن لب میگون
که هرگز بی سیاهی چشمه حیوان نمی باشد
ترا از صدق نوری نیست زان پیوسته دلگیری
وگر نه صبح صادق بی لب خندان نمی باشد
مگردان از ملامت روی خود گر از عزیزانی
که یوسف را گزیر از سیلی اخوان نمی باشد
تزلزل ره ندارد در دل بی آرزو صائب
چو آب از آسیا افتاد سرگردان نمی باشد

۴۱۴۱

نظرگاهی مرا غیر از دل روشن نمی باشد
که هرگز مرغ زیرک غافل از روزن نمی باشد
به عزت مردن از بی اعتباری زیستن خوشتر
چراغ روز را پروایی از کشتن نمی باشد
خمار عیش در خمیازه دارد غنچه گل را
وگر نه خنده شادی درین گلشن نمی باشد
به فریاد آورد آمیزش نا جنس آتش را
ندارد ناله ای تا آب با روغن نمی باشد
فروغ آفتاب و مه نظرها را کند روشن
چراغ خانه دل جز می روشن نمی باشد
مرا مستغنی از تعلیم دارد سینه روشن
به رهبر حاجتی در وادی ایمن نمی باشد
مدارا با گرافان کن که عیسی از سبکروحي
اگر بر آسمان رفته است بی سوزن نمی باشد
به جوهر احتیاجی نیست صائب کوه آهن را
چودل افتاد محکم حاجت جوشن نمی باشد

۴۱۴۲

حصاری آدمی را به زهمواری نمی باشد
دعای جوشنی چون ترك خونخواری نمی باشد
مرا از خانه زنبور آتش دیده ، روشن شد
که حسن عاقبت با مردم آزاری نمی باشد
سبکباری به مقصد می رساند زود رهرو را
سفر اسنگ راهی چون گرانباری نمی باشد
جرس بیجا گلوی خود ز افغان پاره می سازد
ره خوابیده را امسید بیداری نمی باشد
نشد هر کس عزیز از خواری دوران نیندیشد
یتیمان را خطر از خطه ییزاری نمی باشد
ز شعر تر بزن بر روی خواب آلودگان آبی
که در روی زمین خیری چنین جاری نمی باشد
ز خاکستر دل آینه تارک روشن شد
که می گوید سفیدی درسیه کاری نمی باشد
ندارم گرچه غمخواری درین وحشت سراشادم
که در رجا طبیی نیست بیماری نمی باشد
زبیدردی تو خرج آشنایان می شوی صائب
وگر نه همدمی چون ناله وزاری نمی باشد

۳۱۳۳

سخن را از خموشی پرده بر رو گردهن پوشد
شهید عشق هیهات است غیر از خون کفن پوشد^۱
نمی اندیشد از غمت از هر کس پاکدامن شد
زاستغنا نپردازد به عاشق حسن سنگین دل^۲
لطافت را لباس ظاهری بی پرده می سازد
فروغ ماه درابر مُتَنک پنهان نمی ماند
روان شو تشنه جانان را اگر سیراب می سازی
شود پروانه بیتاب را از سوختن مانع
بود زهر اجل، خشم و غضب پاکیزه گوهر را
به گل نتوان نهفتن پرتو خورشید را صائب
زهی نادان که خواهد پرده بر روی سخن پوشد

۳۱۳۴

دل ظالم از آب چشم مظلومان نیندیشد
چه پروا دارد از سنگ ملامت هر که مجنون شد؟
دهد درد امن خود لاله و گل جای شبنم را
خط پاکی است از موج حوادث چرب نرمیها
خیانت بر تو دارد تلخ یاد روز محشر را
شود فرمانروا در مصر عزت پاکدامانی
به ابراهیم ادهم فقر از شاهی گوارا شد
ز بی برگان خزان سنگدل رنگی نمی دارد
فروغ عاریت از هرنسیمی می شود لرزان
زدست ناتوانان هیچ دستی نیست بالاتر
شود رطل گران دریا کشان را لنگر تمکین
شب مهتاب پای دزد را کوتاه می سازد

نباشد بیضه فولاد را اندیشه از دندان
دل سخت بتان از ناله و افغان نیندیشد
دل از خط به لعل روح بخش یار می لرزد
اگرچه از سیاهی چشمه حیوان نیندیشد
درنگشاده سختی می کشد ازهر سبکدستی
ز زخم سنگ، صائب پسته خندان نیندیشد

۳۱۳۵

ز جوش مغز مستان را به سردستار می رقصد
هلال عید باشد تیغ مشتاق شهادت را
که در دامان تمکین می تواند پای پیچیدن؟
شهیدی را که چون ذوق شهادت مطربی باشد
ترا چون خرده بینان نیست درد ل نور آگاهی
در آ در حلقه باریک بینان تا شود روشن
تعجب نیست گرز اهد ز شور ما به وجد آید
چرا از خلوت اندیشه اهل دل برون آید؟
در آن محفل که مردان را کلاه از ترک سر باشد
دل سخت تو صد پیراهن از سنگ است محکمر
توان خواندن خط نارسته از لبهای میگویش
ز غفلت خون ترا مرده است در جسم گران، ورنه
مکن منع از سماع و وجد ما بی دست و پایان را
نه تنها می کند رقص روانی آب روشن دل
نسی دانه چه آتش در سر خورشید می سوزد
من شوریده چون صائب عنانداری کنم خود را؟
که با این شان و شوکت چرخ صوفی وار می رقصد

۳۱۳۶

سبک مغزی که ز اسباب جهان برخویش می بالد
چو حتمالی است کز بار گران برخویش می بالد
نشیند زود برخاک سیه از گردن افرازی
چو آتش هر که زامداد خسان برخویش می بالد

کسی کز ساده لوحی نیست چشم عاقبت بینش
نمی تابد سعادتمند رو از سختی دوران
به مقدار گرانی در سبکباری بود راحت
ز پیری گرچه نخل قامت من پیدمجنون شد
جوان گردد کهنسال از وصال نازک اندامان
به هرجا دست بر ترکش زند ابرو کمان من
به سیر گل مگر آن سرو سیم اندام می آید؟
سراسر قمریان را حلقه ییرون در سازد
شود خوشوقت دل چون نفس بر شیطان ظفر یابد
زمهر خامشی دل فیض می یابد ز نطق افزون
فلک با صبح صادق گوشه چشم دگر دارد
نباشد در دل آزاد مردان ره تمتنا را
مرا از ماجرای شمع موم این نکته روشن شد
خیس الطبع را دایم نظر بر سود خود باشد
می از بزم تهی مغزان ازان بیرون نمی آید
ز سایل نیست بر خاطر غباری اهل همت را

ز درد و داغ می باشد مرا نشوونما صائب

تن مردم اگر از آب و نان بر خویش می بالد

۴۱۳۷

ز بس افتاده شوخ این سبزه زیر سنگ می بالد
و گرنه حسن کامل از خط شبرنگ می بالد
چه بر خود از شکست شیشه من سنگ می بالد؟
چنین بر خود گراز فرهاد زرین چنگ می بالد
و گرنه بر تن شیران سلاح جنگ می بالد
نهال آرزومندی ز دست تنگ می بالد
به قدر آنچه در سر دانش و فرهنگ می بالد

خط شبرنگ ازان لعل لب گلرنگ می بالد
گدازد دیدن سنگ محك ناقص عیاران را
نسیمی می تواند سنگ گردیدن حبابم را
لباس بیستون بر نقش شیرین تنگ خواهد شد
ترا عضو زجا رفته است تیغ از بیدلی در کف
ز وسعت بر تمتنا تنگ گردد عرصه جولان
گدازد آرزوی خام در دل نفس سرکش را

مکن تقصیر در ریزش که از تردستی همت
 به روشن گوهراں بر کاسه در یوزه خود را
 خوشم با آب باریک قناعت با دل روشن
 مگر نزدیک سازد منزل را کاهلی، ورنه
 چو شبم صاف شو تا از هوا گیرند خوبانت
 ترا با ماه تا سنجیده ام در خود نمی گنجد
 چنان کز شبم افزاید طراوت چهره گل را
 مجو نشو و نما از جان روشن در تن خاکی
 ز کلک من زمین خشک شد سنبلستان صائب
 که چون مطرب بود تردست بر خود چنگ می بالد

۳۱۳۸

نسیم مصر با صد کاروان یوسف لقا آمد
 به دامن می رسد چاک گریبان گل عذاران را
 سواد مصر از نظارگی یک چشم بینا شد
 به هم پیوست چون بال پری ابر سبک جولان
 زحی رو در بیابان کرد گویا محمل لیلی
 بهار نوجوان تاب و توانی داد پیران را
 ز فیض نوبهاران شد هوا چندان به کیفیت
 ز لطف نوبهاران سنگها نوعی ملایم شد
 سپهر گرم جولان چشم قربانی شد از حیرت
 سلامت باد ساقی گربهاران روی گردان شد
 ز شکر خنده برق آسمان شد یک لب خندان
 زابرتر هوا یک روی پر شرم و حیا آمد

۳۱۳۹

به ناز افراختی قامت فلکها در سجود آمد
 نمود این جهان بودی ندارد، بارها دیدم
 زمی افروختی رخسار، آتش در وجود آمد
 من و تنگ دهان او که بود بی نمود آمد

که باور می‌کند از ما اگر مژگان تر نبود؟
 نه تنها سلی عشق تو ما را رو سیه دارد
 ندانم چیست مضمون خط ساغر، همین دانم
 نمی‌دانم که بود این آتشین جولان، همین دانم
 که از حلوای بی‌دود تو ما را رزق دود آمد
 مکرر چهره یاقوت ازین آتش کبود آمد
 که تا از زیر چشمش دید مینا در سجود آمد
 که تا پا در رکاب آورد، در خاطر فرود آمد
 مگر بر بال دارد نامه قتل مرا صائب؟
 که مرغ نامه بر از کوی او این بار زود آمد

۳۱۴۰

نماند برزمین هر کس به طینت خاکسار آمد
 سبکسر در فنای خویش بیش از خصم می‌کوشد
 ز گردش ماند پرگار فلک با آن سبکسیری
 به دامن نیست ممکن پاکشیدن بقراران را
 ستمکاری که در آینه از تمکین نمی‌بیند
 سبک جولان تر از برق است جوش خون مشتاقان
 نمک درمی‌فکندن شور و شربسپار می‌دارد
 که عیسی از ره افتادگی گردون سوار آمد
 ز بی‌مغزی به پای خود کدو بالای دار آمد
 ندانم کی دل بیتاب خواهد برقرار آمد
 و گرنه موجه از دریا مکرر برکنار آمد
 چه غم دارد که جان برب مرا از انتظار آمد؟
 قدم بردار اگر خواهی به سیر لاله زار آمد
 نمی‌باید به بزم می‌پرستان هوشیار آمد
 جنون ناقص از سنگ ملامت روی می‌تابد
 ندارد از محک پروا چو زر کامل عیار آمد

۳۱۴۱

بده ساقی می‌گلگون که ایام بهار آمد
 مگر آن سرو سیم‌اندام عزم گلستان دارد؟
 نظر بر روزن خورشید دارد آب ورنگ گل
 اگر شاخ گل از گلزار شد دامن کشان بیرون
 مگر رشک جمالت داد مالش لاله رویان را؟
 حصار نیست غیر از جام، طوفان حوادث را
 بیرون کن خار خار بیرون کردن از خاطر
 عجب آبی جهان خشک را بر روی کار آمد
 که گل از شاخ بیرون با طبقهای نثار آمد
 مگر از پرده بیرون چهره آن گل‌عذار آمد؟
 بحمد الله که سرو قامت او پایدار آمد
 که بوی خون به مغزم از نسیم لاله زار آمد
 به کشتی می‌توان سالم زد ریا برکنار آمد
 که بادست نگارین گل برون از شاخسار آمد

۱- مقطع ل:

که روح شمس تبریزی زشادی در سجود آمد

چنان گفت این غزل را در جواب مولوی صائب

۲- س: می‌آرد.

رم وحشی غزالان شد نگاه چشم قربانی
شکار انداز من هرجا به انداز شکار آمد
مروت نیست دست خواهش ما برقفا بستن
پس از عمری که نخل آرزومندی به بار آمد
ز زخم خارچندین دوزخ سوزان فروخوردم
که گلزار بهشت از در مرا بی انتظار آمد
بشارت باد مخموران این گلزار را صائب
که جام لاله لبریز از شراب بی خمار آمد

۳۱۴۲

درودیوار در وجد از نسیم نوبهار آمد
زمین یک دسته گل شد، هوایک شاخ سنبل شد
رگ سنگ از طراوت چون رگ ابر بهاران شد
چه حد دارد درین موسم کدورت سر برون آرد؟
چنان کاین حرفهای مختلف شد از الف پیدا
اگر چه کشتی دل بود در گیل تا کمر پنهان
محیط فیض در عنبر ز داغ لاله پنهان شد
درین موسم منه بر طاق نسیان شیشه می را
به هرچشمی نشاید دید حسن نوبهاران را
مگر خواب بهاران چشم بندی کرد رضوان را؟
برون آید ای کنعانیان از کلبه احزان
که باور می کند کان نقشند بی نشان صائب
ز روی مرحمت در پسرده نقش و نگار آمد

۳۱۴۳

زمین و آسمان از ناله من درخروش آمد
نشاط دایمی خواهی، به درد از صاف قانع شو
تو محور ننگ و بویی، ورنه از هر جنبش خاری
زدست رد مردم آن که می نالد نمی داند
نشست از جوش دریا، سینه من تا به جوش آمد
که درد درست دایم جام هر کس درد نوش آمد
صبر بر خامه تقدیر، عارف را به گوش آمد
که از دست نوازش کوه غم مارا به دوش آمد
خرابات مغان پر جوش بود از شور من صائب
جهان افسرده شد دیوانه ما تا به هوش آمد

۳۱۴۴

شدم آسوده تا از دیده اشك لاله رنگ آمد
 غم عالم چه حد دارد به گرد عاشقان گردد؟
 حذر از دشمنی کن کز طریق صلح می آید
 صغیر دلخراشی می فشارد بر جگر ناخن
 به دست کوتهم رحمت کن ای دامان عریانی
 نه از مسجد فتوحی شد نه از میخانه امدادی
 نه اندک روزگاری جامه بر تن می درد صائب
 به رنگ غنچه هر کس در گلستان دست تنگ آمد

۳۱۴۵

زدلسوزان مرا بر سر همین داغ جنون آمد
 نگردد جمع با شیرین زبانی فارغ البالی
 مرا چون لاله داغ خشک مغزی نیست امروزی
 خمار زرد رویی داشت در پی چون گل رعنا
 برات رستگاری پاکدامانی است ازدوزخ
 به نان خشک تا قانع شدم از نعمت الوان
 گشایش در جهات عالم امکان نمی باشد
 پی دلجویی فرهاد، با آن لنگر تمکین
 به آه گرم دل را آب کن^۱ ایمن شو ازدوزخ
 که خامی عود را صائب به آتش رهنمون آمد

۳۱۴۶

خرد از سر زجوش شعله سودا برون آمد
 به این وارونی طالع درین میخانه چون باشم؟
 پریشانگرد را آغاز و انجامی نمی باشد
 چنان بر سنگ بیرحمانه زد پیمانه را زاهد
 جنون عشق موجی زد کف از دریا برون آمد
 مکرر خون به مینا کردم^۲ و صهبا برون آمد
 کدامین گردباد از دامن صحرا برون آمد؟
 که بیتابانه آه از سینه خارا برون آمد

غلط بوده است شمع صبح را پرتو نمی‌باشد شرابی چون شفق از مشرق مینا برون آمد
نیام دشنه الماس شد پهلوی من صائب
اگر خاری به سعی سوزنم از پا برون آمد

۳۱۴۷

به‌عنوانی ازان لب خط جان‌پرور برون آمد که بیتابانه آه از سینه کوثر برون آمد
ز بی‌پروایی چشم سیه مست، از غبار خط به‌روی پادشاه حسن او لشکر برون آمد
مگر دست دعای ما، رقیبان را فنا سازد که شمشیر تغافل سخت بیجوهر برون آمد
ز حرمان من از وصل تو غواصی خبر دارد که از دریای گوهر خیز، بی‌گوهر برون آمد
گلی‌کز جستجویش می‌زدم برهم دوعالم را به‌اندک کاوشی از زیر بال و پر برون آمد
مباش از تیره‌بختی دلگران گرینشی داری که اخگر شسته‌رو از زیر خاکستر برون آمد
وطن هر چند دلگیرست بر غربت شرف دارد دلش سوراخ شد تا از وطن^۱ گوهر برون آمد
نیفتی تا به دام عشق هرگز باورت ناید که بال مور ما از جذبه شکر برون آمد
ازان از گوشه میخانه صائب بر نمی‌آید
که آنجا می‌توان از خود به یک ساغر برون آمد

۳۱۴۸

به‌دور خط ز شرم آن‌لعل جان‌پرور برون آمد ز جذب طوطیان از بند نی، شکر برون آمد
ز خط عالم سیه شد در نظر آن‌خال موزون را سرآید عمر موری را که بال و پر برون آمد
نگاهش تازم‌گان تاخت بیرون سوخت عالم را عجب آتش عنانی از صف محشر برون آمد
نه امروز از خرابات مغان مخمور می‌آیم مکرر ساغرم لب تشنه از کوثر برون آمد
چو قسمت نیست، از اقبال کاری بر نمی‌آید ز ظلمت با دهان خشک اسکندر برون آمد
مگردان روی از بخت سیه گرینشی داری که اخگر شسته‌رو از زیر خاکستر برون آمد
ز فکر عاقبت دریای خون شد قطره‌ام صائب
که از بحر صدف می‌یایدم گوهر برون آمد

۳۱۴۹

به‌طوف خاک من گر آن سراپا ناز می‌آمد به جوی عمر، آب رفته من بازمی‌آمد

چنان‌کز شیشه سربسته آید باده درساغر
به‌صید خویش می‌کردم دلالت شاهبازش را
زامتید وصالش بود آهنگ آنچنان بزم
چنان‌کز بازگشت نوبهاران شد جوان عالم
به‌آن تمکین به‌آغوش من آن طنتاز می‌آمد
اگر از خنسدۀ من همچو کبک آوازی آمد
که بی‌ناخن صدا از پرده‌های سازی آمد
چه می‌شدگر بهار عمر ما هم بازمی‌آمد؟
اگر می‌بود درگلزار عالم نوگلی صائب
صغیر عشق از کلک سخن‌پرداز می‌آمد

۳۱۵۰

چنین ساقی اگر دور شراب ناب‌گرداند
ازان هر لحظه باشد جانبی روی نیاز من
به‌اندک روزگاری رشته عمرش گره‌گردد
مکن ای سنگدل از قتل‌م اظهار پشیمانی
مگر فکر شبیخون دارد آن غارتگر دل‌ها؟
شود چون روبرو با عکس درآینه، حیرانم؟
به چشم اشکبار من چه خواهد کرد حیرانم
حریم وصل را باشد ز حیرانی نظر بندی
ندارد ناخوشی وضع جهان در چشم بیدردان
نبیند در جهان آسودگی از ظلم خود ظالم
دل خوش مشرب آسوده‌است از گرد کدورت‌ها
ز روی گرم شیرین پرتوی گر کوه‌کن یابد
ز ناکامی توان بر کام‌ها فیروز شد صائب
که چون تبخال دل را تشنگی سیراب‌گرداند

۳۱۵۱

نه آن مرغم که گرد عالم پرواز‌گرداند
نوای زهره و رقاصی گردون‌مک‌تر شد
به‌رقهای پروبال مرا شهباز‌گرداند
چه خوش باشد که مطرب‌پرده‌این‌ساز‌گرداند
به ناخن بیستون را سینۀ شهباز‌گرداند

ز کافر نعمتی دل شکوه از داغ جنون دارد تجلّی بیستون را آسمان پرواز گرداند*
 سپندم، يك نوای آتشین در زیر لب دارم نیم بلبل که در هر ناله‌ای آواز گرداند
 در آن گلشن که صائب نغمه پردازی کند، بلبل
 زرگل را سپند شعله آواز گرداند*

۳۱۵۲

نه از رحم است اگر رخسار جانان رنگ گرداند که از نیرنگ هر ساعت لباس جنگ گرداند
 مده راه شکایت خاطر آزرده ما را کز این سیل غبار آلود دریا رنگ گرداند
 ره خوايیده در دامان این صحرا نمی ماند مرا گر کاروانسالار پیشاهنگ گرداند
 غم عقبی به فارغالی من بر نمی آید چه حد دارد غم دنیا مرا دلتنگ گرداند؟
 اگر چه آب گردیدم چو شبنم چشم آن دارم که بیرنگی مرا باخار و گل یکرنگ گرداند
 دل شیرین نمی گردد به سیل از جای خود، ورنه ز کوه بیستون تر دستی من سنگ گرداند
 هوس را عشق می سازد دل سوزان من صائب
 خس و خاشاک را این شعله زرین چنگ گرداند

۳۱۵۳

نه هر پیمانه‌ای از حال خود ما را بگرداند مگر رطل گران این سنگ را از جا بگرداند
 به جد و جهد نتوان گردهستی از خود افشاندن مگر سیلاب را از حال خود دریا بگرداند
 کنند آزاد مرغی را که گردانند گرد خود مرا تا کی جنون برگرد این صحرا بگرداند؟
 نمی آید ازین ظاهر پرستان باطن آرای چگونه رخت خود را صورت دیبا بگرداند؟
 دل روشن بدو نیک جهان را خوب می بیند کجا آینه رو از زشت و از زیبا بگرداند؟
 مکافات عمل در چشم ظالم خواب می سوزد از آن در خانه های زخم، پیکان جا بگرداند
 تفاوت نیست در اجزای این وحشت سرا صائب
 کسی تا چند جای خویش را بیجا بگرداند؟

۳۱۵۴

ز خود بیگانگی را آشنایی عشق می داند به خود مشغول بودن را جدایی عشق می داند
 همان بازلف لیلی روح مجنون می کند بازی ز زنجیر محبت کی رهایی عشق می داند؟
 مگو چون بلبل و قمری سخن از سرو و گل اینجا که این افسانه ها را ژاژ خای عشق می داند

به بزم عشق مهر بی نیازی برمدار ازلب
 دل خوش مشرب و پیشانی وا کرده ای دارد
 چو دیدی دست و تیغ عشق را ازدور بسمل شو
 زسختی رو نمی تابد، زکوه غم نمی نالد
 نمی دانم چه سازم تا فنانی مطلقم داند
 که همت خواستن را هم گدایی عشق می داند
 که سنگ کودکان را مومیایی عشق می داند
 که بال و پیر زدن را بد ادایی عشق می داند
 نژاد از سنگ دارد مومیایی، عشق می داند
 که در خود گم شدن را خود نمایی عشق می داند
 چو عشق آمد به دل صائب مکن اندیشه سامان
 کجا چون عقل ناقص کدخدایی عشق می داند؟

۳۱۵۵

زمین را وحشی رم کرده يك كف خاك می داند
 جهان را می کند از روزن خود سیر هر چشی
 نگرداند ز عکس لاله و گل آب رنگ خود
 جهان سوزی کز او پروانه ما رحم می جوید
 نسازد برق بی زنهار خشك و تر جدا از هم
 زدوری می شود کیفیت هم صحبتان ظاهر
 زاسرار حقیقت زاهد کودن چه دریابد؟
 زمکر زاهد شیاد مرغی می جهد سالم
 کسی کز عشرت روپوش عالم آگهی دارد
 مرا از عثرت شبنم درین گلزار روشن شد
 نمی داند گناهی نیست بالاتر ز خود بینی
 رگ خامی کمند جذبه خورشید می گردد
 زمین خشك ابر تازه رو را از هوا گیرد
 ز زور می ندارد عشق پیروا از زبردستی
 ز چشم زخم مردم هر که می غلطد به خون صائب
 گریبان قبا را حلقه فتراك می داند

۳۱۵۶

کجا داغ جنون را قدر هر فرزانه می داند؟
 سمندر نشاء این آتشین پیمانه می داند

جدایی نیست از صیاد صید آشنارو را
مگو حرف از ندامت کاین دل کافر نهاد من
تلاش صحبت آئینه رویی می کند شوقم
غلط بینی که واقف نیست از ربط دل عاشق
زدل های پریشان پرس حال زلف و کاکل را
نواسنجی که بر شاخ قناعت آشیان دارد
شکست خاطر اطفال سنگ راه می گردد
منم کز تیره بختی راه بیرون شد نمی یابم
به معنی هر که دارد آشنایی چون دل صائب
نگاه آشنا را معنی بیگانه می داند

۳۱۵۷

ز خوبی شیوه ای جز ناز و استغنا نمی داند
بر رویی که قدر دیده بینا نمی داند
که چون آئینه قدر طوطی گویا نمی داند
که بیتاب محبت مهلت فردا نمی داند
که دامانی بغیر از دامن شبها نمی داند
که خود را قطره ناقص کم از دریا نمی داند
گرانجانی که راه عالم بالا نمی داند
که کوه قاف را بر خود گران عنقا نمی داند
و گرنه پرتو خورشید استغنا نمی داند
چنان بی پرده شد سودای عالمگیر ما صائب
که مجنون را کسی در عهد ما رسوا نمی داند

۳۱۵۸

چه شد قدر مرا گر چرخ دون پرور نمی داند؟
به حاجت حسن هر چیزی شود ظاهر، که آئینه
در اقلیم تصور نیست از شه تا گدا فرقی
گل هشیار مغزیهاست فرق نیک و بد از هم

صدف از ساده لوحی قیمت گوهر نمی داند
نگردد تا سیه دل قدر خاکستر نمی داند
جنون موی سر خود را کم از افسر نمی داند
لب شم شیر را مست از لب ساغر نمی داند

دورنگی در بهارستان یکتایی نمی‌باشد خرف خود را درین عالم کم از گوهر نمی‌داند
 امل با تلخ و شیرین فکر جنگ و آشتی دارد مذاق قانع ما حنظل از شکر نمی‌داند
 به درمان دل بیتاب درمانده است مژگانش زبان این رگ پیچیده را نشتر نمی‌داند
 در آغوش صدف زان قطره گوهر می‌شود صائب
 که در قطع ره مقصود پا از سر نمی‌داند

۳۱۵۹

بهار عارض او را به سامان کس نمی‌داند بغیر از رنگ و بویی زین گلستان کس نمی‌داند
 خدا داند چرا در پیرهن دارد نگار من ره باغ ارم را جز سلیمان کس نمی‌داند
 قیاسی می‌کنند این ساده لوحان ازید بیضا قماش ساعد سیمین جانان کس نمی‌داند
 تماشای تو دارد بی‌نیاز از سیر عالم را در ایستام تو راه باغ وستان کس نمی‌داند
 چه جای لاله رخساران، که در عهد حجاب تو گل شکفته را هم پاکدامان کس نمی‌داند
 بود در پرده شب عیشها شب زنده داران را حضور دل در آن زلف پریشان کس نمی‌داند
 بغیر از چشم بیمارش که دارد گوشه دردی ز اهل دید، قدر دردمندان کس نمی‌داند
 زبان طوطی نوحرف را آینه می‌فهمد عیار خط بغیر از چشم حیران کس نمی‌داند
 زبان نبض را دست مسیحا خوب می‌یابد رگ جان سخن را جز سخندان کس نمی‌داند
 دل خون گشته خود را سراغ از عشق می‌گیرم که جز خورشید جای لعل در کان کس نمی‌داند
 ز شاهان سخن رس رتبه افکار صائب را بغیر از شاه والجاه ایران کس نمی‌داند
 به سیم قلب نستانند خوبان دل زما صائب
 درین کشور بهای ماه کنعان کس نمی‌داند

۳۱۶۰

چه شد گر خصم بداختر بهای من نمی‌داند؟ کمال عینوی را دیده سوزن نمی‌داند
 مگو و اعظ حدیث دوزخ و جنت به اهل دل که سرگرم محبت گلشن از گلخن نمی‌داند
 تو بی‌پروا زبان خلق را کوتاه کن از خود و گرنه آه مظلومان ره روزن نمی‌داند
 ز کافر نعمتی دل شکوه از داغ جنون دارد که بلبل قدر گل تاهست در گلشن نمی‌داند
 دل بیدار را خواب اجل بیدارتر سازد چراغ ما ز دامان کفن مردن نمی‌داند

مشو از قتل ما ایمن که چون فرهاد خون ما
 سرآمد گشته ام چون سرمه در علم نظربازی
 زبان چشم خوبان را کسی چون من نمی داند
 دم این تیغ بی زنهار، برگشتن نمی داند
 نداری رحم اگر بر غیر، بر خود رحم کن صائب
 که آتش گرم چون شد دوست از دشمن نمی داند

۳۱۶۱

دل دیوانه من دوست از دشمن نمی داند
 غریبی و وطن یکسان بود دلهای حیران را
 نمی افتد به فکر سینه چون دل گشت هرجایی
 ز شکر درد و داغ عشق يك دم نیستم غافل
 ز آتش دور می گردد از آن دایم سپند من
 مگر خط نرم سازد آن دل چون سنگ خارا را
 غبار خط به آب تیغ هیاهات است بنشیند
 چو آتش شعله ور شد آب از روغن نمی داند
 قفس را عنده لب مست از گلشن نمی داند
 ز آهو چون جدا شد نافه پیوستن نمی داند
 که قدر عافیت را هیچ کس چون من نمی داند
 که آیین نشست و خاست در گلخن نمی داند
 و گرنه دود آه ما ره روزن نمی داند
 برات آسمانی باز گردیدن نمی داند
 مده ز نهار عرض گفتگو صائب به بیدردان
 که هر نادیده قدر بوی پیراهن نمی داند

۳۱۶۲

ز نقش آرزو دل پاک گردیدن نمی داند
 تن آسانی دل بیدار را از حق کند غافل
 غرض از دیده بیناست فرق بیش و کم^۲ از هم
 گهر سرمایه نخوت نگردد سیرچشمان را
 مکن زافسانه خوانی تلخ بر خود خواب شیرین را
 نمی آید بهم دست زرافشان اهل همت را
 منه ز آسودگی تهمت به دل، کز ناتوانیها
 می رس احوال دنیای خراب از آخرت جویان
 امل هر جا بساطی چید برچیدن نمی داند
 که تاساکن نگردد پای، خوابیدن نمی داند
 چه حاصل از ترازویی که سنجیدن نمی داند؟
 حباب ما ز قرب بحر بالیدن نمی داند
 که چشم ما به شکر خواب چسبیدن نمی داند
 گل خورشید تابان غنچه گردیدن نمی داند
 به روی بستر این بیمار غلطیدن نمی داند
 که سیل از شوق دریا پیش پا دیدن نمی داند

۱- س، م، د: دل چون، متن مطابق آ، پر، پو، ق.

۲- س، د: فرق نیک و بد، متن مطابق آ (خط صائب)، پر، ق، ی.

قساوت پرده بینایی دل می شود صائب
که چشم آینه بی زنگار پوشیدن نمی داند

۳۱۶۳

ز گرمی خون من جوهر به تیغ او بسوزاند
دل آن طالع کجا دارد کز آن رخسار گل چیند؟
میستر نیست از دنیا گذشتن هر سبکرو را
به تیغ خویش رحمی کن نداری رحم اگر بر من
به داغ ناامیدی خرمن خورشید می سوزد
نگردد آب از سنگین دلی در حلقه چشمش
پس از مردن به خاک من گل افشاندن به آن ماند

زدود عنبرینش بوی ریحان بهشت آید

سپندی را که صائب آتش آن رو بسوزاند

۳۱۶۴

اگر ته جرعه خود یار برخاک من افشاند
مگر بی طاقتیها بال پروازم شود، ورنه
دماغ گل پریشاتر شود از ناله بلبل
کسی از رشته سردرگم من آگهی دارد
به افشاندن غبار من نرفت از دامن پاکش
اسیر عشق را از عشق آزادی نمی باشد
زهی خجلت زلیخا را که یوسف در حریم او

ز سودا خشک شد خون در رگ من آنچنان صائب

که موج نبض من در راه عیسی سوزن افشاند

۳۱۶۵

که درعیش و طرب پیوسته در دار فنا ماند؟
ز شوق جستجوی یار از گردش نمی مانم
کدامین دست را دیدی که دایم در حنا ماند؟
اگر در سنگ پایم همچو دست آسیا ماند
که نقش بوریا بر جسمم از موج هوا ماند

حجاب عشق اگر چشم مرا بندد دم کشتن
به بیدردان نشستن هرزه خندی بار می آرد
چنان نالم که دست وتیغ قاتل بر هوا ماند
گریبان چمن حیف است در دست صبا ماند
کجا ابر متشك خورشید را مستور می سازد؟
صفای آن بدن پوشیده کی زیر قبا ماند؟
مکش دست هوس از دامن صدق طلب صائب
که گمره می شود هر کس که از رهبر جدا ماند

۳۱۶۶

در آن دل از هلاک عشق بازان غم کجا ماند؟
عبث پیچیده در جان سبکرو جسم پا در گل
چنین کز دیده شوخ کواکب می جهد آتش
مسلسل چون شود امواج، می پاشد زهم کشتی
نگردد زهر سبز آنجا که تریاق از زمین روید
خندنگ راست رو زود از کمان دلگیری می گردد
زهر گردش فلک بر خاک ریزد رنگ طوفانی
هجوم بوالهوس نگذاشت در کوی تو یک عاشق
اگر سنجی به میزان وفا کوه غم ما را
گره در خاطر خورشید از شبنم کجا ماند؟
مسیحای زمان در دامن مریم کجا ماند؟
دل بی داغ در معنوره عالم کجا ماند؟
به حال خویش دل در زلف خم در خم کجا ماند؟
در آن کشور که باشد غمگساری غم کجا ماند؟
دل آگاه در زیر فلک یک دم کجا ماند؟
بنای عمر با این سیلها محکم کجا ماند؟
درین هنگامه پر دیو و دد آدم کجا ماند؟
ترا در پلته انصاف، سنگ کم کجا ماند؟
زبی شرمی نماند آبروی نیکوان صائب
حیا تا هست این گلزار بی شبنم کجا ماند؟

۳۱۶۷

ز اسباب جهان حسرت به دنیا دار می ماند
به آزادی توانگر شو که در ایام بی برگی
سبک مغزان بزم خاک معذورند در مستی
ز خود بیرون شدن را همتی چون سیل می باید
ز پرداز دل روشن سیه شد روزگار من
ندارد خود نمایی عاقبت، در گوشه ای بنشین
کجا تن پروران را جذبه توفیق در یابد؟
مده از دست دامان نکویان چون به دست افتد
ز گل آخر به دست گل فروشان خار می ماند
همین سرو و صنوبر سبز در گلزار می ماند
که با رطل گران آسمان هشیار می ماند؟
که در ریگ روان آب متشك از کار می ماند
به روشنگر چه از آینه جز زنگار می ماند؟
که گل پژمرده می گردد چو بردستار می ماند
نبیند کهر با کاهی که بر دیوار می ماند
که رزق گل شود آبی که در گلزار می ماند

مگر بندد حجاب عشق چشم چهره پردازش و گرنه زود دست کوهکن از کار می ماند
 چه بیتاب است جان عاشقان در باز گردیدن صدا زین بیشتر در دامن کهسار می ماند
 در آن کشور که صائب مشتری کوتاه بین باشد
 متاع یوسفی بسیار در بازار می ماند

۳۱۶۸

ز خون خوردن اثرهای نمایان باز می ماند ز آهو نافه ، گفتار از سخن پرداز می ماند
 زیك هشیار بزم میکشان افسرده می گردد به اندك مایه ای، شیر از روانی باز می ماند
 متاب از سختی ایام روی دل که آینه چو گرداند ز صیقل روی ، بی پرداز می ماند
 اگر این است حسن عاقبت مطلب روایان را به مطلب می رسد هر کس ز مطلب باز می ماند
 مرو در خون صید لاغر من کز شکار من همین مشت پری در چنگل شهباز می ماند
 رجا و خوف را در هیچ حال از کف مده صائب
 که چون يك بال گردد مرغ از پرواز می ماند

۳۱۶۹

نصیب خویش هر کس یافت در دنیا نمی ماند گهر سیراب چون گردید در دریا نمی ماند
 ز خود بینی برآور کشتی بی لنگر خود را که در موج خطر آینه از دریا نمی ماند
 نمی گیرند در دل خاکساران کینه انجم ز داغ لاله جا در سینه صحرا نمی ماند
 غم روزی نیفشارد دل اهل توکل را کسی در پای خم بی نشاء صها نمی ماند
 ترا چشم قیامت بین ندارد نور آگاهی و گرنه شورش امروز از فردا نمی ماند
 فراغت دارد از یتابی ما چرخ سنگین دل اثر از نقش پای مور در خارا نمی ماند
 به روی عشق طاقت پرده می پوشد، نمی داند که کوه قاف زیر شهپر عنقا نمی ماند
 محبت وحشیان را آشنارو می کند صائب
 اگر مجنون به صحرا می رود تنها نمی ماند

۳۱۷۰

دل از غش صاف چون گردید در دنیا نمی ماند چو خرمن پاك شد در دامن صحرا نمی ماند
 نباشد چشم در دنبال ارواح مقدس را ز عیسی سوزنی برجای در دنیا نمی ماند
 سخن کش می کند خالی دل ارباب معنی را ز غتواصان گهر در سینه دریا نمی ماند

حدیث پوچ گویان بی تامل بر زبان آید کف بی مغز هرگز در دل دریا نمی ماند
 حذر کن چون عقاب از سایه بال هما صائب
 که در یک جا دوساعت دولت دنیا نمی ماند

۳۱۷۱

زدوزخ گرمی هنگامه صحبت نمی ماند حضور خانه در بسته از جنت نمی ماند
 به خواب عافیت از دولت بیدار قانع شو که خواب امن از بیداری دولت نمی ماند
 سبکباری گزین تا از فرو رفتن شوی ایمن که بر روی زمین قارون ز جمعیت نمی ماند
 نمی سازد حصاری تنگی جا بیقراران را که ریگ از جستجو در شیشه ساعت نمی ماند
 شود زنگ خجالت شسته زود از چهره پاکان که بردامان یوسف گردی از تهمت نمی ماند
 به دام دوربینی صید کن این برق جولان را که تا برخویشتن جنبیده ای فرصت نمی ماند
 تهی مغزی که دارد فکر صید خلق در خلوت کمند وحدتش از حلقه کثرت نمی ماند

مجوالت ز خورد و خواب صائب در کهنسالی
 که در پایان عمر از زندگی لذت نمی ماند

۳۱۷۲

زدل درسینه غیر از آه غم پرور نمی ماند که جز خاک سیه از عود در مجمر نمی ماند
 به آن عارض که دارد داغ خورشید قیامت را لبی دارد که از سرچشمه کوثر نمی ماند
 به روز تیره ما صبح، شکر خنده ها دارد نمی داند که این شادی دم دیگر نمی ماند
 چو مجنون کرد رام خود غزالان را یقینم شد که اقبال جنون در هیچ کاری در نمی ماند
 به صد خون جگر دل را صفا دادم، ندانستم که چون آینه روشن شد به روشن گری نمی ماند
 اثر رفت از سر شکم تا شکستم آه را در دل علم چون سرنگون شد جرأت لشکر نمی ماند
 برون آمد چو خورشید از نقاب صبح، روشن شد که حسن شوخ پنهان در ته چادر نمی ماند
 تو چندان سعی کن کز دل نیاید بر زبان رازت زمینا چون بر آید باده در ساغر نمی ماند

بکش دست طمع از دامن طول امل صائب
 که زلف دود در سر پنجه مجمر نمی ماند

۳۱۷۳

سخن پوشیده در لعل لب جانان نمی ماند
نیوشد خط مشکین آب و رنگ لعل جانان را
به خوابی می شود آزاد روح از قید آب و گل
شود هراختری زیر فلک در وقت خود طالع
بشو دست از دل آسوده در دوران زلف او
سخن بر گرد عالم می دود گر رتبه ای دارد
همانا دانه امید ما را سوخت نومیدی
کدامین شوخ چشم امروز جادارد درین گلشن؟
به دلتنگی قناعت کن ثبات عمر اگر خواهی

عبث در پنبه داغ خویش پنهان می کنم صائب
چراغ شوخ هرگز در ته دامان نمی ماند

۳۱۷۴ * (ف)

به دل مژگان آن نا آشنا پنهان نمی ماند
برو ای ساده دل این پنبه را برداغ دیگر نه
چو آب از لعل و چون رنگ از رخ یا قوت می تابد^۱
دل ما و نگاهت هر دو می دانند حال هم^۲
ز دامان شفق گل می کند هر صبح^۳ و هر شامی
تراوش می کند خون دل از سیمای گفتارم
کجا ابر متشک خورشید را آینه دان گردد؟
صفای سینه اش زیر قبا پنهان نمی ماند^۴

چه لازم وصف شعر آبدار خود کنی صائب؟
اگر دارد گهر آب صفا، پنهان نمی ماند

۱- فقط ف: میباید. ۲- ایضاً: حال من، هر دو مورد سهو القلم کاتب بوده است، اصلاح شد. ۳- ایضاً: هر صبحی، اشتباه کاتب بوده است. احتمال هم دارد در اصل: هر صبحی و شامی بوده است. متن تصحیح قیاسی است. ۴- ایضاً: ... سینه او زیر قبا ... ، اشتباه کاتب بوده است، متن تصحیح قیاسی است، و نیز احتمال دارد در اصل چنین بوده: ... سینه او در قبا ...

۳۱۷۵

دهان تنك آن شیرین پسر پنهان نمی ماند
مگر عریان شود، ورنه چو گل صد جامه گرپوشد
فروغ عشق از سیمای عاشق می شود پیدا
ز زیر دامن مجمر شمیم عود رسوا شد
لب از اظهار راز عشق بستم، گرچه می دانم
ندارد آتش سوزنده ظرف بو نهان کردن
همانا تخم ما امیدواران رزق قارون شد

حدیث اهل دل مشهور عالم می شود صائب
زدریا چون برون آید گهر پنهان نمی ماند!

۳۱۷۶

سر شوریده را فکر سرانجامی نمی ماند
همین راهی که ازدوری نمایان نیست پایانش
چه آسوده است از دل واپسی جان سبک و وحش
چنین گر آفتاب عشق سازد عام فیض خود
اگر بی پرده گردد لذت خونخواری عاشق
زشوخی جلوه او می برد با خویش دلها را
چنین پرشور از ان کان ملاحظت گر جهان گردد
به جمع مال کوشد خواجه چون زنبور، ازین غافل
چنین خواهد به هم انداخت ساقی گر حریفان را
ز ترک غنچه خسبی شد پریشان صائب احوالم
چو گل برداشت دست از خویش، اندامی نمی ماند

۳۱۷۷ * (ک، مر، ل)

ز آتش گل به اعجاز رخ نیکو برویاند
گل از آتش به سحر نرگس جادو برویاند

۱- ب، ک، ل اضافه دارند:

نمی گردد نقاب ظلمت شب پسرده آتش

به زیر زلف آن رو از نظر پنهان نمی ماند

سپند از آتش و خال از رخ و ازدل سویدا را
 به دست کوتاه ما ای تغافل پیشه رحمی کن
 چه غم دارم گرفتارم زپا در جستجوی او؟
 اگر يك كف عرق زان سنبل تر بر زمین ریزد
 هلاك خواب شیرین خسرو و غافل ازین معنی
 اگر خواهد به حکم گوشه ابرو برویاند*
 هوای سنبلت وقت است از كف مو برویاند*
 هجوم شوق صد بال و پر از بازو برویاند*
 زمین از هر كف خاکی گل شب بو برویاند*
 که خون ییگناهان خنجر از پهلوی برویاند
 خوشا خار سردیوار و بخت سبز او صائب
 اگر طالع گل ما را به این نیرو برویاند*

۳۱۷۸

حباب و موج را هر کس که از دریا جدا بیند
 شکست از گردش گردون به پا کان می رسد افزون
 نگردد مرگ سنگ راه جویای سعادت را
 مدان جان مجرّد را یکی با پیکر خاکی
 میان عاقبت بینان علم گردد به بینایی
 قماش اهل دل را چون شناسد کوتاه اندیشی
 سیه باشد جهان در چشم دایم عیجویی را
 عصا کش پیرو کورست در سیر و سکون دایم
 به خون ناامیدی دست شوید از گشاد دل
 ز خط و خال کثرت چهره وحدت کجا بیند؟
 که گندم پاک چون گردید رنج آسیا بیند
 که با چشم سفید این استخوان راه هما بیند
 که آزادست مرغی کز قفس خود را جدا بیند
 چون رگس هر که در جوش بهاران زیر پا بیند
 که گردد روی گردان کعبه را اگر بی قبا بیند
 که پشت تیره از آینه ، از طاولس پا بیند
 زهی غافل که تقصیرات خود را از قضا بیند
 نوا سنجی که دست غنچه گل در حنا بیند
 زیر حمی نگردد آب گرد دیده اش صائب
 سرخورشید را آن سنگدل گر زیر پا بیند

۳۱۷۹

رخ بهبود کار خویش آن غافل چسان بیند؟
 چراغ پرده در را پیش پا تار يك می باشد
 چه آسوده است از اندیشه باد خزان، برگی
 پشیمانی ندارد دل به یار قدر دان دادن
 به ناخن می کنم داغ جنون را چهره پردازی
 نظر را پایه گر خواهی بلند از آستان مگذر
 که بردارد زیوسف چشم و راه کاروان بیند
 نبیند عیب خود هر کس که عیب دیگران بیند
 که در فصل بهاران چون گل رعنا خزان بیند
 چه صورت دارد از سودای یوسف کس زیان بیند؟
 خوشا آن کس که ماه نو به روی دوستان بیند
 که هر کس را بود بر صدر جاء، در آستان بیند

گناه تیرکجرو را به شست پاک می‌بندد هرآن‌گز نارسایی جرم خود از آسمان بیند
 عنان نفس را هرکس تواند داشتن محکم سمند سرکش افلاک را در زیر ران بیند
 زیم غیررویش را ندیدم سیر، چون طفلی که در اثنای گل‌چیدن جمال باغبان بیند
 درین میخانه لاف بیخودی آن‌را رسد صائب
 که از سنگ ملامت نشاء رطل گران بیند

۳۱۸۰

همین سرگشتگی چشم حریص از مال می‌بیند چه آسایش ز خرمن دیده غریب می‌بیند؟
 جهان چون چشم سوزن می‌شود در چشم کوتاه بین
 اجل بارگرانباران دنیا را سبک سازد
 خرابیهای ظاهر، گنج در ویرانه می‌دارد
 چه گل چیند ز عمر خود گنهکاری که عالم را
 بر آن بالغ نظر رحم است در قید جهان بودن
 نگیرد آب گوهر جای گرد خاکساری را
 لب جان بخش روح الله و چشم تنگ سوزن را
 نماند از عمر یک دم خواجه مغرور را افزون
 نباشد هر که را در خیر دست از کوتاه اندیشی
 به ناکامی بساز از چشمه حیوان که اسکندر
 کجا صائب شود همخانه بامن عشوہ پردازی
 که در آینه با صد ناز در تمثال می‌بیند

۳۱۸۱

کسی که ز عقل وحشی شد چو مجنون بدنمی‌بیند ز خود رم کرده آزاری ز دام و دد نمی‌بیند
 سبک روحی که شد سرگرم سیر عالم بالا سرش چون شمع اگر در زیر پا افتد نمی‌بیند
 درین عبرت سرا سالک ره باریک عقبی را زدنی چشم ظاهر تا نمی‌پوشد نمی‌بیند
 غباری نیست بر خاطر ز شبنم باغ جنت را دل روشن ز چوب منع دست رد نمی‌بیند
 زند آینه را بر سنگ اگر^۲ چون خضر اسکندر میان خویش و آب زندگانی سد نمی‌بیند

۱- م، د، ک: بر، متن مطابق س، ن.

۲- آ، پ، یو، ق: زند بر سنگ اگر آینه را.

مگر حفظ الهی دستگیر مردمان گردد
ندارد جز گریستن خندهٔ یهوده انجامی
به زیر سایهٔ بید آن که از خورشید آساید
به این باریک بینی عنکبوت از حرص کوته بین
و گرنه پیش پای خود یکی از صد نمی بیند
مال خویش را برقی که می خندد نمی بیند
زهر برگی به فرقش تیغ می بارد نمی بیند
که خود پیش از مگس در دام می افتد نمی بیند
کسی کز چشم بد فرزند خود را پاس می دارد
به فرزند کسان صائب به چشم بد نمی بیند

۳۱۸۲

ز حیرت عاشق از نظارهٔ اغیار گل چند
به سیر باغ و بستان احتیاجی نیست عاشق را
تماشای رخس در دستها نگذاشت گیرایی
ز زخم خاریش از گل نگارین می شود دستش
نسیم از جوش گل از دور می بوسد زمین اینجا
شود کارش چو کار کوهکن در دیده ها شیرین
درین عالم مرا دیوانه ای خونین جگر دارد
نه مجنونم که فیض خود دریغ از شهریان دارم
کسی کان چشم خواب آلود در مد نظر دارد
خوش افتاده است از بس عشق پنهانم ، نمی خواهم
عجب دارم خدا بردارد این ظلم نمایان را
فلك را داغ دارد بی نیازیهای من صائب
چه سازد باغبان با دیده ای کز خار گل چند؟

۳۱۸۳

ز سنگ کودکان از پا دل دیوانه ننشیند
نگردد تا تهی از سنگ جیب و دامن طفلان
نسازد خاک خامش آتش ما بیقراران را
به حرف سخت از جوش خود این میخانه ننشیند
به دامان بیابان گرد این دیوانه ننشیند
می پرزور ما از جوش در پیمانه ننشیند

۱- س، م، د، ن: که از دیوانه رنگین من، بازار...، متن مطابق آ، پر، پو، ق. ۲- بهار عجم: که پیش چشم من. چون کاتبان بیش و پیش را یکسان می نوشته اند، بیش در متن، پیش هم تواند بود و اتفاقاً از نظر معنی نیز درست است.

همان بهتر که با فرزندگان دیوانه ننشیند
 که گرد کلفتی برخاطر پروانه ننشیند
 غبار خاطری کز گریه مستانه ننشیند
 چه سازد صورت دیوار اگر در خانه ننشیند؟
 که صها چون نشست از جوش در میخانه ننشیند
 دل بیتاب ما در کعبه و بتخانه ننشیند
 ته دیوار مایل مردم فرزانه ننشیند
 که یکدم بر زمین پای چوین شانه ننشیند
 به خلوت عاشق بیتاب با جانانه ننشیند
 برومندی نصیب خاکساران می شود صائب
 نگردد سبز تا در خاک چندی دانه ننشیند

۳۱۸۴

مهر در پیش هر بی آبرو ز نهار آب خود
 غبار آلوده منت مکن از کوزه آب خود
 هم اینجا پاک کن با مردم عالم حساب خود
 که جوهر رخنه در فولاد کرد از بیچ و تاب خود
 به منزل افکند از دور بینی هر که خواب خود
 نهان در ابر خواهی داشت تا کی آفتاب خود؟

نگردد سبز از خجلت میان مردمان صائب
 دریغ از هم رها چون خضر هر کس داشت آب خود

۳۱۸۵

که پیران می کنند از قامت خم حلقه نام خود
 به کوه قاف دارم پشت از سنگ تمام خود
 فراموش می کنم در راه از غیرت پیام خود!
 به چندین دست نتواند نگه دارد زمام خود
 که خونهای خورم چون لاله از سودای خام خود

ز چشم شور، آب زندگانی تلخ می گردد
 از آن در آستین پیوسته دارد شمع اشک خود
 ز آب بحر چون گرد یتیمی بیش می گردد
 مکن ز نهار از خلوت نشینی منع زاهد را
 نمی ماند به زندان بدن چون روح کامل شد
 ز سیلاب بهاران خانه آرای می آید
 مهتای سفر شو چون قد از پیری دو تا گردد
 دل ما بقراران چون شود آسوده در زلفی
 مروت نیست آلودن به تهمت دامن پاکان

ز خون دل شراب، از پاره دل کن کباب خود
 کف آبی به دست خویش تا ممکن بود خوردن
 اگر داری به زیر خاک چشم خواب آسایش
 مشو فارغ ز بیچ و تاب تا آسان شود کارت
 نمی پیچد به دست و پا ره خوابیده چون مارش
 دل نورانی خود را مصفا از علایق کن

تو از نام بلند ای نوجوان بردار کام خود
 ز فیض راستی از محتسب بر خود نمی لرزم
 گراز بی طاقتی خود قاصد پیغام خود گردم
 حذر کن از می سرکش که تا کش باز مین گیری
 مرا از بوتۀ خجلت بر آر ای شعله سرکش

چه افتاده است بردل بارگردم عندلیبان را؟
 ز آواز شکست من دل احباب می ریزد
 چو من از بوی گل چون غنچه می گیرم مشام خود
 و گر نه من نمی دارم دریغ از سنگ جام خود
 شکاری چون به بخت ما نمی افتد همان بهتر
 که در خاک فراموشان نهان سازیم دام خود
 به شور من ندارد بلبلی این بوستان صائب
 روان گردد، به خون مرده گر خوانم کلام خود

۳۱۸۶

کسی تا کی خورد چون شمع رزق از استخوان خود؟
 به هر جانب که رو می آورم خود را نمی یابم
 مرا چون مهر اگر دور فلک فرمانروا سازد
 خریداران به زیر خاک گم کردند چون قارون
 خرابات است، هر حاجت که می خواهی تمتاکن
 زمین از سایه شه باز دارد پرنیان در بر
 زبیداد خزان ثابت قدم چون خار دیوارم
 اگر درسینه او نیست پنهان گوهر رازی
 گل است از آبروی تشنه چشمان عرصه عالم
 به دندان گیرد از افسوس هر ساعت زبان خود
 چه ساعت بود، حیرانم، ز کف دادم عنان خود
 به خون شبی می هرگز نیالایم سنان خود
 بیفشانم اگر گرد کسادی از دکان خود
 نمی دارند جان اینجا دریغ از میهمان خود
 میای مرغ نو پرواز بیرون ز آشیان خود
 نمی لرزد دلم چون برگ از بیم خزان خود
 چرا دریا ز گوهر سنگ دارد در دهان خود؟
 منه تا می توانی پا برون از آستان خود؟
 قفس را نخل ایمن می کند گلبانگ من صائب
 ندارد خلد چون من بلبلی در بوستان خود

۳۱۸۷

به بی برگی قناعت می کنم تا نوبهار آید
 گلی نشکفت بر رخسارم از میخانه پردازی
 سرشک تلخ من آن روز نقل انجمن گردد
 به فرصت می توان خصم سبکسرا ادب کردن
 به راه عشق اگر خاری مرا در دامن آویزد
 مگر اشک پشیمانی به فریادم رسد، ورنه
 به زخم خار دارم صبر تا گل در کنار آید
 مگر در خون خود غلطم که رنگم برقرار آید
 که یارم با لبی شیرین تر از خواب بهار آید
 مدارا می کنم با عقل تا فصل بهار آید!
 چنان گریم به درد دل که خون از چشم خار آید
 چه دارم در بساط زندگی تا در شمار آید؟
 نمی آید به کاری صائب اوراق پریشانم
 مگر آن رخنه دیوار را روزی به کار آید

۳۱۸۸

به همت کشتی تن را شکستم تاچه پیش آید
یکی صد شد ز تسبیح ریایی عقدۀ کارم
زیتابی گره نگشود از کار سپند من
غبار خاطر م چون آسیا افزود از گردش
گرفتار محبت گرچه آزادی نمی بیند
نشد نقش مرادی جلوه گر ز آینه گردون
چوبی سنگین دلی توان ثمر زین بوستان بردن
لب گفتار بستم چون صدف از حرف نیک و بد
به ننگ هوشیاری ساختن از من نمی آید
[فریب کعبه جویان پرده چشم خداین شد

نرفت از پیش کاری چون به دست و پا زدن صائب

دودست سعی را بر پشت بستم تا چه پیش آید

۳۱۸۹

نه چندان است شوق من که ازدل بر زبان آید
سبکباری پروبال است جویای سلامت را
نگردد سخت جانها سپر تیر حوادث را
به آه گرم دل را آب کن گر تشنه وصلی
تو پنداری پس سر کرده ای اعمال زشت خود
مشو ای سنگدل غافل ز آه آسمان سیرم
کند مغلوب شیطان را به همت نفس صاحب دل

ز طوفان تر نشد کشت امید آسمان صائب

مگر از اشک من آبی به جوی کهکشانش آید

۳۱۹۰

کجا از هر مقلد کار ارباب بیان آید؟
کند مغلوب شیطان را به همت نفس صاحب دل
نیاید از ده انگشت آنچه تنها از زبان آید
که سگ برگرگ مستولی به امداد شبان آید

کمانداری به ابروی سبکدست تو می‌زید
 که زخم ناوکش برمغز پیش‌از استخوان‌آید
 مشو درخواری از حال عزیزان جهان غافل
 که یوسف در لباس بندگان در کاروان‌آید
 زفیض وسعت مشرب ندیدم سختی‌از دوران
 که کشتی بی‌خطر بیرون زبحر بیکران‌آید

ندانم چیست طعم آن لب میخوش، همین دانم
 که آب زندگی از دیدن او در دهان‌آید^۱

۳۱۹۱

به مهر و مه کجا از مغز ما سودا برون‌آید؟
 به چشم تنگ، سوزن رشته را هموار می‌سازد
 چسان دزدیده بینم روی او، کز شوق دیدارش
 زغمخواران مگر غم دست بردارد زدل، ورنه
 تو از زنگ علایق سینه خود را مصفا کن
 غباری نیست بر خاطر ز غربت جان روشن را
 نمی‌باشد ملالت جغد را از خانه ویران
 ندارد حاصلی جز تیره روزی پرتو مت

لب می‌گون او هم می‌شود شیرین سخن صائب
 رگ تلخی اگر از گوهر صبا برون‌آید

۳۱۹۲

کجا آسان زقید جسم پای دل برون‌آید؟
 عجب رسمی است در دریای بی‌پایان نومیدی
 گرفتم سهل کار عشق‌بازی را، ندانستم
 ز همراهان به ناسازی بریدن نیست کار من
 به علم ظاهری آراستم دل را، ندانستم
 از آن مجلس که ساقی گردش چشم بتان باشد
 از آن گلشن که چشم شور من میراب آن باشد
 نپوسد دانه تادر خالک کی از گل برون‌آید؟
 که هر کس دل به دریا کرد از ساحل برون‌آید
 که هر کاری که آسان بشمری مشکل برون‌آید
 که می‌سوزم اگر خاری ز پای دل برون‌آید
 که این فرد از میان فردها باطل برون‌آید
 بط می‌چون خروس بی‌محل بسل برون‌آید
 به جای غنچه گل عقده مشکل برون‌آید

۱- مقطع این غزل چون با غزل قبلی یکسان بود، حذف شد.

چه خواهد بود یارب حال نخل میوه دار او
 چنین کز چشم بیمار تو می آید نگه بیرون
 در آن گلشن که پای سرودیر از گل برون آید
 مگر لیلی به چندین ناز از محمل برون آید
 ازان رخسار عالمسوز من جان می برم صائب
 اگر با بال و پر پروانه از محفل برون آید

۳۱۹۳

به امید چه از تن غافلان را جان برون آید؟
 ز مشرق می شود هراختری در وقت خود طالع
 رسد چون نوبت نان طفل را دندان برون آید
 که خشک از بحر گوهر پنجه مرجان برون آید
 به امید چه یوسف از چکه کنعان برون آید؟
 که طوفان از تنور او به جای نان برون آید
 زمیدان سر به پیش افکنده چون چوگان برون آید
 که چون بر سنگ آید آتش از پیکان برون آید
 به جان لرزد چراغی کز ته دامن برون آید
 که جان از تنگنای سینه دست افشان برون آید

نمی گردد تهی صائب ز برگ عیش دامانش
 گلستانی کز او نظارگی خندان برون آید

۳۱۹۴

ز قید جسم جانهای عزیز آسان برون آید
 نگیرد رنگ دنیا هر که دارد جوهر مردی
 خط شبرنگ می آید برون از لعل سیرابش
 سیه گردید از عشق لباسی روزگار من
 بکش تا می توانی خشم عالمسوز را در دل
 لب گورست از بی برگی قسمت لب نانش
 ترا کز خاک برگ خرمی روید غنیمت دان
 نمی گردد به تلخ و شور رنگ جوهر ذاتی
 اگر این است انصاف و مروت کاروانی را
 به خوابی یوسف بی جرم از زندان برون آید
 که تیغ تیز از دریای خون عریان برون آید
 به آیینی که خضر از چشمه حیوان برون آید
 خوشاروزی که این شمع از ته دامن برون آید
 کز این آتش به همواری گل وریحان برون آید
 دهانی را که درصد سالگی دندان برون آید
 که برگ عیش ما از غنچه پیکان برون آید
 که از دریا نگارین پنجه مرجان برون آید
 چه افتاده است یوسف از چکه کنعان برون آید؟

چنان دستی است درمهمان نوازیها مرا صائب
که چون سوفار، پیکان از دلم خندان برون آید

۳۱۹۵

اگر طوفان ز چشم خونفشان من برون آید
زهی غفلت که با این زشت کاری چشم آن دارم
پر پروانه گردد پرده گوش آسمانها را
نفس چون مشک سوزد در جگر وحشی غزالان را
نگه چون اشک گردد آب در چشم تماشایی
رگ خامی سراسر می رود چون رشته در جانم
ز جوش گل رگ لعل است هر خاری ز دیوارم
زمغز خاک از شوق خدنگ آن کمان ابرو
کجا از عهده خواب گران من برون آید؟
که یوسف از غبار کاروان من برون آید
زلب چون ناله آتش عنان من برون آید
به قصد صید چون ابرو کمان من برون آید
به این شرم و حیا گر دلستان من برون آید
اگر چون شمع آتش از دهان من برون آید
تماشایی چسان از بوستان من برون آید؟
گریبان چاک چون صبح استخوان من برون آید

حلاوت می چکد چون طوطیان صائب ز گفتارم
به دل چسبد حدیثی کز زبان من برون آید

۳۱۹۶

گر از نظاره خورشید در چشم آب می آید
در آن محفل که بی آتش سپند از جای برخیزد
ندارد صیدی از من صیدگاه عشق لاغرتر
مگر شد نرم یا قوت لب او از غبار خط؟
همانا بخت من از نارساییها برون آمد
دل آگاه در پیری ز غفلت بیش می لرزد
چوماهی گر بر آرم پر درین دریا عجب نبود
چنان نازک شده است از گریه کردن پرده چشم
ز روی لاله رنگش در نظر خوناب می آید
کجا خودداری از پروانه بیتاب می آید؟
که از قلم به چشم جوهر تیغ آب می آید
که حرف بوسه از دل بر زبان بیتاب می آید
که بی تکلیف در ویرانه ام سیلاب می آید
که وقت صبح اکثر شب روان را خواب می آید
که هر موجی به چشم وحشتم قتلاب می آید
که آیم در نظر از پرتو مهتاب می آید

نباشد پرده پوشی تیر کج را چون کمان صائب
کجا زاهد برون از گوشه محراب می آید؟

۳۱۹۷

مرا از غفلت خود بر سر این بیداد می آید
نباشد صید اگر غافل چه از صیاد می آید؟

که سرو از خاك بیرون با دل آزاد می آید
 به این تمکین که شیرین بر سر فرهاد می آید
 رقم یکدست اگر از خامه فولاد می آید
 و گرنه کوه از يك ناله در فریاد می آید
 به درگاه فقیران بهر استمداد می آید
 ز روی سخت کار سیلی استاد می آید
 که خون زخم ما از دیده جلالد می آید
 که صید وحشی از دنباله صیاد می آید
 هنوز از بیستون آوازه فرهاد می آید
 که دیگر بوی خون از شانه شمشاد می آید

ازان معمور می باشد خرابات مغان صائب
 که آنجا هر که غمگین می رود دلشاد می آید

۳۱۹۸

درین محفل زچوب بید بوی عود می آید
 چه قطع راه شوق از پای خواب آلود می آید؟
 تو گر قامت بر افرازی قیامت زود می آید
 هنوز از بیستون فریاد درد آلود می آید
 که آه از سینه چون زبور خاك آلود می آید
 عرق از چهره صافش به دامن زود می آید
 که دود دل برون زین روزن مسدود می آید
 به صحرای جزا با روی گرد آلود می آید

ز حیرانی همان در وادی سرگشتگی محوم
 اگر پیشانیم بر کعبه مقصود می آید

۳۱۹۹

به این گلشن خزان از رخنه دیوار می آید
 ازین ویرانه دایم ناله بیمار می آید

به کوشش نیست دولت، پا به دامان تو کتل کش
 دل بی صبر خواهد توتیا کرد استخوانش را
 چرا بر یکدگر دارند غیرت کشتگان تو؟
 دل سخت تو سنگ سرمه می گردد فغانها را
 اگر چه شاه را روی زمین زیرنگین باشد
 مرا از سخت رویی داد گردون توبه خواهش
 ندارد صرفه ای خون ریختن ما بیگناهان را
 چنان شد عام در ایام ما ذوق گرفتاری
 سر آمد نوبت خسرو، نوای باربد طی شد
 کدامین عقده دل باز کرد از زلف مشکینش؟

به گوشم ناله اغیار درد آلود می آید
 مگر بال و پر همت به فریادم رسد، ورنه
 ز تمکین تو صبح محشر از جا بر نمی خیزد
 نبیند مرگ تلخ عاشقان را هیچ سنگین دل!
 که خود را بردل ما خاکساران می زند یارب؟
 گهر بر صفحه آینه خود را چون نگه دارد؟
 اگر دل را سبک خواهی، به لب مهر خموشی زن
 کسی کاینجا نشوید چهره از اشک پشیمانی

غم عالم به دل از دیده خونبار می آید
 تسلی در دل آزرده عاشق نمی باشد

به سختیهای دوران صبر کن ای تشنهٔ راحت
 فشاند آستین بی نیازی چون غنای حق
 پس از مردن به من شد مهربان جانان، ندانستم
 چراغ گل زیتابی به شمع صبح می ماند
 در آن وادی که قطعه به همت می توان کردن
 ز حبس پيله، کرم پيله هم آزاد می گردد
 اگر در دل نباشد غصهٔ دوران گره صائب
 سخن یکدست می خیزد، نفس هموار می آید
 که آب گریهٔ شادی ازین کهسار می آید
 چه از گفتار می خیزد، چه از کردار می آید؟
 ز خواب مرگ کار دولت بیدار می آید
 کدامین سنگدل یارب به این گلزار می آید؟
 ز پای خفته کار تیغ لنگردار می آید
 اگر زاهد برون از پردهٔ پندار می آید
 اگر در دل نباشد غصهٔ دوران گره صائب
 سخن یکدست می خیزد، نفس هموار می آید

۳۳۰۰

دل از مژگان خواب آلود در زنهار می آید
 میانجی نیست حاجت نقطه و پرگار وحدت را
 ندارد جنگ باهم شیوهٔ مستوری و مستی
 ز قید صد گره در یک گره می افکند خود را
 تو چون طفلان ز وصل گل به دیدن نیستی قانع
 خلاصی از ملامت نیست سر گرم محبت را
 محال است این که داغ لاله رویان در جگر ماند
 نواسنجی که در دل زخم خاری دارد از غیرت
 سخن را صاف خواهی، لوح دل را صاف کن صائب
 که از آینه طوطی بر سر گفتار می آید
 بلای جان بود تیغی که لنگردار می آید
 سر همت بلند ان خود به پای دار می آید
 ز جوش می به گوشم بانگ استغفار می آید
 کسی کز حلقهٔ تسبیح در زتار می آید
 و گرنه کار در از رخنهٔ دیوار می آید
 سر خورشید هر جا رفت بر دیوار می آید
 گل رنگین به سیر گوشهٔ دستار می آید
 به جای ناله خون گرمش از منقار می آید
 سخن را صاف خواهی، لوح دل را صاف کن صائب
 که از آینه طوطی بر سر گفتار می آید

۳۳۰۱

درین صحرا که یارب از پی نخجیر می آید؟
 دل بیدار می باید وصال زلف جانان را
 شده است از سودهٔ الماس چون گنجینهٔ گوهر
 ز بس در سینهٔ من می خورد بر یکدگر پیکان
 چنان از زلف لیلی مشکبو شد دامن صحرا
 ز درد و داغ دل برداشتن آسان نمی باشد
 که آهو بی محابا در پناه شیر می آید
 ره خوابیده را طلی کردن از شبگیر می آید
 کجا داغ مرا مرهم به چشم سیر می آید؟
 به گوش همنشینان نالهٔ زنجیر می آید
 که بوی ناف آهو از دهان شیر می آید
 عجب نبود اگر جان برب من دیر می آید

فلکها را ز طعن کجروی خونین جگر دارم که حرف راست بردل کار گر چون تیر می آید
به زور مرگ از هم نگسلد پیوند روحانی هنوز از یید مجنون ناله زنجیر می آید
مگر بازوی همت دستگیر کوهکن گردد! و گرنه از دهان تیشه بوی شیر می آید
اگر گرد تعلق راهرو از دامن افشاند چه کار از دست خشک خار دامنگیر می آید؟*

زدلگیری به خون خود به نوعی تشنه ام صائب

که آبم در دهان از دیدن شمشیر می آید

۴۳۰۲

به قتل من چنان بیتاب آن شمشیر می آید که از جوهر به گوشم ناله زنجیر می آید
ز توحید آنچنان مستم که از هرجنبش خاری به گوش من صدای خامه تقدیر می آید
اگر نه پیچ و تاب درد کوه سازد این ره را چه از ایوار می خیزد، چه از شبگیری آید؟
به چشم کم مبین در قامت خم گشته پیران کز این پشت کمان کسار دم شمشیر می آید
نپردازد به سیر باغ جنت، دیده حقین که مهمان از سرخوان کریمان سیر می آید
نباشد حسن از حال گرفتاران خود غافل که از خلخال لیلی ناله زنجیر می آید
چه صورت دارد از یهوده گردی منع من کردن؟ که عکس من برون ز آئینه تصویر می آید
نشد باز از دم گرم بهاران عقده از کارم چه کار از برگریز ناخن تدیر می آید؟
به حیرانی توان شد کامیاب از چهره خوبان؟ که حفظ صورت از آئینه تصویر می آید
نگردد تیرباران ملامت سنگ راه من نیستان کی برون از عهده این شیر می آید؟*
مدان از سخت جانی گر نردم در فراق تو که جان از ناتوانی بربل من دیر می آید
ز کویش چون برون آیم، که سیلاب سبک جولان به دشواری برون زان خاک دامنگیر می آید

غم روزی مخور صائب اگر از سیر چشمانی

که نعمت در رکاب چشمهای سیر می آید

۴۳۰۳

به آیین تمام از خم شراب صاف می آید عجب فوج پریزادی ز کوه قاف می آید!
اگر از پرده شب ظلمت غفلت هواگیرد ز خط هم آن ستمگر بر سر انصاف می آید
مخور بردل مرا تا بر خوری از فکر رنگینم که از مینای برهم خورده می ناصاف می آید

۱- آ (بخش متفرعات): مگر از همت مردانه سازد کوهکن کاری.

۲- ق، ی: ... توان تسخیر کردن گلزاران را.

اگر آب حیات معنیّم ریزند درساغر
تراوش می کند خونین دلی از مهر خاموشی
پرد از چهره رنگ بوالهوس از دیدن عاشق
مرا دارد تماشای تو از گلزار مستغنی
به این آتش زبانی عاجزم درشکر بیدادش
ز سنگ خاره دارم چاربالش چون شرر صائب
ز بس سنگ ملامت بر من از اطراف می آید

۳۳۰۴

شود پاک از گنه هر کس به کوی عشق می آید
جز این درگاه باغ دلگشایی نیست عاشق را
مگر بی کوشش این دولت نصیب مآشود، ورنه
ز شرم خود بود در پرده بیگانگی عاشق
گزیدم خاکساری تا شوم ایمن، ندانستم
برآ از آرزو کان قبله گاه آرزومندان
به رنگ خود برآرد سیل را دریای بی پایان
چو آب زندگی می نوشد و لب تر نمی سازد
به خون خویش آسان نیست دست از آرزو شستن
ندانم کیست معشوقم ز حیرانی، همین دانم
اگر چون سرو حسن بی وفا ثابت قدم باشد
همین می خوردن است و گل زروی گلرخان چیدن
که آن دریای بی پایان به جوی عشق می آید
اگر چه بوی خون از خاک کوی عشق می آید
زما افتادگان کی جستجوی عشق می آید؟
و گرنه حسن دایم رو بروی عشق می آید
که هر جاست سنگی بر سبوی عشق می آید
به دنبال دل بی آرزوی عشق می آید
زبیدردان به گوشم گفتگوی عشق می آید
اگر تیغ دو عالم بر گلوی عشق می آید
زهرناشته رویی کی وضوی عشق می آید؟
که از هر ذره خاکم هاپهوی عشق می آید
چو قمری طوق بیرون از گلوی عشق می آید
درین ایام از کاری که بوی عشق می آید
درین ظلمت سراگر هست صائب آب حیوانی
که سازد زنده دلها را، ز جوی عشق می آید

۳۳۰۵

که بر بالین من با قامت چالاک می آید؟
در آن محفل که دیوار و در آتش زیر پا دارد
که آه از سینه ام بیرون گریبان چاک می آید
کجا خودداری از پروانه بیباک می آید؟

نی‌آید علاج زهد خشك از سوزن عیسی
چراغ کشته روشن می‌توان کردن زمژگانش
در آن کشور که از زنگار نشناسند طوطی را
به خون خلق از آن تشنه است مژگان سبکدستش
من آن صید همایونم که اشك شادی از قتلیم
کدامین خانه پردازست در خلوت سرای دل؟
ز زخم آسیا، بی‌حاصلان را نیست پروایی
که می‌سازد نشان تیر یارب استخوانم را؟
ز جیب فکر اگر گاهی سرعاشق برون‌آید
مدو دنبال روزی، پا به دامان قناعت کش
دهان خویش صائب چون صدف پاك از شکایت کن
که جای لقمه گوهر در دهان پاك می‌آید

۳۲۰۶

به آسانی به روی زرد ما کی رنگ می‌آید؟
تپیدنهای دل در گوش من آهسته می‌گوید
اگر سیل سبکرفتار در دنبال من باشد
من دیوانه بی‌او در حریم خلد اگر باشم
ز عشق پاکدامن حسن سرکش وحشتی دارد
نمی‌گردد حجاب اهل بینش عالم صورت
ز حسن عاقبت نومید نتوان شد به دل سختی
ز خاك افسرده‌تر، از باد سرگردانترم صائب
علاج درد من از آب آتش رنگ می‌آید

۳۲۰۷

نفس از سینه‌ام از بس به خون آغشته می‌آید
ز اشك وآه مگسل‌گر دل روشن طمع داری
شود صاحب بصیرت هر که پوشد دیده از دنیا
سخن از لب مرا بیرون‌چو خون از کشته می‌آید
که نبض آن گهر در کف ازین سر رشته می‌آید
گشاد این حباب از چشم برهم هشته می‌آید

بلای آسمان را از که می آید عنان‌داری؟ که پرزورست سیلی کز فراز پشته می آید
مظفر می شود هر کس زد دنیا روی گردان شد درین پیکار فتح از لشکر برگشته می آید
کدامین شاخ گل دامن کشان^۱ زین بزم بیرون شد؟ که بوی گل به مغزم از چراغ کشته می آید
کدامین دل ز پیچ و تاب گردیده است خون یارب؟ که باد امروز از زلفش به خون آغشته می آید

چه نقش تازه ای بر آب زد بیرحمیش صائب؟

کز آن کو، نامه بر با نامه ننوشته می آید

۳۳۰۸

از ان گلشن دل گستاخ من گل چیده می آید که چشم باغبان آنجا ز خود پوشیده می آید
دل از گستاخی من جمع کن کز شرم رسوایی^۲ نگاه از چشم من بیرون چومو از دیده می آید
چرا آزاده در وحشت سرایی لنگر اندازد که سرو از خاک بیرون ساق برمالیده می آید
کنار بحر کشتی را کمینگاه خطر باشد از ان دایم نفس از دل به لب لرزیده می آید
عزیز مصر غربت باد دستی می تواند شد که چون یوسف ز کنعان پیرهن بخشیده می آید
مگر در آتش افکنده است مکتوب مرا جانان؟ که مرغ نامه بر چون موی آتش دیده می آید
نه آسان است بیرون آمدن از وادی غفلت که خون از چشم رهرو زین ره خوابیده می آید

به مویی می توان صد کوه را برداشتن صائب

زدل تا بر زبان يك نکتۀ سنجیده می آید

۳۳۰۹

اگر درد مرا زان بی مروت چاره می آید نه آخر چشمه هم بیرون ز سنگ خاره می آید
کلیدی نیست غیر از سخت رویی قفل مطلب را به آهن این شرر بیرون ز سنگ خاره می آید
کدامین خانه پردازست در جانم نمی دانم که جای اشک از چشمم دل آواره می آید
نمی بیند به دنبال خود از حرص طلب غافل و گر نه روزی از دنبال روزی خواره می آید
نظر بر چشم شیر انداختن بندد دهانش را تو گر ثابت قدم باشی چه از سیّاره می آید
بلا در آستین بسیار دارد گوشۀ عزلت که گل از شاخ بیرون بادل صدپاره می آید
نوازش در مقام معذرت کم نیست از ریزش که گاهی کار شیر از جنبش گهواره می آید

بغیر از یکسی صائب که می گیرد خبر از من

که از یاران به سروقت من بیچاره می آید؟

۳۳۱۰

بغیر از دل مصاف عشق دیگر از که می آید؟
 به روی تازه زیر بار دل عمری بسر بردن
 به اشک گرم چشم بیغمان را شستشودادن
 علم را گر نگردد راستی بال و پر جرأت
 به آب خشک حرف طوطیان را سبز گرداندن
 به کوشش بر نیاید ریشه جهل از دل نادان
 گرفتم دور کردی چشم شورخاکیان از خود
 هوس را عشق کردن نیست کار هر گداچشمی
 بغیر از تشنه دیدار در هنگامه محشر
 زدن بر قلب آتش چون سمندر از که می آید؟
 درین بستان سرا غیر از صنوبر از که می آید؟
 بجز سرچشمه خورشید انور از که می آید؟
 به تنهایی زدن بر قلب لشکر از که می آید؟
 بجز آینه تردست دیگر از که می آید؟
 به صیقل، بردن از آینه جوهر از که می آید؟
 حذر کردن ز چشم شور اختر از که می آید؟
 ز چندین در شدن قانع به یک در از که می آید؟
 ندادن آب چشم خود ز کوثر از که می آید؟
 مزین لاف شکیبایی به زیر آسمان صائب
 درین دریای پر آشوب، لنگر از که می آید؟

۳۳۱۱

کدامین آتشین سیما به این ویرانه می آید؟
 مرا این خونبها بس از شهیدان کان بلای جان
 کف خاکستر من امشب آتش زیر پا دارد
 چنان از خلوت آینه می آید به کیفیت
 به دریا سینه خم را غلط کرده است پنداری
 چنان از مشرب من کفرودین یکرنگ شد با هم
 اگر سنگ ملامت این سبکرو حی نفرماید
 مبادا هیچ کس را پست دیوار اینقدر یارب
 ز گفت و گوی ناصح پنبه چون در گوش نگذارم؟
 تعجب نیست گرجان رفت تاثیرش ز تن بیرون
 سبک برخیز ای خار ملامت از سر راهم
 چنان از باده توحید سرگرم درین گلشن
 که از دیوار و در بوی پروانه می آید
 به طوف خاک من با شیشه و پیمانه می آید
 همانا شمع بر بالین این پروانه می آید
 که پنداری صبحی کرده از میخانه می آید!
 که ابر نوبهار امروز خوش مستانه می آید
 که از تسبیح بوی صندل بتخانه می آید
 که دیگر بی تکلف بر سر دیوانه می آید؟
 زهر جا سیل برخیزد به این ویرانه می آید
 به مغزم بوی خواب مرگ ازین افسانه می آید
 که بامهمان برون از خانه صاحبخانه می آید
 که کار سیل از زنجیر این دیوانه می آید
 که خار و گل به چشم من به یک دندانه می آید

صدای شیر بود آواز نی زین پیش در گوشم کنون ازنی به گوشم نعره شیرانه می آید
اگر بر اكلبه من جغد را صائب گذار افتد
به جان بی نفس بیرون ازین غمخانه می آید

۳۳۱۲

به عشق لا ابالی کوه طاقت بر نمی آید علاج شورش این بحر از لنگر نمی آید
مگر یاقوت سیرایش به داد ما رسد، ورنه علاج تشنه ما از لب ساغر نمی آید
دل گردون نمی سوزد به آه آتشین ما به دود تلخ، آب از دیده مجمر نمی آید
به دشواری توان دل از لباس فقر برکنند به پای خود برون از بندر نی، شکر نمی آید
شکوه حسن او مهری به لب زد بقراران را که آواز سپند از هیچ مجمر بر نمی آید
به داغ عشق دارد محرم و بیگانه يك نسبت ازین آتش خلیل الله سالم بر نمی آید
خموشی پیشه کن تادامن مطلب به دست آری که بی پاس نفس از بحر گوهر بر نمی آید
کدامین عنبرین مو می کند در سینه ام جولان؟ که از دریای دل يك موج بی عنبر نمی آید
به منزل می برد قطع تعلق کاروانی را ز رهزن آنچه می آید ز صد رهبر نمی آید
گران گشتم به چشمش بس که رفتم بی طلب سویش مرا از پای نافرمان چها بر سر نمی آید!
چه بگشاید ز ماه عید بی همدستی طالع؟ ز صیقل کار بی امداد روشنگر نمی آید*
به گردون جنگ دارد چشم کوتاه بین، نمی داند که بی تحریک ساقی باده در ساغر نمی آید
شکوه عشق هیئات است مغلوب نظر گردد

به آهی خرمن افلاک را برهم زدم صائب
ز يك دل آنچه می آید ز صد لشکر نمی آید

۳۳۱۳

نه بیدردی است گر اشکم به چشم تر نمی آید مرا از سیرچشمی در نظر گوهر نمی آید
به چشم پاک کرد آینه تسخیر آن پیرو را چنین فتح نمایانی ز اسکندر نمی آید
نماند از سرد مهریهای دوران در جگر آهم درختی را که سرما سوخت دودش بر نمی آید
چنین کز عالم آب آمد آن سرو روان بیرون نهال طوبی از سرچشمه کوثر نمی آید
اگر اهل دلی بر تیره بختی صبر کن صائب
که داغ کعبه از زیر سیاهی بر نمی آید

۳۳۱۴

ز آهم نم به چشم چرخ بداختر نمی آید
مگر یاقوت سیرابش به داد من رسد، ورنه
چنان کز زلف او آمد دلم بیرون به ناکامی
کمال اهل معنی در غریبی می شود ظاهر
بر آید هر که با خود، بر نیاید عالمی با او
در افتادگی زن تا زمزل سر برون آری
حریم سینه زندان است بردل های سودایی
به تمکینی به آغوش من بیتاب می آیی
به تنهایی گرفت آفاق را خورشید بی انجم
ز خودداری نشد کم گریه بی اختیار من
من بیتاب چون اظهار درد خود کنم صائب؟
که آواز سپند از محفل او بر نمی آید

۳۳۱۵

ز مغز من به صهبا خشکی غم بر نمی آید
به خون نتوان ز روی تیغ شستن جوهر خطر را
عبث از خواری اخوان شکایت می کند یوسف
مگر چون خار و خس در دامن تسلیم آویزد
نمی آید ز دل بی عشق بیرون قطره اشکی
عیار بد گهر از صحبت نیکان نیفزاید
از آن مغلوب می گردی که برخود نیستی غالب
اگر نه سر مه دارد در گلو صائب ز آه ما
چه پیش آمد که از صبح جز آدم بر نمی آید؟

۳۳۱۶ * (ف، گ، ب، ه، ل)

مصفا تا نمی گردد، زن جان بر نمی آید
نگردد پاک تا یوسف، ز زندان بر نمی آید

گريبان لحد را چاك خواهد كرد اشك من
 به راه دشمنان خود كدامين خار مي ريزم ؟
 چو حيرت چشم بندي مي كند ذرات عالم را
 حيا چندان كه خود را مي كشد در پرده پوشيها
 كدامين شب نسي ريزد ز كل كم مصرع رنگين ؟
 كشيدم تا قدم از كوي هستي خون عرق كردم
 ز چندين آه اگر يك آه اثر دارد غنيمت دان
 دل گرمي مگر هنگامه افروزي كند، ور نه
 تو تا از پرده شرم و حيا بيرون نمي آيي
 تنور از عهده تسخير طوفان بر نمي آيد
 كه از پيش دو چشم همچو مژگان بر نمي آيد
 چرا از ابر آن خورشيد تابان بر نمي آيد ؟
 به شوخيهاي آن چاك گريبان بر نمي آيد
 كدامين روز شيري زين نيستان بر نمي آيد ؟
 از اين گل پاي خواب آلود آسان بر نمي آيد
 كه دايم ماه مصر از چاه كنعان بر نمي آيد
 به اين بزم خنك خورشيد تابان بر نمي آيد
 نگاه از ديده عاشق به سامان بر نمي آيد
 مگر جولان او صائب قيامت را عيان سازد
 و گر نه هيچ گردى زين^۱ نمكدان بر نمي آيد

۳۳۱۷

خيال او به تدبير ازل من بر نمي آيد
 اگر نه دور باش ناله مرغ چمن باشد
 به همت مي توان زين خاکدان دل را بر آوردن
 مكن اي عقل در اصلاح من اوقات خود باطل
 گذشتم از فلکها تا كشيدم پاي در دامن
 نگردد جامه فانوس نور شمع را مانع
 مشو ز نهار بهر جان رهين متت عيسى
 كه هرگز خار خار ازل به سوزن بر نمي آيد
 از اين گلزار يك گل پاكدامن بر نمي آيد
 كه بي رستم ز قعر چاه بيژن بر نمي آيد
 كه غير از عشق كار ديگر از من بر نمي آيد
 كه مي گويد كه كاري از نشستن بر نمي آيد ؟
 حجاب جسم با دلهاي روشن بر نمي آيد
 كه خفتاش از خجالت روز روشن بر نمي آيد
 مرا از ميكشان بر لاله صائب رشك مي آيد
 كه تا مي در قدح دارد ز گلشن بر نمي آيد

۳۳۱۸

زدل كاري كه آيد از لب خندان نمي آيد
 ندارد اختياري چشم من در محو گردیدن
 بر آن رخسار نازك از نگاه تند مي لرزم
 گشاد تير از سوفار چون پيكان نمي آيد
 نظر پوشيدن از آيينه حيران نمي آيد
 كه طفل شوخ دست خالي از بستان نمي آيد

نفس در پرده داری صبح می سوزد، نمی داند
کناری گیر ای مژگان ز چشم خون نشان من
دل غمگین ز نقل و جام هیبت است بگشاید
به یک کس دل نبندد دولت هرجایی دنیا
ندارد، هر که دارد پیچ و تاب، وحشت از خلوت
مجو آرامش از جان مقدس در تن خاکی
که مستوری ز خورشید سبک جولان نمی آید
که با دریا زدن سر پنجه از مرجان نمی آید
گشاد این گره از ناخن و دندان نمی آید
سکندر کامیاب از چشمه حیوان نمی آید
به پای خود برون زنجیر از زندان نمی آید
که خود داری زدست گوهر غلطان نمی آید
اگر روشندلی بر تیره بختی صبر کن صائب
که بیرون از سیاهی چشمه حیوان نمی آید

۳۲۱۹

زانجم نور مه در دیده روزن نمی آید
اگر خواهی سلامت از جهان، سردر گریبان کش
دل روشن مرا دارد ز چشم باز مستغنی
مشو در راه امن از احتیاط ای راهرو غافل
زیر حمی همان بروی من در باغبان بندد
به روی نرم نتوان کامیاب از خلق شد صائب
شرر بیرون ز صلب سنگ بی آهن نمی آید

۳۲۲۰

به کار سینه صافان دیده روشن نمی آید
سرافرازی اگر داری طمع سردر گریبان کش
چه حاصل از سلاح آن را که نبود جوهر ذاتی؟
نمی سازد نگین دان لعل را بی آب از تنگی
به حال خود نیارد چرب نرمی بی دماغان را
نگه بی دست و پا می گردد از روی عرفناکش
مرا گردیتیمی جزوتن گشته است چون گوهر
به زور جذبه دریاست چون سیلاب سیر من
به روی سخت گردد از خسیسان خرده ای حاصل
که نور خانه آینه از روزن نمی آید
کز این دریا برون کس بی فرو رفتن نمی آید
چو دل محکم نباشد کاری از جوشن نمی آید
به افشردن برون خونم از ان دامن نمی آید
که اصلاح چراغ کشته از روغن نمی آید
ز جوش گل تماشایی به این گلشن نمی آید
به رفتن گرد بیرون از سرای من نمی آید
مرا از راه برگرداندن از رهن نمی آید
شرر بیرون ز صلب سنگ بی آهن نمی آید

نگیرد پرده ییگانگی جای عزیزان را علاج چشم من از بوی پیراهن نمی آید
 زجمعیت نگرده خردبینی کم خسیسان را علاج چشم تنگ مور از خرمن نمی آید
 خطر بسیار دارد راه حق، باریک شو صائب
 که موسی بی عصا در وادی ایمن نمی آید

۳۳۴۱

زمن راز دل صد چالک پوشیدن نمی آید زبوی گل، نفس درسینه دزدیدن نمی آید
 اگرچه خار این بستانم، امّا خار دیوارم ز دست کوتاه من دل خراشیدن نمی آید
 اگر دریای گوهر زیردامن چون حباب آرم ز چشم سیر من برخویش بالیدن نمی آید
 ز خواب نیستی برجسته ام از شورش هستی ز دست من بغیر از چشم مالیدن نمی آید
 فلکها سینه می دزدند از داغ جنون من زهر کم ظرف رطل عشق نوشیدن نمی آید
 مرا مت لقّا سر دریابان جهان دادی ندانستی ز مستان غیر لغزیدن نمی آید؟
 به هر سروی که پیچم نگسلم پیوند از وهرگز زمن چون تالک برهر نخل پیچیدن نمی آید
 بشو دست از جهان گر چشم فیض از صبحدم داری که از دست نگارین شیردوشیدن نمی آید
 به يك نیت تمام عمر می آرم بر صائب
 به هر نیت زمن چون قرعه غلطیدن نمی آید

۳۳۴۲ * (ف)

به خاطر هیچگاه آن قامت موزون نمی آید که آه از سینه ام گلگون قبا بیرون نمی آید
 نه [از] پیغام اثر، نه از اجابت نامه ای دارد ز خجلت قاصد آه من از گردون^۱ نمی آید
 به يك پیمانه عمر رفته را از راه گرداند ز ساقی آنچه می آید ز افلاطون نمی آید
 لب خمیازه پردازم خمار بوسه ای دارد به روی کار من آب از می گلگون نمی آید
 چسان از پنجه آهن ربا دامن کشد^۲ آهن؟ به روی خالک، گنج از جذبه قارون نمی آید
 چه خوش مستانه می از خلوت مینابرون آمد چنین خورشید از ابر متشک^۳ بیرون نمی آید
 ز هندستان به ایران می برم بخت سیه صائب
 چها بر سر مرا از طالع وارون نمی آید

۱- فقط ف: گلگون. ۲- ایضاً: کند، هردو مورد اشتباه کاتب بوده است، اصلاح شد. ۳- فقط ف: گلگون.

۳۲۳۳

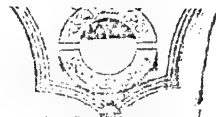
زدست خواجه از ابرام زر بیرون نمی آید
 چه خاك دلنشین است این که صحرای عدم دارد
 فرو رو در سخن تا دامن معنی به دست آری
 مگر صحرایی انشا از غبار دل کنم ، ورنه
 گریبان پاره سازد سنگ را حسنی که شوخ افتد
 فراغت دارد از نشو و نما تخمی که می سوزد
 نیم بی ظرف تا سازم سیاه از آه عالم را
 نشویی دست تا از اختیار خویشتن صائب
 ترا کشتی ز دریای خطر بیرون نمی آید

۳۲۳۴

تمتا از دل اهل هوس بیرون نمی آید
 مگر آن روی آتشناك سوزد آرزوها را
 بهم می پیچد ارباب هوس را آرزومندی
 عبث مرغ چمن بر آب و آتش می زند خود را
 نواسنجی که گل چیده است از ذوق گرفتاری
 خموشی حجت ناطق بود جانهای واصل را
 مرا از کاروانی دور افکنده است گمراهی
 ز گیرودار عقل آسوده گردد دل چور روشن شد
 در آن محفل که من صائب تلاش گفتگو دارم
 صدا غیر از سپند از هیچ کس بیرون نمی آید

۳۲۳۵

تمتا از دل اهل هوس بیرون نمی آید
 به مرگ از قید تن، تن پروران را نیست آزادی
 که حرص شهد از جان مگس بیرون نمی آید
 که مرغ بی پروبال از قفس بیرون نمی آید
 که شب تاریك چون گردد مگس بیرون نمی آید



در آن وادی که من چون نقش پا از کاروان ماندم
در آن محفل که من بردارم از لب مهر خاموشی
پیریشان کرد سیر باغ و اوراق حواسم را
مگر بال و پر موجی به فریادش رسد، ورنه
زعاجزالی خود یافتم آن گنج پنهان را
حرامش باد رسوایی، حلالش باد مستوری
زییم راهزن بانگ جرس بیرون نمی آید
صدا غیر از سپند از هیچ کس بیرون نمی آید
خوشا مرغی که از کنج قفس بیرون نمی آید
به دست و پا زدن از بحر خس بیرون نمی آید
که از دل ناله بی فریاد رس بیرون نمی آید
می آشامی که از بیم عس بیرون نمی آید
چو افتادی به بحر عشق دست و پا مزن صائب
که از دریای آتش خار و خس بیرون نمی آید

۳۴۳۶

نبیند زیر پای خویش، رعنا این چنین باید
ز شکر خنده اش هر چشم موری تنگ شکر شد
فلک را سبزه خوابیده داند قد رعناش
ز گردش ماند دور آسمان چون چشم قربانی
به نیل چشم زخمش نیست چرخ نیلگون کافی
نشد از دیده فرهاد غایب صورت شیرین
خیالش را دل سودایی من غیر می داند
ز نقش پای من روی زمین دریای آتش شد
ندارد وادی ما لاله زاری غیر بوی خون
ز نقش بال کوه قاف دارد بردل وحشی
نهادم دست تا بردل جنون من یکی صد شد
نپردازد به کس، آینه سیما این چنین باید
تکلف بر طرف، لعل شکر خا این چنین باید
قیامت جلوتان را قد و بالا این چنین باید
عیار جلوه های حیرت افزا این چنین باید
عزیز مصر را رخسار زیبا این چنین باید
بنای بیستون را کارفرما این چنین باید
زمردم عاشق شوریده تنها این چنین باید
طلبکار ترا آتش ته پا این چنین باید
ز خود رم کرده را دامان صحرا این چنین باید
گریزان از نشان خویش عنقا این چنین باید
زلنگرمی شود شوریده، دریا این چنین باید
نکرد از خواب حیرت جوش دل بیدار صائب را
نگاه عاشقان محو تماشا این چنین باید

۳۴۳۷

زدل رم می کند، چشم بلا جو این چنین باید
نگه می لغزد از رویش، خردمی لرزد از مویش
بر آورد از خمار بوی پیراهن عزیزان را
نمی گردد به مجنون رام، آهو این چنین باید
تکلف بر طرف، رو آنچنان مو این چنین باید
بلی همچشم ماه مصر را بو این چنین باید

به خود کرده است روی هر دو عالم چون صف مژگان
 نسیم صبح محشر غنچه خسبان را نینگیزد
 تصرف در خم محراب ابرو این چنین باید
 کفن را کشتی دریایی ما بادبان سازد
 طلبکار حقیقت را تکاپو این چنین باید
 به وجد آمد زمین و آسمان از شورش صائب
 می آشامان معنی را هیا هو این چنین باید

۳۳۳۸

نوا پیوسته در بزم شراب ناب می باید
 ز صدق جستجو بی راهبر واصل به دریا شد
 مسلسل نغمه تر چون صدای آب می باید
 به چاک سینه تنها مسلم نیست دینداری
 سبکسیر طلب را همت سیلاب می باید
 به نور شمع نتوان زنگ غفلت را زدود از دل
 چراغی از دل روشن درین محراب می باید
 به هر تخی زمین پاک ما آغوش نگشاید
 لب خشک صدف را گوهر سیراب می باید
 کشیدم پا به دامان تن آسانی، ندانستم
 که عاشق را دلی لرزاتر از سیماب می باید
 کنار حسرتی آماده چون محراب می باید
 وصال قامت چون شمع او گر در نظرداری
 هوای صید معنی هست اگر در سرترا صائب
 کمندی پیش دست خود زیپچ و تاب می باید

۳۳۳۹

ز سوز عشق داغی بردل افکار می باید
 ز لعل آبدار او تمتایی که من دارم
 چراغی بر سر بالین این بیمار می باید
 پریشان دارد از صد رهگذر تسبیح، احوالم
 مرا در دست صد انگشتر زنهار می باید
 به زهر چشم تنها پاس نتوان داشت خوبی را
 مرا شیرازه ای از رشته زتار می باید
 زلیخا دامن امتید را بیهوده نگشاید
 گل بی خار را شبنم دل بیدار می باید
 ز چشم مست دارد عذرخواهی گر ننوشد می
 عبیر پیرهن را چشم چون دستار می باید*
 چه سود از کار فرمایان ظاهر بی دماغان را؟
 همین ساقی میان میکشان هشیار می باید*
 متاع یوسفی حیف است باشد فرش درزندان
 که دردل کار فرمایی ز ذوق کار می باید
 تکلف بر طرف، دیوانه در بازار می باید*
 به از اشک ندامت نیست صائب هیچ تسبیحی
 ترا گر سبجه ای از بهر استغفار می باید

۳۳۳۰ * (ف، ل)

نکویان را عتاب و لطف با هم یار می باید
 درین بستانسرا چون سرو معشوقتی و رعنائی
 نه آسان است جمع آوردن اسباب دلداری
 ز جوش مشتری گیرد بلندی قیمت گوهر
 حیا از عهدۀ این خیره چشمان بر نمی آید
 به مژگان بیستون را می توان برداشتن از جا
 زلیخا چشم یاری از صبا دارد، نمی داند
 نه آسان است سراز حلقۀ مستان برون بردن
 متاع من همه گفتار بی کردار و در محشر
 زبان تلخ با لبهای شکر بار می باید
 به قامت راست ناید، شیوۀ رفتار می باید
 رخ آینه سان و خطّ چون زنگار می باید
 قماش متاه کنعان بر سر بازار می باید
 گلستان ترا گوش گران، دیوار می باید
 همین روی دلی زان یار شیرین کار می باید
 که بوی پیرهن را چشم چون دستار می باید
 سری آشفته تر از طرّۀ دستار می باید
 پی سودا همه کردار بی گفتار می باید

به شب بیداری از نیرنگ می^۱ ایمن مشوصائب

که مکر دختر رز را دل بیدار می باید

۳۳۳۱

قبول عشق سرکش را دل دیوانه می باید
 کنم درسینه و دل درد و داغ عشق را پنهان
 مشو با مهلت دنیا ز تمهید سفر غافل
 ز آتش چون سیاوش می توان سالم برون آمد
 به هر کس قسمت خود می رساند چرخ مینایی
 دلا از پای منشین گرهوای زلف او داری
 که تاج خسروان را گوهر یکدانه می باید
 که مه در زیر ابر و گنج درویرانه می باید
 که یک پا در برون در، یکی در خانه می باید
 دعای جوشنی از همت مردانه می باید
 نماند در صراحی آنچه در پیمانه می باید
 که صد پا کوچه گرد زلف را چون شانه می باید

حجاب و شرم را بگذار در بیرون در صائب

که آتش طلعتان را جرأت پروانه می باید

۳۳۳۲

مدام از عشق جوشی در دل بی کینه می باید
 ز چشم بد نگه دارد سیاهی آب حیوان را
 میسر نیست خود داری درون خانه خالی
 چو دریا مطرب عاشق درون سینه می باید
 جمال هفته را نیل شب آدینه می باید
 نگهبانی ترا در خلوت آینه می باید

۱- ف: بی، سهو القلم کاتب بوده است، اصلاح شد. ل: نیرنگ او.

نباشد سرکشی از خامه مو اهل صورت را
 زمین پاک اکسیری است بهردانه قابل
 ترقی در شناسایی بود ارباب دولت را
 گشاید عقده‌های مشکل از فکر کهنسالان
 مکن دست فضولی زینهار از آستین بیرون
 برای صید مردم خرقة پشمینه می‌باید
 نهال دوستی را سینه بی‌کینه می‌باید
 که از حفظ مراتب این بنا را زینه می‌باید
 شراب کهنه از بهر غم دیرینه می‌باید
 که زخم خار را چون گل سپر از سینه می‌باید
 میاور بر زبان بی‌پرده حرف عشق را صائب
 که دل این گوهر شهوار را گنجینه می‌باید

۴۴۴۴

مگر زلف سبکسیر تو از جولان بیاساید
 اگر نه برامید وصل یوسف طلعتی باشد
 به راهش تافشاندم نقد جان آسوده گردیدم
 نمکدان بشکند گرشور محشر در گریبانش
 مرا از پای نافرمان چها بر سر نمی‌آید
 در آن وادی که محصل پرده سازست از افغان
 که از دست کشاکش رشته‌های جان بیاساید
 به چندین چشم، چون زنجیر در زندان بیاساید؟
 چو تخم آسوده گردد در زمین، دهقان بیاساید
 نمک پرورده لعل ترا کی جان بیاساید؟
 خوشاپایی که همچون سرو در دامان بیاساید
 جرس کی ظرف آن دارد که از افغان بیاساید؟
 میان جسم و جان پیوند محکم می‌شود صائب
 اگر سیل پریشانگرد در ویران بیاساید

۴۴۴۴

دل عاشق کجا از ساغر سرشار بگشاید؟
 نگردد از نشاط ظاهری کم کلفت باطن
 امید دلگشایی داشتم از گریه خونین
 علایق می‌دواند ریشه آسان در دل سنگین
 نگردد خانه در بسته مانع ماه کنعان را
 به دندان گهر نتوان گره از رشته وا کردن
 شد از صحرانوردی شورش سودای من افزون
 گشاد عقده من نیست کار ناخن و دندان
 به آب خضر لب کی تشنه دیدار بگشاید؟
 دل پیکان کجا از خنده سوفار بگشاید؟
 ندانستم که چون تر شد گره دشوار بگشاید
 سلیمانی محال است از کمر زتار بگشاید
 به روی پاکدامنان در از دیوار بگشاید
 مرا از قرب جانان کی دل افکار بگشاید؟
 دل مرکز کجا از گردش پرگار بگشاید؟
 مگر برق این گره چون نی مرا از کار بگشاید

گشایش نیست در پیشانی این بوستان پیرا مگر جوش بهاران این در گلزار بگشاید
توان در سایه دیوار خواب امن تا کردن چرا کس در به روی دولت بیدار بگشاید؟
پراز گوهر کند نیشان دهان تشنه جانی را که مانند صدف سالی دهن یک بار بگشاید
چو درد از کیمیای صبر درمان می شود صائب
چرا پیش طیبیان کس لب اظهار بگشاید؟

۳۲۳۵

دل عاشق کی از هر نسخه وصف الحال بگشاید؟ مگر گاهی ز دیوان قیامت فال بگشاید
چنان کز پرتو خورشید انجم محو می گردد هزاران عقده از یک جام مالا مال بگشاید
گشایش نیست در طالع گرهای خدایی را که ده انگشت تواند زبان لال بگشاید
به حرف و صوت نتوان شکر منعم را ادا کردن دهان کیسه می باید که صاحب مال بگشاید
زهستی تا اثر باقی است دل بینا نمی گردد چو خرمن پاک گردد دیده غربال بگشاید
گشایشها بود در انتها از بستگی دل را گره از رشته تب عقده بخل بگشاید
ز شوق رنگ کاهی می کند پرواز چشم من دل بیدرد اگر از چهره های آل بگشاید
سیاهی را دلیل کعبه مقصود می سازد اگر گاهی نظر عاشق به خط و خال بگشاید
سرانجام کج اندیشان به سختی می کشد آخر که عقب را گره باسنگ از دنبال بگشاید
ز جوش گل زمین می بوسد از بیرون در شبنم مگر در تنگنای بیضه بلبل بال بگشاید
چو سوزن از گریبان مسیحا سر برون آرد زپای خویش هر کس رشته آمال بگشاید*
سزاوار خدنگ عشق صائب نیست هر صیدی
کجا تا بال آن مرغ همایون فال بگشاید

۳۲۳۶

به هر نامحرمی عاشق لب اظهار نگشاید گل این باغ، دفتر در حضور خار نگشاید
شکایت نامه ما سنگ را در گریه می آرد الهی هیچ کافر مهر ازین طومار نگشاید!
هوادر سر زلف صنم چون شمع می باید که گر در آتش افتد از میان زتار نگشاید
نگه خون گشت در چشم زبس نادیدنی دیدم الهی هیچ کس آینه در بازار نگشاید!
به جوش مشتری هر کس چو یوسف بر نمی آید همان بهتر که دکان بر سر بازار نگشاید
که این ابر بلا را از سر من دور می سازد؟ اگر جوش جنون از سر مرا دستار نگشاید

همان در ناله طوفان می‌کنم با آن که می‌دانم
 دلم دارد حضوری با خیال یار در خلوت
 ز سیرباغ جنت داغ عاشق تازه می‌گردد
 سری فردا ز دو عالم چون سرمه منسور می‌خواهد
 جرس را عقده از دل ناله‌های زار نگشاید
 که تا صبح قیامت در به روی یار نگشاید
 دل آتش پرست از جلوه گلزار نگشاید
 به هر مشت گلی آغوش رغبت دار نگشاید
 به عمری ناله‌ای از دل نخیزد عندلیبان را
 اگر صائب درین گلشن لب گفتار نگشاید

۴۲۳۷

گره تا کی زابروی سخن پرداز نگشاید؟
 سراسر گردد دام از سایه گل راه گرداند
 بدآموز قفس آغوش بر پرواز نگشاید
 به سعی سرمه هرگز عقده آواز نگشاید
 که بال بیغمی در چنگل شهباز نگشاید
 به خون نغمه رنگین باد منقار نواسنجی
 اگر ذوق سخن‌داری برو صائب قلم سرکن
 کسی این عقده را بی‌ناخن اعجاز نگشاید

۴۲۳۸

حواس کم خرد را نفس جاهل کار فرماید
 به زور دست نتوان تیرکج را راست گرداندن
 به جان آورد عذر نفس عقل کار فرما را
 ز موج بیقراری حرص آسودن نمی‌داند
 مشو غافل ز کار حق که تا گردیده‌ای غافل
 تلاش خاکساری می‌کنم در عشق، تا دیدم
 ندارد برگرفتاران ترحم عشق سنگین دل
 به خون کردم دهان تیشه را چون کوهکن شیرین
 حیات شمع شد کوتاه از اشک پشیمانی
 سلاح بیجگر را خصم پرداز کار فرماید
 به حکمت نفس را پیوسته عاقل کار فرماید
 پشیمان می‌شود هر کس به کاهل کار فرماید
 زبان را در طلب پیوسته سایل کار فرماید
 به کار خود ترا دنیای باطل کار فرماید
 که تیغ موج را دریا به ساحل کار فرماید
 مسلمان را فرنگی با سلاسل کار فرماید
 به تلخی چندم آن شیرین شمایل کار فرماید؟
 چرا تیغ زبان را کس به محفل کار فرماید؟
 سبکسیری که دارد راه دوری در نظر صائب
 مروت نیست مرکب را به منزل کار فرماید

۳۳۳۹

مقام بوسه لب زان عارض سیراب می جوید
 مشو غافل ز فیض خاکساری در پرومندی
 درد دل پر رخ هر کس که نگشودند چون زاهد
 دل از مه طلعتان جمعیت خاطر طمع دارد
 جهان را عشق عالمسوز اگر بریکد گرسوزد
 وصال از عهده بیتابی دل بر نمی آید
 زیاران لباسی هر که دلسوزی طمع دارد
 قناعت کن به آب خشک ازین دریا که هر ماهی
 ز شوق تیغش از خالک شهیدان العطش خیزد

شکیب و صبر صائب هر که از عاشق طمع دارد

ز برق آهستگی، خودداری از سیلاب می جوید

۳۳۴۰

به می آن کس که کلفت از دل پر شور من شوید
 اگر دریای رحمت این سبکدستی نفرماید
 زبان آتشین در آستین دارد گریستن را
 اگر برشوره زار افتد رهش گلزار می سازد
 ید بیضاست در روشنگری لطف عزیزان را
 زمی گلگونه شرم و حیای یار افزون شد
 ز غیرت نیست اشک بلبلان را بهره ای، ورنه
 تواند از سر من هر که بیرون برد سودا را
 ز خجلت گر نگردد هر سرمویم رگ ابری

هنرمندی ندارد عاقبت، زحمت مکش صائب

که دست خود به خون از کار شیرین کوهکن شوید

۳۳۴۱

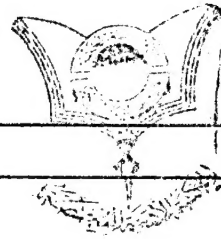
غبار کلفت از دل ساغر سرشار می‌شوید
 صدف در سینه دریای تلخ از فیض خاموشی
 زابروی بخیلان گنج بیرون می‌برد تلخی
 نشست از صفحه دل گریه امید وصالش را
 ندارد جز ندامت حاصلی صورت پرستیها
 نرفت از گریه داغ تیرگی از جبهه بخت
 در آن گلشن به خون رخسار می‌شویم که جوش گل
 که غیر از شمع، گرد هستی از پروانه یکس
 اگر شمع مزار من نریزد گریه شادی
 که می‌شوید غبار کلفت از دل عندلیبان را؟

مجال است آسمان را از گرستن مهربان کردن
 ز روی تیغ، صائب آب کی زنگار می‌شوید؟

۳۳۴۲

زدل زنگ کدورت چشم خونپالا نمی‌شوید
 نشد شیرینی گفتار من از شور بختی کم
 وضو ناکرده احرام طواف کعبه می‌بندد
 به زور گریه نتوان یار را یکرنگ خود کردن
 دل خود را به صد امید کردم آب، ازین غافل
 کجا از خاطر عشاق خواهد گرد غم شستن؟
 نفس بیهوده سوزد صبح در شبهای تار من
 نشد از داغ کم سودای لیلی از سرمجنون

وضوی سالک کوتاه بین صائب بود ناقص
 ز اسباب جهان تادست خود یکجا نمی‌شوید



۳۲۴۳

صدف گرد یتیمی از رخ گوهر نمی‌شوید
 نشد شیرینی گفتار من از شوربختی کم
 نبرد از عیش من شیرینی گفتار تلخی را
 به ساغر زنگ غم نتوان زدودن از دل پر خون
 نگردد محو خط سرنوشت از گریه کردنها
 ز جوهر در سرشت سخت و جهل است محکمتر
 ز عصیان چون سیه گردید دل بر گریه زور آور
 سفید از گریه تا ابر سیه گردید، دانستم
 چنان گرم است عاشق در سراغ آن بهشتی رو
 به رنگ آن عقیق آتشین از آب می‌لرزم
 مشو خودین کز این آینه با آن تشنه جانها
 به امید چه دل را آب سازد عاشق مسکین؟

اگر از مد احسان آب دریا بهره‌ای دارد

چرا گرد یتیمی صائب از گوهر نمی‌شوید؟

۳۲۴۴

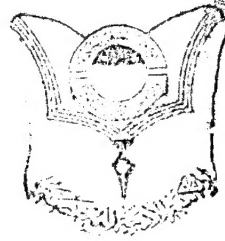
که حال دردمندان پیش چشم یار می‌گوید؟
 بیا بی‌پرده در گلزار تا دفتر بهم پیچد
 به فانوس تهی کرده است صلح از نور آگاهی
 بود بر نارسایهای مردم حجت ناطق
 ز نقش پای مجنون می‌توان پی برد حالش را
 زبان عذرخواهی لال باشد شرمساران را
 ز سر تا نگذری بر لب میاور گفتگوی حق
 به پای خفته می‌گیرد غزال دشت پیمای
 به تکلیف می‌از سر باز کن عقل سخن چین را

زند بر شیشه خود سنگ از بی‌دانشی صائب

سبک عقلی که حرف سخت در کھسار می‌گوید

©Copyright 1987

by Shirkat-i Intishārāt-i ‘Ilmī wa Farhangī
Printed at S.I.I.F. Printing House
Tīhrān, Irān



Dīvān

Şā'ib Tabrīzī

vol 3

Ghazales D

edited by

Muḥammad Kaḥramān

**Scientific & Cultural
Publications Company**